

نام کتاب : راز و نیاز

نویسنده : زهرا اسدی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

نگاه خیره اش بر روی سطح آبی دریا ثابت مانده بود، فکرش آن جا نبود. نسیم خنکی موج های آرام را تا ساحل می کشاند و کف های سفید را بر روی شن و ماسه های ساحل می پاشید

- نیاز... حواست کجاست؟ منو نگاه! یه کیفی داره که نگو، تو هم پاچه های شلوار تو بزن بالا بیا تو آب، خستگی در می ره.
- مگه منم مثل تو عقم عیب برداشته؟ بیا بیرون، تو این هوا سرما می خوری
- ای بی ذوق، منو بگو که از بین بچه های کلاس تو رو دعوت کردم. دختر تو کی می خوای جوونی کنی...؟! این جا که دیگه کسی نیست که بخوای وانش کلاس بذاری، یه کم از اون قالب خانومی بیا بیرون، ببین چه لذتی داره.
نیاز جوابش را با پوزخند داد:

- هر چه می خواهد دل تنگت بگو! ولی لطفا بیا بیرون چون اگه سرما بخوری پس فردا که امتحان داریم حسابی به ریشت می خندم... تازه مگه نگفتی می خوای باهام صحبت کنی، خوب بیا بیرون بگو دیگه، زیاد وقت ندارم. باید زود برگردم سازمو بردارم، برم تمرین.

فرنوش با بی میلی به سویش آمد. در همان حال شن، ماسه ها را از پاهایش پاک می کرد

- شانس منو می بینی...؟ تو همیشه واسه همه مادری، واسه من زن بابا، حالا یه بار خواستم واست یه کم درد دل کنم ها.
- خوب بگو... آخه منو برداشتی آوردی این جا، به جای حرف زدن رفتی داری آب بازی می کنی؟! نکنه داری دنبال موضوع زمینه چینیش می گردی...؟ خوب اگه خوای زحمتتو کم می کنم.

- یعنی تو می دونی می خوام در مورد چی باهات صحبت کنم؟
- ای...! یه حدسایی می تونم بزنم. می خوای بگم...؟
- اگه راست می گی، بگو ببینم
- نیاز متوجه سرخی خوشرنگ گونه هایش شد و بی اختیار لبخند زد:
- این عقل ناقصم به من می گه تو واسه خاطر «حامد» منو امروز کشوندی این جا، مگه نه؟
- وا...! حامد دیگه کیه؟ تازگی خیال بافم شدی...؟
- نیاز میان حرفش پرید و همان طور که راهش را کج می کرد، گفت:
- خوب پس معلومه من اشتباه کردم. خداحافظ...
- آآه... کجا داری می ری دختر...؟ چرا زود رم می کنی؟ باشه بابا، تو راست می گی.
- نیاز به سوی او برگشت:
- چی شد...؟ خیلی زود جا زدی!
- آخه تو چنان رفتی سر اصل مطلب که جا خوردم.
- حالا بد کردم زحمت تو رو کم کردم...؟ خوب! می گفتی.
- من می گفتم یا تو؟ بدجنس از کی جریانو فهمیدی؟ منو بگو که فکر می کردم رفتارم باهات خیلی عادیه.
- خوب حالا خودتو ناراحت نکن. رفتار تو خوب بود، من یه کم زیادی تیزم! راستشو بخوای احساس می کنم حامدم بدش نمی یاد باهات بیشتر آشنا بشه.
- راست می گی...؟ بگو جون فرروش!؟
- کوفت، بی جنبه! چرا جیغ می کشی...؟! یه کم خوددار باش، تو که می دونی من از دخترای سبک خوشم نمی یاد، ناسلامتی دختر و غرورش
- زهرمار! تو هم با این غرور زیادیت... دست خودم نبود، تازه این جا که کسی نیست. حالا راستشو بگو، از کجا فهمیدی که اونم از من خوشش میاد؟ خودش چیزی بهت گفته؟
- آخه دختر خوب من با خدش صمیمیتی دارم که بخواد حرف دلشو پیش من بزنه...؟

- راست میگی، یادم نبود با این اخلاق گندت هیچ پسری توی دانشگاه جرات نمی کنه بهت نزدیک بشه، من نمی دونم این سهیل چه جور تونست قاب تو رو بدزده و باهات نامزد کنه.
- اینم از کم شانیش بود طفلک... حالا بگذریم. احساسات جدیده... منظورم اینه که دنبال سرگرمی هستی یا...؟
- نه به جون نیاز، اگه منظورت جریان مسعوده که تقصر خودش بود. اگه از اول می فهمیدم خیال ازدواج نداره محال بود باهات دوست بشم. راستی نگفتی از کجا فهمیدی...؟
- این یکی رو از سهیل شنیدم. هر چند خودم یه بویه هایی رده بودم. ولی از الان بگم، حامد از اون پسرا نیست که سرکارش بذاری ها. این طور که سهیل می گفت اون دنبال یه دختر خوب واسه آینده ش می گرده، پس قبل از صمیمیت خوب فکراتو بکن.
- لحن فرروش جدی تر شد:
- من خیلی وقته فکرامو کردم، اگه اون از من خوشش بیاد، از خدا می خوام همچین شوهری نصیبم بشه. نگاه متبسم نیاز به نمیرخ او افتاد:
- خوب پس مبارکه... من توی اولین فرصت موضوعو به سهیل می گم، حالا دیگه بیا بریم، داره دیرم می شه. نگاه حاج و واچ فرروش به او بود:
- ای بابا، حالا کجا با این عجله...؟ نمی شه یه کم بیشتر بمونیم...؟
- گفتم که کار دارم، باید برم تمرین، فردا شب تو فرهنگسرا اجرا داریم، راستی تو بلیت گرفتی...؟ همان طور که سعی می کرد قدم هایش را با قدم های تند نیاز یکی کند گفت:
- متاسفانه تا اومدم به خودم بجنبم بلیت تموم شده بود. خیلی هم دلم می خواد پیام برنامه تونو ببینم. به نظرت راه دیگه ای نداره...؟
- فرروش مشغول باز کردن در اتومبیلش بود. بعد از قرار گرفتن پشت فرمان، در سمت نیاز را باز کرد. نیاز بر روی صندلی کناریش نشست و گفت:
- از در پشت فرهنگسرا بیا تو، بگو همراه گروه هستی ولی دیر نکنی ها...
- باشه، فقط یادت نره سفارشمو بکن که کسی جلومو نگیره... تو الان می خوای بری خونه...؟

- آره گفتم که باید برم سازمو بردارم، چطور مگه...؟
- آخه می خواستم یه دوری این اطراف بزنینم، خستگی کلاس از تنت در بیاد.
- دور زدن پیشکش، اگه همین مسیرو بری، خوبم رانندگی کنی و یه کاست آرومم بذاری گوش کنیم، ازت ممنون می شم.
- فنوش دنده را عوض کرد و کمی به سرعت اتومبیل افزود و در حالیکه یکی از کاست ها را درون ضبط اتومبیل می گذاشت، لبخند زنان گفت:
- ای به روی چشم، فقط تو یادت باشه هوای منو جلوی حامد داشته باشی، دیگه کاریت نباشه.
- هوای اسفند ماه عالی بود. نگاه نیاز از شیشه ی بغل به آسمان آبی که لکه های ابر لطف بیشتری به آن داده بود افتاد. با آسودگی به پشتی صندلی تکیه داشت و به نوای آرام موسیقی گوش می داد. در آن بین چشمش به عابری افتاد که کنار خیابان با عجله راه می رفت. بی اختیار بازوی فنوش را فشرد
- نگه دار ببین این خانومه کجا می ره، برسونش.
- فنوش سرعت اتومبیل را کم کرد اما با لحن معترضی پرسید:
- مگه تو نمی خوای زودتر بررسی...؟
- اشکال نداره، حالا چند دقیقه این ور و اون ور، زیاد فرقی نمی کنه.
- و چون کمی بالاتر نگه داشتند، سرش را از شیشه بیرون آورد:
- اگه مسیرتون دوره سوار شید، می رسونیمون.
- زن همان طور که روی صندلی عقب جای می گرفت شروع کرد به دعا کردن:
- الهی خیر ببینید، الهی سفید بخت بشید. از کی تا حالا دارم پیاده می رم. یه مسلمون پیدا نشد منو سوار کنه.
- فنوش از درون آینه ی جلو نگاهی به قیافه ی گندمگون او انداخت:
- حالا کجا می خوای بری مادر...؟
- زن نگاهی به کاغذ مچاله شده ی درون دستش انداخت و آنرا به سمت آن ها گرفت:
- والا دنبال یه آدرس می گردهم. منو از طرف اداره ی خدمات فرستادن...
- نیاز کاغذ را گرفت و در حین صاف کردن، نگاهی به نوشته ی درون آن انداخت و متعجب پرسید:

- شما دنبال خونه ی زنگویی می گردین...؟

- آره مادر جون، قراره واسه شون کار کنم. می گن آدمای سرشناسین...! سرپرست خدمات می گفت اینا اینقده وضعشون خوبه که حتی کارگراشونم توی ناز و نعمت زندگی می کنن.

فروش به دنبال سوت آهنگینی گفت:

- پس خوش به حال دوست من.

نیاز با اشاره او را ساکت کرد و گفت:

- ولی شما مسیرو عوضی اومدین، منزل آقای زنگویی با این جا خیلی فاصله داره.
زن گفت:

- والا من که بلد نبودم، از یکی دو نفر پرسیدم، این جا رو نشونم دادن.

فروش گفت:

- حتماً یه زنگویی دیگه هم این دورو برا می شینه، شنیدم فامیل بزرگی هستن!
زن گفت:

- خدا خیرتون بده. اگه شما آدرسو درست بلدین، بی زحمت منو برسونین، از پافتادم اینقده دنبال این آدرس گشتم.>
نیاز با نگاهی به فروش گفت

- زحمتشو می کشی...؟

- کی جرات داره به تو بگه نه؟

- خوب پس اگه می خوای لطف کنی از این فرعی بییچ تو، این جا یه راه میون بر داره که زودتر می رسیم.

نیم ساعت بعد به ساختمان سفید رنگ زیبایی که نمای بیرونیش چشم گیرتر از بقیه ی منازل بود اشاره کرد و گفت:

- همین جا نگه دار... خانوم اینجا منزل آقای زنگویییه، زنگ آیفون رو که بزنین درو براتون باز می کنن.

فروش آهسته پرسید:

- خودت نمی خوای بری یه سلامی بکنی...!؟

- الان وقتش نیست، به اندازه کافی تمرینم دیر شده...

زن در حین پیاده شدن، تند تند آن ها را دعا کرد و به دنبال خداحافظی، با عجله از عرض خیابان گذشت.

صدای نیاز، فرروش را که مشغول تماشای او بود به خود آورد:

- یاالله برو دیگه تا یکیشون نیومده.

فرروش دوباره اتومبیل را به حرکت در آورد و این بار با لحن مشکوکی پرسید:

- راستی نیاز، میونت با خانواده ی سهیل چطوره؟

- چطور مگه؟

- هیچی... فقط به نظر می یاد زیاد باهاشون صمیمی نیستی، یا شاید من اینجوری فکر می کنم.

- تا منظور تو از صمیمیت چی باشه...؟ من براشون احترام زیادی قایلیم ولی هنوز اونقدر بهشون نزدیک نشدم که باهاشون رودربایستی نداشته باشم.

- من عاشق همین اخلاقتم. می دونی بیشتر وقتا به خودم می گم اگه یکی دیگه از بچه های کلاس به جای تو عروس خانواده ی زنگویی می شد. نه تنها دیگه ماهارو تحویل نمی گرفت خدا رو هم بنده نبود. ولی تو توی این مدت هیچ فرقی نکردی ندیدم حتی واسه یه بارم شده موقعیتتو به رخ کسی بکشی... هر چند دروغ نگم، با تمام خوبیها، بازم حرف پشت سرت زیاد می زنی. ولی خوب از قدیم گفتن که جلوی دهن مردمو نمیشه گرفت. به خصوص که بیشتر اون حرفا بوی حسادت می دن... حالا از این صحبتا بگذریم، دلم می خواد راستشو بگی... عروس یه همچین خانواده ی سرشناسی بود چه حالی داره...؟
کلام نیاز با پوزخند با مزه ای همراه بود:

- می خوای چه حالی داشته باشه...؟

- به جای پوزخند زدن و جواب سر بالا دادن یه بار مثل بچه ی آدم احساساتو بگو. نمی شه تو این موارد یه کم جدی تر باشی...؟

- خوب تو سوال مسخره نکن که منم پوزخند تحویلت ندم. آخه تو انتظاری داری چی بشنوی دختر حسابی؟ مگه خانواده ی زنگویی با بقیه چه فرقی دارن که واسه شماها این قدر مهم هستن؟

- خودتو لوس نکن، خودت فرق اونارو بهتر از من میدونی، اینو تنها من نمی گم. ضمنا نگو که سهیلو به همین دلیل قبول نکردی. چون گرچه اون پسر خوش قیافیه ایه ولی فرهنگ و اخلاق و رفتار شما دو نفر اصلا به هم نمی خوره، و من می دونم

که تو آدمی نیستی که این چیزا برات مهم نباشه.

- اگه منظورت لهجه بندری اونه من با همین لهجه اونو پسندیدم و به نظرم ایین نمی تونه ایرادی باشه و اگه تو هم مثل خیلی های دیگه فکر می کنی من به خاطر ثروت خانواده اش باهاش نامزد شدم، برات متاسفام، چون داری اشتباه می کنی.

نگاه فرنوش برای لحظه ای به او افتاد:

- ای کاش نمی شناختم. اون وقت باور نکردن حرفت برام راحت تر بود ولی می دونم که راست می گی. با این حال خدا کنه هیچ وقت پشیمون نشی. میدونی این جور ازدواجاً گرچه از خیلی نظرا زندگی و آینده ی آدمو تامین می کنه ولی خالی از دردسر هم نیست، به خصوص...

- به خصوص چی..؟

- نمی دونم گفتن این حرفا موقعی که قراره تا چند وقت دیگه تو و سهیل با هم زن و شوهر بشید درسته یا نه، ولی به نظر من... اصلاً هیچی ولش کن.

- کوفتو ولش کن، یا از اول حرف نزن یا اگه شروع می کنی تا آخرش تموم کن.

- بگو جون فرنوش از دستم ناراحت نمی شی؟

- اگه قرار بود ناراحت بشم که اینقدر اصرار نمی کردم، حالا بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

- ببین اگه من حرفی می زنم واسه اینه که توی این دو سال که باهات آشنا شدم تو همیشه مثل یه خواهر خوب هوای منو داشتی، هر وقت مشکلی برام پیش اومده، تو بودی که رفعش کردی، واسه همینه که حالا دلم نمی یاد ساکت بشینم و ببینم داری مرتکب اشتباه می شی.

- منظورت چیه...؟ در چه موردی دارم اشتباه می کنم...؟ می شه بیشتر توضیح بدی.

- راستشو بخوای روم نمی شه. آخه تو اینقدر دختر فهمیده و با فکری هستی که کمتر کسی جرات می کنه نصیحتت کنه. واسه همینم بود که تو این مدت ساکت موندم و حرفی نزدم.

- تو ببخود کردی... اولاً من اونقدرم که تو فکر می کنی عاقل و پخته نیستم، ثانیاً آدم در هر سن و شرایطی احتیاج به نصیحت و راهنمایی دارهف حالا می شه لطفاً بری سر اصل مطلب و بگی اشتباه من در کجا بوده؟

- آخه چی بگم...؟ من از تو انتظار داشتم توی این مدت بفهمی که سهیل از نظر اخلاقی با تو خیلی فرق داره. من نمی گم

اون پسر بدیه.. ولی سهیل برای چیزایی ارزش قائله که تو ذره ای بهشون اهمیت نمی دی. یعنی تو تا به حال موجه ندی اون چقدر به ثروت خانواده و مال و منال بابا می نازه؟ نمی بینی وقتی پشت ماشین آخرین مدلش می شینه چه قیافه ای به خودش می گیره...؟ بدت نیاد ولی اون در خیلی موارد یه آدم لوس و از خد راضی به نظر می رسه. بعضی وقا به خودم می گم نکنه از روی همین حس خودخواهیش بود که دست روی مغرورترین دختر دانشگاه گذاشت. اون می دونست که تو هیچ پسری رو دوروبر خودت تحویل نمی گیری و همین موضوع جری ترش کرد ک تو رو به دست بیاره.

نگاه نیاز بی اختیار به سمت دوستش کشیده شد:

- نگفتم من زیادم عاقل نیستم راستشو بخوای تا به حال به این جنبه ی قضیه فکر نکرده بودم، هر چند منم حس کردم که سهیل به ثروت و مال و منال دنیا خیلی اهمیت می ده ولی رفتار اون با من اینقدر خوب و مهربونه که دلم نمی اومد اینو واسش عیب بزرگی بونم. با این حال خیال دارم بعد از ازدواج با نفوذی که میدونم روش دارم، این حال و هواشو عوض کنم. اگه موفق بشم مشکل برطرف می شه خصوصاً که اون خصلتای خوب زیادی هم داره. می دونی اگه سهیل توی خانواده ی دیگه ای بزرگ شده بود خصوصیت های خوبشو بیشتربروز می داد... ولی خوب...

- حالا اومدیم تو نتونستی اونو تغییر بدی یا به قول خودت از نفوذت استفاده کنی، اونوقت چی؟ حاضری خودت عوض بشی یا می خوای مدام باهش سر هر مسئله ای کلنچار بری؟

- نمی دونم... واقعاً نمی دونم، شاید همین فکرا بود که سه بار به خواستگاری سهیل جواب رد دادم، ولی اون اینقدر اصرار و پافشاری کرد که آخرش تسلیم شدم. حالا دیگه واسه این حرفا دیر شده، می دونم که و از روی خیرخواهی این حرفا رو می زنی ولی راستش من خودمو سپردم به دست سرنوشت، چون واقعاً بهش معتقدم.

نیمرخ نیاز غمگین به نظر می رسید. فنوش پرسید:

- ناراحتت کردم؟

قیافه نیاز به لبخند کمرنگی از هم باز شد:

- نه اتفاقاً سرگرم شدم و نفهمدم وقت چه جور گذشت. حالا اگه لطف کنی همین بغل نگه داری ممنون می شم.

فنوش تازه متوجه در ورودی پایگاه شد و پرسید:

- نمی خوای برم تو...؟

- نه ممنون هوا خوبه می خوام تا خونه قدم بزنم.

به زبانش آمد که بگوید (مگه دیرت نشده؟) اما حرفش را خورد. نیاز را می شناخت هر وقت از موضوعی غمگین بود ترجیح می داد تنها باشد.

. اگه بتونم جای پامو این جا محکم کنم نونم تو روغنه، اگه واسه همیشه این جا موندگار بشم خدا برام خواسته، آینده ی بچه هام تاملینه...» چنان در این فکر و خیال های شیرین بود که ابتدا متوجه صدای زنگ آیفون نشد.

- کیه...؟

این بار به خودش آمد:

- کارگر جدید هستم خانوم! از طرف شرکت خدمات اومدم.

- بیا تو...

با صدای چلیک، در بزرگ آهنی به رویش باز شد. شور و شوقی که از فکر کار کردن در منزل معروفترین تاجر بند وجودش را پر کرده بود، ترس ناشناخته ای به همراه داشت.

همان طور که داخل می رفت کنجکاوانه نگای به فضای وسیع حیاط که بیشتر سطح آن پوشیده از چمن و گیاهان مخصوص نواحی جنوب بود، انداخت. چشمش به اتومبیل های خوشرنگی که در قسمت پارکینگ به دنبال هم پارک شده، خیره مانده بود که متوجه حضور زن میانسالی روی ایوان شد. قدم هایش را تندتر برداشت.

- سلام خانوم، من از طرف شرکت خدمات اومدم، می گفتن به یه کارگر نیمه وقت احتیاج دارین.

زن موذیانه او را ورنداز کرد و گفت:

- بیا تو با خود خانم صحبت کن، من خبر ندارم سفارش کارگر داده یا نه.

بنای ساختمان با دو سه پله ی عریض سنگی از سطح حیاط بالاتر بود، با تمام هیجان سعی می کرد قدم هایش را جوری بردارد که صدای کفش هایش روی سنگ های مرمرین آهسته به گوش برسد. با ورود به درون ساختمان فضا کمی تاریک به نظر می آمد، با حالتی کنجکاو و کمی هم شرمگین بدون حرف به دنبال خدمتکار قدیمی به راه افتاد. بعد از گذرا از راهرویی عریض به فضای باز هال ماندنی رسید که ظاهرا قسمت نشیمن خانه به حساب می آمد. در این جا بود که چشمش به زن میانسال خوش سیمایی که لباس راحت و گران بهایی به تن داشت، افتاد و فهمید مقابل خانم زنگویی قرار گرفته است. دختر

- و پسر جوانی که روی مبل های راحتی در گوشه ی دیگر لم داده بودند، همزمان با مادر سلام او را آهسته جواب گفتند.
- ببخشید زینت خانوم، این خانوم میگه از طرف شرکت خدمات اومده این جا کار کنه.
- انگار زن را از سرگرمی مورد علاقه اش باز داشته بودند، نی پیچ قلیان را با تانی از لب ها دور کرد و به دنبال نگاهی به سر تا پای خدمتکار جدید، از جا برخاست.
- آره من سفارش کرده بودم واسمون یه کارگر جدید بفرستن. دیدم بعد از رفتن عزت دست تنها شدی گفتم یکی بیاد ور دستت باشه ... سابقه ی کار داری؟
- آره خانوم، از وقتی شوهرم عمرشو به شما داد هفت، هشت ساله دارم تو خونه های مردم کار می کنم ... الحمدالله همه هم از دستم راضی بودن. حالا انشالله خودتون می بینین.
- خوب خوبه ... اگه واقعا وظیفتمو خوب انجام بدی تا هر وقت که بخوای همین جا نگهت می دارم. مثل شهربانو که الان پونزده ساله داره واسه ما کار می کنه. عصر تا چه ساعتی می تونی بمونی؟
- نگاه دختر جوان که مشغول تماشای مجله ی بوردا بود زن تازه وارد که به حالت معذبی مقابل مادرش ایستاده بود افتاد و بی اختیار از ذهنش گذشت « طفلک جوری از مامان ترسیده انگار عزرائیل دیده ... ! » و همزمان صدای او را شنید که می گفت:
- جاهای دیگه تا شیش و هفت غروب می موندم، این جام تا هر ساعتی که شما بگین می مونم.
- واسه روزای عادی تا همین ساعت خوبه ولی مواقعی که مهمون داریم، مثل فرداشب اگه بتونی چند ساعت بیشتر بمونی بهتره.
- باشه خانوم، هر چی شما بگین.
- از همین امروز می تونی خودتو نشون بدی ببینم چند مرده حلاجی ... راستی اسمت چیه؟
- کوچیک شما معصومه، خانوم.
- گفتی شوهرت به رحمت خدا رفته. بچه هم داری؟
- سه تا بچه دارم که از همین راه دارم بزرگشون می کنم.
- مثل اینکه بندری نیستی نه ...؟
- نه خانوم جون، کرمونی هستم، شوهر خدا بیامرزم اهل بندر بود، بعد از رفتن اون دیدم همین جا بمونم بهتره. بچه ها به

این جا عادت دارن.

- خوب اگه آمادگی داری با شهربانو برو تو آشپزخونه، خودش راه و چاره رو یادت می ده، اگرم یه وقت کاری، چیزی داشتی بهش بگو کار تو راه می ندازه.

لب های قلوه ای و کبود شهربانو به لبخند رضایتی از هم باز شد و ردیف دندان های بلند و سفیدش که از خصوصیات نژاد زنگباری ها بود، پیدا شد. معصومه همراه با چشم آرامی به دنبال شهربانو راه افتاد. با رفتن آن ها، زینت دوباره به روی مبل لم داد، همزمان صدای پسرش نگاه او را به سوی خود کشید.

- مادر تو نمی تونی توی برخوردت با غریبه ها یه کم مهربون تر باشی، بنده خدا جووری باهش برخورد کردی که از همین اول بسم الله حساب کار خودشو کرد.

زینت نی پیچ قلیان را دوباره به لب ها نزدیک کرد و با یک محکمی به آن، جدی گفت:

- با کارگر جماعت نباید رو داد و گرنه پررو می شن راستی تو بالاخره چی کار کردین ...؟

- در مورد چی ...؟

- نیاز رو می گم، واسه فرداشب خبرش کردی بیاد ...؟

- آهان ... آره بهش گفتم، اتفاقا خیلی دلش می خواست بیاد ولی عذرخواهی کرد چون فردا شب برنامه داره.

- برنامه ...؟! چه برنامه ای؟!!

- قبلا بهتون گفتم که، قراره گروهشون توی فرهنگسرا کنسرت اجرا کنه، اتفاقا از شما هم دعوت کرده بود.

- حالا این کنسرت از مهمونی ما مهم تر بود ...؟ اصلا چه معنی داره که عروس زنگویی بره واسه مردم ساز بزنه ..؟ این

دختره مثل این که فکر آبروی خانواده ی ما نیست، فکر نمی کنه فردا مردم پشت سر ما چی می گن؟

- این حرفا کدومه ...؟ مگه نیاز می خواد بره تو کوچه و بازار ساز بزنه ...؟ اونا یه گروه هنرمندن که موسیقی اصیل می زنن.

تازه لطف برنامه ی فرداشب به اینه که درآمدش به نفع امور خیر، جمع می شه.

- همه ی این حرفا به کنار، این برنامه ی هر چی که هست گمون نمی کنم از مهمونی ما مهمتر باشه! به نیاز بگو من دلم می

خواد فرداشب این جا باشه، دیرم نکنه، همین.

- ولی من می دونم که اون نمی یاد، چون قول داده توی کنسرت شرکت کنه و نمی تونه زیر قولش بزنه. تازه شما توقع

زیادی داری، اون خودش این برنامه رو راه انداخته، تمام زحمتای برگزاری این مراسمو خودش کشیده، حالا چه جوری انتظار داری بهش بگم نرو، پاشو بیا این جا؟!!

دختر جوان سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت:

- این نیازم عجب حوصله ای داره ...! یکی نیست بهش بگه دختر، تو دو سه هفته دیگه قراره عروس بشی، به جای اینکه دنبال مقدمات کار عروسی باشی این بساط کنسرت چیه راه انداختی؟ به خصوص توی این بحبویه ای شروع ترم ...! نگاه جوان حالت خاصی پیدا کرد:

- خوب معلومه که عقل تو به این کارا قد نمی ده، کسی هم ازت انتظار نداره منظور نیازو درک کنی، وگرنه همه ی اونایی که توی این کار دستی داشتن می دونن نیاز عجله داشت این برنامه هرچی زودتر انجام بشه که بتونن قبل از تحویل سال، با درآمدش یه عده بینوا رو شاد کنن. این اون کاریه که عمرا به فکر تو و امثال تو نمی رسه. زینت نتوانست خوددار باشد و با لحنی از خود راضی گفت:

- ما هم کم به مردم کمک نمی کنیم، خوبه خودت شاهی که بابات چطور چپ و راست به این و اون کمک می کنه. چطوره که تو کور خودتی و بینای مردم ...؟! کلام پسرش با پوز خندی همراه بود:

- خوبه دیگه منو شما خودمونو گول نزنیم، ما که دیگه می دونیم کمک های بابا رو چه حساب و چه منظوریه، پس زحمتای نیاز و به اون منظور نذارید.

زینت با حرص پک دیگری به قلیان زد:

- خوشم میاد دختره هنوز نه به داره و نه به باره خوب عفلتو دزدیده، می ترسم چند وقت دیگه که رسماً زنت شد افسار تو دست بگیره و حسابی ازت سواری بکشه.

چهره ی سهیل در جا گل انداخت:

- دست شما درد نکنه، حرف دیگه ای نیست؟ اگه هست تعارف نکن هرچی دلت می خواد بگو.

- مگه دروغ میگم؟ بشین یه نگاه به این یک سال گذشته بکن ببین از وقتی با این دختره نامزدی کردی کدوم یکی تون

حرفتون برش داشته؟ تو بودی که مدام واسه اون تعیین تکلیف کردی که چه کار بکن، کجا برو، چی بپوش، چی بگو، یا اون ...؟ هی ... سالی که نکوست از بهارش پیداست.

- من نمی دونم شما کی با منو نیاز بودین که اینجوری حرف می زنین؟

- لازم نیست باهاتون باشم که بدونم اون چه تاثیری روت گذاشته، همین جوریشم کاملا معلومه که چطور خرت کرده! چهره ی سهیل برافروخته به نظر می رسید:

- اگه شما به عشق و علاقه می گین خر بودن، اشکال نداره من راضیم که تا آخر عمر خر اون باشم.

. این بار نوبت خود زینت بود که برافروخته شود، نی قلیان را محکم روی میز کوبید و گفت:

- نگفتم ...؟ خر دیگه سرخه یا سبز؟ حیف از اون همه زحمتی که پای تو کشیدم حالا دیگه واسه من پررویی می کنی ...؟

خوبه هنوز محتاج یه لقمه نون باباتی و این جوری تو روی ما می ایستی. اگه اون بابای پدرسگت بهت این قدر میدون نمی داد حالا واسم گردن کلفتی نمی کردی. می بینی سحر؟ هنوز هیچی نشده کار ما به کجا کشیده؟

سحر مجله را به گوشه ای پرتاب کرد و بی حوصله از جا بلند شد:

- خوب حالا که خودش راضیه شما چرا حرص می خوری مامان؟ به جهنم بذار تا آخر عمر توی خریت خودش بمونه.

سهیل از جا پرید و به حالت تهدید به او نزدیک شد:

- حرف دهننتو بفهم وگرنه می زنم

صدای زینت خود به خود بالا رفت:

- تو بیخود می کنی، مگه این جا شهر هرته؟

سهیل با همان قیافه ی خشمگین به سوی مادرش برگشت:

- تو از اولش چشم دیدن نیاز و نداشتی، حالا که این طور شد فرداشب از منم خبری نیست، خودت می دونی و مهمونات.

و به دنبال این تهدید، سوئیچ اتومبیلش را برداشت و در حالیکه صدای آه و ناله ی مادرش بلندتر شده بود، با شتاب از منزل بیرون رفت.

سالن نمایش فرهنگسرا از حضور و همهمه ی مردمی که از ساعتی قبل به انتظار اجرای برنامه نشستند، شلوغ و پرهیاهو به نظر می رسید.

سهیل با سبد گل بزرگی از در ورودی پشت سالن وارد شد و با دیدن تعدادی دوستان دانشجوی که مسئولیت برگزاری این مراسم را برعهده گرفته بودند مشغول خوش و بش با آنها شد. در همان حال نگاه کنجکاوش در بین جمع به گردش درآمد. دوست کناریش یکی به شانه ی او زد:

- اگه دنبال خانوم مشتاق می گردی توی اون اتاقه، داره با بقیه ی اعضای گروه حاضر می شهخ برن روی سن. سهیل سبد گل را به سوی او گرفت:

- پس تا تو زحمت اینارو می کشی من برم یه سری به خانومم بزنم و پیام.

- این گلارو چی کار کنم ...؟

- بذارش روی سن دیگه، واسه تزیین صحنه آوردمش.

و همراه با ضربه ای به در مجاور وارد آن جا شد.

- ببخشید.

بیشتر اعضای گروه نامزد خانم مشناق را می شناختند، در بین آن ها نگاه نیاز حالت خوشایندی پیدا کرد و با عذرخواهی کوتاهی از جمع به سویش آمد.

- سلام خانوم زنگویی.

جواب نیاز با لبخند خوشایندی همراه بود:

- سلام به روی ماهت ... کجا بودی ...؟ می دونی از کی منتظرت بودم؟

- ببخش یه کاری برام پیش اومد، چند ساعتی از شهر رفتم بیرون ولی می بینی که به موقع خودمو رسوندم.

سحرم اومده ...؟

- نه، راستش عذرخواهی کرد، خیلی دلش می خواست بیاد ولی امشب کلی مهمون داریم. باید می موند به مامان کمک می کرد.

- حیف شد اما اشکال نداره، بعدا فیلم ضبط شده شو می ذارم ببینه ... تو حالت خوبه؟ انگار یه کم کسلی ...؟

- نه بابا چیزی نیست، چند ساعت رانندگی یه کم خستم کرده، خودت چطور؟ روبراهی؟ دلهره که نداری ...؟

- راستشو بخوای چرا، با این که بار اولم نیست ولی یه کم دلم شور می زنه، دعا کن همه چیز خوب پیش بره.

- نگران نباش ان شاءالله هیچ مشکلی پیش نمیاد، من مطمئنم برنامه خوب برگزار می شه به خصوص چون قصد خیر دارین.

صدایی از پشت سر پرسید:

- خانوم مشتاق می خوام بریم روی سن، حاضرین...؟

دست نیاز به نرمی از میان دست های گرم سهیل بیرون آمد:

- آره حاضرم.

و آهسته به سهیل گفت:

- نگین جای تو رو توی ردیف دوم برات نگه داشته، یه جوری بشین که توی دید باشی.

و همان طور که از او دور می شد آهسته تر گفت:

- برام دعا کن.

صدای کف زد های پیاپی شور و حال خاصی به فضای سالن داده بود. محیط در همه ای شورانگیز فرو رفته بود. دیدن چهر های خندان کسانی که از شنیدن آهنگ های سنتی به وجد آمده بودند و تعریف و تمجید هایی که از هر سو به گوش می رسید نیاز را چنان به هیجان آورده بود که بی اختیار به سوی داماد آینده اش برگشت و با خوشحالی گفت: فکر نمی کردم مردم این جوری از برنامه ی امشب استقبال کنن...!

سهیل نیز تحت تاثیر جمع لبخند زنان و با غرور خاصی گفت: راستش منم اولین باره می بینم مردم این جوری از یه کنسرت موسیقی اصیل استقبال می کنن! ولی انصافا کارشون حرف نداشت. کاش جناب سرهنگم این جا بود.

_قرار بود بیاد ولی ناچار شد به مهمونی شام تیمسار بره. خانواده ی شما چطور نیومدن؟ فکر می کردم دستکم مامان و سحر بیان.

_اونام خیال داشتن بیان ولی از شانس بد واسمون مهمون اومد.

صدای مرد جوانی که روی سن پشت میکروفون قرار گرفت یک بار دیگر توجه حاضرین را که آماده ی خروج از سالن می شدند به سوی خود جلب کرد: _خوب اینم از برنامه ی امشب امیدواریم لذت برده باشید. هدف ما از برگزاری این مراسم بودن در بین شما و شاد کردن دل های شما بود. البته هدف واقعی ضمن شاد کردن شما خوشحال کردن اونهایی که چشم امیدشون

به انسان های خیر و سخاوتمنده در این جا ما صندوقی قرار دادیم که اگر دوستان مایل بودن...البته هیچ اجباری در کار نیست باز می گم هر کس که مایل بود می تونه در این امر خیر شرکت داشته باشه و با کمکی که می کنه دل خانواده یا افراد بی سرپرست رو شاد کنه...به امید اینکه همیشه دل هاتون شاد باشه شمارو به خدا می سپارم.شب خوش.

نیاز دلش نیامد پیشنهاد سهیل را برای رساندن او تا منزل رد کند.ناچار با تکان دستی به سوی مادر و نگین که در اتومبیل خود انتظار او را می کشیدند به سمت اتومبیل خوشرنگ نامزدش رفت.سهیل در همان ابتدای حرکت خود را به کنار رنوی خانم مشتاق رساند و کمی بلند تر از حد عادی گفت:من و نیاز می ریم یه دوری بزنییم ممکنه شامم بیرون بخوریم اگه یه کم دیر شد دلتون شور نزنه.لبخند پری با رضایت زده شد و با سر جواب مثبت داد.سهیل با لذت پدال گاز را بیشتر فشرد و بعد از عبور از میان اتومبیل های دیگر مسیر خیابان ساحلی را در پیش گرفت.همزمان نگاه شیفته ای به نیاز انداخت...خسته نباشی خانم زنگویی.امشب واقعا گل کاشتی...راستشو بخوای فکر نمی کردم کار گروهی تون این قدر خوب از آب در بیاد...!

_ پس خوشت اومد...!

_ خوشم اومد...؟حظ کردم بهتر از این نمی شد به خصوص اون تیکه ی تک نوازی تو... ولی غلط نکنم انگار این آقای بهره مند سرپرست گروه یه نظر لطفی به تو داره.

ضربه ی نیاز به بازوی او لوندی خاص داشت:این حرفا کدومه سهیل...!

_ دروغ می گم...؟اگه چشمش تورو نگرفته چرا صندلیا رو جواری گذاشته بود که تو در راس همه باشی؟تازه یه مقدارم جلوتر از بقیه...

_ بدجنس نشو صندلیا رو جواری چیده بودن که همه ی اعضای گروه توی دید باشن...

_ خوب حالا تو لبخند بزن و انکار کنمن که می دونم دور و برم چه خبره اما صبر کن همین روزا داغ تو رو به دل همه ی اونایی که نگاه های معنی دار بهتو می کردن می دارم.

_ حالا از این حرفا بگذریم فهمیدی چی شده...؟

نگاه پرسشگر سهیل به سوی او برگشت:آقای لطیفی مسئول فرهنگسرا از آقای بهره مند خواسته این برنامه رو واسه دو شب دیگه ادامه بده...گویا امشب پول خوبی جمع شده بود!

_ یعنی تو واسه دو شب آینده هم گرفتاری؟پس تکلیف درسات چی می شه؟

_ اگه یه کمی از وقت خوابم بزنم جبران می شه.

_ باشه هر کاری می خوای بکن فقط خستگی باعث نشه که برنامه ی سفرمون بهم بخوره چون فرصت زیادی نداریم اوایل هفته ی آینده باید بریم.

کجا...؟ چه سفری؟!؟

_ دستت درد نکنه...! مگه چند روز پیش نگفتم قراره واسه خرید بریم کیش...؟

_ آهان... آره یادم نبود... ولی منم گفتم که لزومی نداره اگه قضیه ی خرید عقده که اینجام همه چی هست سفر کیش رو می داریم واسه بعد از مراسم عروسی این جووری بهتر نیست؟

_ ازت تعجب می کنم! نیاز جان تو چرا این قدر با دخترای دیگه فرق داری...؟ مردم آرزو دارن برن کیش خرید کنن اونوقت تو بهونه میاری؟

_ آخه عزیز من منکه عقده ی خرید ندارم می دونم بهترین وسایلو می شه تو بازار کیش پیدا کرد ولی اگه آدم یه کم سطح توقعشو بیاره پایین همین جا هم می تونه جنسای خوب پیدا کنه.

_ با این حال من دوست دارم تو از کیش خرید کنی... ناسلامتی تو داری عروس خانواده ی زنگویی می شی نباید به هر چیز کمی قانع باشی... می خوام مراسمی برات بگیرم که صحبتش تا مدت ها بین مردم بیچه.

نگاه نیاز بی اختیار حالت مایوسانه ای پیدا کرد و با خود گفت ((که دل یه مشت آدم محرومو بیشتر بسوزونی...؟)) اگر چه حس می کرد توقعات و خواسته هایش درست مخالف ایده آل های سهیل است اما مثل همیشه دلش نیامد او را برنجانند و در جواب گفت: اگه این تو رو خوشحال می کنه منم حرفی ندارم ولی به شرط اینکه سفرمون بیشتر از سه روز طول نکشه چون در اون صورت یکی از کلاسای مهمم رو از دست می دم.

نگاه خندان سهیل به او افتاد: باشه همینم کافیه. فقط بگو دوست داری هوایی بریم یا دریایی...؟

_ کشتی رو ترجیح می دم سفر روی آب لطفش بیشتره.

_ پس بلیت رو واسه صبح یکشنبه می گیرم خوبه؟

_ ولی باید تا سه شنبه برگردیم چون روز بعدش کلاس دارم.

قبواه... حالا موافقی باهم بریم یه شام مفصل بخوریم...؟ می خوام موفقیت امشو جشن بگیریم.

نیاز به پشتی صندلی لم داد چهره اش با تمام خستگی شاداب به نظر می رسید. همان طور که می گفت: باشه بریم. در فکر مبلغی بود که از برگزاری مراسم به دست آمده بود و اینکه با این پول چند نفر را می شد خوشحال کرد...؟

موجی که از شکافتن پهنه ی آب به وجود می آمد حباب های کف مانند و سفید رنگ را به بالا پرتاب می کرد و با صدای پرخروش در امتداد حرکت کشتی در دو پهلو ی آن به آبی دریا می ریخت. در این میان نسیم خوشی قطره های آب را به صورت آن هایی که بر روی عرشه یا پهلو ی کشتی با اشتیاق تماشاگر این منظره بودند می پاشید.

شور و شوق و سر و صدای مسافرانی که از راهروی کم عرض پهلو ی کشتی در حال رفت و آمد بودند نیاز را که به نرده ی آهنی تکیه داده بود و چشم از پهنه ی دریا بر نمی داشت بی اختیار به خود آورد و او را از فکر آزاردهنده ای که از ابتدای این سفر راحتش نمی گذاشت بیرون کشید. این بار صدای سرخوش یکی از آنها توجه اش را جلب کرد.

_ ببخشید خانوم...میشه لطفا به عکس از ما بگیرین؟

نظری به دوربین کوچک درون دستش انداخت: تنظیم نمی خواد؟

_ نه کافیه شما این شاسی رو فشار بدین خودش اتوماتیک عمل می کنه.

در حین گرفتن دوربین نگاه دوباره ای به آنها انداخت و با خودش گفت: حتما با هم نامزدن یا دارن می رن ماه عسل. و به دنبال این فکر اولین عکس را انداخت.

_ چطوره یه عکس دیگه هم بگیرم که اگه این یکی به هر دلیلی خراب شد یکی دیگه داشته باشین؟

ظاهرا پیشنهادش به دل آنها نشست چرا که با خوشحالی فیگور تازه ای گرفتند. داشت به خداحافظی و تشکر آن ها جواب می داد که چشمش به سهیل افتاد. مرد جوان با لبخندی که شیفتگی اش را نشان می داد پرسید: تو این جایی...؟ همه جارو دنبالت گشتم کی از خواب بیدار شدی؟

_ همین نیم ساعت پیش دیدم هیچ کدومتون نیستین گفتم پیام بیرون یه کم هوا بخورم نگین و سحر کجا رفتن؟

_ رفتن رو عرشه دارن از منظره ی دریا فیلم می گیرن می خوای بریم اونجا...؟

_ نه همین جا خوبه فقط می خواستی سفارش کنی مراقب خودشون باشن.

_ نمی خواد نگران باشی بچه که نیستن سحر این قدر این مسیر و اومده که دیگه عادت داره نگینم که خودت می دونی سر نترسی داره از هیچی نمی ترسه.

_ واسه همینکه که مامان سفارش کرده مراقبش باشم دفعه ی پیش که اومده بودیم کیش نزدیک بود کار دست خودش بده.

_ بذار به حال خودش باشه. هر چقدر سخت بگیره بدتره راستی نگفته بودی قبلا کیش اومدی ...! فکر می کردم این سفر برات تازگی داره.

_ تازگی که داره چون دفعه ی پیش واسه خرید عقد نیومده بودم.

_ منم قبلا زیاد به این جزیره اومدم ولی این بار برایم یه چیز دیگه ست.

پنجه های مردانه اش دست ظریف نیاز را در خود فشرد. رنگ به رنگ شدن چهره ی نیاز ساکتش کرد. این شرم و حیا همیشه مانع ابراز علاقه ی او می شد. با این حال گله ای نداشت و فقط از کنار او بودن لذت می برد.

_ دفعه ی پیش چند روز این جا بودین؟

_ سه روز ایام عید. اون موقع فکر می کردم بهترین موقع سال رو واسه سفر انتخاب کردیم ولی الان می بینم بهتره آدم توی اسفند بیاد این طرفا.

نگاه سهیل بی اختیار به اطراف کشیده شد: آره این موقع سال هوای جزیره حرف نداره هر چند توی فروردینم هوا اونقدر گرم نیست... راستی دوست داری بعد از مراسم واسه یکی دو هفته بیایم این جا...؟ تازگی مد شده اونایی که دستشون به دهنشون می رسه ماه غسلو میان این ورا... البته به شرط اینکه دفعه ی بعد مامانت واسمون بیا نفرسته.

_ اگه منظورت نگینه من ازش خواستم باهامون بیاد طفلک مامان معترض بود می گفت به درساش لطمه می خوره اگه می دونستم اومدن نگیں ناراحتت می کنه دعوتش نمی کردم.

لحنش ناخواه تلخ شده بود شاید برای اینکه هر وقت به نزدیک شدن تاریخ عروسی فکر می کرد بی اختیار عصبی می شد. چشمان درشت و سیاه رنگ سهیل متعجب به او دوخته شد: از حرفم ناراحت شدی؟ داشتم شوخی می کردم بابا. تو که می دونی من در بست مخلص تو و خواهرت و تمام خانواده ات هستم... اصلا حرفمو پس می گیرم حالا اخماتو باز کن حیف نیست این موقعیتا به دلخوری بگذره؟

پرچم آشتی بالا رفت و نگاه محبوب نیاز به او افتاد: خودت خوب می دونی که من از دست تو دلخور نیستم حتی اگه بخوام تو این قدر خوبی که نمی تونم ناراحت باشم فقط دوست ندارم در مورد خانواده ام برات سو، تفاهم پیش بیاد.

دستی که میله ی آهنی را گرفته بود گرمی دست کناریش را احساس کرد و صدایش را نرم تر از همیشه شنید: فکر کنم

جریان اصلاً این چیزا نیست بیا با هم رو راست باشیم الان یک هفته است که تو اون نیاز قبلی نستی! انگار یه چیزی عذابت می ده توی این یه سال اونقدر باهات آشنا شدم که بفهمم چه وقتا خوشحالی چه مواقعی ناراحت... نمی خوام بگی موضوع چیه...؟

احساس عذاب وجدان نگاه سردرگم نیاز را دوباره به سمت دریا کشاند و صدایش خفه تر به گوش رسید: خوشحالم که منو این قدر خوب شناختی شاید بتونی در این مورد درکم کنی نمی دونم موضوع ازدواج واسه تو هم همین قدر مهم هست یا نه ولی از وقتی تاریخ عروسی رو مشخص کردی دچار یه جور سر درگمی شدم... دست خودم نیست فکر این که قراره تا چند روز دیگه وارد یه زندگی جدید بشم کلافه م می کنه. نه اینکه خیال کنی چون قراره تو شریک زندگیم بشی همچین حسی دارم کل قضیه برام سنگینه احساس کسی رو دارم که می خواد وارد یه بازی بزرگ بشه ولی نمی دونه انگیزه ش از این کارا چیه...! رفت و آمد بعضی از مسافرین ان ها را معذب کرده بود. سهیل همان طور که دستش را می کشید گفت: بیا بریم یه جایی دیگه که بتونیم راحت تر صحبت کنیم.

در گوشه ی دنجی رو به روی او جا گرفت و با لحن دوستانه ای شروع به صحبت کرد: تو از چی می ترسی؟! آگه مشکل فقط شروع زندگی زناشویی عروسی و تا هر وقت که تو بگی عقب می ندازیم ولی آخرش چی...؟! تا کی من و تو می تونیم با شرایط فعلی کنار بیاییم راستشو بخوای من در کل آدم صبوری نیستم ولی این یک سال گذشته خیلی سعی کردم خوددار باشم هر بار مجبور می شدم در حضور دیگران ببینمت یا از دانشگاه یکی راست ببرمت خونه و دست از پا خطا نکنم به خودم می گفتم دیگه چیزی نمونده تا چند وقت دیگه نیاز واسه همیشه مال خودت می شه اون وقت دیگه لازم نیست واسه بیرون بردنش از کسی اجازی بگیری یا به موقع و سر وقت برش گردونی خونه... حالا که من دارم به آرزوم می رسم تو داری جا می زنی؟

نگاه با حیای نیاز با لایه ای اشک براق شد: ازت خواستم منو درک کنی... ببین حقیقتش این خود ازدواج نیست که منو دلواپس می کنه منم بدم نمیداد همه چیز حالت رسمی تری پیدا کنه ولی از بعدش می ترسم. می ترسم یه وقت به خودت بیای ببینی من اون همسر ایده آلی که فکر می کردی نیستم و نمی تونم اون جور که باید و شاید خوشبختت کنم.

_ تو می دونی داری چی می گی؟! باورم نمی شه که داری اوقات خودت و من رو واسه خاطر یه موضوع محال خراب می کنی! دختر خوب من داشتم تو آسمونا دنبال تو می گشتم تو داری حرف از بی وفایی می زنی...؟!!

_ سهیل دارم جدی حرف می زنم می دونم تو چقدر لطف داری ولی مسأله ی زندگی مشترک و مشکلاتش به خصوص واسه

دو نفر که اخلاق خانواده هاشون با هم یه مقدار فرق داره...

_ تو باز این موضوع رو پیش کشیدی؟ انصافاً خوبه از اول آشنایی تا به حال چند بار بهت قول داده باشم که من به هیچ کس

اجازه نمی دم توی زندگی زناشوئی مون دخالت کنه؟ پس دیگه نگران چی هستی...؟

_ می دونم تو تا به حال ثابت کردی که حرف حرف خوته وگرنه از همون اولش معلوم بود که خانواده ت زیاد به این وصلت

راضی نیستن. با این حال یه چیزایی هست که....

_ ای بدجنسا بالاخره گیرتن آوردیم شما کجا قایم شده بودین؟

صدای سرخوش نگین که خنده کنان همرا سحر به آن ها نزدیک می شد غافلگیرشان کرد سهیل خوشحال از خاتمه ی

صحبت عذاب آور لحظه ی قبل لبخند زنان گفت: ما از این شانسا نداریم که بتونیم گم بشیم.

نگین با او میانه ی خوبی داشت و او را پیشاپیش به عنوان عضو جدید خانواده پذیرفته بود: نترس آقا سهیل خودم هواتو دارم

کافیه اشاره کنی چنان گمتون می کنیم که دیگه هیچ وقت پیدا نشین.

سهیل داشت زیرکانه می خندید در آن میان نیاز نیز نفس آسوده ای کشید و گفت: مثل اینکه آب و هوای عرشه ی کشتی

بهتون ساخته خوب سرحالید.

سحر گفت: جات خالی بود نیاز جون اینقده خوش گذشت که نگو... راستی سهیل می دونستی یه گروه هنرپیشه هم جز:

مسافرای کشتی هستن...؟ نگین رفت جلو از یکی دو تاشون امضا گرفت منم از شون یکم فیلم گرفتم.

نیاز نگاهی به خواهرش که مانتوی خوشرنگی پوشیده و کلاه نقابدار را لاقیدانه روی روسری قرار داده بود انداخت و همراه با

لبخندی گفت: هان... پس واسه همینه که این قدر ذوق زده شدی؟ می خواستی زیاد ندید بدید بازی از خودت در نیاری؟

نگین پشت چشمی نازک کرد: وا... حالا مگه کی بودن؟ آگه رفتم از شون امضا گرفتم واسه این بود که به خودشون امیدوار بشن

والا آگه پاش بیفته خودم از اونا هنرپیشه ترم.

نیاز همیشه از دیدن سرخوشی او لذت می برد این بار لبخندش عمیقتر شد و گفت: بر منکرش لعنت ... حالا تعریف کن ببینم

کیا بودن؟

نگین با آب و تاب مشغول صحبت بود که سحر در فرصت مناسبی کلامش را قطع کرد و پرسید: شماها گرسنه نیستین...؟ معده

ی من که داره غار و غور می کنه.

نگین گفت: منم دارم ضعف می کنم به خصوص که صبحونه ی زیادی هم نخوردم.

سهیل گفت: چرا زودتر نگفتین؟ بریم رستوران به چیزی بخوریم ولی یه کم جا بذارین که عمه نفهمه غذا خوردیم.

نیاز در حالی که با بقیه همراه می شد آهسته پرسید: مگه قرار نبود این چند روز بریم هتل؟ گفتم که خجالت می کشم بیام منزل عمت.

_ یادمه گفتمی می خوای راحت باشی واسه همین توی یکی از بهترین هتلها جا رزرو کرده بودیم ولی عمه و شوهرش این قدر تلفنی اصرار کردن که شرمنده شدم به خصوص که می گفتن خیلی دلشون می خواد با تو آشنا بشن نه اینکه نتونستن واسه جشن نامزدی بیان می گفتن باید حتما نامزد تو بیاری ما ببینیم.

نیاز به همان آهستگی گفت: ولی آخه تو که می دونی من روم نمی شه خونه ی کسی برم. کاشکی قبول نمی کردی.

دست سهیل به دور شانهِ و حلقه شد و همانطور که از پله های کم عرض کشتی پایین می رفتند کنار گوشش آهسته گفت: حالا دیگه شده خودتو ناراحت نکن اگه دیدم بهت سخت می گذره از فردا می ریم هتل... باشه.

باشه ی نیاز از روی بی میلی ادا شد در این فکر بود که او همیشه با محبت و مهربونی حرفش را پیش می برد.

برخورد دوستانه ی آقای نادری شوهر عمه ی سهیل که بیرون از محوطه ی اسکله به انتظار آن ها ایستاده بود به دل نیاز و خواهرش نشست اما همسرش و بچه ها برخلاف او با احتیاط و همراه با نگاه های کنجکاو به استقبال آمدند. در اولین فرصت که نگین خواهرش را در یکی از اتاق ها تنها گیر آورد آهسته و پوزخند زنان گفت: معلوم شد تمام اصرار عمه خانوم واسه خاطر ارضای حس کنجکاویشون بوده متوجه شدی چه جور نجات می کردن؟

_ آره راستش واسه خاطر همین بود که دلم نمی خواست بیام اینجا آخه قبلاً شنیدم که قرار بوده دختر عمه ی سهیل رو براش بگیرن.

_ همین ثریا رو...؟!

_ چرا تعجب کردی؟ اتفاقاً دختر خوبی به نظر میاد قیافش هم به دل می شینه نمی دونم سهیل واسه اون چرا اقدام نکرده به نظر من که ثریا و اشش مناسب تره به خصوص که پیداست به سهیل تعلق خاطر داره.

_ تو واقعاً اینو از ته دل می گی...؟

_ خوب آره... مگه چیه؟ نمی دونستی خواهرت واقع بین تر از این حرفاست؟

_ چرا می دونستم اخلاقای عجیب و غریب زیاد داری ولی این یکی دیگه نوبره والا...می گم نیاز راستشو بگو نکنه واقعاً به سهیل علاقه نداری؟

_ چرا اینو می پرسی؟

_ آخه آدم آگه نامزدشو از صمیم قلب دوست داشته باشه این قدر راحت اونو به دیگرون پاس نمی ده!

_ نمی دونم شاید تو راست می گی هر چند دلم نمیداد اینو بگم ولی انگار من فقط به محبتای سهیل وابسه شدم نه به خودش چون هر وقت کس دیگه ای رو جای خودم فرض می کنم اصلاً حسودیم نمی شه.

_ وای...!یعنی اینقدر نسبت به اون بی تفاوتی؟

_ منظورم این نبود خودت می دونی که چه ارزش و احترامی و اسش قایلیم ولی از فکر اینکه اون مال کس دیگه ای هم باشه ناراحت نمی شم. شاید باور نکنی اما از وقتی ثریا رو دیدم صدمبار به خودم گفتم کاش اون زن سهیل می شد به خصوص وقتی می بینم با چه حسرتی به ما دوتا نگاه می کنه.

_ آره منم متوجه نگاهاش شدم حالا کاری به اون نداریم ولی نیاز این خیلی بده که تو با یه همچین احساسی دارب با سهیل ازدواج می کنی.

_ می دونم ولی این که دیگه تقصیر خودم نیست خدا می دونه توی این مدت چقدر سعی کردم بهش بفهمونم اون جووری که باید و شاید بهش وابسته نشدم اما سهیل با رویاهاش اینقدر خوشه که نمی خواد هیچی رو باور کنه...مامان می گه این مشکل بعد از ازدواج حل می شه می گه بعد ها جووری بهش وابسته می شم که نتونم حتی یک ساعت ازش دور باشم. خدا کنه راست بگه چون دلم نمی خواد همیشه همین طور یخ و وا رفته باشم. حالا از این حرفا بگذریم نگین من هنوز نتونستم در مورد اون موضوع به سهیل چیزی بگم دارم از فکر دیوونه می شم. نمی خوام کار به جایی بکشه که بعد از عقد همه چی رو بفهمه و خیال کنه باهش صادق نبودم.

_ خوب چرا این دست و اون دست می کنی؟ به روز بشین از سیر تا پیاز جریانو بهش بگو و قال قضیه رو بکن! خودتم این قدر عذاب نده.

_ می خوام این کارو بکنم اما نمی شه هر وقت با هزار بدبختی حرفو به جایی می کشونم که ماجرارو بگم یه جووری صحبتو عوض می کنه یه بار اومدم جریانو غیر مستقیم براش تعریف کنم یکی از دوستامو واسش مثال زدم اما هنوز کامل همه چیزو

نگفته بودم که شروع کرد به خندیدن و مسخره بازی در آوردن خلاصه کاری کرد که حسابی پشیمون شدم حالا موندم که بالاخره چی کار کنم.

_ به نظر من نمی خواد چیزی بگی بعدها خودش یواش یواش قضیه رو می فهمه...این جور بهتر نیست؟

_ اگه بعد از فهمیدن رفتارش عوض شد چی...؟اگه نتونست این واقعیتو بپذیره اون وقت چی کار کنم؟

_ این اگر و اماها رو بنداز دور نمی خواد واسه خاطر هیچ و پوچ ذهن تو خراب کنی یادت نره که تو اومدی خرید عروسی پس دیگه به این چیزا فکر نکن.این قدرم خودخور نباش بذار این جریانم مسیر عادی خودشو طی کنه.بالاخره یه جور می شه...راستی تا یادم نرفته بهت بگم مامان سفارش کرد یه وقت دست رو چیزای ارزون نذاری ها گفت اگه تو بخوای رعایت کنی ارزش خودتو میاری پایین پس به کم قانع نباش.

بوز خند نیاز تلخ بود:من تو چه فکرم شماها تو چه فکری...!من دارم از فشار عذاب وجدان خفه می شم اونوقت شماها...

صدای ضربه ای به در اتاق و متعاقب آن ورود غیرمنتظره ی سهیل کلام او را قطع کرد.گوشی ظریف و خوشرنگ تلفن همراه را به سوی او گرفت لبخند زنان گفت:نیاز جان مامانت پشت خطه هنوز هیچی نشده دلش واست تنگ شده.

نیاز سعی کرد خوشرو به نظر برسد با تشکر گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد.در همان حال متوجه سهیل بود که آهسته گفت:بعد از تلفن حاضر شین بریم بیرون.

شور و شوق سهیل در خرید بهترین و گرانترین اجناس نیاز را بی اختیار به یاد سفارش مادر انداخت و احساسی از شرم وجودش را پر کرد همین حس موجب می شد مانع از ریخت و پاش های زیادی بشود و سهیل را از اسراف در خرید منع می کرد هر چند او از گشت و گذار در بازارها پاساژها و فروشگاه های لوکس و خرید لوازم ضروری نیاز چنان لذت می برد که گوشش بدهکار سفارش های او نبود.آخرین شب اقامت آن ها در جزیره با مهمانی شامی که به عنوان تشکر از خانواده ی عمه در یکی از بهترین رستوران ها برگزار شد به پایان رسید.نیاز که در کنار سهیل نقش مهماندار به بر عهده داشت در فرصت مناسبی عمه خانم را مورد خطاب قرار داد و با لحن دوستانه ای در مقابل تعارفات تشکرآمیز او گفت:مهمونی امشب که مسلماً نمی تونه جبران زحمات این چند روز رو بکنه امیدوارم یه روز این افتخار نصیب من و سهیل بشه که بتونیم توی خونه ی خودمون از شما و آقای نادری و بچه ها پذیرایی کنیم.

سهیل که با لذت سرگرم تماشای او بود در ادامه اضافه کرد:آره عمه جون انشالله واسه تعطیلات عید منتظر تون هستیم حتماً

باید بیابین...

خانم نادری با ته لبخندی که از روی نشاط نبود در جواب گفت: ای بدجنس می خوای بیابیم پشت در بسته بمونیم...؟ مگه دیشب نمی گفتی با نیاز تصمیم گرفتین بعد از عروسی برین سفر شمال؟

خنده ی آرام سهیل با شرم همرا بود: آخ... تازگی خیلی فراموشکار شدم همش تقصیر این نیاز خانومه که واسه من حواس نداشتنه... حالا اگه عید نشه بعد که فرصت هست شما هر وقت تشریف بیارین قدمتون روی چشم ماست.

سحر فرصت را غنیمت شمرد و گفت: راستی عمه یه وقت مراسم عروسی نشه مثل جشن نامزدی که نیومدین... بابا سفارش کرد بهتون بگم شما چند روز زودتر بیابین که مامان طفلک خیلی دست تنهاست می دونین که مامان روی سلیقه ی شما خیلی حساب می کنه می گفتم باید واسه انجام کارا شما نظر بدین.

_ اتفاقاً خودش همین دیروز دوباره یاآوری کرد ولی مشکل من مدرسه بچه هاست بیست و سوم اسفند درست موقع امتحانات بچه هاست.

ثریا گفت: حالا که زندایی سفارش کرده باید حتماً برین بهش کمک کنین امتحان بچه ها با من شما خیالتون راحت باشه.

نیاز لحظه ای متوجه نگاه دلسوزانه ی مادر به دختر شد و بلافاصله پرسید: ثریا جون مگه شما نمی خوای بیای...؟

مکت ثریا نشان می داد دنبال بهانه ی انع کننده ای می گردد: راستش خیلی دلم می خواست بیایم ولی گمون نکنم بشه می بینین که من باید جای مامان مواظب بچه ها باشم.

دوباره همان احساس پشیمانی تمام خوشی نیاز را بی رنگ کرد و چهره اش ناخودآگاه وا رفت. سحر گفت: بی خود دنبال بهانه نگرد مگه تو چند تا پسردایی داری که بعدا بخوای تلافی کنی...؟ اصلاً من کاری به تو ندارم عمو شما باید قول بدین هر جوری شده ثریا و بچه ها رو بیارین بندر.

آقای نادری که تا حدودی از احساس دخترش خبر داشت با سیاست خاصی گفت: مطمئن باش من و بچه ها واسه جشن عروسی خودمونو می رسونیم حتی اگه واسه یک شب باشه.

نگین که طی این چند روز با ثریا صمیمی شده بود با خوشحالی گفت: عالی شد ثریا اگه نمی اومدی خیلی بد می شد تمام دلخوشی من به اینه که شب جشن من و تو و سحر جمعمون جمع باشه.

ثریا لبخند زنان جوابی داد که نیاز درست متوجه آن نشد فکرش مشغول ذهنیتی بود که از تاثیر آن غمگین به نظر می رسید

((می تونم حالشو درک کنم طفلک چقدر براش سخته که توی جشن عروسی مردی شرکت کنه که قرار بوده همسر خودش بشه))

پری از آمدن دخترها چنان به نشاط آمده بود که آرامش همیشگی را نداشت و بی توجه به خستگی همسرش صدا زد: فریبرز الان چه وقت خوابیدنه؟ پاشو بیا وسایل نیازو نیگا کن ماشا: الله این قدر با سلیقه خرید کرده که آدم حظ می کنه! لای پلک های فریبرز از هم باز شد ولی دوباره آن ها رابست و گفت: فعلاً خسته م دیدن وسایل باشه واسه بعد.

شوهرش را خوب می شناخت او استراحت بعداز ظهر را با هیچ چیز عوض نمی کرد. سرش را از میان در نیمه باز اتاق خواب بیرون کشید و در را آرام رو هم گذاشت و آهسته غرغر کرد: این مردا اصلاً ذوق ندارن.

در قسمت پذیرایی نیاز خسته از چند ساعت سفر روی آب به کاناپه لم داده بود و به حرکات مادر و خواهرش نگاه می کرد. برعکس او نگین با روحیه ای خستگی ناپذیر مشغول باز کردن بسته های خرید شده بود و هر کدام را با شوق و ذوق به مادر نشان می داد: مامان این لباس خوابو می بینی! جنسش از ابریشمه رنگ گل بهی قشنگترین رنگش بود سهیل می خواست رنگای مختلفشو بگیره ولی نیاز نداشت. کفشای راحتیشو ببین... از پوست خزه...! آدم حیفش میاد باهاش راه بره غیر از این دو مدل دیگه هم خریدیم.

نگاه کنجکاو پری در بین بسته ها به جعبه ی بزرگی که روکش مخمل داشت افتاد. _ این چیه؟

_ این جعبه ی وسایل آرایش همه چی توش هست بذار بازش کنم... از بهترین مارکه سهیل مثل آدمای خبره این قدر گشت تا بهترینشو پیدا کرد عطرش این قد عالیه که نگو فروشنده می گفت تمام موادش از گیاه های دریاییه و هیچ ضرری واسه پوست نداره... راستی مامان لباسیو که قراره شب عقدش بیوشه نشونت دادم..؟ وای به قدری ظریف و نازه که آدم حیرون می مونه شبی که داشتیم اینو می خریدیم نیاز پرورش کرد باورت نمی شه مامان! مثل ملکه ی زیبایی شده بود به خصوص وقتی این نیم تاجو گذاشت رو سرش چشمای سهیل از خوشحالی چهارتا شده بود منکه دیگه داشتم ذوق مرگ می شدم اما طفلک دخترعمه ی سهیل از فروشگاه رفت بیرون که ما متوجه ناراحتیش نشیم.

_ دخترعمه ی سهیل...؟ مگه با شما بود؟

_ آره نیاز هر بار اونو با اصرار واسه خرید می آورد تازه هی از شم نظرخواهی می کرد.

صدای اعتراض آمیز نیاز خواهرش را از ادامه ی صحبت منصرف کرد. نگاه ملامت بار پری به سوی او برگشت: تو نمی خوای

هیچ وقت دست از سادگیت برداری؟

_ سادگی چیه مامان... ثریا دختر خوبیه متوجه شدم دلش می خواد موقع خرید با ما باشه این بود که منم اصرار می کردم بیاد. صدای زنگ تلفن پری را که آماده شده بود باز هم به او اعتراض کند منصرف کرد. با برداشتن گوشی از شنیدن صدای خواهرش سر حال آمد: سلام منظر جون خوبی خواهر..؟ تو که هنوز تهرونی پس کی می خوای حرکت کنی؟ ای بابا حالا این بار خونه تکونی عیدو ندید بگیر دلم واست یه ذره شده پاشو بیا دیگه..؟ کی..؟ شنبه آینده..؟ قدمت رو چشم منتظر تون هستم آقا مجیدم میاد دیگه؟ خوب پس عالی شد.. راستی از منصور و حشمت چه خبر اونا قرار نیست بیان..؟ آره اخلاق حشمتو می دونم اون حالا منتظره من اول پیام دست بوس اشکالی نداره ان شالله بعد از عروسی نیاز سعی می کنم توی اولین فرصت یه سر پیام تهرون.. ولی بهشون بگو خیلی دلم می خواست اونا تو جشن باشن..

پری همچنان با خواهرش سرگرم صحبت بود نگین فارغ از حضور دیگران با اشتیاق بسته ها را واری می کرد و نیاز با دلشوره ای که دوباره به سراغش آمده بود کلنچار می رفت (عجیبه.. چرا اینجوری شدم؟ من هیچ وقت بی جهت دلشوره نمی گیرم..! انکه قراره اتفاق بدی بیفته..؟ اتفاق بد..؟ واسه کی؟ یعنی چی می خواد بشه؟ خدا به خیر بگذرونه شاید چیزی نباشه شاید این دلشوره به خاطر نزدیک شدن تاریخ عروسیه؟ فقط نه روز دیگه مونده چقدر کوتاه...! چشم بهم بزنم این مدت گذشته و بعد راه زندگیم عوض می شه... نمی دونم با این مشکلی که دارم می تونم برای سهیل همسر خوبی باشم یا نه...!؟)

بیمارستان نظامی صاحب الزمان در آن ساعت از شب کم تردد و خلوت به نظر می رسید. کارکنان این بیمارستان را بیشتر خود نظامیان پایگاه تشکیل می دادند. ساختمان آن در گوشه ی دنج و سر سبز و خوش منظره ای قرار داشت. در این فصل عطر افشانی انبوه درختان گل ابریشمی در کنار گیاهان دیگر اغلب فضا را عطر آگین می کرد. پرستار رسولی بعد از خوش و بشی با ناوی دربان که لنگه در بزرگ آهنی را به رویش باز کرده بود نگاهی به منظره ی روبرو که با تابش مهتاب جلوه ی زیبایی داشت انداخت و همزمان با پر کردن سینه اش از هوای تازه ی شامگاهی یگراست به سراغ قسمت اورژانس رفت. طبق عادت معمول در اتاق رختکن کت خود را به جارختی آویخت و روپوش سفید رنگ را به جای آن تن کرد. دو همکار دیگرش در اتاق پهلویی مشغول نوشیدن چای بودند با دیدن او خوش و بش و احوالپرسی های همیشگی رد و بدل شد. رسولی پرسید: چه خبر...؟ انگار امشب سرتون خلوته...؟

یکی از دو نفر جواب داد: خلوت شد... نبود ی سر شب ببینی چه بلبشویی این جا به چا شده بود!

_ چطور مگه چه خبر بود...؟

_ یعنی می خوام بگی جریان به گوش تو نرسیده...؟ امشب نصف پایگاه ماجرا رو فهمیدن!

همکار دیگر که هنوز سرگرم نوشیدن چای بود گفت: ای بابا... تو دیگه قضیه رو خیلی گنده کردی چیزی نبود.

رسولی گفت: بهر حال منو کنجکاو کردین تعریف کنین ببینم موضوع چی بود؟ پرستار حبیبی که عادت داشت هر ماجرای را با

آب و تاب تعریف کند شروع به صحبت کرد: ناخدا مشتاقو که می شناسی...؟

_ مشتاق...؟ رئیس دارایی رو می گی؟

_ آره همون... می دونستی امشب مراسم عقد دخترش بود...؟

_ نه من از کجا بدونم...!

_ آره بنده خدا چه جشنی تدارک دیده بود! یکی از ناویایی که واسه پذیرایی رفته بود خونه ش واسم تعریف کرد می گفت

توی سالن پذیرایی جای سوزن انداختن نبوده!

بیشتر مهمونا هم فامیل داماد از اون سرمایه دارای بزرگ شهر بودن تازه همکارای خودش به کنار...

_ خوب حالا مگه چی شده؟ جن بهم خورده؟

_ آره بابا اونم چه بهم خوردنی...! سرشب دخترشو روی دست آوردن بیمارستان بنده خدا خودش و خانومش چه حالی

داشتن...!

_ چرا...! مگه دختره چشم شده بود؟

_ از حال رفته بود. چشم خواهری چه دختر قشنگی هم داره...! دکتر اسکویی معاینش کرد می گفت دچار شوک عصبی شده!

_ نفهمیدی دلیلش چی بود؟

_ نه من داشتم بهش سرم وصل می کردم که دکتر از ناخدا و خانومش پرسید: سابقه ی بیماری عصبی ندار؟ وقتی گفتن سابقه

ی هیچ نوع بیماری خاصی نداره دکتر بهشون توضیح داده که این عارضه یه نوع حمله ی عصبی شدیده... بعد پرسید

احیاناً کسی حرف ناجوری بهش نزده یا مثلاً رفتار بدی که خیلی ناراحتش کنه؟ ناخدا گفت: از ما که نه ولی از خانواده ی نامزدش

ممکنه حرفی شنیده باشه. دکتر گفت: به هر حال این حمله بی جهت رخ نمی ده فقط دعا کنین این شوک روی سلسله

اعصابش اثر نداشته باشه. آخه دکتر هر چی خودکارشو به کف پای بیمار فرو می کرد عکس العمل ی نمی دید... خلاصه بنده

های خدا مشتاق و خانومش تا وقتی دختره بهوش اومد دل توی دلشون نبود.

ظاهر آرسولی کنجکاو تر شده بود به محض ختم صحبت همکارش پرسید: _ داماد چی...اون نیومده بود؟

_ نیومده بود؟ اون بنده خدا داشت مثل مرغ سرکنده توی راهرو بال بال می زد. اتفاقاً وقتی فهمیدم اون داماده گفتم چقدر این دو تا بهم میان...!پسره از اون خوش چشم و ابروهای بندری بود چه تیپی زده بود...!تازه نه تنها خودش کلی هم از این بازاری های سرشناس بندر همراهش بودن..امشب جات خالی بود ببینی یه عالمه ماشین آخرین مدل توی پارکینگ بیمارستان پارک شده بود. خلاصه داماد بیچاره هی می رفت و هی می اومد و هر بار از من می پرسید حال نامزدم چطورره؟ منم سعی می کردم دلداریش بدم.

رسولی پرسید:پسره رو می شناختی؟

_ شناخت اون جووری که نه فقط شنیدم که از طایفه ی زنگویاست تا به حال اسمشو شنیدی؟

_ آره چند تا زنگویی سرشناسو توی بازار می شناسم تجارت آهن می کنن خوب بعدش چی شد؟

_ دیگه چی می خواستی بشه؟وقتی دختره بهوش اومد نمی دونم به پدر و مادرش چی گفت که ناخدا رفت توی راهرو به تمام اونایی که توی راهرو بودن گفت ((خیلی ممنون که زحمت کشیدین و تا این جا اومدین خوشبختانه حال دخترم بهتر شده و دیگه خطری تهدیدش نمی کنه فقط خواسته از شما تشکر کنم و خواهش کنم که برگردین منزل...)) طفلک پسره با خوشحالی اومد جلو و پرسید))پس تکلیف مراسم عقد چی می شه...؟))ناخدا بدون رودربایستی گفت((متأسفانه دیگه عقدی انجام نمی شه نه امشب و نه هیچ وقت دیگه نیاز منصرف شده و خیل نداره با شما ازدواج کنه))یک آن دیدم قیافه ی گندمگون داماد بیچاره زرد شد!بنده خدا باورش نمی شد داشت پس می افتاد که باباش و عموش به دادش رسیدن عموش صداشو بلند کرد که((مگه می شه دخترتون زیر همه چی بزنه...؟مگه ازدواج بچه...؟ما تو این شهر آبرو داریم))خوشم اومد که همون موقع ناخدا محمدی با یکی دوتا از ناخداها جلو اومدن که دخالت کنن ولی ناخدا مشتاق مانع شد و گفت((واسه من حرف از آبرو نزن همه اونایی که این جا هستن می دونن این جور مواقع آبروی خانواده ی دختره که به خطر می افته...ولی در حال حاضر یه چیز واسه من از آبرو مهمتره اونم سلامت دخترمه که به خطر افتاده به قول دکنر امشب خطر بزرگی از سر دخترم گذشته پس برین خداروشکر کنین چون اگه بلایی سر اون می اومد دودمانتونو به باد می دادم)) آقا من یکی که کیف کردم راستش قبل از این با ناخدا خیلی برخورد داشتم ولی این قدر آدم متین و آرومی بود که فکر نمی کردم بتونه تو سنه ی

به همچین آدمایی بره!

رسولی که بیشتر به هیجان آمده بود گفت:عجب ماجرای بی بوده...بعدش خانواده ی پسر دیگه شاخ و سونه نکشیدن...؟

_ نه جرات نکردن!دکتر اسکویی هم اومد بهشون هشدار داد که بیمارستان جای سر و صدا و داد و بیداد نیست و محترمانه همه رو بیرون کرد.

_ دختر مشتاق چی شد؟بردنش خونه؟

_ نه دکتر به ناخدا سفارش کرد که دخترشو زمانی ببره خونه که دیگه اثری از آثار مراسم عقد و جشن و این جور چیزا نمونده باشه الان توی بخش بستری شده.

_ تنهاست...؟

_ نه مادرش پهلوش مونده قرار شد فردا قبل از ظهر ناخدا بیاد دنبالش اتفاقاًهمین نیم ساعت پیش یه آرام بخش تزریق کردم فکر کنم الان دیگه خوابش برده.

_ پس بالاخره نفهمیدی دلیل بهم خوردن عقد چی بوده؟

_ نه این جور که پیدااست فقط دختره از جریبان خبر داره به هر حال هی چی که هست باید موضوعی مهمی باشه که به خاطرش این جوری دچار شوک شده!

خورشید قبل از ظهر گرمی نواز کننده ای را از شیشه ی بغل اتومبیل بر نیمرخ دختر جوان می پاشید.سر او بر شانه ی مادرش تکیه داشت و نگاهش به نقطه ای در بیرون خیره مانده بود.هنوز از تأثیر آرامبخش قوی شب قبل منگ و خواب آلود به نظر می رسید.مادرش به طور پیدایی ساکت و کم حرف شده بود و پدر برخلاف معمول پرحرف و خوش سر و زبان. می بینی چه هواییه خانوم؟آدم حظ می کنه.با ان بارونی که دیشب بارید خیابونا حسابی شسته شد.

پری بی اختیار به یاد رعد و برق های پر سر و صدای شب قبل افتاد و این که او را از چرت هایی که به حالت نشسته در کنار تخت نیاز می زد پرانده بود.همانطور که نگاهش به سمت ردیف شمشادهای سرسبز حاشیه ی خیابان کشیده می شد به دنباله ی صحبت شوهرش گوش داد:کی باورش می شه که تا دو سه هفته دیگه اثری از این اعتدال و خنکی هوا نیست؟

خوب می دانست صحبت از آب و هوا فقط بهانه ایست که ذهن هر سه آن ها را از موضوع مهمتری که آزارشان می داد دور کند از این رو با او همراه شد و گفت:اگه بدی آب و هوا نبود که بندرعباس با شمال فرقی نداشت این حرارت و گرما نمی داره

این منطقه زیاد سرسبز باشه... بهرحال آدم وقتی مجبور باشه با گرماش می سازه.

_ هر چند اگه بخوایم با انصاف قضاوت کنیم این جا واسه ما زیاد بد نبوده مردم خونگرمش خونه های راحت سازمانیش

تسهیلاتش محیط کاری منظمش... با این حال اگه بدونم دیگه از موندن توی جنوب خسته شدین فوراً انتقالی می پیرم.

پری باور نمی کرد شنیدن این پیشنهاد ذوق زده اش کند.

_ اینو جدی می گی یا داری سربه سرم می داری؟

او خبر نداشت که فکر انتقالی تمام شب قبل خواب شوهرش را زایل کرده بود.

_ سر به سر کدومه خانوم اگه تو و بچه ها بخواین همین فردا می رم نامه شو رد می کنم.

پری ناخودآگاه به هیجان آمد: یعنی تو حاضری از موقعیت فعلیت چشم پوشی کنی...؟

_ اولاً خودت می دونی من هیچ وقت دنبال پست و مقام نبودم همیشه می خواستم به مردم خدمت کنم از این گذشته پست

و مقامی که به قیمت سلب آسایش زن و بچه ی آدم باشه که به درد نمی خوره ضمناً همین ماه گذشته یه نامه از دارایی تهران

اومده که پیشنهاد کردن برم اونجا رو تحویل بگیرم من نمی دونستم شما موافقین یا نه واسه همین مطرحش نکردم.

_ یعنی سرپرستی دارایی اونجا رو به عهده بگیری...؟

_ آره دیگه... رئیس قبلیش ناخدا برومند خدابامرز چند ماه پیش سکتته کرد از اون وقت تا حالا پستش خالیه.

برای لحظاتی غم حادثه ای که شب قبل رخ داده بود از یاد پری رفت فکر انتقالی به زادگاهش برای این زخم بهترین مرهم

بود.

_ فکر نمی کنی مسئولیتش یه کم سنگینه؟ مطمئنی خسته نمی شی؟

_ اگه قرار بود مدتش طولانی بشه شاید خسته می شدم ولی فقط دوسال دیگه به بازنشستگی من مونده که چشم بهم بزنی

تموم شده تازه فکر می کنی سرپرستی همین جا کم دردسر داشته...؟

_ اگه واقعاً برات فرقی نمی کنه من و بچه ها از خدا می خوایم بریم تهرون ولی دانشگاه نیاز چی می شه؟

نگاه فریبرز از درون آینه ی جلو به چهره ی رنگ پریده و بی تفاوت دخترش افتاد.

_ اینم مشکلی نیست! خودم کاراشو جفت و جور می کنم به شرط اینکه خودش راضی باشه... نظرت چیه باباجان دوست دار

بقیه ی درستو توی تهران ادامه بدی؟

برای اولین بار توجه نیاز به او جلب شد داشت از پشت سر براندازش می کرد با صدایی که به سختی بالا می آمد گفت: واسه من فرقی نمی کنه هر تصمیمی که شما بگیرین منم راضیم.

و به فکر فرو رفت ((طفلک بابا... منکه می دونم اون چرا یکهو تصمیم گرفته از این جا بره حتماً این به صلاحه شاید بهتره ما واسه همیشه از این شهر بریم این جوری واسه هممون بهتره)) و به دنبال هجوم این فکر بی اختیار حادثه روز قبل برایش تداعی شد حرف های دو پهلوی مادر سهیل حکم پتکی را داشت که به شقیقه هایش کوبیده می شد ((حتماً تعجب کردی که به جای سهیل من اومدم دنبالتم. نمی دونی چقدر خواهش کردم تا گذاشت من پیام از آرایشگاه برت گردونم... می دونی...؟ من می خوام در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم ولی موقعیتش پیش نمی اومد...)) مکث طولانی ه مادر سهیل نیاز را به دلشوره انداخت. ظاهراً خود او هم حال درستی نداشت انگار به میان کشیدن مطلب چندان هم برایش راحت نبود.

_ می دونی نیاز جان... می خوام باهات بی رو در بایستی حرف بزنم ممکنه از دستم ناراحت بشی متأسفانه چاره ی دیگه ای ندارم الان مدتی که یه مسأله ای فکر منو ناراحت کرده این قدر که از ناراحتی نه شب دارم نه روز آخه پای زندگی بچه م... تنها پسر من در بین تو نمی دونی که من و باباش چه آرزوهایی واسه سهیل داشتیم می خواستیم خودمون زنشو انتخاب کنیم خیال داشتیم یکی از دخترای فامیلو براش بگیریم که بعد ها مشکلی پیش نیاد... بهر حال سهیل تو رو انتخاب کرد... نمی دونم اینو می دونی یا نه.. که طایفه ی زنگویی به این که اسمش به وسیله ی اولاد ذکورش باقی بمونه خیلی اهمیت می ده. متأسفانه از پنج شکمی که من زاییدم فقط یکیش پسر شده واسه همین که زندگی و آینده ی این یکی خیلی برامون اهمیت داره... بذار رک صحبت کنم وقتی ما باخبر شدیم سهیل تو رو واسه زندگی انتخاب کرده خیلی سرزنشش کردیم ولی به خرجش نرفت یک سال تمام باهاش کلنجار رفتیم فکر می کردیم آتیشش یولش یواش خاموش می شه ولی دیدیم برعکس شد! نوی این مدت سهیل سعی کرد به ما بفهمونه که یا تو یا هیچ کس بالاخره ناچار ما هم کوتاه اومدیم گفتیم حتماً قسمتش این بوده ولی تازگی یه چیزی شنیدم که نمی تونم به همین سادگی ازش بگذرم می دونم امروز وقتش نبود که این حرفو به میون بکشم ولی می ترسم بعد از عقد دیگه کار از کار بگذره... نیاز تو رو به جون هر کسی که دوست داری راستشو بگو تو مریضی خاصی داری؟ شنیدم چند وقت پیش منزل یکی از دوستات بیخود و بی جهت غش کردی... تو رو به خدا اگه این موضوع راسته نذار امشب این عقد سر بگیره راضی نشو آینده ی سهیل خراب بشه اگه واقعاً بهش علاقه داری از زندگیش برو بیرون به خدا یه عمر برات دعا می کنم خوشبخت بشی تو روبه جان مادرت این محبتو در حق ما بکن))

قطره اشکی که از گوشه ی چشم نیاز شیار بست با عجله از روی گونه اش پاک شد. با توقف اتومبیل مقابل منزل خواهرش نگین اولین کسی بود که خود را به او رساند و با اشتیاق او را در آغوش گرفت. در همان حال به یاد سفارش پدر افتاد و مراقب بود بغضی که از شب قبل در گلویش گره خورده بود به صورت اشک سرازیر نشود. خاله منظر با تجربه تر عمل کرد و همان طور که نیاز را به درون منزل می برد از هر دری صحبت به میان آورد. نیاز هم در این بازی با آن ها همراه شده بود و مثل بقیه سعی داشت به روی خود نیاورد که روز قبل چه حادثه ای برایشان رخ داده بود. با این حال طاقت نیاورد و در حالی که روی تختش دراز می کشید با کلامی پرمحبت گفت: الهی فدات بشم خاله جون معلومه از دیشب تا به حال خیلی زحمت کشیدین که تونستین یک شبه خونه رو به حال اولش برگردونین.

در پس لبخند ظاهری منظر غمی عمیق سایه انداخته بود: این که چیزی نیست واسه خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم... حالا به کم استراحت کن منم می رم به نوشیدنی برات می یارم.

و همزمان بوسه ای از کنار گونه اش برداشت اما قبل از رفتن فشار پنجه های نیاز را حس کرد: خاله نگران من نباشید من خوبم تازگی یاد گرفتم تقدیر و هر چه هست باهاش کنار بیام شما لطفاً مواظب مامان و بابام باشین دلم نمی خواد واسه خاطر من صدمه ببینن شما که می دونین قلب بابا...

ورود ناگهانی فریبرز مهلت ادامه صحبت به او نداد. لبخند زنان پرسید: حال دختر گلم چطوره؟ بهتری بابا جان؟

_ من خوبم بابا! اولی اگه شما برین استراحت کنین بهتر می شم قیافه تون خیلی خسته ست.

_ باشه می رم فقط بگو ببینم چیزی نمی خواد برات بیارم...؟

_ اگه چیزی بخوام خاله هست... راستی مامان کجاست؟

_ توی آشپزخونه ست داره با نگین حرف می زنه.

_ مامانم دیشب نتونست بخوابه اونم برین استراحت کنه.

اما نوعی دلشوره همراه با کنجکاوگی گیچی ساعت قبل را از سر پری پرانده بود و حالا می خواست از طریق نگین از تمام اتفاقاتی که در غیابش افتاده بود باخبر شود: تعریف کن ببینم دیروز تا به حال چه خبر بود؟ بعد از رفتن ما چی شد؟ چه جوری تونستین این همه کار رو به شبه انجام بدین؟

ظاهراً نگین از خستگی نای ایستادن نداشت بر روی یکی از صندلی ها ولو شد و گفت: اول شما بگین دکتر در مورد نیاز چی

گفت؟ فهمیدین دلیل از حال رفتنش چی بود؟

_ هر چی بود به خیر گذشت واقعاً خدا رحم کرد دکتر اسکویی می گفت یه حمله ی شدید عصبی بوده که اون جوری بروز رکنده شانس آوردیم جایی از بدنش از کار نیفتاد دکتر گفت بعد از این خیلی باید مواظب باشیم نیاز از چیزی ناراحت نشه می گفت این طور که پیداست اعصاب ضعیفی داره.

_ آخه حمله ی عصبی بی دلیل که نمی شه! نیاز خودش نگفت از چی ناراخته؟

_ نه تا الان که چیزی نگفته تنها حرفی که زد این بو که دیگه خیال ازدواج نداره اخلاقشو که می دونی... دکترم سفارش کرد بذاریم هر وقت خودش دلش خواست در موردش صحبت کنه می گفت ضربه ی روحی سختی بهش خورده.

_ من می گم هر چی هست زیر سر مادر سهیله وگرنه چه معنی داره که اون بره دنبال نیاز؟ تازه نیاز از ماشینش گیاده شد اصلاً به حال خودش نبود معلوم بود توی راه یه چیزی بهش گفته.

_ به هر حال باید بر کنیم ببینم خود نیاز چی می گه... خوب حالا تعریف کن ببینم دیروز چی شد؟

_ چی بگم؟ بعد از رفتن شما یه اوضاعی شد که نگو... دیدم مهمونا دسته دسته دارن میرن من و خاله مونده بودیم چی کار کنیم. خانوم زنگویی انگار می دونست همه چیز تموم شده خودش تند و تند از مهموناشون عذرخواهی می کرد و راهیاشون می کرد برن طفلک سحر هاج و واج مونده بود یه بار بهش گفت داری چی کار می کنی مامان...؟ چنان چشم غره ای بهش رفت که بیا و ببین. خلاصه بعد از رفتن همه مهمونا نمی دونی خونه چه وضعی شده بود! غصه ی بدحالی نیاز و بهم خوردن عقدش یه طرف دیدن خونه آشفته ای که نمی شد بهش گفت خونه هم از یه طرف. دلم می خواست بشینم زار زار گریه کنم ولی خدا دلش واسه ما سوخت نیم ساعت بعد چند تا امداد غیبی با هم از در اومدن تو... وقتی خانوم محمدی خانوم علیزاده و خانوم رستمی گفتن اومدیم توی نظافت خونه بهتون کمک کنیم داشتیم از خوشحالی پر در می آوردیم. مامان قدر این دوستارو بدون! عینهو خاله منظر واسه زندگی ما دل می سوزوندن نمی دونی با چه دقتی همه جارو تر و تمیز و مرتب کردن...

_ دستشون درد نکنه باید حتماً یه جوری واسشون تلافی کنم... خوب بعدش چی شد..؟

_ وقتی بابا ار بیمارستان برگشت تقریباً بیشتر نظافت خونه تموم شده بود با این حال طفلک خودش با اون روحیه ی درب و داغون پا به پای ما شروع به کار کرد. همون شبونه چند تا ناوی خبر کرد که میز و صندلیا رو ببرن مهمانسرا تمام سبدای گلو

بین همسایه ها که کمک می کردن تقسیم کرد منم به هر کدوم یکی یه جعبه شیزینی و کلی میوه و یه قابلمه غذا دادم که دیگه امروز نخوان ناهار درست کنن.

_ دستت درد نکنه خوب شد عقلت رسید این کارو بکنی.

_ دست شما درد نکنه مامان خانوم یعنی عقل ما به این چیزا نمی رسه...؟

_ خوب حالا...بقیه ی حرفتو بزن.

_ آره...داشتم چی می گفتم...؟آهان خلاصه از کیک و شیرینی و میوه و غذا هر چی بود و نبود بابا فرستاد واسه سربازا امروز به عنوان تشکر چند تا ناوی اومدن باغ جلوی خونه رو تر و تمیز و مرتب کردن و رفتن...

_ تواین مدت کسی زنگ نزد...؟

_ اوه...چرا این قدر تلفن داشتیم که من دیگه از شنیدن صدای زنگش عصبی می شدم.راستی مهران و عمه فریبا هم دیشب زنگ زدن می خواستن به نیاز تبریک بگن مهران وقتی جریانو شنید خیلی نگران شد گفت امروز دوباره تماس می گیره که از حال نیاز باخبر بشه...راستی مامان دیگه نیاز جدی جدی نمی خواد با سهیل ازدواج کنه...؟یعنی همه چیز تموم شد؟

_ نکنه توقع داری با این اتفاقاتی که افتاد ما چیزی به روی خودمون نیاریم؟باید خیلی پوستمون کلفت باشه که با این آبروریزی دوباره به سهیل اجازه بدیم بیاد حرف نیازو بزنه.خوب داشتی می گفتی دیگه کسی تماس نگرفت؟

_ آهان...غیر از اونا خاله حشمت و دایی منصورم تا حالا چند بار تماس گرفتن اونام خیلی ناراحت شدن حتماً امروزم باز تماس می گیرن چند تا از همکارای باباهم زنگ زدن می گفتن اگه کاری هست که بتونن انجام بدن خبرشون کنیم...راستی سهیلتم تماس گرفت صبح تا حالا چند بار زنگ زده...

_ هیس...صداتو بیار پایین نیاز نشنوه بیخود تماس گرفته چیکار داشت؟

_ حال نیاز رو پرسید فکر می کرد ما از حالش خبر داریم ولی عمداً نمی خوایم بهش بگیم من فقط بهش گفتمم قراره امروز بیارنش خونه.

_ همینم نباید می گفتی باید می داشتی تو خماری بمونه با اون مادر عفریته اش.نمی دونم چی به نیاز گفته که بچه رو به این حال انداخته.بهرحال اگه دوباره زنگ زد نمی خواد به نیاز چیزی بگی حالا هم پاشو یکی دو تا تخم مرغ نیم بند با یه لیوان

آب پرتقال درست کن بیار بهش بدم بخوره دیروز تا حالا هیچی نخورده.

نوی محزون آهنگی که از ضبط پخش می شد مایه ی آرامش بود گرچه فضای اتاق را دلگیر و گرفته به نظر می رساند. به دنبال ضربه ای آراد به در دستگیره به پایین چرخید و با صدای جیر آهسته ای در باز شد. پری بود سرش را به درون آورد و نگاهی کنجکاو به نیاز انداخت. نیاز روی یک پهلو رو به دیوار خوابیده بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. پری با تردید به او نزدیک شد اگر خواب بود نباید بیدارش می کرد این اواخر بیشتر شب ها دچار کابوس می شد و به دنبال آن بی خوابی. آهسته صدا کرد: نیاز جان ...

سرش به عقب برگشت: بله مامان ...

سفیدی چشم هایش کمی به قرمزی می زد: دوستت فرنوش تماس گرفته نمی یای باهاش صحبت کنی؟

_ ازش عذرخواهی کن بهش بگو خوابم الان حوصله ی کسی رو ندارم شاید بعد خودم باهاش تماس گرفتم.

کنارش روی تخت جا گرفت و با کلامی پرمهر گفت: نمی خوامی بری یه دوش بگیری؟ کسالتت برطرف می شه.

_ نه مامان الان حالشو ندارم بعد می رم.

_ پس پاشو لباساتو عوض کن با نگیب برین بازار یه دوری بزنین و بیاین منظره باهاتون میاد.

_ توی خونه راحت ترم اکه شما حوصلتون سر رفته یه کم با خاله برین بیرون من این جا هستم.

_ حوصله ی من تو سرم بخوره من واسه خاطر تو می گم تا کی می خوام گوشه ی اتاق خودتو زندونی کنی...؟

لحن پری ناخودآگاه عصبی شده بود.

_ چی داری می گی مامان؟ کی خودشو زندونی کرده؟ چرا نمی خوام قبول کنی که من اینجوری راحت ترم؟

پری کلافه به نظر می رسید. ناراحتی او بیشتر از سکوت نیاز بود. ((چرا هیچ حرفی نمی زد. چرا نمی گفت علت همه ی این

ناراحتی ها از کجاست؟ چرا هیچ کس را محرم نمی دانست؟)) صدای نگیب که سر را از میان درگاه تو آورد و پرسید: چرا گوشه

رو میزه؟ کسی پشت خط...؟

پری را از بیان جمله ی اعتراض آمیزی که نزدیک بود به میان بکشد منصرف کرد و در جواب گفت: فرنوش پشت خط برو بگو

نیاز خوابه و همان طور که خودش هم اتاق را ترک می کرد با لحن رنجیده ای گفت: باشه.. هر جور که دوست داری ولی فقط یه

سفارش بهت می کنم کاری نکن دشمن شاد بشیم همین.

همان شب سر درد دلش باز شد. حضور منظر و شوهرش آقا مجید و فریبرز مایه ی قوت قلبش می شد: دیگه نمی دونم چی کار

کنم از هر طریقی وارد می شم به در بسته می خودم نه حرف می زنه نه غذای درستی می خوره نه از اتاقش بیرون میاد کوچکتترین حرفی هم که بهش می زنیم زود بغض می کنه نمی دونم این وضع تا کی می خواد ادامه داشته باشه.

کلام فریبرز نرم و دوستانه بود وقتی در مقام نصیحت گفت: یه کم باهوش راه بیا خانوم خودت که نیازو می شناسی اون همین جواری هم دختر زود رنجیه وای به حال این که این اتفاقم واسش افتاده. امروز زمان خودش همه چیزو درست می کنه به شرط اینکه ما هم یه کم در مقابلش صبور باشیم.

منظر گفت: آقا فریبرز راست می گه خواهر بهم خوردن مراسم عقدش حالا به هر دلیلی که بوده ضربه ی کمی نبود باید بهش فرصت بدی که یواش یواش با این واقعیت کنار بیاد.

_ فکر می کنی روزی صد بار به خودم نمی گم بذار به حال خودش باشه تا کم کم فراموش کنه؟ ولی وقتی می بینم داره تو خودش مثل شمع آب می شه نمی تونم ساکت بشینم. می بینی توی این سه چهار روز چه رنگ و رویی به هم زده..؟ طفلک نگینم پا به پای اون داره غصه می خوره. دیشب در اتاقشونو باز کردم دیدم دوتایی دارن بی صدا گریه می کنن به خدا غم اینا داره منم از پا در میاره.

مجید که اغلب کم حرف به نظر می آمد دخالت کرد و با کلام تسکین دهنده ای گفت: پری خانوم شما باید صبورت تر از این حرفا باشین زن ستون خونه ست از این آقا فریبرز گرفته تا بچه ها همه به شما تکیه دارن به جای این که بشینین مدام خودتونو ناراحت کنین باید به فکر چاره ای باشین که حال و هوای منزل عوض بشه می دونین به نظر من از اون جای کع نیاز دختر نازنینیه و خداوند هوای بنده های خوبشو داره حتماً توی بهم خوردن مراسم مصلحتی بوده مصلحتی که ما ازش خبر نداریم.

منظر گفت: منم همینو می گم مطمئنم یه روز میاد که خداروشکر می کنی که نیاز نصیب خانواده ی زنگویی نشد هر چند خود سهیل پسر خوبیه ولی اون مادر و خواهرایی که من دیدم نمی داشتن نیاز زندگی راحتی داشته باشه.

_ تو فکر می کنی ناراحتی من از بهم خوردن این وصلته... به خدا اگه نیاز ناراحت نبود من یه سر سوزنم ناراحت نمی شدم... من فقط نگران سلامت دخترمم.

مجید گفت: می گم چطوره ما این چند روز تعطیلی بچه ها رو با خودمون ببریم تهروو...؟ هم حال و هواشون عوض می شه هم با خاله حشمت و دایی منصور از نزدیک آشنا می شن من و منظرم سعی می کنیم بهشون بد نگذره.

_ چه فکر بکری.. این تنها راه که خاطره ی این جریان از ذهن نیاز پاک بشه... اصلاً می گم همگی باشیم بریم تهرون پری تو و

آقا فریبرزم به یه تفریح و تنوع احتیاج داین این چند وقته خیلی خسته شدین.

_ دستت درد نکنه خواهر ولی خودت می دونی که من دوست ندارم بعد از این همه سال حالا با این روحیه ی خراب پیام با حشمت و منصور روبرو بشم تازه فریبرز فقط پنج روز مرخصی داره که تا بیاییم ببینیم چی شده باید برگردیم ولی اگه زحمت بچه هارو بکشین یه دنیا ممنون می شم با این تلفنایی که این پسره وقت و بی وقت می زنه بهتره نیاز واسه یه مدت از این جا دور باشه تا آبا از آسیاب بیفته.

پیشنهاد سفر به تهران را پری با بچه ها در بین گذاشت. بعد از شام دور هم مشغول صرف چای بودند که موضوع را میان کشید: راستی بچه ها یه خبر خوش! عمو مجید و خاله خیال دارن پس فردا شما رو با خودشون ببرن تهران به قول خاله حالا که بین ما و حشمت و منصور اینا آشتی شده بد نیست شما برین باب آشنایی و رفت و آمد و باز کنین.

فریبرز لبخند زنان گفت: از این بهتر نمی شه! منکه می گم خیلی بهتون خوش می گذره.

نیاز که از شنیدن این خبر کمی جا خورده بود هر چند یقین داشت که این سفر نقشه ای برای دور کردن او از بندر است در جواب گفت: عمو مجید از لطف شما و خاله واقعاً ممنونم گرچه می دونم پیش شما خیلی خوش می گذره ولی من دلم نمیاد بابا و مامانو توی ایام عید تنها بذارم.

_ ای بابا دختر جان حالا که خاله داره زحمت می کشه و ترتیبی داده که من و عیال یه کم با هم تنها باشیم و یاد روزای جوونی رو تازه کنیم می خوام مانع بشی...!

لبخند کمرنگ نیاز لب های صورتی رنگش را حالت داد: اگه موضوع این بود که با کمال میل می رفتم ولی...

_ دیگه ولی و اما نداره شما که به سلامتی رفتین منم دست پری رو می گیرم می برم یه گوشه ی دنج و راحت دور از هیاهوی شهر آخه خیلی وقته که یه ماه عسل دوباره نرفتم.

نیاز می دید بی اختیار در این نمایش با آن ها همراه شده و ترجیح می داد در این نقش باشد تا نقش واقعی خود: حالا که اصرار دارین باشه منم حرفی ندارم.

صدای فریاد سرخوش نگین که تمام مدت منتظر جواب او بود کمی متعجبش کرد و با خودش فکر کرد ((لااقل خوبه که اون خوشحاله))

همه چیز برای سفر مهیا بود. پیکارن سفید رنگ مجید سرویس شده و قبراق جلوی در انتظار مسافران را می کشید. پری سعی

داشت دلتنگیش را به روی خود نیاورد فریبرز موفق تر از او بود. تقریباً همه آماده حرکت بودند که پری گفت: آقا مجید جون شما جون منظر و بچه ها تو رو خدا آروم رانندگی کنین گردنه های اطراف بندر خیلی خطرناکن.

منظر که خوشحال به نظر می رسید گفت: خیالت راحت با مجید قرار گذاشتیم اصلاً عجله نکنیم قراره شبم توی یکی از شهر های بین راه بخوابیم. می خوام این قدر آروم بریم که موقع تحویل سال توی راه باشیم.

نگین با شوق گفت: چه خوب! اینم واسه خودش یه تجربه ست مگه نه نیاز؟

گویا خواهرش برخلاف او از اینکه می خواست پدر و مادرش را تنها بگذارد زیاد راضی نبود.

_ آره فکر کنم تجربه ی بدی نباشه به خصوص واسه من که موقع تحویل سال همیشه دلم می گیره. راستی بابا...

کمی به پدرش نزدیک شد و آهسته تر از قبل گفت: یه مقدار امانتی پیش من مونده که می خوام بعد از رفتن ما اینا رو پرسونی به دست صاحبش می دونین که منظورم کیه...؟

فریبرز به یاد آخرین مکالمه ی تلفنیش با سهیل افتاد و حرف هایی که بدون رودربایستی به او زده بود ((ببین سهیل می دونم دلت واسه نیاز شور می زنه و نگرانش هستی ولی اگه واقعاً بهش علاقه داری سعی کن دیگه این جا زنگ نزن... اتفاقی که اون شب افتاد هر چند هنوز درست نمی دونیم چریان از چه قرار بوده ولی داشت اونو از پا در می آورد خدا می دونه که چه خطری از سر دخترم گذشت اینو بدون که توی دنیا هی چیزی به اندازه ی سلامت بچه هام واسم ارزش نداره. نیاز داره سعی می کنه تو و خاطرات گذشته رو فراموش کنه تو هم باید همین کاروبکنی امیدوارم در آینده زندگی خوبی داشته باشی.))

با یادآوری این مکالمه نگاهش حالت غمگینی پیدا کرد و در تأیید سوال نیاز سرش را به آرامی تکان داد. نیاز در ادامه گفت: همه ی وسایلو توی چمدونی که پایین تختم گذاشتم جمع کردم یه یادداشت هم هست که همون تو گذاشتم من یه موضوع به اون بدهکار بودم. یه خواهش دیگه هم دارم در رابطه با ماجرای که پیش اومد سهیل هیچ گناهی نداشت. حتی روحشم از جریان خبر نداره واسه همین خواهشم اینه که اگه زنگ زد با برخوردی با هم داشتن باهش بد رفتاری نکنین سهیل واقعاً پسر خوبی بود و هیچ وقت راضی به ناراحت کردن من نبود.

فریبرز داشت با خودش کلنجار می رفت که نپرسد ((پس کی تو رو ناراحت کرد؟)) این همه خودداری صرفاً به سفارش و تأکید دکتر بود اما این کشمکش زیاد طول نکشید هنگام خداحافظی در حالی که نگاه نیاز از اشک تار شده بود از آغوش مادرش بیرون آمد و گفت: مامان بابا نمی دونین چقدر ازتون ممنونم که این چند روز منو تحمل کردین و هیچی ازم نپرسیدین شاید

به روز بالاخره خودم مه ماجرا رو واستون تعریف کردم روزی که از صحبت کردن درباره ش عذاب نکشم اما حالا فقط می تونم سربسته بهتون بگم من اگه بمیرم حاضر نمی شم عروس تحمیلی خانواده ای بشم. برامم مهم نیست که پسرشون تا چه حد منو دوست داشته باشه... فکر کنم حالا دیگه می دونین چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه به هر حال دلم می خواد شماهام با من موافق باشین.

فریبرز گفت: مطمئن باش من و مادرت در همه موارد با تو موافقیم حالا دیگه بهتره راه بیفتی بقیه منتظر تن. مواظب خودت و خواهرت باش. سعی کنین بهتون خوش بگذره.

_ باشه خداحافظ. خداحافظ مامان مواظب همدیگه باشین.

نگین که زودتر جای خود را روی صندلی عقب اشغال کرده بود همان طور که برای چندمین بار دستش را به سوی پدر و مادرش تکان می داد صدا کرد: بالله دیگه بیا نیاز داره ظهر می شه.

ورود بچه ها به آپارتمان نقلی و تر و تمیز منظر برایشان خالی از لطف نبود. هوای سرد اولین روزهای بهار نیز عامل دیگری بود که آن ها را به شوق بیاورد به خصوص که در تمام سال های زندگی در بندر هرگز چنین سرمایی را در ایام عید سراغ نداشتند نگین به محض ورود دست هایش را به هم مالید و لبخند زنان گفت: عجب هوای سردی... از زمستون بندر سردتره...!

منظر با عجله مانتو را از تن کند: الان واست بخاری روشن می کنم باید مواظب باشین سرما نخورین این جا تهرونه هواش با هوای بندر خیلی فرق می کنه.

نیاز با نگاهی به دور و بر همان طور که از تماشای کارخای دستی خاله اش لذت می برد گفت: خاله چه خونه ی جمع و جور و قشنگی دارین...! خیلی هم با سلیقه تزئینش کردین.

منظر که از روشن کردن بخاری فارغ شده بود با نگاهی پرمهر در جواب گفت: چشمات قشنگ می بینه خاله شماها که هیچ وقت افتخار نمی دین بیاین اینجا خدا می دونه چقدر آرزو داشتم شما بیاین تهرون... حالا اگه خدا بخواد دیگه این دوری داره تموم می شه.

_ خودتون که می دونین ما چرا نمی اومدیم حالا که خدارو شکر این مشکل حل شده راستشو بخواین من بیشتر از همه واسه مامان خوشحالم.

_ آره این چند سال تو غربت به پری خیلی سخت گذشت...

آقا مجید که تازه از شستشوی دست و رو فارغ شده بود با صمیمیت خاصی گفت:دیگه حرف گذشته رو نزنین مهم آینده است که ان شاءالله روشنه...منظر جان یه چیزی حاضر کن بچه ها بخورن.

منظر داشت می گفت((همین الان))که نگین چمدان به دست جلویش ظاهر شد:خاله ببخشید من این چمدونو کجا باید بذارم...؟

_ ببین خاله جون این خونه دربست متعلق به خودته دوست دارم اینجام مثل خونه ی خودتون کاملاً راحت باشین.حالا بیاین بریم اتاقتونو بهتون نشون بدم.نگین با ورود به اتاق خواب راحتی که با یک تخت خواب میز آرایشی که به دیوار نصب شده بود و دو مبل کوچک تزئین شده بود ذوق زده گفت:وای چه اتاق بامزه ای!شبیبه اتاق منه...!از الان بگم تخت مال منه نیاز تو باید رو زمین بخوابی.

در لبخند نیاز آرامش خاصی موج می زد:اتفاقاً من رو زمین راحتترم.

_ خوب بچه ها تا شما لباس عوض می کنین من برم یه عسرونه مفصل حاضر کنم دور هم بخوریم.راستی یه بار دیگه عیدتون مبارک.

نیاز به دنبال جوابی که می داد گفت:خاله جون اگه اشکالی نداره من قبل از عوض کردن لباس یه زنگ به مامان اپنا بزنم چون می دونم الان دلواپسن.

_ آره خاله قرار بود ه محض رسیدن بهشون خبر بدیم.بیا خاله جون تلفن همین جا تو هاله...صحبت کردی بده من و مجیدم عیدو بهشون تبریک بگیم.

مجید که از همان ابتدا ورود سعی داشت ترتیبی بدهد که این سفر با خاطرات خوشی برای بچه ها همراه بشود بعد از صرف عصرانه پرسید:منظر موافقی یه استراحت کوتاه بکنیم بعد با دخترا یه دوری توی شهر بزنیم...شامم بیرون می خوریم.

_ نیکی و پرسش...تو این فرصت منم باید به حشمت و منصور زنگ بزنم و عید رو تبریک بگم.

منظر اول شماره منزل برادرش را گرفت و بعد از خوش و بش و تبریک شال نو با او و همسرو بچه هایش گوشی را به نوبت اول به مجید و بعد به دختر ها داد.به دنبال پایان این مکالمه شماره ی حشمت را گرفت.نیاز در حین صحبت با خاله حشمت خوشحال بود که منظر قبلاً تلفنی خواهر و برادرش را در جریان بهم خوردن مراسم عقد گذاشته بود و آن ها هیچ اشاره ای به این مطلب نکردند در غیر این صورت حتماً از اظهار تأسف و دلسوزی آن ها کلافه می شد.در جواب حشمت که پرسید:تا کی

این هستین خاله جون؟ گفت: احتمالاً تا پایان تعطیلات چون بعد از اون من و نگین هر دو کلاس داریم.

_ حیف شد پس فرصت زیادی نداریم اما یادت باشه از این مدت چند روزشو باید به من اختصاص بدین ها.

_ چشم خاله حتماً خدمتتون می رسیم.

_ کاش مامانو با خودتون آورده بودین خیلی دلم می خواست بعد از این همه وقت دوباره ببینمش.

_ مامانم دوست داشت شما رو ببینه ولی دلش نیومد بابا رو تنها بذاره به خصوص چون قراره تا سه چهار ماه دیگه واسه

همیشه بیاییم تهررون گفت می ذاره یکهو وقتی میاد که دیگه نخواد برگرده.

_ راست می گی خاله...؟ قراره بیاین تهررون زندگی کنین؟

_ آره خاله جون البته مامان می خواست خودش این خبر خوشو به شما بده ولی من پیش دستی کردم.

_ خوب کاری کردی عزیزم دایی منصور خبر داره..؟

_ بله همین چند دقیقه پیش قبل از شما با دایی صحبت می کردیم.

_ حتماً اونم خیلی خوشحال شده خوب نیاز جون بگو ببینم کی تو و نگین وقتتونو به ما می دین؟ می دونی که دو تا دخترخاله

داری که خیلی دلشون می خواد شماهارو از نزدیک ببین تازه پسرخاله ها که جای خود دارن.

_ این احساس متقابله خاله چشم! سعی می کنیم توی اولین فرصت خدمتتون برسیم. فعلاً از طرف من و نگین به همشون سلام

برسونین ضمناً سلام ما رو به آقای شاهرخی هم برسونین. من دیگه خداحافظی می کنم چون خاله منظر باز می خواد باهاتون

صحبت کنه.

گویا حشمت اصرار داشت برای روز بعد همگی منزل ان ها دور هم جمع شوند منظر در جواب گفت: می دونم دلت می خواد

زودتر بچه ها رو ببینین ولی ما همین امروز رسیدیم بذار یه کم خستگیشون در بیاد بعد میارم اونارو ببینی می گم چگونه

مهمونیو بذاری واسه روز جمعه؟

_ باشه به شرط این که دخترا رو با خودت نبری بذار چند روز این جا بمونن.

حالا صبر کن با هم آشنا بشین در مورد اونم بعد تصمیم می گیریم... راستی بچه ها چگونه.. همه خوبن؟

_ آره اون که به خودشون بد نمی گذرونن امروز بعد از تحویل سال همگی به یه پارتی دعوت داشتن.

_ شاهرخی چگونه... اونم خونه نیست؟

_ خبر مرگش رفته سفر چند روزیه قیافه ی نحشو نمی بینم اعصابم یه کم راحته.

_ همون بهتر که توی این تعطیلات یه کم آرامش داشته باشی...حالا کجا رفته؟

_ اون که یه روده ی راست تو شکمش نیست ولی به من گفت داره می ره ترکیه فرحناز می گه احتمالاً تنها نرفته...بهش گفتم

دیگه واسه من فرقی نمی کنه آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب بذار اونقدر دور و بر اون زنیکه موس موس

کنه جونش در آد.منکه دیگه حساب زندگیمو ازش جدا کردم.

صدای منظر خود به خود پایین امد و آهسته گفت:خوب کردی اگه منم که می گم کل زندگیتو ازش جدا کن.

_ اونم به موقعش نباید بذارم این پدرسوخته قسیر در بره.منتظرم چند تا سهم از شرکت ساختمانی رو که تازگی با شهاب راه

انداخته به اسم من و کامران کنه بعد می دونم باهاش چی کار کنم...راستی منظر مواظب باش بچه ها بویی از این قضیه بویی

نبرن اصلاً نمی خواد در مورد مشکلات من و شاهرخی حرفی پیششون بزنی.

_ نه خواهر!حواسم هست نگران نباش....خوب دیگه اگه کاری نداری خداحافظی کنم قراره بچه ها رو ببریم یه دوری بزیم.

_ دستت درد نکنه نذار تو خونه بمونن راستی روحیه ی نیاز چطوره؟هنوز از بهم خوردن عقدش ناراحته...؟

منظر نگاهی به دور و برش انداخت از نیاز و نگین خبری نبود:باید یه مدت بگذره!به همین زودی که همه چیز فراموش نمی

شه ولی در کل دختر مقاوم و صبوریه.

_ منظر آخرش نگفتی چی شد که عقدش بهم خورد؟

_ راستش خودمم درست نمی دونم..ان شالله توی یه فرصت مناسب بیشتر حرف می زنیم.فعلاً کاری نداری؟

_ نه دیگه داره شب می شه اگه قراره برین بیرون راه بیفتین راستی منظر دیروز یکی از همکارای شاهرخی چند تا صندوق

پرتقال و لیمو شیرین رستاده که می ترسم خراب بشه فردا خونه ای یکی دو تا صندوقشو واست بفرستم.

_ آره هستم فردا مجید صبح جایی کار داره اگه قرار باشه بریم بیرون عصر می ریم.

_ خوب پس سعی می کنم تا ظهر بدم بچه ها واست بیارن فعلاً خداحافظ

اولین شب اقامت در تهران با گشت و گذاری در محل های تفریحی شهر و صرف شام در یکی از بهترین رستوران ها برای

دخترها خاطره انگیز شد.نگین طبق معمول با تمام خستگی روحیه ی شادش را حفظ کرده بود و در راه بازگشت مدام مزه

برانی می کرد.در آن میان پرسید:اگه گفتین حالا چه می چسبه...؟

مجید گفت: یه لیوان چای داغ...

منظر گفت: یه مبل راحت که روش لم بدیم چون پاهام داره از درد می ترکه.

نیاز گفت: به نظر من یه رختخواب گرم و نرم از همه ی اینا دلچسب تره ولی من می دونم منظور نگین چیه... بی مزه حالا می خواد بگه چسب دوقلو.

نگین با همان شوخ طبعی گفت: برات متأسفم فعلاً دستتو بگیر زیر چونه ت نیفته تا بگم منظورم چی بود الان یه کومه ی بزرگ آتیش می چسبه که همگی دورش بشینیم و منم واستون گیتار بزنم.

نیاز از این که می دید خواهرش در سر گذاشتن هیچ وقت کم نمی آورد خنده اش گرفت و سرش را به حالتی تکان داد که انگار می گفت ((منکه فهمیدم تو اینو فی البداهه ساختی!))

مجید پرسید: حالا از شوخی گذشته نگین جان تو واقعاً می تونی گیتار بزنی...؟!

به جای نگین منظر گفت: پس چی که می تونه اونم با چه مهارتی... این بار فرصت نشد واسه تو بزنه سفرای قبل که بندر بودم یکی دوبار دیروقت می رفتیم کنار دریا یه آتیش حسابی راه می نداختیم دورش می نشستیم و نگین واسمون هنرنمایی می کرد. از این هوست پیداست هنوز نیومده دلت واسه بندر تنگ شده نگین.

_ نه خاله جان مطمئن باشین آدم پیش شما و عمو مجید دلتنگ نیمشه.

مجید که متوجه سکوت نیاز بود پرسید: تو چی نیاز جان تو به ساز بخصوصی علاقه نداری؟

_ چرا عمو منم تار می زنم...

منظر دخالت کرد: اونم چه تاری... آدم دلش می خواد ساعت ها بشینه به اهنگای اصیلی که می زنه گوش کنه.

_ شما لطف داری خاله وگرنه من زیادم حرفه ای نمی زنم.

مجید پرسید: خودت به این ساز علاقه داشتی یا کسی تشویقت کرد تارو انتخاب کنی؟

_ نه این انتخاب خودم بود من از خیلی وقت پیش به تار علاقه داشتم شاید واسه اینکه صداش باعث آرامشم می شه. به قول استادم نوای تارو سه تار روح نوازه شاید همین منو این قدر شیفته کرده.

_ خیلی جالبه که دختری به سن و سال تو به این سمت و سو گرایش داره... راستی قراره منم همین روزا واسه خودم یه سه

تار بخرم خیلی وقته به فکرش هستم فکر می کنی بتونی توی این فرصتی که این جا هستی کارای اولیه رو یادم بدی؟

_ بله عمو! کاری نداره. اگه علاقه داشته باشین خیلی زود یاد می گیرین.

صحبت از ساز و آواز و ذوق و استعداد تا زمانی که اتومبیل وارد محوطه ی پارکینگ شد همچنان ادامه داشت. نگین ادعا کرد اگر گیتارش در دسترس بود با تمام خستگی تا هر وقت که آن ها مایل بودند برایشان می نواخت اما به محض رسیدن به منزل او زودتر از بقیه به خمیازه افتاد و قبل از همه به رختخواب رفت. ساعاتی بعد چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که متوجه بدحالی نیاز نشد.

صبح با سر و صدای سرخوش خود نیاز را از خواب پراند: تنبل خانوم! پاشو دیگه... مثلاً اومدیم سفر اگه بخوای تا لنگ ظهر بخوابی که نمی شه.

_ مگه ساعت چنده؟

_ از ده گذشته... پاشو چیزی به ظهر نمونده حوصله ی منم از تنهایی سررفته می دونی از کی بیدارم...؟

نیاز خواب آلود دستی در موهایش فرو برد و آن ها را پشت سر جمع کرد: چرا تنها... مگه خاله نیست؟

_ خاله بنده خدا از صبح زود پاشده همه کارارو کرده نهارشم آماده ست الانم رفت بیرون خرید کنه.

نیاز در حال برخاستن دچار سرگیجه شد نگین بازویش را گرفت و دلواپس پرسید: دیشب دوباره حالت بد شد؟ نکنه بازم اون جووری شدی؟

_ آره... خیلی هم طولانی بود واسه همین ضعف دارم.

_ کاش در مورد این موضوع به بابا اینا می گفتی اونا باید بدونن که تو...

_ حالا وقتش نیست به موقع بهشون می گم.

_ باشه هر طور که خودت می خوای... ول کن نمی خواد با این حالت جارو جمع کنی من اینارو جمع می کنم تو برو دست و رو

تو آب بزن خاله بساط بحونه رو روی میز توی آشپزخونه گذاشته بشین چند لقمه کره و عسل بخور شاید بهتر بشی.

نگین حق داشت بعد از صرف صبحانه حال نیاز به مراتب بهتر شد دو خواهر سرگرم گفتگو درباره ی خوش ذوقی و کدبانوگری

منظر بودند که زنگ آیفون به صدا در آمد. نگین به سراغ آن رفت در بازگشت نیاز پرسید: خاله اومد...؟

_ نه خاله نبود یه صدای مردونه گفت: خاله جون منم کامران... فکر کنم پسرخاله حشمت باشه. به نظر چی کار داره؟

_ حتماً اومده به خاله سر بزنه. حالا تو چرا این جووری هول شدی؟

_ من...؟ واسه چی باید هول باشم؟ مگه کیه؟

کلام نیاز با لبخند کم‌رنگی همراه بود: آخه از دور مواظب بودم به محض اینکه شاسی درو زدی رفتی جلوی آینه خودتو و رانداز کردی...

_ گمشو من همیشه عادت دارم خودمو تو آینه نگاه می‌کنم... حالا از شوخی گذشته سر و وضعم مرتبه...؟

_ چه جورم هم خوشگلی هم خوش تیپ اتفاقاً این بلوز و شلواری که پوشیدی خیلی بهت میاد... حالا به جای این حرفا بیا بریم درو باز کنیم.

_ نه بابا سه طبقه ساختمونه نفس آدم می‌بره تا برسه بالا...

صدای ضربه ای به در هر دوی آن‌ها را دستپاچه کرد. نگین خود را زودتر به در رساند. با گشودن آن چشمش به جوان بلند بالایی افتاد که صندوق پرتقالی کنارش بود. نیاز درست زمانی رسید که او سرگرم احوالپرسی با خواهرش بود. کامران جوان خوش برخوردی به نظر می‌رسید و در همین اولین دیدار خود را گرم و صمیمی نشان داد.

_ من کامران هستم. شما هم حتماً همون دخترخاله‌های نازنین من هستین که تا به حال فرصت نشده بود از نزدیک زیارتتون کنیم.؟

نگین نتوانست لبخندش را مهار کند: درست حدس زدین اسم من نگینه... از دیدن شما خوشحالم ایشونم نیاز خواهرم هستن.

_ حالتون چگونه نیاز خانوم... این روزا صحبت شمارو زیاد می‌شنوم.

چهره‌ی نیاز در حالی که متقابلاً احوالپرسی می‌کرد از تأثیر فکری که از سرش گذشت رنگ به رنگ شد ((حتماً قضیه‌ی به هم خوردن عقده سوژه‌ی داغی بوده)) جمله‌ی بعدی کامران حواسش را پرت کرد: خاله منظر خونه نیست...؟

نگین گفت: نه... واسه خرید رفتن بیرون چرا نمایین تو...؟

کامران صندوق پرتقال را بلند کرد و در حین داخل شدن گفت: خوب شد تعارف کردین فکر کردم قراره تا اومدن خاله دم در وایسم می‌شه بگین اینو باید کجا بذارم..؟

نگین گفت: لطفاً بذاریدش تو آشپزخونه دستتون درد نکنه.

و ناخودآگاه دنبالش به راه افتاد. نیاز خیال داشت لنگه‌ی در را روی هم بگذارد که سلام شخص دیگری توجه او را به بیرون از آپارتمان جلب کرد. این یکی نیز صندوقی دومی را به دست گرفته و از سرخی چهره‌اش پیدا بود فشار زیادی را تحمل می‌

کند. نیاز با حالت شرمنده ای گفت: سلام... ببخشید که متوجه شما نشدم بفرمایید تو...

و همان طور که شاهد ورود او بود ادامه داد: شما باید اون یکی پسر خاله ی من یعنی آقا کیومرث باشین درست می گم...؟ همین لحظه کامران به آن ها نزدیک شد و صندوق میوه را از دست او گرفت و به آشپزخانه برگشت. در این فرصت جوان نفسی تازه کرد و گفت: شرمنده من کیومرث نیستم. شهاب پسر عموی کیومرث هستم.

این بار کامران و نگین همزمان از آشپزخانه بیرون آمدند. کامران پرسید: شهاب با دختر خاله های من آشنا شدی؟

_ این افتخار همین الان داشت نصیبم می شد که تو سر رسیدی.

_ خوب پس به موقع رسیدم حالا با هم آشنا شین ایشون نیاز خانوم هستن و این یکی هم نگین خانوم... شهاب اسماً پسر عموی منه ولی برای من با کیومرث هیچ فرقی نداره.

بعد از آشنایی بیشتر و تبریک سال نو نیاز آن ها را به سمت پذیرایی دعوت کرد و خودش به آشپزخانه رفت که سماور را به برق بزند. در بازگشت متوجه خوش سر و زبانی کامران شد و دید که چه راحت باب صمیمیت را با نگین باز کرده است. با

مشاهدی نیاز در ادامه ی صحبتش پرسید: راستی مامان می گفت: قرار به زودی واسه همیشه بیابین تهررون جداً راسته...؟

نیاز که خودش را طرف صحبت می دید در جواب گفت: راست که هست ولی هنوز مشخص نیست عملی بشه یا نه چون بابا در حال حاضر موقعیت شغلی حساسی داره و چون سرپرست قسمت دارایی پایگاه ست نمی تونه قبل از انتخاب به جانشین محل کارشو تغییر بده.

_ پس قطعی نیست که حتماً بیابین؟

_ تا چند وقت دیگه مشخص می شه معمولاً جابجایی پرسنل از سه ماهه ی دوم سال شروع می شه به هر حال چون بابا مصمم شده که بیاد احتمالش زیاده... خوب حالا از خودتون بگین از خاله از فرحناز و فرزانه همگی خوبن...؟

_ همه خوب بودن و خیلی دلشون می خواد شما رو از نزدیک ببینن شنیدم قراره فردا همگی خونه ی ما باشین درستیه؟

_ آره... مثل اینکه خاله حشمت و خاله منظر این جووری قرار گذاشتن به هر حال ما که اصلاً راضی به زحمت نیستیم.

_ صحبت زحمت و این حرفا نیست مامان این قدر دلش می خواد شماها رو ببینه که حاضره هر کاری بکنه. باور کن اگه پایبند

به مشق رسم و رسومات قدیمی نبود خودش همین امروز پا می شد می اومد این جا الانم منتظره ما برگردیم که سوال

بیچمون کنه.

نگین لبخند زنان گفت: انگار اخلاق خواهرها به هم رفته چون مامان منم عین خاله ست. هر وقت تلفنی با خاله منظر تماس می گیره این قدر از شماها و دایی منصور اینا سوال می کنه که دستگاه تلفن داغ می کنه.

کامران گفت: عین همین برنامه رو ما این جا داریم. توی این چند سالی که شما از تهران دور بودین خاله منظر پل ارتباطی بین مامان خاله پری و دایی منصور بود. همیشه خبرای داغ این جوری بینشون رد و بدل می شه. راستی نیاز خانوم خبری که این اواخر در مورد شما رسید همه ی ما رو ناراحت کرد ولی به قول مامان حتماً مصلحتی توی این اتفاق بوده.

چهره ی نیاز شادابی و رنگش را باخت: شرمنده... دلم نمی خواست پاپیش اومدن این ماجرا کسی رو ناراحت کنم به هر حال اتفاقی که پیش اومد. من برم براتون چایی بیارم.

با رفتن نیاز یک لحظه چشم کامران به شهاب افتاد و متوجه نگاه ملامت بار او شد. انگار خودش فهمیده بود نباید به این موضوع اشاره می کرد هر چند پشیمانی دیگر سودی نداشت. دستی که سینی محتوی فنجان های چای را محکم گرفته بود لرزش داشت. نگین که متوجه تغییر حال خواهرش شده بود وظیفه ی پذیرایی را بر عهده گرفت. با آمدن منظر اوضاع حالت مطلوب تری پیدا کرد. از برخورد او با کامران و شهاب پیدا بود با هم صمیمی و راحت هستند. منظر در حالی که با شیرینی و میوه از از حاضرین پذیرایی می کرد همراه با لبخندی گفت: خوب پس بالاخره با هم آشنا شدین... کامران جان نظرت در مورد دختر خاله ها چیه...؟

_ اگه بی رودربایستی نظرمو بگم کسی دلخور نمی شه؟

نگین و نیاز با هم شروع به صحبت کردند نیاز فرصت را به خواهرش داد: شما نگران نباش ظرفیت ما بیشتر از این حرفاست. لبخند کامران نقشی زیرکانه داشت: راستشو بخواین خاله توی راه که می اومدم با خودم حساب کردم الان با دو دخترخاله ی سبزه روی آفتاب سوخته ی مو وزوزی مواجه می شم... گرچه اگه اون جوری هم بودین باز به نظر من به دل می نشستن اما در که باز شد چشمم به نگین خانوم افتاد و به خودم گفتم به به چه شود... وقتی نیاز خانوم پیداش شد بی اختیار یاد این شعر افتادم که هر دم از این باغ می رسد تازه تر از تازه تری می رسد...!

نگین که ظاهراً هوس کرده بود سربه سرش بگذارد چون رو به منظر کرد و پرسید: خاله... همه ی پسرای تهرونی این قدر زبون بازن...؟

منظر با خنده ی سرخوشی در جواب گفت: همشون که نه ولی کامران در این مورد ید طولانی داره درست نمی گم شهاب؟

قیافه ی مردانه شهاب برای اولین بار به لبخند کم‌رنگی از هم باز شد و گفت: «اتفاقاً منم الان داشتم به همین فکر می‌کردم. کامران دلخور گفت: دست شما درد نکنه خاله اگه آدم یکی دو تا دوست مثل شما ها داشته باشه دیگه نیازی به دشمن نداره. نیاز گفت: حالا ناراحت نشین ما این حرفای شمارو به حساب تعاف می‌ذاریم. نگینم قصد شوخی داشت نه رنجوندن شما. لنگه ی ابروی کامران به حالتی دلنشین بالا رفت با نگاهی به نگین گفت: پس قول بده اگه به تلافی باهات شوخی کردم دلگیر نشی آخه من شوخی هیچ کسو بی جواب نمی‌ذارم. نگین با لبخند نمکینی گفت: شما مختاری که هر جوری دلت خواست تلافی کنی به شرط اینکه گنجایش شوخی های بعدی رو داشته باشی خاله منظر می‌دونه من اگه به مسی پيله کنم تا اشکشو در نیارم دست بردار نیستیم. لب های کامران با حرص خنده باز شد داشت می‌گفت: پس بچرخ تا بچرخیم نگین خانوم... که صدای خوش آهنگ تلفن همراهش او را از ادامه ی صحبت باز داشت. با شنیدن صدای طرف مقابل لحن گفتارش حالت صمیمی تری پیدا کرد و قدم زنان از قسمت پذیرایی بیرون رفت. نیاز متوجه نگاه معنی دار خواهرش نشد سرش پایین بود انگار موضوع خاصی فکرش را مشغول کرده بود. منظر رو به شهاب پرسید: خوب شهاب جان امروز تو خیلی ساکتی برامون تعریف کن ببینم شرکت در چه حاله... کارا خوب پیش می‌ره؟

_ برای شروع بد نیست فعلاً یکی دو تا مجتمع پنج طبقه رو پی ریزی کردیم دست اندر کار اون هستیم.

_ پس حسابی سرت شلوغه...؟ چقدر خوب شد که دست و بال کامرانو بند کردی حشمت می‌گه از وقتی مشغول کار شده کمتر پی یللی تللی می‌ره.

_ کار سرگرمیه خوبیه به خصوص واسه یکی مثل کامران که بیشتر وقتش به بطالت می‌گذشت. می‌بینی که اکثر جوونا از درد بیکاری بیشتر وقتشونو رو به هجو می‌گذرونن.

_ درست می‌گی ولی خوب کار کردونم عرضه و همت می‌خواد. خیلی از بچه ها که شرایط کامرانو دارن به اتکای مال و دارایی خانواده زحمت کار کردن و دنبال کار رفتن و به خودشون نمی‌دن.

_ حق با شماست خود من چند نمونه شو سراغ دارم این جور آدمها به همین قاعن که از سرمایه‌شون بخورن و تفریح کنن.

_ واسه همین بود که گفتم خوب شد دست کامرانو بند کردی ولی اگه به شرکت پابند بشه بهتره جوری که اگه به روز خسته شد نتونه از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنه.

_ اتفاقاً عمو هم نظر شما رو داره واسه همین قراره توی سهام شرکت شریکش کنه که دیگه خیالش راحت باشه.

_ فکر خوبیه مطمئنم تا چند وقت دیگه این قدر سرگرم می شه که دیگه دور و بر دوسای بد نمی گرده.

_ کامران خودش پسر فعالیه ولی به قول شما اگه اون دوستای نابابش بذارن سرش به کار خودش باشه.

نگین که با دقت به صحبت ها گوش می داد عاقبت طاقت نیاورد: ببخشید که من دخالت می کنم ولی به نظر من همه ی تقصیرا رو نباید به گردن دوست انداخت هر چند معاشرت با دوست به قول شما ناباب می تونه آدمو به انحراف بکشه ولی این پنجاه درصد قضیه ست پنجاه تای دیگه بر می گرده به خصلت خود آدم و نحوه ی زندگی کردنش. من میگم هر کس می تونه خودش و دوستاشو انتخاب کنه پس اونی که خوبه هیچ وقت بد رو واسه دوستی و معاشرت انتخاب نمی کنه. منظر گفت: راست می گی آدم حتی اگه اول کار نفهمه دوستش چطور آدمیه بعد از یه مدت می تونه اونو بشناسه و اگه بخواد ازش کناره بگیره.

شهاب گفت: ولی این میون جوونی و کم تجربگی رو نمی شه نادیده گرفت در ضمن نگین خانوم به مورد خوبی اشاره کرد همون مسأله ی نحوه ی زندگی بعضی وقتا پدر و مادرا واسه سرباز کردن بچه ها این قدر اونارو در رفاه کاذب می ذارن که این خودش علتی می شه واسه بد بار اومدن...

با آمدن کامران این مقوله خودبه خود ختم شد: خوب خاله جان اگه اجازه بدین ما دیگه باید رفع زحمت کنیم.

_ کجا خاله جان... نهار باید همین جا بمونین. مسمای بادمجون درست کردم با ته چین موغ.

_ خودت که می دونی خاله من عاشق ته چین مرغم بوشم که حسابی تو آشپزخونه پیچیده ولی مامان تنهاست اتفاقاً همین الان تماس گرفت گفت هنوز نهار نخورده و منتظر ماست که برگردیم. ان شالله باشه واسه یه فرصت دیگه... خوب نیاز خانوم نگین خانوم دلم می خواست فرصت بیشتری داشتیم که با هم بهتر آشنا می شدیم ولی باشه واسه فردا منتظرتون هستیم. خاله جان زیاد دیر نکنین زود بیاین که بیشتر دور هم باشیم.

_ باشه خاله فقط به مامان بگو مجید فردا قراره با دوستاش بره کوه من و دخترا تنها میایم بابت میوه ها هم خیلی تشکر کن.. راستی تا شما دارین خداحافظی می کنین من یه مقدار از این ته چینا رو بذارم توی ظرف با خودت ببر.

منظر مهلت نداد کامران مانعش شود و فوری به سوی آشپزخانه رفت. در این فاصله نیاز گفت: سلام گرم مارو به خاله جان و کل خانواده برسون و بگو که فردا حتماً خدمت می رسیم.

شهاب آهسته مطلبی را به کامران گوشزد کرد کامران گفت: راستی اگه قرار فردا عمو مجید بره کوه حتماً ماشینشو می بره بگین چه ساعتی حاضر هستین که ما بیایم دنبالتون؟

نیاز که می دانست این پیشنهاد در واقع از سوی شهاب مطرح شده است خطاب به هر دوی آنها گفت: دست شما درد نکنه راضی به زحمت نیستیم با آژانس می آییم.

کامران گفت: مثل اینکه شما هنوز با ما احساس غریبی می کنین بابا تعارو بذارین کنار و بگین چه ساعتی بیاییم دنبالتون؟ این بار نگین گفت: وقتی شما ما رو این جوری غریبانه صدا می کنین چه طور توقع داری ما توی صمیمیت پیش دستی کنیم؟ چهره ی کامران به لبخندی از هم باز شد: یعنی اگه من قدم اولو بردارم کار تمومه... خوب پس در این صورت نگین جان نیاز جان فردا ساعت ده و نیم منتظر باشین میایم دنبالتون.

منظر همزمان از آشپزخانه بیرون آمد: منتظرت هستیم خاله... بیا اینارو بده مامان.

_ این بسته ها چیه؟

_ اینارو پری فرستاده سوغات بندره من نمی دونم توش چیه خودتون باز کنین می فهمید.

_ چرا گذاشتین خاله این همه به زحمت بیفته...

نیاز گفت: قابل شما رو نداره خدا کنه خوشتون بیاد.

کامران نایلون حاوی هدایا را گرفت: از طرف من به خاله بگین همینکه شماها رو فرستاد تهران که باب آشنایی دو خوانواده باز بشه واقعاً لطف کرد دیگه نباید زحمت می کشید بهر حال خیلی ممنون.

به دنبال کامران شهاب مشغول خداحافظی شد و با حالتی رسمی تر و رو به دخترها کرد: خانوما... از آشنایی با شما واقعاً خوشحال شدم و امیدوارم این مدت که تهران هستین بهتون خوش بگذره... خاله جان به خاطر پذیراییتون ممنون واسه فردا منتظرتون هستیم از طرف من به عمو مجید سلام برسونین فعلاً با اجازه... خدانگهدار

دختره ۱ همراه منظر آن ها را تا کنار در ورودی بدرقه کردند بعد از رفتن آن ها بود که نگاه منظر به عقربه های ساعت افتاد: وای ساعت از یک گذشته! احتمالاً از گرسنگی ضعف کردین... خدا مرگ بده؟ اولین روز حسابی بهتون گرسنگی دادم.

نیاز دستش را دور کمر او حلقه کرد و با علاقه ی خاصی گفت: نه خاله جون ما اصلاً گرسنه نیستیم دیر صبحونه خوردیم این قدر خودتونو عذاب ندین.

نگین گفت: چی چی رو دیر صبحونه خوردیم؟ تو دیر تزار خواب بیدار شدی من و خاله داریم از گرسنگی پس می افتیم خاله ظرفا کجاست من میزو می چینیم.

منظر کابینت ظروف را به او نشان داد و خودش سرگرم کشیدن غذا شد بعد از صرف نهار نوبت به نوشیدن چای رسید و صحبت های متفرقه ما بین حرف ها نگین پرسید: واسه مهمونی فردا خانواده ی شهاب دعوات دارن...؟
منظر گفت: خانواده ی شهاب؟ الهی بمیرم طفلک که کسی رو نداره پدر و مادرش خیلی سال پیش وقتی اون ده دوازده سالش بیشتر نبود تو حادثه ی سقوط هواپیما رفتن... باز خداروشکر که تو اون سفر شهاب همراهشون نبود از اون وقت به بعد پیش حشمت اینا زندگی می کنه.

ظاهراً دختر ها انتظار شنیدن چنین حقیقت تلخی را نداشتند منظر که متوجه ی تأثیر این خبر و قیافه ی غمگین آن ها شد در ادامه گفت: خودتونو ناراحت نکنین این موضوع مال خیلی وقت پیشه شهاب الان دیگه واسه خودش مردی شده اون جوون خوشبختیه مهندسیشو توی هلند گرفته تازه یکی دو ساله از خارج اومده همه چیزم از خودش داره. تازگی با سرمایه ای که از خانوادش واسش به ارث مونده یه شرکت ساختمونی زده عموشم توی سهام شرکت شریک شده این طور که امروز شهاب می گفت قراره شاهرخی سهم خودشو به اسم کامران کنه. هر چقدر این کامران بازیگوش و شبطونه برعکس شهاب سنگین و رنگین و متین. البته تازگی دور و برش یه حرفایی در اومده که نمی دونم راسته یا دروغه. قبل از این صحبتا حشمت فرزانه رو واسش کاندید کرده بود انگار خود فرزانه هم بدش نمیاد خیلی دور و بر شهاب می پلکه ولی رفتار شهاب یه جوریه که ادم نمی تونه بفهمه توی دلش چی می گذره... حالا که می گن انگار با یه نفر سر و سری داره

نگین پرسید: خاله منظور تون از بازیگوش و شیطون چیه... کامران از چه نوع شیطنتا می کنه...

_ از همون شیطنتا که اکثر جوونای امروز می کنن. من زیاد در جریان کاراش نیستم ولی هر وقت پای درد و دل حشمت می شینم خیلی از دستش می ناله هم از دست خودش هم از دست دوست دختراش. حشمت می گه روزی نیست که چندتاشون با منزل تماس نگیرن همین امروز دیدین؟ اینم یکی از همونا بود ترس حشمت از اینکه یه وقت به مسیر اعتیاد و چیزای بد کشیده بشه.

_ مطمئنن تا به حال کشیده نشده؟

منظر در جواب نگین گفت: والا چی بگم... تو این دوره زمونه هیچی بعید نیست.

نیاز پرسید: فرحناز چی کار می کنه؟ یه بار از تون شنیدم ازدوج کرده از زندگیش راضیه؟

_ راستش خاله جون این روزا مشکلات زندگی این قدر زیاد ده که هیچ زن و شوهری رو پیدا نمی کنی که زندگی یک دست و بی دغدغه ای داشته باشن طفلک فرحنازم مشکلات خاص خودشو داره. متأسفانه شوهرش از اون آدمای پرفیس و افاده اس که انگار از دماغ فیل افتاده! بیچاره فرحناز تو مهمونیا و مجالس که دورهم جمع می شیم تمام مدت حواسش به اینه که شوهرش از چیزی ناراحت نشه. به قول خودش باید همیشه توی جمع تنش برزه که یه وقت یوسف از چیزی دلخور نشه. یه بار بهش گفتم آخه دختر مگه تو چی از اون کم داری که این قدر ازش می ترسی؟ گفت موضوع ترس نیست من می خوام این زندگی رو واسه خودم حفظ کنم تنها راهشم اینه که همیشه یوسف از دستم راضی باشه. راستش بعد از اون دیگه هیچ وقت دلم واسش نمی سوخت خلاق هر چه لایق ولی به نظر من اصلاً ارزششو نداره.

نیاز پرسید: عروس خاله چطور... از این یکی شانس آورده...؟

_ شهرزاد دختر بدی نیست خوش برخوردی برو روی قشنگیم داره تنها ایرادش اینه که یه کم لوس بار اومده خیلی نازک نارنجیه اینم واسه خاطر اونه که توی یه خانواده ی خیلی ثروتمند بزرگ شده که هیچ وقت ندلشتن آب توی دلش تکون بخوره. می دونین اشکال کار از کجاست... از اونجاست که حشمت فقط دنبال وصلت با خانواده های سرشناس و آنچنانی بود که اسم و رسمشون دهن پرکن باشه. خوب آخه ماشالله خودشونم دستشون به دهنشون می رسه. می گفت واسه ماکسر شانه که با هر کس و ناکس وصلت کنیم. خوب معلومه وقتی معیار پیوندای خانوادگی این باشه عاقبت کار چی می شه... وای حواس منو باش! این قدر پرحرفی کردم که یادم رفت میوه بیارم.

نیاز گفت: زحمت نکشین خاله تازه غذا خوردیم حالا نمی خواد...

_ اتفاقاً بعد از غذا باید میوه بخوری که به هضم غذا کمک کنه. وایسین الان اومد...

در فاصله ی کمی همراه با ظرف میوه و ظرف آجیل برگشت. نیاز گفت: خاله تو رو خدا این قدر زحمت نکشین اگه این جوری باشه دفعه ی دیگه رومون نمی شه بیاییم.

_ کدوم زحمت... نمی وجود شما این واسه من چه نعمتیه... من بیشتر وقتا تنهای تنهام بعضی موقع ها دلم لک می زنه دو کلوم با یکی صحبت کنم ولی کسی رو گیر نیارم واسه همینه که وقتی یکی پیشمه این جوری پرچونه می شم.

_ اختیار دارین خاله جون حرفاتون خیلی شیرینه راستش من و نگین شمارو یه جور دیگه دوست داریم هر چند هنوز خاله

حشمت و دایی منصورو از نزدیک ندیدیم ولی مطمئنم هر چقدرم با اونا صمیمی بشیم شما واسه ما یه چیز دیگه هستین. شاید این احساس به خاطر صحبت‌های مامان باشه که همیشه با یه محبت خاصی ازتون حرف می‌زنه. مامان واسمون تعریف کرده که وقتی همه ی فامیل به خاطر اختلاف بابا و بابابزرگ از اونا کناره گرفتن فقط شما بودین که رابطه تونو حفظ کردین... راستی خاله چرا بابابزرگ با ازدواج بابا و مامان مخالف بود؟

_ مامان تا به حال ماجرارو واستون تعریف نکرده...؟

_ یکی دو بار می‌خواست جریانو بگه که بغض کرد همیشه می‌گه ولش کن یاد خودم نیارم بهتره حالا اگه اشکالی نداره شما واسمون تعریف کنین.

چی بگم خاله... این قضیه مال سال‌ها پیشه... اون وقتا رسم نبود که دختر خودش شوهرشو انتخاب کنه پدر و مادرای قدیمی خودشون واسه بچه‌ها تعیین تکلیف می‌کردن به خصوص واسه امر ازدواج. پری دختر وسطی خانواده بود خیلی هم واسه آقاچون و عزیزم نازش خریدار داشت بعد از این که آقا چون حشمتو داد به شاهرخی عموم شاکی شد که چرا بی‌خبر اون دختر شوهر داده. گویا عمو حشمت رو واسه پسرش در نظر گرفته بود. خلاصه اقام واسه اینکه دلشو به دست بیاره بدون مشورت با کسی قول پری رو بهش داده بود. غافل از اینکه همون موقع پری با یه دانشجو دانشکده ی افسری به اسم فریبرز مشتاق که اومده بود تهرون دوره ببینه آشنا شده و همه ی قول و قرارشو پیش پیش گذاشته بود... حالا بیابین این پرتقالو بخورین که بقیه شو براتون تعریف کنم... از قضا خواستگاری فریبرز که با مادرش از کرمان اومده بود همزمان شد با خواستگار عمو... حالا می‌تونین فکرشو بکنین اون شب توی خونه ی پدری ما چه قشقرقی به پا شد... یادش بخیر اون موقع من خیلی کوچیک بودم نه ده سالی بیشتر نداشتم ولی خاطره ش هنوزم خوب یادم مونده. خلاصه اون شب پری پاشو زد زمین و تو روی آقاچونم ایستاد که یا فریبرز یا هیچ کس کاری که اون وقتا کمتر دختری جرأت انجامشو داشت. بالاخره به رگ غیرت آقاچونم برخورد و همون شب قسمو خورد که پری رو از ارت محروم می‌کنه و دیگه تا زنده ست اسمشو نمی‌یاره و نمی‌خواد ببیندش. با تمام این تهدیدا تا هفت هشت سال بعد هیچ خبری ازش نداشتم. فقط می‌دونستم که اون با شوهرش یه گوشه توی همین تهران خودمون زندگی می‌کنه بدون اینکه با هیچ کدوم از ما ارتباطی داشته باشه. بعدشم فریبرز خودشو به بندر عباس منتقل کرد و دیگه همون جا موندگار شد.

بچه‌ها با اشتیاق و کنجکاوی خاصی به حرف‌های منظر گوش می‌دادند. بعد از خاتمه صحبت نگین گفت: افرین به مامان. فکر

نمی کردم این قدر شجاع باشه! اما حالا خودمونیم خاله بابا ارزش این فداکاری رو داشت شما نمی دونین بعد از بیست و هفت هشت سال زندگی هنوز چه جوری با عشق به مامان نگاه می کنه. راستشو بخواین باورم نمی شه یه احساس بتونه این همه سال دووم بیاره! حداقل حالا تو این دوره زمونه دیگه از این محبتا وجود نداره... می دونین لطف این همه محبت به چیه... به اینه که به ما هم سرایت کرده ما هم از مامان و بابا یاد گرفتیم که محبت یعنی فداکاری گذشت هم زبونی و خیلی جزای قشنگ دیگه.

_ خود منم متوجه این موضوع شدم اتفاقاً یه بار داشتم واسه مجید تعریف می کردم و می گفتم که بچه های پری با بقیه بچه های فامیل خیلی فرق دارن... حالا نه اینکه بخوام جلوی خودتون بگم ولی خوشم میاد که این قدر بی غل و غش و با محبتین در عین حال یه مناعت طبع عجیبی تو شما هست! راستش دلم نمی خواد پشت سر بچه های حشمت غیبت کنم ولی وقتی شما رو با اونا مقایسه می کنم هر چند اونا به مراتب در رفاه بیشتری زندگی کردن ولی شماها یه جوری چشم و دلتون سیرتر از اوناست. این به خاطر زندگی سالمی بوده که توش بزرگ شدین. یادمه یه بار از پری پرسیدم تا به حال شده از کاری که کردی و فریبرزو به همه ترجیح دادی پشیمون شده باشی؟ گفت خودت که می دونی من چه عشقی به آقاجون و عزیز داشتم نمی تونم پنهون کنم که بعضی وقتا دلم واسه دیدنشون پر می کشید و آرزو می کردم حتی شده یه ساعت پیام از نزدیک ببینمشون... با این حال هیچ وقت نشده که به خاطر انتخاب فریبرز یک ذره هم پشیمون شده باشم.

نیاز گفت: هر چند شنیدن ماجرای مامان باعث شد که الان چند برابر بیشتر از گذشته دوستش داشته بشم ولی اگه خودم به جا مامان بودم محال بود این کارو بکنم چون واقعاً برام سخته که به خاطر هر کس که باشه قید مامان و بابارو بزنم. نگین گفت: آخه هنوز یه عشق واقعی نیومده سراغت که بفهمی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

منظر با خنده ی سرخوش پرسید: ای ناقل... نکنه سراغ خودت اومده...

_ نه خاله باور کنین هنوز خبری نیست چر جند با یکی دو نفر از طریق چت دوست شدم ولی این یه دوستی سالمه فعلاً دریچه ی قلبمو قفل کردم کلیدشم یه گوشه گذاشتم به موقعش.

_ تو چی نیاز... فکر کنم تا یه اندازه ای باهاش آشنا شدی؟

غمی که بی اختیار بر چهره ی نیاز نشست از نگاه آن دو پنهان نماند.

_ اگه منظورتون سهیله... نمی دونم! باور کنین دروغ نمی گم من هنوزم که هنوزه نمی دونم سهیل و واقعاً دوست داشتم یا نه

نمی دونم به اون احساسی که بهش داشتم عشق می گن یا نه... این طور که از دیگروون شنیدم می گن عاشق کسیه که وقتی طرف مقابلشو می بینه ضربان قلبش تند بشه یا مثلاً دستاش یخ کنه یا رنگ صورتش تغییر کنه... ولی راستشو بخواین من هیچ کدوم از این حالتارو نداشتم فقط از دیدن سهیل خوشحال می شدم اونم واسه این که هر موقع کنارم بود خیلی محبت می کرد شاید بشه گفت به محبتاش عادت کرده بودم... آگه دیدین به خاطر بهم خوردن عقدم اون طوری ضربه خوردم واسه خاطر خود سهیل نبود اولش غرورم جریحه دار شده بود بعدشم نگران آبروی خانواده ام بودم این فکر بود که منو از پا در آورد.

_ پس تو داشتی بدون یه عشق واقعی ازدواج می کردی؟

_ حقیقتش خودمم نمی دونم چی شد که تو این جریان قرار گرفتم! امروز که داشتین از اشتباه خاله حشمت واسه انتخاب خانواده های ثروتمند می گفتین این فکر به ذهنم رسید که نکنه در مورد ما هم همین برداشتو کرده باشین... ولی انتخاب خانواده ی زنگویی اصلاً به خاطر ثروت و مکنتشون نبود آشنایی منو سهیل از دانشگاه شروع شد یادمه اولین روز آشنایی ما یه روز بارونی بود. بارونای بندرو که دیدین... انگار داره سیل از آسمون می باره... من و چند تا از دوستای دیگه جلوی در دانشگاه منتظر تاکسی بودیم که دیدیم یه ماشین مدل بالای خارجی جلوی پامون ایستاد. اولش هیچ کدوم جلو نرفتیم به سمت شیشه خم شد و گفت بیاین سوار شین تا هر جا مسیرتون باشه می رسونمتون! بچه ها رودربایستی رو کنار گذاشتن و چهار نفری فشرده روی صندلی عقب جا گرفتد من خیال سوار شدن نداشتم در جلو رو باز کرد و گفت ((تعارف نکنین توی این وضعیت تاکسی گیر نیما بفرمائین سوار شین)) رفتم جلو گفتم خیلی ممنون آقا مسیر من به شما نمی خوره من می رم پایگاه. گفت ((شما سوار شو مهم نیست هر جا باشه می رم)) بالاخره منم با کلی شرمندگی سوار شدم اون روز کلی توی شهر دور زد تا همه ی بچه ها رو به خونه هاشون رسوند. وضع هوا خیلی خراب ود آب توی خیابونا به قدری بالا اومده بود که ماشینا با هزار دردسر رفت و آمد می کردن کم مونده بود ماشین سهیلم خاموش بشه. توی اون گیر و دار من دلشوره ی رسیدن به خونه رو داشتم ولی اون با خونسردی خاص سر منو به صحبت گرم کرده بود و از هر دری حرف می زد. آخرش وقتی منو جلوی خونه پیاده کرد دیدم در کمال حواس پرتی کلی اطلاعات در مورد خودم بهش داده بودم... بعد از اون دیگه بیشتر وقتا سهیل به طور اتفاقی جلوم ظاهر می شد. اولش این برخوردای اتفاقی زیاد برام عجیب نبود ولی کم کم دیدم سهیل داره نقش سایه ی منو پیدا می کنه. از سالن اجتماعات گرفته تا رستوران و کتابخونه و هر گوشه ی دانشگاه که پا می داشتم سهیل اون جا

بود عاقبت با سماجتش کاری کرد که دیگه به دیدنش عادت کرده بودم و اگه یه وقت جایی غیبت داشت کنجکاو می شدم که چرا نیومده این جوری شد که کار این آشنایی به خواستگاری و نشونه گذاری کشید و اینم عاقبتش بود که دیدین.

_ پس واسه خاطر همینه که تونستی به همین راحتی از سهیل بگذری اگه به معنای واقعی دوستش داشتی فراموش کردنش برات خیلی سخت می شد.

_ ولی من یه چیزو در مورد خودم خوب می دونم خاله... و اون اینکه در رابطه با هر کس اگه قرار باشه غرورم جریحه دار بشه از عشقم می گذرم.

همزمان با شنیده شدن زنگ آیفون منظر که هنوز در فکر آخرین جمله ی نیاز بود به خودش آمد: گمونم مجید اومده نگین جان درو باز می کنی؟

با رفتن نگین رو به نیاز کرد: حقیقتش تا همین امروز از به هم خوردن مراسم عقدت خیلی ناراحت بودم ولی حالا می گم همون بهتر که این وصلت انجام نشد.

منظر نگاهی به همسرش که میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود انداخت: بیا مجید جان همه چی واست گذاشتم از میوه و آجیل گرفته تا چند تا ساندویچ مرغ و الویه... راستی فلاسک چای رو بردی؟

_ آره این جاست یکهو همه رو با هم می برم.

_ یادت باشه لباس گرم ببرم هوای کوه الان خیلی سرده مواظب باش مریض نشی.

_ تو هم مواظب خودت و بچه ها باش... راستی من موبایلمو با خودم می برم که اگه احياناً کاری داشتی بتونی باهام تماس بگیری سعی کن امروز به بچه ها خوش بگذره. انگار آوردنشون به تهران زیادم بد نبود. این طور که به نظر میاد حال نیاز بهتر از روزای اول شده مثل اینکه داره کم کم موضوع رو فراموش می کنه.

_ خدا کنه... دیشب پری زنگ زده بود حالشو پرسه وقتی گفتم یه کم بهتر شده خیلی خوشحال شد. نمی دونی چقدر تشکر کرد ولی انگار این پسره دست بردار نیست پری می گفت این چند روز این قدر زنگ زده و خواهش کرده که با نیاز صحبت کنه که آخرش مجبور شده بهش بگه که بچه ها اومدن تهران...

_ خوب گفته باشه مگه اشکالی داره... گناه که نکرده...

_ موضوع این نیست پری می ترسه پسره یه وقت بیاد اینجا آدرس خونه ی مارو هم که بلده یادته پارسال می خواست بره

ژاین اومد به ما سر زد. ترس پری از اینکه که نیاز دوباره اونو ببینه حالش بد بشه.

_ فکر نکنم این قدر کله شق باشه که این کارو بکنه تازه اگه فرض محال یه وقت پاشه بیاد فوقش اینکه که نیاز بهش می گه که دیگه حالا حالاها خیال ازدواج نداره... زور که نیست.

_ تو اینو می گی ولی اون سهیلی که من می شناسم به این سادگی دست بردار نیست.

_ حالا لزومی نداره خودتو ناراحت کنی هر چه پیشامد خوش امد. من دیگه باید برم کاری نداری؟

_ نه برو به سلامت خوش بگذره.

_ به تو هم همینطور خدا حافظ

ظاهراً نگرانی منظر بی دلیل نبود همان روز به او ثابت شد که حق داشت دلواپس باشد. ساعت از ده گذشته بود و بچه ها قبراق و سرحال منتظر رسیدن کامران بودند که زنگ آیفون به صدا در امد. منظر لبخند زنان گفت: مثل اینکه اومدن.

و به سمت هال رفت. با برداشتن گوشی پرسید: کیه...؟

صدای مردانه ای گفت: منم خاله منظر لطفاً درو باز کنین.

منظر با تردید شاسی را فشرد. هر چند او را خاله خطاب کرده بود اما صدا صدای کامران نبود. کمی بعد وقتی در آپارتمان را گشود با مشاهده ی سهیل که خسته و رنگ پریده به انتظار ایستاده بود آه از نهادش برآمد. سهیل به دنبال سلام و احوالپرسی کوتاهی پرسید: می تونم پیام تو.....

منظر مستأصل و نگران از عکس العمل نیاز نگاهی به پشت سر انداخت. در طول راهرو از دخترها خبری نبود گویا هنوز در اتاق بودند: بیا تو آقا سهیل این جا خونه ی خودته... چه عجب از این ورا...

در حین داخل شدن به آرامی گفت: حتماً خودتون می دونین که چی باعث شده مزاحمتون بشم...؟

منظر او را به سمت پذیرایی هدایت کرد: اختیار دارین شما مراحم هستید. بفرمایید... فرمایید اینجا... من الان میام.

و خود را با عجله به اتاق دخترها رساند. در نیمه باز بود به محض گشودن نگاه نیاز و نگین همزمان به او افتاد. نگین پرسید: کامران اومده؟

صدای منظر دلواپس به گوش رسید: نه... کامران نیست.

نیاز بی اختیار به او نزدیک شد و با تردید پرسید: پس کیه...؟

_ بهتره بیای بیرون خودت ببینی.

دست سرد شده ی نیاز دست او را لمس کرد: سهیل اومده؟

_ آره... هنوز بهش نگفتم شما این جایین ولی خودش می دونه واسه همین اومده.

نیاز احساس کرد نمی تواند سرپا بایستد. انگار زانوهایش تحمل وزنش را نداشت. به دیوار تکیه داد و با حالت درمانده ای

گفت: اون نباید می اومد این جا... آخه چرا داره کارو واسه من مشکل تر می کنه...

منظر بازویش را با ملاحظت گرفت: بهتره خودت بیای باهاش صحبت کنی اون طفلکم خیلی گناه داره... می دونی چقدر راه

کوبیده اومده که تو رو ببینه...؟

نگین به خواهرش نزدیک شد: خاله راست می گی یادت نره که اون هیچ گناهی نداره تنها گناهش اینه که تو رو خیلی دوست

داره. برو باهاش حرف بزن هیچ کس مثل خودت نمی تونه قانعش کنه که دست از این قضیه بکشه. برو خیلی دوستانه بهش

بگو که شما دوتا به درد همدیگه نمی خورین.

به دنبال نگاه مستقیمی به او در حالی که حواسش جای دیگری بود به راه افتاد. هنوز احساس ضعف می کرد طی راه به بازوی

منظر تکیه داشت. نگین نیز دنبال آن ها در حرکت بود. انگار می خواست از پشت سر هوای او را داشته باشد. سهیل به محض

دیدن آن ها از جا برخاست سلامش ضعیف و نارسا به گوش می رسید. نیاز حس می کرد رنگ به رو ندارد با این حال خودش را

جمع و جور کرد: سلام آقای زنگویی انتظار نداشتیم شما رو این جا ببینم!

رنجش سهیل از به کار بردن لفظ ((آقای زنگویی)) در چهره اش پیدا شد. بعد از احوالپرسی با نگین گفت: به همین زودی غریبه

شدم؟

نیاز جرأت نگاه کردن به او را نداشت. منظر او را تا کنار یکی از مبل ها رساند و بعد به آشپزخانه رفت که وسایل پذیرایی را

مهیا کند. در همین فاصله زنگ آیفون دوباره به صدا در آمد. نگین به هوای جواب دادن از پذیرایی بیرون رفت. سهیل به محض

تنها شدن نگاه مشتاقش را به نیاز دوخت و پرسید: فکر کردی با پس فرستادن اون وسایل و نوشتن یه نامه ی کوتاه همه چیز

تموم می شه؟

سرنیاز بالا آمد و نگاهش به او افتاد چهره اش تکیده بود و لایه ای ریش صورتش را گندمگون تر نشان می داد اما برق نگاهش

هنوز هم مثل سابق پر از مهر بود.

_ باید تموم بشه چون چاره ی دیگه ای نیست.

صدای سلام و احوالپرسی تازه واردین از سمت هال شنیده شد. نیاز به حالتی معذب نظری به آن سو انداخت. ظاهراً مهمان ها به جای پذیرایی مسیر آشپزخانه را در پیش گرفته بودند. سهیل اهسته تر از قبل گفت: ولی من نمی دارم تموم بشه. خودت می دونی وقتی تصمیم بگیرم چیزی رو به دست بیارم به این سادگی دست بردار نیستم. من واسه به دست آوردن تو کم زحمت نکشیدم که حالا راحت کنار بکشم.

_ ببین سهیل واسه منم راحت نبود که همه چیزو فراموش کنم ولی چون می دونم این ازدواج به صلاح هیچ کدوم از ما نیست دارم سعیمو می کنم.

صدای سهیل بی اختیار بلند شد: چطور قبلاً این ج.ری فکر نمی کردی.... کی گفته که این ازدواج به صلاح ما نیست؟

نیاز از اینکه دیگران حرف هایشان را بشنود معذب بود گرچه می دانست در محدوده ی کوچک آپارتمان صدای آن ها خواه ناخواه به گوش بقیه خواهد رسید. این بار با لحن خفه ای گفت: مطمئن باش اونی که گفته خیر و صلاح و خوشبختی تو رو می خواسته. چرا نمی خوای قبول کنی که من و تو واسه هم ساخته نشدیم...؟ بهتره عاقل باشی تو باید با دختری ازدواج کنی که بتونه همسر خوبی واسه خودت و عروس خوبی واسه خانواده ات باشه... من این شرایطو ندارم.

برخلاف او سهیل آن قدر کلافه بود که هیچ سعی در کنترل صدایش نداشت: _ لطفاً حرف بی ربط نزن یه نگاه به من بکن... بیست و شش سال از عمرم گذشته و اون قدر بزرگ شدم که تشخیص بدم همسر ایده آلم چه شرایطی باید داشته باشه. خانواده ی منم اگه دوست داشتن تور و می پذیرن وگرنه این دیگه مشکل خودشونه.

_ ولی من این جووری قبول ندارم قبل از اینم بارها بهت گفتم که واسه من خانواده ی شوهرم خیلی مهم هستن. من نمی تونم اونا رو نادیده بگیرم. تو هم به عنوان پسر اون خانواده باید واسه عقیده شون احترام قایل باشی اینو هیچ وقت یادت نره.

_ به من درس اخلاق نده نیاز... به جای این حرفا بگو چی به تو گفتن که این قدر عوض شدی؟ کی به تو حرفی زده؟ کی گفته که نمی تونی عروس ایده آلی واسه خانواده ی من باشی؟ چی بهت گفتن که به اون حال افتادی؟!

_ دیگه چه فرقی می کنه... اینکه کی بود یا چی گفت دیگه اهمیتی نداره. مهم اینه که واقعیت برام روشن شد. تو هم بهتره واقع بین باشی بازم می گم من و تو واسه هم ساخته نشدیم چرا نمی خوای قبول کنی؟

_ چی رو قبول کنم.... که تو داری منو بازی می دی؟ این که داری زندگی و آینده ی منو تباه می کنی؟ من نمی خوام اینو قبول

کنم.

_ فکر می کردم منطقی تر از این حرفا باشی فکر می کردم اگه مثل دو تا آدم بشینیم با هم حرف بزنین مشکل حل می شه ولی می بینم حرف حساب حالت نیست من دیگه حرفی ندارم همین قدر بگم که از نظر من همه چیز تموم شده است تو هم بهتره تمومش کنی.

از خدا می خواست که این بحث همین جا خاتمه پیدا کند. اگر این بگو مگو باز هم ادامه پیدا می کرد حتماً از پا در می آمد. وجودش از درون می لرزید ترس این را داشت که دوباره دچار یک شوک عصبی بشود. با تمام ضعفی که داشت از جا برخاست و خود را آماده ی رفتن نشان داد. صدای سهیل از خشم و ناامیدی می لرزید: نیاز... فقط یه چیزی به من بگو... پای کس دیگه ای در بینه... اگه باشه من همین الان واسه همیشه از زندگیت می رم بیرون و قسم می خورم که دیگه مزاحمت نشم.

لرزش زانوان نیاز به حدی بود که تعادلش را به هم زد دستش را به مبل گرفت و به سوی او برگشت: فکر نمی کردم این قدر احمق باشی که اینو بپرسی... چطور توی این یکسالی که با هم نامزد بودیم منو شناختی! بذار خیالتو راحت کنم... من این قدر در رابطه ی ازدواج با تو سرخورده شدم که این تیرگی حالا حالاها از ذهن و قلبم پاک نمی شه و خدا می دونه چند سال باید بگذره که بتونم دوباره به این جور مسایل فکر کنم... حالا دیگه تمومش کن من دیگه تحمل ان هم فشار عصبی رو ندارم... در ضمن ما امروز جایی مهمون هستیم گه اجازه بدی باید بریم تا حالاشم خیلی دیر کردیم.

سهیل انگار جان تازه ای گرفت و پرسید: داری منو از سر خودت باز می کنی! قبل از اینکه جواب قانع کننده ای بهم داده باشی؟ فکر می کنی فقط خودتی که این میون ضربه خوردی؟ خدا می دونه از شب عقد تا به حال چه حالی داشتم. وقتی شنیدم اومدی تهران بدون فکر راه فتادم. تمام دیشب یک بند رانندگی می کردم به خودم فقط این قدر فرصت دادم که توی قهوه خونه ی سر راه یه چایی بخورم حالا تو انتظار داری دست از پا دراز تر برگردم به همین سادگی؟

نگاه نیاز یک بار دیگر به او افتاد دلش از دیدن قیافه ی رنگ پریده و مهربان او به درد آمد دوباره خود را روی مبل انداخت و با صدای که بغض داشت پرسید: انتظار داری چی بگم؟

و بی اختیار به گریه افتاد. منظر و نگین که تمام صحبت ها را شنیده بودند خود را به قسمت پذیرایی رساندند. کامران که تا این لحظه کنجکاوانه به صحبت ها گوش داده بود به شهاب که او هم متفکر ایستاده بود گفت: بیا بریم ببینیم حرف حساب این

یارو چیه... فکر نکنه نیاز این جا بی کس و کاره.

_ بهتره ما دخالت نکنیم این یه موضوع خصوصیه که باید بین خودشون حل و فصل بشه.

_ آخه این جورى که نمى شه این پسره دست بردار نیست. دیگه نیاز به چه زبونی بگه نمى خوام ازدواج کنم.

_ سهیل دنبال دلیلش می گرده نیاز همون دختریه که یکسال نامزدش بوده می خواد بفهمه چی شده که یه شبه تصمیمش عوض شده. به نظر من اون حق داره دلیل این تغییر ناگهانی رو بدونه.

_ اگه حال نیاز دوباره خراب بشه چی؟ شنیدم شب عقد کارش به بیمارستان کشیده اگه دوباره اون چری بشه چی...؟ این دخترا این جا امانتن.

_ تنها راه اینکه پسره دست برداره اینه که حقیقتو بشنوه در غیر این صورت قضیه حالا حالاها خاتمه پیدا نمى کنه.

نگین با عجله به آشپزخانه برگشت. کامران پرسید: چی شده...؟

_ حال نیاز داره بد می شه می خوام واسش یه آب قند درست کنم... اه... این قندون کجاست؟

کامران قندان را به سویش گرفت و به دنبال نگاهی به شهاب راه افتاد: من دارم می رم ببینم چی شده شاید لازم باشه ببریمش بیمارستان.

هر دوی آنها همزمان میان ورودی مهمان خانه پیداشان شد. سهیل کنار مبل نیاز ایستاده بود چهره اش نگران به نظر می رسید از منظر پرسید: چرا این جورى شد... اگه لازمه ببریمش بیمارستان...

منظر سرگرم مالش شانه های نیاز بود: بذار یه آب قند بهش بدیم ببینیم چی می شه. نیاز جون گریه کن خاله سبک می شی.

کامران پرسید: چی شده خاله... اتفاقی واسه نیاز افتاده...؟!

همون موقع نگاه سهیل به آن ها افتاد. منظر گفت: نه چیزی نیست یه مقدار ضعف کرده... بچه ها ایشون آقای زنگویی هستن.

شهاب و کامران به نوبت با سهیل احوالپرسی کردند. نگین با شتاب آب قند را حاضر کرد. لب های نیاز همچنان محکم بهم چفت شده بود و قطره های اشک از میان پلک های بسته اش به روی گونه ها شیار می بست. منظر رطوبت چهره اش را گرفت و لیوان آب قند را به لب هایش نزدیک کرد: بخور عزیزم این برات خوبه...

در همان حال متوجه نگین شد: نگین جان آب پرتقال درست کردم برو واسه بچه ها بریز بیار... اون ظرف شیرینی رو هم بردار بیار.

و دوباره لیوان را به لب های نیاز نزدیک کرد. نیاز با دستی لرزان لیوان را پس زد: نمی تونم بخورم...

_ به زور ورگه نه از حال می ری ها.

و قلمپ بعدی را به دهان او ریخت. کامران پرسید: خاله مطمئنین نمی خواد ببریمش دکتر...

_ به نیم ساعت دسپه صبر می کنیم اگه بهتر نشد می ریم درمانگاه همین بغله.

سهیل درمانده به نظر می رسید. به سوی شهاب و کامران برگشت و گفت: ببخشید که این وضعی پیش اومد نمی خواستم ناراحتش کنم ولی دیگه صبرم تموم شده بود. حتماً خبر دارین که چند وقت پیش قرار بود من و نیاز با هم ازدواج کنیم؟ نمی دونم چی شد که دست همون شب عقد همه چیز بهم خورد! امیدوارم حال منو درک کنین... از اون شب تا به حال زندگی برام جهنم شده بدتر از همه اینکه نمی دونم چی بنای زندگی منو خراب کرده! اون شب حال نیاز خیلی بد شد. جوری که کارش به بیمارستان کشید بعد از اونم پدر و مادرش اجازه نمی دادن باهاش روبرو بشم... وقتی شنیدم اومده تهران دیگه معطل نکردم شبونه راه افتادم من اومدم که فقط بپرسم چرا... کافیه نیاز دلیل واقعی تغییر عقیده شو به من بگه بعد از اون اگه دیگه نخواد منو ببینه همین الان رفع زحمت می کنم.

شهاب گفت: فعلاً حال ایشون زیاد روبراه نیست ظاهراً خود شما هم حال درستی ندارین حالا بفرمایید بشینین تا ببینم چی می شه.

سهیل به حالتی خسته بر روی یکی از مبل ها جا گرفت شهاب و کامران نیز مبل را انتخاب کردند. نگین لیوان های شربت را تعارف کرد و به سراغ خواهرش رفت: خاله حالش چطوری...؟
پلک های نیاز از هم باز شد آهسته گفت: خوبم نگران نباش.

نگین دست او را گرفت بوسه ای بر آن زد و همان جا کنارش نشست منظر گفت: خدارو شکر به خیر گذشت... رنگ و روتم داره کم کم بر می گرده. داشتم از ترس پس می افتادم. گفتم نکنه دوباره بیهوش بشی.

_ نه خاله جون چیزی نیست فقط یه کم ضعف کردم... نگین... رو واسه آقای زنگویی یه چیزی بیار بخوره از دیروز تا به حال هیچی نخورده.

نگاه منظر همراه با لبخند بامزه ای به سهیل افتاد. برق نشاطی که در چسب های سهیل نشست از نگاه هیچ کدام مخفی نماند: فعلاً چیزی میل ندارم تو سعی کن سر حال بیای همون واسه من کافیه.

نیاز که کمی جان گرفته بود به حالت مرتب تری روی مبل قرار گرفت و گفت: مگه نمی خوای حقیقتو بشنوی... شرط اولش اینه که یه چیزی بخوری.

سهیل یکی از برش های شیرینی را برداشت: من با همین سیر می شم.

و همراه با جرعه ای آب پرتقال مشغول خوردن شد. پیدا بود میلی به آن ندارد با این حال آن را تا ته خورد: خوب اینم اولین شرط من منتظرم.

_ ولی یه شرط دیگه هم مونده... اگه قول بدی بهش عمل کنی همه چیزو برات تعریف می کنم.

_ من جلوجلو هیچ قولی نمی دم.

_ پس نمی خوای حقیقتو بشنوی؟

_ چرا ولی اول باید بدونم اون شرط چیه...؟

نیاز لحظه ای ساکت نگاهش کرد و بعد با تمام ضعفی که در صدایش پیدا بود به حالتی شمرده گفت: باید قول بدی بعد از شنیدن حقیقت همین جا در حضور همه و برای همیشه با من خداحافظی کنی.

_ نه... من اول باید حقیقت ماجرا رو بشنوم و بعد تصمیم بگیرم اگه دیدم نمی تونم با اون واقعیت کنار بیام قول می دم واسه

همیشه از زندگی برم بیرون ولی اگه واقعیت چیزی بود که نمی تونست مانع زندگی مشترک ما بشه به هیچ وجه کوتاه نمیام.

صورت نیاز از حرص گل انداخت: آه... شما کع باز داری حرف خودتو می زنی بابا منکه قبلاً بهتون گفتم، شاید شما بتونی با این

مسأله کنار بیایی ولی من نمی تونم... راستش به زبون آوردن این مطلبی که می خوام بگم برام سخته... تازگی فهمیدم که نمی

تونم همسر مناسبی واسه شما با هر مرد دیگه ای باشم....

چشمان سیاه رنگ سهیل به او خیره ماند: چرا...!؟

نیاز آرام تر از قبل با لحنی که بوی یأس می داد گفت: برای اینکه مریضم.

همه ی آن ها یی که دور و برش بودند در یک آن جا خوردند حتی منظر هم باورش نمی شد که آنچه را شنیده حقیقت دارد: تو

چه مریضی داری خاله...؟

نیاز متوجه ی غم چهره ی او شد با محبت دستش را گرفت: خودمم نمی دونم این چه دردیئه... نمی دونم چه مرضی به جونم

افتاده... چه جوری بگم! این بیماری هیچ علائم یا نشونه های خاصی نداره. یه جور بیهوشی موقته. معمولاً شبی موقعی که تازه

می خواد خوابم بیره شروع می شه...البته این اواخر یه بار بین روز به این حال افتادم منزل دوستم بودم مجلس ختم انعام داشتن نفهمیدم چی شد که یکهو میون جمع از حال رفتم. متأسفانه بقیه فکر می کردن غشی هستم و این خبرو به گوش خانوم زنگویی رسوندن.

_ چطور پری تا به حال چیزی در این مورد به من نگفته بود...؟

_ اخه اون خودشم از این موضوع خبر نداره نه اون نه بابا فقط نگین می دونه که من این ناراحتی رو دارم که ازش قول گرفته بودم به کسی چیزی نگه...حالا هم از همه ی شما همین خواهشو دارم نمی خوام کلمه ای از این قضیه به گوش اونا یا هیچ کس دیگه ای برسه. نمی خوام بی جهت کسی رو نگران کنم.

_ تا به حال به دکتر مراجعه نکردی خاله...

_ چرا این کارو کردم دوبار به دو تا فوق تخصص مغز و اعصاب مراجعه کردم تمام آزمایشات که ازم گرفتن هیچ چیز بدی رو نشون نمی داد. حنی سی تی اسکن هم شدم ولی از نظر جسمی کاملاً سالم بودم!

_ عجیبه...پس چرا این جوری می شی...!

_ این سوالیه که منم از دکتر پرسیدم اما اون جوابی برایش نداشت این اشکال هر چی هست علم پزشکی ازش سر در نمی یاره...!

احساس سبکی می کرد. انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بودند. بعد از نگاهی به سهیل ادامه داد: من این ماجرا رو بهت نگفتم چون فکر نمی کردم لطمه ای به زندگی مشترکمون بزنه ولی حرفای مادرت اون شبی که منو از سالن آرایش بر می گردوندند چشممو به روی واقعیتا باز کرد...بهر حال حتماً این تقدیر بود که قبل از عقد مادرت باهام صحبت کرد ممکن بود بعد ها فکر کنی من از عمد موضوع رو پنهون کردم.

_ تو فقط به همین دلیل مجلس عقدو بهم زدی؟! این موضوع که اصلاً اهمیتی نداره فوقش واسه معالجه می برمت خارج می ریم آلمان اونجا پزشکی با تجربه ای داره مطمئنم می تونن این اشکالو برطرف کنن...

نیاز بی حوصله کلام او را قطع کرد: قرارمون این نبود که دنبال راه چاره بگردی. در ضمن این تنها دلیلش نبود توی نامه هم واست نوشتم که من دلم نمی خواد و دوست ندارم بیه خانواده ای تحمیل بشم می تونی اینو درک کنی؟

_ نه نمی تونم تو داری واسه خودتد خیالبافی می کنی خانواده ی منم کور نبودن دیدن چقدر تلاش کردم که تونستم نظر

موافق تو رو جلب کنم. تو به این می گی تحمیل؟

_ تو رو خداب س کن سهیل دیگه توان سر و کله زدن با تو رو ندارم...

دقایقی ساکت ماند انگار واقعاً نیرویش تحلیل رفته بود وقتی دوباره به حرف آمد صدایش بغض داشت: ببین... دلم می خواد مثل یه ادم فهمیده درست به حرفم گوش بدی و غائله رو همین جا ختم کنی. بذار باهات بی رو دربایستی صحبت کنم... من تصمیم خودمو گرفتم و نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه منو از تصمیمم برگردونه. می دونم تو این مدت اون قدر منو شناختی که بدونی وقتی حرفی می زنم تا آخر روی حرفم هستم... من دیگه حالا حالاها خیال ازدواج ندارم، نه با تو نه با هیچ کس دیگه.

نگاه سهیل لحظه ای تار شد پس از مکثی که به نظر طولانی می رسید پرسید: این حرف آخرته...

_ آره دیگه هیچ حرفی ندارم جز اینکه برات آرزوی خوشبختی می کنم.

کمی بعد سهیل به آرامی از جا برخاست با وجود آشوبی که در درونش برپا بود تلاش می کرد خوددار باشد: منم واسه تو همین آرزو رو دارم... ولی اینو بدون که من حالا حالاها نا امید نمی شم باز منتظر می مونم...
منظر دخالت کرد: حالا کجا با این عجله آقا سهیل... شما تازه از راه رسیدین، بمونین با هم بریم منزل خواهرم امروز ما نهار اونجا دعوت داریم.

_ خیلی ممنون منظر خانوم، تا همین جا هم خیلی مزاحمتون شدم، باید ببخشید...

منظر، شهاب و کامران او را تا کنار در بدرقه کردند. نگین همان جا کنار خواهرش که اهسته می لرزید نشسته بود و دست یخ زده او را میان دست هایش می فشرد.

جمله ی نیاز همراه با قطره ی اشکی که روی گونه اش افتاد ادا شد: خدارو شکر که رفت.

حشمت بین دو حالت دلواپسی و ذوق زدگی گیر کرده بود و نمی دانست در چهره اش کدام یک بیشتر پیداست. در همان حال با تبسمی که در سیمایش نقش بسته بود از ساختمان بیرون آمد و به دنبال احوالپرسی صمیمانه ای با دخترها و منظر گفت: دلم هزار راه رفت. آخه می دونستم این روزا تهرون خود به خود خلوته جمعه هم که هست به خودم گفتم پس چی شده که اینا این قدر دیر کردن... این جور موقعا هم که می دونین آدم فقط فکرای بد می کنه.... موبایل شما هم که خاموش بود ترسیدم نکنه اتفاق بدی افتاده باشه.

منظر گفت: ببخش حشمت جون ما باید تو رو در جریان می داشتیم ولی این قدر دستپاچه شدیم که فراموش کردیم نیاز امروز حال درستی نداشت فشارش شدیداً افتاده بود. همین الان داریم از بهداری میاییم بردیم بهش آمپول زدیم.

_ الهی بمیرم... خاله جون چرا مواظب خودت نیستی؟ طفلک الانم داره می لرزه...؟

_ گفتم که حالش خوب نیست. راستش می خواست عذرخواهی کنه و نیاد می گفت بده با این حال بیام خونه خاله. بهش گفتم اگه نیاد تو ناراحت می شی.

نیاز با رنگ و روی پریده کنار منظر ایستاده بود و از تأثیر داروی آرام بخش احساس پیچی می کرد. حشمت گفت: با من رودر بایستی نکن خاله درسته که اولین باره همدیگه رو می بینیم ولی این جارو خونه ی خودت بدون. منظر چطور به بریمش بالا استراحت کنه؟ می ترسم سر و صدا اذیتش کنه.

_ منم همین خیال رو داشتم... تو خودت موافقی نیاز...؟

_ آره خاله لطف می کنین.

حشمت گفت: پس بیا از همین پله های بیرونی ببرش بالا چون اگه بیاد توی ساختمون همه می خوان احوالپرسی کنن این طفلکم که از رنگ و روش پیداست چه حالی داره.

_ آره این جووری بهتره نگین تو با خاله حشمت برو پیش بقیه تا من نیاز رو بخوابونم و بیام...

نیاز به سوی خواهرش برگشت و با صدایی که به زحمت بالا می آمد گفت: نگین از طرف منم عذرخواهی کن و بگو به محض اینکه یه کم روبراه بشم میام خدمتتون....

انگار نگین از اینکه می خواست به تنهایی با بستگان مادرش مواجه بشود معذب بود با این حال همان طور که دست در بازوی حشمت می انداخت به راه افتاد. کامران نیز در سمت دیگرش راه می رفت. در حینی که به درون ساختمان می رفتند سرش را به نگین نزدیک کرد و آهسته گفت: چیه... چرا رنگت پریده؟ این جا که قبیله ی آدم خورا نیست...!

نگین با همان آهستگی جواب داد: از کجا معلوم... یه وقت دیدی منو خوردین...

کامران در جواب با خنده ای مودبانه ای گفت: هر کی تو رو بخوره رو دل می کنه.

گونه های نگین از حرص گل انداخت به خصوص که جوابی آماده نداشت و فرصتی هم پیدا نکرد چون به محض ورود با عده ای زن و مرد جوان مواجه شد که قبلاً عکس انها را در آلبوم منظر دیده بود. منظر در میان هالی که در چندین اتاق به آن باز می

شد مستأصل مانده بود که شهاب یکی از درها را باز کرد و گفت: بیاریش اینجا خاله این جا ساکت تر از بقیه ی جاهاست. و خود به آرامی بیورن آمد و آن ها را تنها گذاشت. دقایقی بعد منظر نیز آهسته و بی صدا اتاق را ترک کرد و در را آهسته بست. در سرازیری پله ها شهاب را دید که با دو فنجان نسکافه بالا می آمد: داشتیم اینارو واسه شما می اوردم حالش چطوره...؟ منظر یکی از فنجان ها را گرفت: خوابش برد فکر کنم اثر آمپول باشه که اینقدر زود خوابید.

_ استراحت برایش خوبه امروز روز بدی رو گذروند.

_ افعاً روز بدی بود هم واسه نیاز هم واسه سهیل! بنده خدا اون طفلکم امروز خیلی زجر کشید. نمی دونم واسه کدوم یکیشون سخت تر بود.

_ فکر کنم واسه نیاز خانوم به خصوص با این روحیه ی حساسی که داره.

_ منو بگو که فکر می کردم چه کار خوبی کردم آوردمش تهرون از کجا می دونستم این جوری می شه؟

_ کار شما هیچ ایرادی نداشت این برخورد باید پیش می اومد. این دو نفر باید حرفاشونو با هم می زدن. حالا بهتر می تونن با این وضع کنار بیان... شما هم نگران نباش یه مدت که بگذره کم کم همه چیز فراموش می شه.

_ سلام خاله جون شما اینجایی؟ کی اومدین که من متوجه نشدم...؟

منظر که از تأثیر اتفاقات آن روز روز غمگین به نظر می رسید با دیدن خواهر زاده اش لبخند زنان احوالش را پرسید: چطور فرزانه جون خوبی خاله؟ عیدت مبارک.

_ مرسی... واسه شما هم مبارک باشه بندر خوش گذشت؟

_ ای بد نبود داشت خوش می گذشت ولی آخرش خراب شد. فرحناز چطوره؟

_ اونم خوبه اتفاقاً امروز اونام هستن... راستی خاله شنیدم نیاز دوباره حالش بد شده ما همه منتظر بودیم اونو ببینیم الان کجاست؟

_ خوابیده... آمپول آرامبخش بهش زدن.

_ حیف شد. می خواستم برم ببینم این عروس جنجالی که این همه سر و صدا راه انداخته چه شکلیه... شکل و قیافش مثل نگینه؟

_ یه کم با هم فرق دارن عکسشو که قبلاً بهت نشون دادم.

_ عکس مال دو سه سال پیش بود. نگین که الان خیلی فرق کرده حتماً نیازم عوض شده؟

_ آره خوب با دو سه سال پیشش فرق کرده حالا صبر کن یکی دو ساعت دیگه بیدار می شه میاد پایین خودت می بینیش... حالا بیا بریم ببینیم بقیه در چه حالن.

_ دارن سفره رو حاضر می کنن... راستی شهاب نوشابه گرفتی؟ مامان منتظره.

شهاب که ظاهراً به گفتگوی آن ها توجهی نداشت به خودش آمد: چی...

_ نوشابه... هم به تو سفارش کرده بود هم به کامران. نکنه یادتون رفته بگیرین؟

_ وای... پاک فراموشمون شد. حالا اشکال نداره بیا این فنجونو بگیر تا شما سفره رو حاضر کنین من می رم و بر می گردم.

داشت به سرعت مسیر آمده را بالا می رفت جلوی در لحظه ای مکث کرد. سویچ اتومبیل در اتاق بود اما با وجود نیاز درست نمی دانست وارد آن جا بشود. دوباره به سمت پله ها برگشت و از همان بالا نگاهی به پاگرد نیمه دایره و مرمرین پله ها انداخت خیال داشت از فرزانه بخواهد سوئیچ را برایش بیاورد اما او و منظر از آن جا دور شده بودند ناچار برگشت و به دنبال ضربه ای آرامی آهسته دستگیره را چرخاند. در بدون صدا به روی پاشنه چرخید. پاورچین وارد شد و یگراست به سوی میز تحریرش رقت سوئیچ را برداشت و به آرامی برگشت ولی قبل از خروج بی اختیار به انتهای اتاق نظری انداخت. نیاز آسوده و راحت به خواب رفته بود پتو تا بالای سینه اش را می پوشاند. یک دست را بین صورت و متکا جوری حایل کرده بود که گویی سرش به آن تکیه داشت. در نیمرخ مهتابی رنگش آرامش خاصی موج می زد. با آخرین نگاه این فکر ناخودآگاه از سرش گذشت ((با این قیافه معصوم هیچ شباهتی به اون دختر لجباز و یک دنده ای که دل اون بنده خدا رو با بیرحمی شکست نداره...)) همزمان با هجوم این فکر بیرون رفت و در را آهسته بست.

در بین جمع دایی منصور که به خوش خلقی و بذله گویی زبانزد فامیل بود در اولین برخورد به دل نگین نشست آن قدر که در کنارش هیچ احساس غریبی نمی کرد. بعد از صرف نهار مفصلی که حشمت تدارک دیده بود خانم ها سرگرم جمع آوری بساط سفره بودند که منصور خلال دندان برداشت و همان طور که بر روی یکی از مبل ها لم می داد گفت: دستت درد نکنه خواهر... مگه این جا یه غذای درست و حسابی و گرم بخوریم این عیال ما که یا سرکاره یا سلمونی یا منزل مامانش اینا... تازه وقتی از همه ی اینا فارغ باشه حتماً داره واسه یکی از دوست و آشناها فال قهوه می گیره. شکوه که همراه با بقیه کار جمع آوری سفره را به پایان برده بود و حالا کنار حشمت می نشست چپ چپ نگاهش کرد و با حالتی بین شوخی و جدی

گفت: الهی لال شی منصور حالا هر کی نفهمه باورش می شه.

_ حتماً منظورت از هر کی این نگین خوشگله ست؟ چون بقیه که تو رو کاملاً می شناسن و دست پختتو خوردن... نگین جان شوخی کردم دایی دست پخت عیال ما حرف نداره می گی نه همین فردا بیا امتحان کن.

_ بدون امتحان حرف شما رو قبول دارم مگه می شه دست پخت عیال بد باشه و آدم این جوری تپلی بشه...؟

به جای منصور پسرش فرهاد گفت: بابا به نگین خانوم بگین که یه ساندویچ فروشی سرکوچه ی ماست که خیلی با شما ایام شده.

شهرزاد به دفاع از زن دایی شوهرش گفت: این حرفارو بذارین کنار هر چند من می دونم دست پخت شکوه خانوم چقدر خوشمزه ست ولی تو این دوره زمونه دیگه کی به دست پخت توجهی داره... آگه از من بپرسید می گم شکوه خانوم یه هنرمند واقعیه اونم هنری که کمتر کسی ازش سردر میاره... دروغ می گم فرح؟

فرحناز که تازه از انجام کار فارغ شده روی کاناپه به همسرش لم داده بود لبخند زنان گفت: نه والا انصافاً زن دایی عالی فال می گیره.

شیرین گفت: لطفاً زمینه چینی نکنین مامانم امروز محاله واسه کسی فال بگیره... من یکی که حوصله ی بدحالی و سردرد بعدشو ندارم.

منصور گفت: آره بابا یه روز دور هم جمع شدیم دست از این بازی بردارین خوب نگین جان تو تعریف کن دایی شنیدم بابا می خواد خودشو به تهرون منتقل کنه کی ان شالله دست به کار می شه؟

_ راستش من زیاد تو جریان نیستم دایی فقط می دونم که با مامان صحبتشو کرده آگه قطعی بشه حتماً اول تابستون جا به جا می شیم.

فرزانه گفت: عجیبه که خاله بعد از این همه سال می خواد برگرده! احتمالاً این کارو به خاطر نیاز می کنه...

_ چرا باید عجیب باشه؟ ما از قبل این تصمیمو داشتیم واسه همین بابا از طریق تعاونی اینجا خونه گرفته که داره به صورت مجتمع ساخته می شه البته بابا خیال داشت تا موقع بازنشستگی همون بندر بمونه ولی حالا تصمیمش عوض شده. شایدم واقعا به خاطر نیاز داره این کارو می کنه.

فرحناز گفت: طفلی نیاز حتماً خیلی خورده تو ذوقش....

_ خوب هر کس دیگه هم بود توی ذوقش می خورد. به خصوص بعد از اون همه پیگیری و اصراری که نامزدش کرد. شاید باور نکنین ولی نیاز سه بار بهشون جواب رد داد اما نامزدش دست بردار نبود.

لحن فرزانه بوی حسادت می داد: پس چی باعث شد که عقدش بهمم بخوره...؟

_ همون چیزی که به خاطرش سه بار اونارو رد کرد. حقیقتش روش زندگی و رفتار و کردار بندرها با ماها خیلی فرق می کنه. این همون چیزی بود که نیاز سعی کرد به نامزدش بفهمونه ولی اون به قدری نیازو می خواست که نمی تونست این حقیقتو قبول کنه و همه سعیشو کرد که ثابت کنه می تونه خودشو با اخلاق ماها تطبیق بده. ولی درست همون شب اتفاقی افتاد که نیاز متوجه شد در واقع این خودشه که باید در آینده ی به یه زن بندری با همون آداب و رسوم تبدیل بشه و چون اینو نمی خواست عقدو بهمم زد.

شهرزاد گفت: نیاز نباید زیاد سخت می گرفت چه اشکالی داره که زن از رسم و رسومات شوهرش پیروی کنه؟ آگه علاقه و تفاهم باشه هیچ کدوم از اینا مسأله حادی نیست.

نگین احساس می کرد در میان جمع تنها حامی نیاز است و باید از حیثیت خواهرش به خوبی دفاع کند با این نیت در جواب گفت: اتفاقاً به مورد خوبی اشاره کردی گفتمی علاقه و تفاهم تا اونجایی که من از رابطه ی نیاز و نامزد سابقش خبر دارم می دونم که در خیلی از موارد با هم تفاهم داشتن یا لااقل نامزدش این جور نشون می داد. می شه گفت علاقه هم بود خیلی زیاد ولی یک طرفه مشکل نیاز اینه که از نظر احساسی دختر سرسختیه شاید برای همین نتونست اون جور که باید و شاید به طرف مقابلش دل ببندد. به قول خودش احساسی که به اون داشت بیشتر حس قدرشناسی بود تا عشق واسه همین نتونست پیه همه چیزو به تنش بماله.

فرزانه گفت: آگه این طوره پس چرا شب عقد حالش اون قدر بد شد و تا به حال نتونسته به حال عادی برگرده؟ یه همچین موردی که دیگه غصه خوردن نداره!

نگین حس کرد نیش خاصی در کلام دو پهلوی دختر خاله اش پنهان است _ مطمئنم آگه نیازو به خوبی من می شناختین این سوال براتون پیش نمی اومد. هر چند می دونم اونایی که سطحی به همه چیز نگاه می کنن خود به خود این سوال به ذهنشون خطور می کنه. بهر حال این بهم خوردن خود مراسم نبود که نیاز و دچار شوک کرد ترس از اجرای این تصمیم و عواقبی که

دنبالش بود اونو به مرحله ای رسوند که دچار حمله ی شدید عصبی شد. نیاز می دونست با این کاری که می خواد بکنه چه صدمه ای به نامزدش بابا و مامان و حتی آبروی خودش می زنه. متأسفانه فرهنگ ما اینجوریه که اگه یه دختر سر سفره ی عقد پشیمون بشه و همه چیزو بهم بزنه همه فکر می کنن حتماً اشکالی تو کارش بوده و همین می شه سوژه ی دست آدمای بیکار که هیچ سرگرمی ندارن جز غیبت در مورد دیگران. این مسایله که فکر اونو هنوز که هنوزه به خودش مشغول کرده و راحتش نمی ذاره.

شهرزاد گفت: این طور که می گی خواهرت باید دختر حساسی باشه؟

_ همین طور هم هست. روحیه ی نیاز حتی با من که خواهرشم خیلی فرق داره. معمولاً یه چیزایی اونو تو زندگی ناراحت می کنه که ممکنه خیلی از ماها از کنارش رد بشیم و حتی متوجهش هم نشیم.

شهرزاد پرسید: مثلاً چی...؟

_ خیلی چیزا و بیشتر از همه فقر و بدبختی مردم. تبعیضی که متأسفانه همیشه بین دو طبقه مرفه و مستضعف وجود داره و فسادی که بازم از همون فقر ناشی می شه و خیلی معضلات دیگه که حالا نمی شه به همش اشاره کرد.

شهرزاد گفت: این چیزا که همیشه بوده و هست و هیچ کس به تنهایی نمی تونه درستش کنه.

_ من نگفتم اون می خواد چیزی رو درست کنه گفتم مثل ماها نسبت به این مسایل بی تفاوت نیست.

فرزانه پرسید: فقط بی تفاوت نیست یا اگه دستش برسه کاری هم می کنه...؟

_ تا منظور تو از کار جی باشه... بعضی وقتا می گه دلم می خواست پولدارترین آدم روی زمین بودم اون وقت می دونستم چه

جوری ریشه ی فقرو از میون مردم بردارم. البته خودش می دونه که این یه آرزوی محاله و هیچ وقت عملی نمی شه. اما الانم

در حد خودش تلاش می کنه. توی دانشگاه یه گروه درست کرده که هدفشون فقط کمک به مردمه. اتفاقاً همین ماه گذشته

توی فرهنگسرا یه برنامه کنسرت برگزار کردن که درآمدش به نفع مردم بی بضاعت جمع شد. از برنامه شون این قدر استقبال

کردن که به خواهش سرپرستی فرهنگسرا سه شب تکرار شد. البته این فقط یه چشمه از کاراییه که می کنن. این میون من و

مامان بیشتر وقتا از دست نیاز شاکی هستیم. مامان واسه اینکه اون زیاد به سر و وضع خودش اهمیت نمی ده و بیشتر پول

ماهیانه و تو جیبیشو تو این راه ها خرج می کنه. منم از این ناراحتم که هر وقت باهاش می رم بیرون دچار عذاب وجدان می

شم. اخی من دوست دارم پولمو واسه خودم خرج کنم. ولی وقتی می بینم اون حتی کرایه برگشت تا خونه رو واسه خودش نگه

نمی داره حسابی شرمنده می شم.

کیومرث که در تمام این مدت ساکت و با علاقه به شرح حال دختر خاله ی نا آشنایش گوش می داد به حرف آمد و پرسید:بابا چطور؟ اون از کارای نیاز ایرادی نمی گیره؟

چهره نگین بی اختیار به تبسمی از هم باز شد:بابا...اون با تمام وجود به نیاز افتخار می کنه اصلاض یه جور دیگه نیازو دوست داره و براش احترام خاصی قائله.مامان می گه اخلاق نیاز از خیلی جهات به بابا رفته می گه باباتم اون وقتا که جوونتر بود همین قدر کله شق بود و هیچ وقت به فکر پس انداز آینده نبود.

حشمت گفت:اتفاقاً الان که گفتم بابا از طریق تعاونی خونه گرفته تعجب کردم که چطور بعد از این همه وقت هنوز واسه خودتون یه خونه دست و پا نکردین...

_ حق دارین خاله جون...شما که شناخت چندانی از بابا ندارین حتی همکارای قدیمیش باور نمی کردن که بابا از خودش خونه ای نداره...البته بابا هیچ وقت نداشته ما توی زندگی کمبودی داشته باشیم و همیشه هر چیزی رو که خواستیم واسمون مهیا کرده.در مورد خونه هم ما می تونستم خیلی زودتر از این صاحب خونه بشیم ولی بابا همیشه این طور امتیازرو می داد به کسانی که بی خونه بودن و چیزی به بازنشستگیشون نمونده بود می دونین شعار بابا چیه...همیشه می گه زندگی کوتاهه و عمر گذرا پس نباید زیاد حرص مال دنیا رو زد بیشتر واسه اون چیزی تلاش کنین که بتونین در لحظه ی مرگ با خودتون ببرین.نه چیزایی که متعلق به این دنیاست.

سوف که از همان ابتدای آشنا با برخوردی سرد و متکبرانه به دل نگین ننشسته بود دخالت کرد و گفت:این طرز فکر مال دوران پدر بزرگای ماست و توی این دوره و زمونه خریداری نداره.الان همه می دونن که یه آدم عاقل باید به فکر روز مبادا باشه در غیر این صورت حماقت کرده چون هیچ کس نمی دونه فردا چی پشی میاد.

چهره ی نگین در جا گل انداخت با این حال سعی کرد خوددار باشه:مسلماً نظر و عقیده ی شما و اون هایی که مثل شما فکر می کنن واسه خودتون محترمه ولی بهتره اینو بدونین که بابای من آدم احمقی نیست برعکس ادمیه که با رفتارش مورد احترام همه بوده و هست.توی تمام این سالایی که توی نظام خدمت کرده هیچ وقت از موقعیتش سو استفاده نکرده به خصوص توی این چند سال اخیر که سرپرست دارایی پایگاه بوده حتماض می دونین که این پست چه اهمیتی داره؟چیزی که باعث آسودگی خیال باباست اینه که توی این بیست وهشت سال سابقه ی خدمتی هر ارباب رجوعی رو به حق خودش

رسونده ولی هیچ وقت حقی به خصوص اگه جنبه ی مالی داشته واسه خودش قایل نشده. بابا می تونست از امتیازات زیادی واسه خودش استفاده کنه ولی ما حتی موقعی که می خواستیم داداشمو به اسپانیا بفرستیم از یه وام بانکی استفاده می کردیم. پس درست نیست که اسم رفتار همچین آدمی رو حماقت گذاشت!

حشمت که متوجه حال دگرگونی نگین شده بود گفت: خاله جون ناراحت نشو یوسف قصد توهین نداشت فقط خواست عقیده شو بگه.

نگین احساس سبکی می کرد او تمام حرفهایی را که باید می زد بدون رودربایستی زده بود با این حال چهره اش هنوز برافروخته به نظر می رسید.

عفت بعد از نظافت آشپزخانه همراه باسبد میوه به قسمت پذیرایی آمد و پرسید: خانوم چایی می خورین بیارم؟

حشمت حضور خدمتکار منزل را غنیمت شمرد و برای عوض کردن صحبت گفت: دستت درد نکنه بعد برو بالا ببین دختر خواهرم بیدار شده...؟

یوسف منتظر ماند تا عفت از بین جمع بیرون رفت سپس رو به نگین کرد و گفت: ظاهراً صحبت من واسه شما خیلی برخورنده بود می خواستم اینو بدونین که من قصد توهین به پدر شما رو نداشتم ولی هنوزم روی حرف خودم هستم که هر انسان عاقل و عاقبت اندیشی در هر حالی باید به فکر آینده و احتمالات باشه. اگر پدر شما ذره ای آینده نگر بود مجبور نمی شد به خاطر برادرتون از وام بانکی استفاده کنه این کار واسه موقعیت اجتماعی ایشون قاعدتاً باید برخورنده باشه.

_ باور نمی شه که شما یه همچین طرز فکری دارین. چه چیز این کار برخورنده ست؟ چرا فکر می کنین وام گرفتن از بانک مایه ی سرشکستگیه؟ این برداشت مال آدماییه که خودشونو تافته ی خدا بافته می دونن که بابای من خوشبختانه از این آدمها نیست. در ضمن بگم که بابا با همین روش و عقیده توی زندگی پدر و همسر موفق بوده مامان من یه خانوم به معنای واقعی خوشبخته, خوشبختی که خیلی از همسران آقایونی که طرز فکری شبیه به شما دارن و حتماً در رفاه کامل هم هستن حسرت یک ساعتشو می خورن. من ونیاز و مهرانم بچه های خوشبختی هستیم. با جو صمیمی که توی خونه ما حاکمه تا به حال هیچوقت نشده احساس کمبود یا فخر و مباهات کاذب کنیم.

نگاه فرحناز بی اختیار به سمت شوهرش برگشت و از دیدن قیافه ی او در جا دلش کنده شد. حشمت با زبان بی زبانی به منصور فهماند که بهتر است مسیر صحبت را عوض کند. کامران که نزدیک به نگین نشسته بود کمی به سوی او خم شد و

آهسته گفت: بنامم... عجب زبونی! خوشم اومد طرفو به موقع گلوله کردی ولی به خاطر فرحناز کوتاه بیا داره از ترس سخته می کنه.

قبل از هر واکنشی از سوی نگین منصور رشته کلام را به دست گرفت: خوب از این حرفا بگذریم نگین جان نگفتی مهران واسه چی رفته اسپانیا؟

نگیت به دنبال تبسم پیروزمندانه ای در جواب گفت: واسه ادامه تحصیل مهندسی عمرانو همین جا گرفت ولی به اون قانع نبود واسه همین به پیشنهاد بابا رفت مادرید.

_ حالا چرا اسپانیا؟

_ بابا می گفت بهتره به کشوری بره که لاقلاً به آشنا اونجا داشته باشیم. عمه ی من بیشتر از بیست ساله که اونجا زندگی می کنه همیشه به بابا اصرار می کرد یکی از ماها رو واسه یه مدت بفرسته اسپانیا قرعه به اسم مهران افتاد چون من و نیاز واسه رفتن مشکل داشتیم.

فرهاد که از حاضر جوابی های نگین خوشش آمده بود پرسید: اگه مشکلی نبود دوست داشتی بری اونجا؟

_ چرا که نه؟ به قول معروف هم فال هم تماشا. البته دوست ندارم واسه همیشه خارج از ایران بمونم اما بدم نمی یاد یه کشورای مختلف سفر کنم و با فرهنگ و اخلاقشون آشنا بشم.

فرزانه پرسید: نیاز چطور؟ اونم مثل تو فکر می کنه؟

((عجیبه که این دختر خاله امروز به نیاز گیر داده)) به دنبال هجوم این فکر در جواب گفت: نیاز؟ نه اون توی حال وهوای دیگه ای سیر می کنه اون عاشق ایران خودمونه. به قول خودش شیفته ی جنگلای شمال و ساحل شنی دریا و کوه و دشتای بختیاری و این جور چیزاست. اگه اونو به حال خودش بذاری دوست داره مدام توی محله های قدیمی و کوچه باغای مصفا قدم بزنه.

منظر با شیفتگی خاصی گفت: وقتی تارشو دست می گیره و یه گوشه دنج شروع می کنه به زدن آدم فکر می کنه واقعاً داره توی همون محله های و کوچه باغا سیر می کنه.

تقریباً همه از شنیدن هنرمندی نیاز متعجب شدند. منصور که سرگرم پوست گرفتن پرتقال بود با حالت خوشایندی گفت: به به پس نیاز اهل دلم هست؟

صدای لطیفی که کمی خواب آلود به گوش می رسید در جواب گفت: نه بابا کدوم دل دایی جان! دیگه دلی نمونده... سلام به همگی.

همه ی نگاه ها در یک لحظه به سمت او برگشت. منصور پیش دستی را کنار گذاشت و لبخند زنان به استقبال او رفت :

سلام به روی ماهت دایی جان، تو کجایی ما این قدر منتظریم؟

چهره نیاز به تبسمی از هم باز شد : من از همه عذر می خوام که نتونستم زودتر پیام خدمتون، راستش به قدری حالم بد بود

که نمی تونستم روی پام بایستم، اما الان روبراه شدم و خوشحال می شم زحمت بکشین و منو با جمع آشنا کنین.

منصور که شیفته او را ورنده می کرد بعد از اینکه با محبت او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانییش نشانده گفت : ای به

روی چشم دایی جان، بیا از همین خانوم خوشگله شروع کنم ، این فرزانه ست، حتماً اسمشو قبلاً شنیدی؟

نیاز دستش را به سوی او برد : چطوری فرزانه جان؟ خاله منظر گفته بود که دوتا دختر خاله ملوس دارم، از این که می بینمت

خوشحالم.

فرزانه سعی می کرد خوشرو به نظر برسد، بعد از احوالپرسی گفت :

- مرسی نیاز جان، هم خاله هم شما لطف دارین.

نیاز ناخودآگاه احساس کرد او از چیزی دلخور است. منصور گفت : و اما این یکی خوشگله، این شیرین منه که از خیلی وقت

پیش دلش می خواست با تو و نگین آشنا بشه.

برخورد شیرین صمیمی تر بود، نیاز همراه با فشردن دست، او را که برای روبوسی پیش قدم شده بود با محبت بوسید و گفت :

شیرین جان باور کن این احساس دو جانبه ست! من و نگینم همیشه دوست داشتیم با شماها از نزدیک آشنا بشیم.

منصور گفت : حالا بیا این جا، کامرانو که از قبل دیدی...؟

- آره ولی لازمه بازم ازش بابت امروز تشکر کنم. کامران جان خیلی زحمت کشیدی...

منصور به حالت مزاح گفت : بسه دیگه، زیاد با کامران خوش و بش نکن، این از اون تخم جناست که راحت دل دخترای مردمو

می بره... و اما این یکی...

نیاز نتوانست لبخندش را مهار کند، در همان حال چشمش به نگین افتاد و احساس کرد از دیدن او واقعاً خوشحال است. گونه

اش را با مهربانی لمس کرد و آهسته گفت : چطوری عزیزم...؟

- خوبم...، تونستی خوب بخوابی...؟

- آره، خوب بود.

کلام منصور توجه نیاز را به سمت مرد جوانی که نگاهش مهربان بود کشاند: و اینم آقا کیومرث ماست که همین سال گذشته به جرگه ی مرغا ... ببخشید خروسا پیوسته و خودشو حسابی گرفتار کرده.

همزمان با صدای اعتراض شهرزاد، نیاز که سرگرم احوالپرسی با کیومرث بود گفت: ای کاش همه گرفتاریا به زیبایی و تو دلبرویی شهرزاد خانوم باشه، در اون صورت همه دلشون می خواد گرفتار بشن. بهتون تبریک می گم آقا کیومرث، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشین.

- متشکرم و متاسف از این که این قدر دیر با دخترخاله های خوبم آشنا می شم.

- منم همین طور، ان شاء الله در آینده جبران گذشته رو بکنیم.

بعد از خوش و بش و احوالپرسی گرمی با شهرزاد به سراغ جوان بعدی رفت. منصور گفت: اگه تونستی حدس بزنی این شازده کیه؟ یه جایزه پیش من داری.

دست نیاز به سوی او دراز شد و گفت: از اونجایی که شباهت زیادی به شکوه خانوم داره و من همین دیروز عکسشونو توی آلبوم خاله دیدم ایشون باید پسر دایی عزیز من آقا فرهاد باشن.

- ای ناقلا...، پس تو قبلاً همه رو به دور از طریق عکس چک کردی؟

فرهاد جوان محجوبی به نظر می رسید، با این حال با لحنی خودمانی در جواب نیاز گفت: امروز تعریف شما رو زیاد شنیدم و دلم می خواست از نزدیک زیارتتون کنم و منتظر بودم زودتر از خواب بیدار شین.

- شما لطف داری فرهاد جان، فقط ای کاش بعد از شنیدن اون تعریفای توی ذوقت نزده باشم.

فرهاد شرمگین در جواب گفت: اختیار دارین، تازه باید بیشتر از اینا می گفتن.

باز طبع شوخ منصور گل کرد: زیاد بلبل زبونی نکن پسر، دختر عمه ت به این سادگی دم به تله نمی ده، پس بی خود زبون نریز.

به دنبال شلیک خنده ی حاضرین، فرهاد با چهره ای گل انداخته در جای خود نشست. منصور به سراغ نفر بعد رفت: این یکی رو می شناسی یا معرفی کنم؟

نیاز لبخند زنان گفت: فرحناز جونو می شه از روی قیافه ی زیباشون شناخت تمام زیبایی خاله حشمتو یه جا به ارث برده.

فرحناز با خوشرویی او را در آغوش گرفت و همراه با بوسه ای بر گونه اش گفت:

- چشمای جذاب تو همه رو خوب می بینه عزیزم.

انگار تعریف نیاز به دل حشمت نشسته بود، با خنده ی غلیظی گفت: بلا نگیری نیاز جون دل همه رو به دست میاری.

نیاز در حین خوش و بش با فرحناز نگاهی به او انداخت: دروغ که نمی گم خاله جون.

برخورد یوسف همچنان سرد و متکبرانه بود. منصور که متوجه رنجش نیاز شده بود با لحن سرخوشی دست او را کشید و

گفت: حالا بیا با خانوم خانومای این مجلس آشنا کنم، کسی که تونسته بیست و چهار سال داییتو اسیر خودش کنه، تازه

حالا هم دست بر دار نیست.

شکوه که در تمام این مدت با کنجکاوی رفتار نیاز را می پایید او را در آغوش گرفت و سعی کرد در مقابل تعریف های او، با

محبت عمل کند. بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه ای با شکوه نوبت به حشمت و منظر که در کنارش نشسته بودند، رسید.

نیاز خم شد و از گونه ی هر دو بوسه ای گرفت و بابت بیماری نا به هنگامش عذر خواست. منصور گفت: اینم حسن ختام

برنامه آقا شهاب گل، فکر کنم قبلاً با هم آشنا شدین نیست؟

شهاب مقابل آنها از جا برخاست: درسته، حالتون چه طوره نیاز خانوم؟

- خیلی ممنون، الان خیلی بهترم و شرمنده که امروز شما رو به زحمت انداختم و شرمنده تر از این که اتاقتونو اشغال کردم.

- اختیار دارین، دشمنتون شرمنده ، امیدوارم وسایل راحتیتون فراهم شده باشه.

- ممنون، کاملاً راحت بودم.

عاقبت زمانی که کنار نگین جای گرفت ناخودآگاه حس کرد خواهرش اوقات ناخوشایندی را گذرانده است. سرش به سوی او

خم شد و آهسته پرسید: اوضاع چطوره؟

نگین نیز به سوی او خم شد و لبخند زنان به صورتی که کسی متوجه مضمون کلامش نشود گفت: بد نیست، جات خالی بساط

رو کم کنی بود، منم حسابی خدمت اونایی که لازم بود رسیدم.

نیاز بی اختیار به خنده افتاد. می دانست زبان خواهرش به موقع مثل خنجر زهرآلود عمل می کرد و از ظاهر امر احتمال می

داد که این خنجر علیه چه کسی به کار رفته است. آنها مشغول صحبت بودند که حشمت پرسید: نیاز جان بگم واست غذا

بیارن.

- نه خاله، دست شما درد نکنه، فقط یه چای اگه ممکنه.

کامران گفت: چای با معده خالی؟ ضعف می کنی، لااقل یه چیزی بخور، بعد.

- چایی رو با یه برش از این کیکا می خورم که ضعف نکنم.

- به هر حال سعی کن دوپینگ کنی، قراره یک ساعت دیگه بریم این پارک بغلی، سر بالایی سرپایینی زیاد داره، یه چیزی بخور که پا به پای ما راه بیایی.

نگین گفت: نیاز و دستکم نگیر اگه پاش بیفته همه رو توی پیاده روی حریفه. من و نیاز بیشتر شبا یکی دو ساعت روی ساحل شنی پیاده روی می کنیم.

فرهاد پرسید: راسته که می گن تابستون اونجا نمی شه از گرما نفس کشید؟

لبخند نگین با لوندی همراه بود: هر کس اینو گفته یه کم غلو کرده چون در اون صورت هیچ موجود زنده ای نمی تونست اونجا دووم بیاره ولی گذشته از این حرفا تابستون واقعاً هوا گرمه اما در عوض زمستونش عالیه. درست مثل بهار این جاست.

شیرین پرسید: شما اونجا دریا هم می رین؟ منظورم اینه که دریاش جوری هست که بشه توش شنا کرد؟

نگین که خواهرش را مشغول نوشیدن چای می دید در جواب گفت: چه جورم، دریاش حرف نداره، بیشتر شبایی که پیاده روی می کنیم بعدش می زنیم به آب و حسابی شنا می کنیم. این طور مواقع تا ما بریم و برگردیم، مامان و بابا یه گوشه دنج پیدا کردن و بساط شام رو راه انداختن. جاتون خالی شام بعد از این همه وورجه وورجه اینقدر مزه داره که نگو....

منظر که به یاد خاطره خوشی افتاده بود با لحن سرخوشی اضافه کرد: راست می گه، یادته اون شب که رفتیم رو آتیش جوجه سیخ زدیم چقدر خوش گذشت. ما بودیم با خانواده ناخدا همتی همکار فریبرز، اونام سه، چهار تا دختر و پسر بزرگ داشتن،

خلاصه از اولش این جوونا زدن و رقصیدن تا ساعت یک نصف شب. راستی بچه ها فیلمشو دارین؟

نگین بدون فکر گفت: نه فیلمش پیش سهیل موند.....

و چون متوجه حرف نسنجیده اش شد، سکوت کرد. فرزانه پرسید: سهیل کیه؟

سکوت ناراحت کننده ای بر فضا حاکم شده بود. دستی که فنجان را در خود داشت آهسته می لرزید. حشمت سعی کرد با علم و اشاره به دخترش بفهماند که وقت کنجکاوی نیست اما فرزانه که احساس می کرد دختر خاله هایش حساسیت خاصی

روی این اسم دارند سوالش را تکرار کرد: نگفتین سهیل کیه؟

نیاز سرش را بالا آورد و با کلام شمرده گفت: سهیل نامزد سابق من بود، حتما می دونید که مجلس عقد ما همین چند روز پیش به هم خورد؟

فرزانه تبسم موذیانه ای داشت: آهان آره، اتفاقا نگین واسمون تعریف کرد که چی شده، خیلی ناراحت شدیم.

گونه های نگین در جا گل انداخت. نیاز گفت: معمولا هر کس همچین خبری رو بشنوه متاسف می شه، پیش خودش می گه طفلک دختره یا مثلا بیچاره پسره، چقدر واسه آینده شون برنامه ریزی کرده بودن.... ولی من به قضیه به هم خوردن عقدم این جووری نگاه نمی کنم! مثل معروفی هست که می گه جلوی ضرر رو هر جا بگیری منفعته، به هم خوردن عقد من هم همچین مصداقی داره، پس همون بهتر که به هم خورد. شهاب به بهانه ی رفتن به آشپزخانه از جا برخاست اما کنار مبل کامران به سوی او خم شد و آهسته گفت: برپا نمی دی؟ واسه پارک دیر می شه ها.....

کامران گفت: امروز که همش به حرف گذشت، مگه قرار نبود بریم قدم بزنیم؟ هرکس خیال اومدن داره بلند شه دیگه.

فرحناز نگاهی به همسرش انداخت: میای با بچه ها بریم؟

- نه، قراره امشب بریم منزل مامان اینا، پاشو کم کم حاضر شو راه بیفتیم.

فرحناز سعی داشت رنجشش را به روی خود نیاورد. این عادت یوسف بود که همیشه او را از کارهایی که به آن علاقه داشت دور نگه دارد.

با فرو نشستن خورشید، هوای پارک سردتر به نظر می رسید. گرچه جوانترها این را حس نمی کردند، به خصوص که هر کدام سعی داشت در پیش روی از سر بالایی از آن یکی سبقت بگیرد. حشمت و منظر خیلی زود خسته شدند. منصور نیز از سرما گله داشت. شکوه هم ترجیح می داد با بقیه به منزل برگردد. حشمت گفت: منصور بچه ها رو صدا کن بهشون بگو ما داریم می ریم خونه، بعد دنبالمون نگردن.

نگاه منصور به شهاب که دنبال بقیه در حرکت بود افتاد: شهاب جان به بچه ها بگو ما داریم برمی گردیم خونه.

شهاب از همان فاصله دستی برایش تکان داد: باشه برین، خیالتون راحت باشه. سپس با قدمهای سریعتر خود را به جمع سه نفره ی کیومرث، شهرزاد و نیاز که با گروه فاصله زیادی داشتند رساند. نیاز از دور نگاهی به خواهرش انداخت و او را همراه با کامران، شیرین، فرزانه و فرهاد، همچنان در حال بالا رفتن از پله ها دید. شهرزاد که دومین ماه بارداری را می گذراند به

سفارش پزشک آرام قدم بر می داشت، در همان حال رو به نیاز کرد و گفت : عجیبه که تو و نگین از نظر اخلاقی این همه با هم فرق دارین !

نیم رخ نیاز حالت خوشایندی پیدا کرد : زیادم عجیب نیست، ما از نظر اخلاقی سهمیه بندی شدیم، من تقریبا به بابا رفتم و نگین شبیه مامانم شده..... راستش من همیشه از دیدن خلق و خوی شاد و سر حال نگین لذت می برم، به نظرم جوونی یعنی این.

- ولی مثل اینکه قیافه هاتون برعکس شده، حشمت جون می گه شما شکل خاله پری شدی و نگین شبیه باباتون.

- درسته، بیشتر اونایی که ما رو می بینن همینو می گن.

- خیلی دلم می خواد خاله پری رو از نزدیک ببینم، همیشه به کیومرث می گفتم توی مهمونی ها و جمع های فامیلی جای مامان شما خیلی خالیه.

صدای نیاز شادابیش را از دست داد : می دونم که واسه مامانم دوری از فامیل و خانواده ش خیلی سخت بوده، با این حال چون خودش این راهو انتخاب کرده بود هیچ وقت گله نکرد..... حالا اگه خدا بخواد ممکنه با انتقالی بابا موافقت بشه و واسه همیشه برگردیم تهران، فقط نمی دونم برنامه دانشگاه من چی می شه.

- راستی یادم نبود تو داری درس می خونی، چه رشته ای هستی؟

- کامپیوتر، نرم افزار می خونم ترم چهارم.

- رشته خوبیه، بازار کارش عالیه، نگین چی می خونه؟

- اون دو سال از من کوچیکتره، پیش دانشگاهی رو داره می گذرونه، به محض اینکه برگردیم باید خودشو واسه امتحانات آخر سال آماده کنه و بعدم واسه کنکور .

- اگه قرار بشه بیاین تهرون، کی جا به جا می شین؟

- درست نمی دونم ولی انگار بابا عجله داشت که زودتر تکلیفش روشن بشه. اگه همه چیز خوب پیش بره به احتمال زیاد توی خرداد جا به جا می شیم، هر چند من باید بمونم بعد از امتحانات ترم بیام.

کیومرث پرسید : شما متولد تهرون هستین، نیست؟

- بله... من و مهران همین جا به دنیا اومدیم. مامان می گه من خیلی کوچولو بودم که به بندر منتقل شدیم.

- حتما زندگی توی شهر غریبه براتون سخت بوده؟ بالاخره هر چی باشه اونجا از خیلی جهات با این جا فرق می کنه.

- واسه مامان و بابام شاید ولی واسه ما بچه ها زیاد فرقی نمی کرد چون اونجا رو شهر خودمون می دونستیم.

شهرزاد گفت: پس حتما حالا که می خوایین برگردین تهرون براتون سخته؟

- اگه بگم نه دروغ گفتم. اونجا هر چی که هست شهریه که ما توش بزرگ شدیم و خاطرات زیادی ازش داریم. راستشو بگم

فکر اینکه بخوام از تمام اون خاطره ها جدا بشم عذابم می ده. هر چند می دونم از بعضی جهات بهتره که دیگه اونجا نباشم.

نگاه شهاب به پسرک بلال فروش افتاد و پرسید: موافقین یه کم استراحت کنیم؟ این جا بلال های خوبی داره.

شهرزاد گفت: اگه قراره بلال بخوریم من موافقم، بدجوری بوش آدم رو وسوسه می کنه.

کیومرث گفت: چرا زودتر نگفتی خانم؟ بشین همین جا روی صندلی تا برم چندتا شیرشو بگیرم بیارم.

شهاب به دنبالش راه افتاد: صبر کن با هم بریم.

در بازگشت کیومرث یکی از دو بلالی را که همراه داشت به همسرش تعارف کرد و شهاب سهم نیاز را به سمت او گرفت: نمی

دونم دوست دارین یا نه....؟

نیاز با تشکر آن را گرفت ولی برخلاف شهرزاد که با ولع مشغول گاز زدن آن شد میلی به خوردن نداشت. شهاب که مراقب او

بود پرسید: مثل اینکه خوشتون نیومد؟

- چرا دستتون درد نکنه، بلالش که عالیه ولی من بی اشتها.

شهرزاد خندان گفت: اشکال نداره اگه نتونستی بخوری نگرش دار من بعد از این می خورمش.

ساعتی بعد در حالی که سر گرم نوشیدن نسکافه، از هر دری صحبت می کردند متوجه بازگشت بچه ها شدند که نفس زنان و

شاداب از پیاده روی برمی گشتند.

کامران که سر حال به نظر می رسید پرسید: انگار در نبود ما خوب به خودتون رسیدین؟

شهرزاد گفت: نه بابا، همش دو تا بلال، یه بستنی زمستونی و همین نسکافه که می بینی.

- لعنت به چیز کم! حالا مهمون کی بودین؟

- شهاب زحمتشو کشید.

- شهاب جون چشم ما رو دور دیدی؟ ولی ما از حق خودمون نمی گذریم. ما هم بلال می خوایم یاالله.

و از بقیه خواست که با زدن دست او را همراهی کنند. ما بلال می‌خوایم یالله....

لبخند شهاب پشت لبهایش پنهان شده بود: باشه، آبرو ریزی نکنین، بیاین هر چی دلتون می‌خواد سفارش بدین.

فرزانه خودش را برای لوس کرد: بستنی هم می‌خوام، تازه ممکنه چیزهای دیگه هم هوس کنم.

شهاب در حالی که به راه می‌افتاد گفت: باشه تو هر چی دلت می‌خواد بخور.

حشمت که شام مفصلی تدارک دیده بود از بی‌اشتهایی بچه‌ها عصبی شد: شما که می‌خواستین آت و آشغال بخورین چرا

نگفتین که من این همه غذا درست نکنم؟

فرهاد گفت: ناراحت نشو عمه جون الان سر شبه، قراره ما تا آخر شب این‌جا باشیم، خاطر جمع باش تا موقع رفتن دیگه

چیزی نمونده که غصه شو بخورین.

منصور به شوخی گفت: تازه اگرم چیزی موند بریز تو یه ظرف من با خودم می‌برم.

شیرین گفت: اه.... شما هم که همش حرف از خوردن می‌زنین. بابا نا سلامتی ایام عیده، دیگه از این فرصتا پیش نییاد که

اینجوری همگی دور هم جمع بشیم.

منصور گفت: حالا منظورت از این حرفا چی هست؟ نکنه باز برنامه ریزی کردی؟

- خوب مگه بده؟ یعنی نمی‌خوای ایام تعطیلات یه کم خوش بگذرونیم.....؟

- بر منکرش لعنت، کیه که از خوشی و تفریح بدش بیاد؟ حالا پیشنهادت چی هست باباجان؟ هر چی که باشه من واسه خاطر

عزیز تو از همین الان می‌گم موافقم.

- شما که موافق باشین یعنی پنجاه درصد قضیه حله ولی بذار نظر بقیه رو هم بپرسم ببینم اینا چی می‌گن. می‌گم موافقین

واسه سه، چهار روز همگی با هم بریم شمال؟ الان اونجا غلغله است خیلی خوش می‌گذره.

پیشنهاد شیرین با استقبال و هورای بقیه مواجه شد، در بین همه منظر گفت:

- ولی من نمی‌دونم بتونم پیام یا نه، می‌دونی که مجید اهل این جور مسافرتا نیست، نه اینکه ایام عیده، دلم نمیدانم تنهات

بذارم.

چهره‌ی نگین وا رفت: ولی خاله اگه شما نیابین ما هم نمی‌ریم.

- حالا صبر کن با مجید در میون بذارم ببینم چی می‌گه، اگه نشد شماها برین خاله جون، شما اومدین اینجا تفریح کنین نه

این که ور دل من بشینین.

شکوه گفت : منم که فقط دو روز دیگه مرخصی دارم، بعدش باید برم سر کار.

شیرین گفت : مامان تو رو خدا بهانه نیار، حالا دو روزم مرخصی بگیر مگه چی می شه؟/

حشمت گفت : من که حاضرم، هر وقت که بگین راه می افتم.

منصور گفت : خانم حالا یه دو روز دیرتر برو سر کار، دل بچه ها رو نشکن، همیشه که از این فرصتا پیش نییاد. منظر تو هم

همین امشب با مجید صحبت کن که اگه موافق بود همین فردا قبل از ظهر راه بیفتیم.

- پس زودتر شامو بخوریم که من برم ببینم چی می شه، بچه ها شما هم با من میاین؟

نیاز گفت : آره خاله، اگه قرار باشه فردا بریم شمال باید یه مقدار وسایل با خودمون بیاریم.

حشمت صندوق عقب اتومبیل را پر از خوردنی ها و وسایل ضروری کرده بود. کامران گفت : مامان واسه این چند تا پتو دیگه

جا نیست، حالا حتماً لازمه اینا رو بیاریم؟

- معلومه که لازمه، این همه آدم شب رو چی بخوابن؟ توی ویلا که این همه رختخواب نداریم. برو بذار تو ماشین شهاب،

صندوق عقب اون هنوز جا داره. راستی کیومرث ماشینشو نمی یاره؟

کامران داشت پتوها رو تا می زد : نه، قراره با ما بیان، جا به اندازه کافی هست چطور مگه؟

- هیچی، همین جوری پرسیدم. می خواستی بهشون بگی پاشن بیان این جا که دیگه لازم نباشه بریم دنبالشون.

- کیومرث گفت تا یک ساعت دیگه این جاست. شما ساعت حرکتو به دایی اینا خبر دادی؟

- آره، اونام دیگه الان پیداشون می شه. بیا مادر، حالا که داری می ری این زیر اندازم ببر بذار پیش بقیه.

زیرانداز را گرفت و پرسید : راستی مامان بالاخره خاله منظر میاد یا نه...؟

- آره، خدا رو شکر خود مجید سفارش کرده دخترا رو تنها نذاره و باهاشون بیاد. اگه منظرم نمی اومد دیگه این سفر هیچ

لطفی نداشت. همین حالا هم نصف دلم این جا پیش فرحناز می مونه. امان از دست این یوسف که آخر زهر خودشو ریخت،

حالا اگه خانواده خودش بود با سر می رفت.

- همون بهتر که آدم گند اخلاقی مثل یوسف تو جمعمون نباشه. دیروز ندیدی چه جوری نگینو ناراحت کرد؟ این قدر شعور

نداره که فکر کنه اینا واسه اولین باره اومدن خونه ی ما، درست نیست دلخور بشن.

- نگیمنم که کوتاه نیومد، حسابی شستش گذاشتش کنار. دختر سر و زبون داریه! منو یاد جوونیای پری می ندازه، پری هم همین جوری زبون دراز بود.

- ازش خوشم میاد، همین تخصیص به دل آدم می شینه.

- من از نیاز خیلی خوشم اومده، خیلی خانوم و متینه.

- آره، هر کدومشون یه جوری به دل آدم می شینن، ولی خوب من با نگیمن صمیمی تر شدم.

- مواظب باش این صمیمیت به یه چیز دیگه تبدیل نشه. یادت باشه که اون دختر خالته، از اون دخترایی نیست که بخوای چند وقتی باهاش سرگرم باشی بعدشم ولش کنی.

- دست بردار مامان، یعنی می خوای بگی من این قدر بی عقلم که به نگیمن به اون چشم نگاه کنم؟ تازه شما یه جوری حرف می زنی انگار در رابطه با بقیه من مقصرم؟ خوبه خودتون می بینین دخترا آسایش ما رو با تماسای وقت و بی وقتشون می گیرن. اونا دست بردار نیستن، گناه یکی مثل من چیه؟

- خوب حالا مظلوم نمایی نکن، تو هم همچین بی تقصیر نیستی و گرنه چرا کسی مزاحم شهاب نمی شه؟ می بینی که هم بر و روشو داره هم موقعیتشو.

کامران که می دید دستش برای حشمت رو است لبخند زنان گفت: شهاب که نصف عمرش بر فناست. بنده خدا بیست و هفت سال از عمرش داره می گذره هنوز نمی دونه زندگی یعنی چی، هر چند انگار تازگی به خودش اومده...
- و در دار ببرا اینا رو پسر، این قدر پر رو نشو.

فرزانه نفس زنان از پله ها بالا آمد و خبر داد که خانواده منصور، خاله منظر و دخترخاله ها همزمان از راه رسیدند.

حشمت گفت: خوبه، اگه بشه سعی می کنیم زودتر راه بیفتیم، برو یه زنگ به کیومرث بزن بگو ما معطل اونا هستیم، زودتر راه بیفتن.

با رسیدن کیومرث و شهرزاد، همگی آماده ی حرکت بودند اما مشکل این جا بود که جوانترها ترجیح می دادند در طول راه با هم باشند. کیومرث گفت: حالا که فرهاد و شیرین دوست دارن با بچه ها باشن من و شهرزاد با ماشین دایی میاییم، خوبه؟

فرهاد از خدا خواسته در جلو را باز کرد و کنار کامران جا گرفت. کامران سرش را از شیشه بیرون برد و گفت: سه تا از دخترا هم می تونن بیان عقب بشینن.

و قبل از همه به نگین اشاره کرد که سوار شود. نگاه پرسشگر نگین به خواهرش افتاد. نیاز گفت: برو سوار شو، من پیش خاله اینا راحتترم.

نگین، شیرین و به دنبال او فرزانه، با شور و شوق خاصی صندلی عقب را اشغال کردند.

شهاب گفت: سرنشینی اتومبیل منم خودبخود مشخص شدن، زن عمو بفرمایین که حرکت کنیم.

حشمت گفت من جلو نمی شینم تمام مدت چشمم به جاده ست اعصابم خراب می شه، همین عقب پیش منظر راحتترم، نیاز چون تو بشین جلو خاله.

نیاز گرچه معذب به نظر می آمد اما بدون هیچ حرفی در را باز کرد و در صندلی جلو جا گرفت. تقریباً همه آماده ی حرکت بودند که فرزانه پیاده شد و در حالی که کمی دلخور به نظر می رسید در گوشی مطلبی را با مادرش در میان گذاشت. حشمت لبخند زنان گفت: نه ماما چه اشکالی داره؟ این جا و اون جا نداره، حالا تو روت نمی شه خودم بهش می گم، ببخشید نیاز چون اشکال نداره جاتو با فرزانه عوض کنی؟ دوست داره پیش ما باشه.

نیاز شرمگین پیاده شد: نه خاله چه اشکالی داره.

و بی هیچ معطلی به سمت اتومبیل کامران رفت و با رضایت کنار نگین جا گرفت. نگاه معترض نگین از فرزانه به نیاز متمایل شد و آهسته گفت: این چه کاری بود؟! نیاز دست او را به نرمی فشرد: هیس... اشکال نداره به روی خودت نیار.

با به حرکت در آمدن خودروها، کامران از بقیه سبقت گرفت و صدای ضبط اتومبیل را تا جایی که ممکن بود بلند کرد. تحت تاثیر نوای شلوغ آهنگ، فرهاد و نگین و شیرین خود را با لذت با ریتم آن حرکت میدادند. تنها نیاز بود که صدای آهنگ مثل پتک به مغزش می خورد با این حال سعی می کرد خود را با بقیه همراه نشان دهد. عاقبت زمانی که برای صرف غذا مقابل رستوران بزرگ و خوش نمایی متوقف شدند خوشحال بود که به این بهانه می تواند کمی استراحت کند. اما در حین پیاده شدن درد شدیدی در شقیقه هایش احساس کرد.

- نیاز چی شده؟

لای پلک هایش کمی باز شد، نگین با قیافه ای نگران مقابلش ایستاده بود:

- هیچی! برو ببین خاله منظر قرص مسکن همراهش نیست.

ظاهراً هیچ کس مسکن همراه نداشت. منصور خودش را به نیاز رساند: چیه دایی جان؟ چرا رنگ و روت پریده؟ ماشین

سواری بهت نمی سازه؟

- نه دایی، از سر و صدای زیاد سر درد گرفتم، شقیقه هام داره می ترکه.

- معلومه دیگه، اون جوری که کامران صدای آهنگشو بلند کرده بود بایدم سردرد بگیرم! حالا اشکال نداره، بیا بریم یه چایی داغ بدم بخوری بهتر می شی.

مسیری که از محل پارک اتومبیل ها تا رستوران می رفت با سروهای نقره ای که در دو طرف راه صف کشیده بودند، نمای زیبایی داشت. نیاز دست در بازوی منصور و همراه با نگین به راه افتاد. ظاهراً آنها آخرین نفرات از جمع بودند که وارد سالن می شدند. منظر با دیدن بچه ها به سویشان آمد: نیاز جان تو قرص می خواستی؟

- آره خاله، سرم خیلی درد می کنه.

- بیا یه دونه از صاحب رستوران برات گیر آوردم ولی حالا نخور، بذار بعد از نهار.

- ولی با این سردرد گمون نکنم بتونم چیزی بخورم خاله.

- نمی شه غذا نخوری خاله جون، اون از دیروز که تمام روز فقط یه نوبت خوردی اینم از امروز، این جوری از بین می ری.

- پس واسه من فقط یه ظرف سوپ سفارش بدین، الان چیز دیگه ای میلیم نمی کشه.

منظر دستش را گرفت و گفت: منصور بی زحمت تو برو سفارش غذا بده تا من با بچه ها برم یه آبی به دست و روم بزنم.

در بازگشت نیاز و نگین تنها بودند. نگین گفت: مثل این که خاله منظر راست می گفت، این طور که پیداست فرزانه روی شهاب حساسیت داره.

- بهش حق بده، اونا تقریباً با هم بزرگ شدن، من و تو هم کم روی مهران حساس نیستیم.

- ولی خودت می دونی که حساسیت ما خیلی فرق می کنه. اون داره اشتباه میکنه، منکه توی برخورد یا نگاه های شهاب به اون، متوجه هیچ چیز خاصی نشدم.

- این مسایل به ما هیچ ربطی نداره. یادت باشه که تو این زمینه ها دخالتی نکنی.

- نه بابا به من چه، مگه بی کارم.

با ورود به قسمت غذا خوری نگاهشان به بقیه افتاد که در اطراف میز مستطیل شکل بزرگی نشسته و آرام سرگرم صحبت و خوش و بش بودند. نگین یکی از صندلی ها را برای نیاز بیرون کشید و خود صندلی کناریش را اشغال کرد.

شهرزاد پرسید : چرا رنگت پریده نیاز جان؟ خسته شدی؟

- نه چیزی نیست فقط یه کم سرم درد می کنه.

- پس خاله قرصو واسه تو می خواست؟ نمی دونم آخرش گیر آورد یا نه؟

- آره داد، الان خوردم.

منصور گفت : همش تقصیر این کامرانه که صدای ضببطشو زیاد کرده.

کامران مشغول ناخنک زدن به ظرف ماستی بود که پیشخدمت آورده بود : پس واسه این سردرد گرفتی؟ ای بابا، خوب می

گفتی کمش کنم، چرا رودربایستی کردی؟

نیاز داشت می گفت دلم نمی خواست تفریح شما رو به هم بزنم... که فرزانه دخالت کرد : تو با این اوضاع و احوالت بهتر بود

خونه می موندی و قید مسافرتو می زدی چون این جور که پیداست دایم مریضی...

نگاه غضبناک کیومرث در جا او را ساکت کرد. در این میان نیاز گفت : فرزانه راست می گه، من نباید به این سفر می اومدم،

این جوری باعث زحمت شما می شم.

منصور گفت : این حرفا کدومه دایی جان؟ ما در اصل، این سفرو به خاطر تو و نگین ترتیب دادیم. حالا که سرو صدا ناراحتت

می کنه باید بقیه ی راهو بیایی پیش خودم. برات یه نوار آروم از شجریان می دارم که تا خود نوشهر کیف کنی.

نیاز لبخند زنان گفت : دستتون درد نکنه دایی جان. معلومه روحیه ی منو خوب شناختین.

با آمدن ظرف های غذا جو حالت بهتری پیدا کرد. همزمان حشمت و منظر از دور پیدایشان شد. شهاب که به کمک

پیشخدمت مشغول تقسیم غذاها بود ظرف سوپ را برداشت و پرسید : کی سوپ سفارش داده؟

قبل از نیاز منصور گفت : سوپو واسه نیاز سفارش دادم.

شهاب ظرف را به سمت او گرفت و پرسید : شما فقط همینو می خورین؟

- آره، خیلی ممنون همین کافیه.

- ولی این که غذاییت نداره، یه ساعت دیگه ضعف می کنین.

- اشکال نداره، فعلاً چیز دیگه ای نمی تونم بخورم.

شهاب دیگه چیزی نگفت و ظرف را مقابلش گذاشت. نهار آن روز با شوخی ها و سر به سر گذاشتن ها به همه مزه داد. قرص

مسکن نیز به مرور تاثیرش را گذاشت و نیاز رتگ و روی واقعیش را پیدا کرد. در آخر منصور گفت : بچه ها، چون قراره تفریحی جلو بریم بهتره راه بیفتیم.

کامران و فرهاد زودتر از بقیه به راه افتادند. نگین هنگام خروج همان طور که شانه به شانه ی نیاز پیش می رفت پرسید : پس تو می ری تو ماشین دایی؟

- آره این جووری راحتترم، تو برو سر جای خودت.

ظاهراً همه درون اتومبیل ها جا گرفته بودند، در آن میان فقط شهاب غیبت داشت کمی بعد او نیز از راه رسید. بسته ی درون دستش همه ی آنهایی را که از دور هوایش را داشتند کنجکاو کرد. او مستقیم به سمت اتومبیل منصور رفت و بسته را به سوی او گرفت : این واسه نیاز خانومه که اگه توی راه گرسنه شد یه چیزی دم دست باشه.

منصور ظرف یکبار مصرف را که بر اثر حرارت چلوکباب گرم به نظر می رسید به نیاز داد و گفت : دستت درد نکنه شهاب جان که به فکر بودی، این وظیفه ی ما بود .

شهاب داشت می گفت : فرقی نمی کنه دایی جان.

در آن بین نیاز هم آهسته گفت : دستتون درد نکنه به زحمت افتادین.

جمله ی اختیار دارین... شهاب در حالی که دور می شد به گوش رسید.

منظر و حشمت نیز از او تشکر کردند اما فرزانه با حرص خاصی نوار کاستی را درون ضبط فرو کرد و صدایش را تا آخر بالا برد.

کیومرث و شهرزاد، نیاز را در آشپزخانه غافلگیر کردند. او که کنار پنجره عریض رو به فضای سبز، مشغول خوردن غذا، فارغ از همه جا بود، با شنیدن صدای سرخوش شهرزاد که گفت وای، پس بگو بوی چلوکباب از کجا میاد...! به خود آمد و متبسم گفت : تازه شروع کردم شهرزاد جان، بیا با هم شریک بشیم.

- نه بابا، تو نهار نخوردی، این واسه خودتم کمه.

نیاز فوری بشقاب دیگری را همراه با قاشق و چنگال آماده کرد و نیمی از غذا را درون آن کشید و گفت : باور کن من نمی تونم همه رو بخورم، بیا، اتفاقاً حضور یه نفر دیگه باعث می شه که آدم با اشتها تر غذا بخوره.

شهرزاد که به دنبال استراحت کوتاهی خستگی راه را از تن بیرون کرده بود، همان طور که با اشتها مشغول خوردن می شد

پرسید : راستی بقیه کجا رفتن؟

- رفتن یه دوری توی شهر بزَن، خاله حشمت انگار خرید داشت.

کیومرث پرسید : بچه هام رفتن شهر...؟

- نه ، کامران و فرهاد، دخترا رو بردن این اطراف یه گشتی بزَن.

- شما چرا نرفتین؟

- راستش دلم می خواست برم، ولی چشمم ترسیده آخه هوا یه کم سرده، ترسیدم برم یه وقت سرما بخورم بیفتم باعث دردسر بشه.

- ای بابا، این حرفا کدومه؟ شما اومدی این جا که تفریح کنی.

شهرزاد گفت : حتماً از حرف فرزانه ناراحت شدی؟

- نه، تازه اون حقیقتو گفت، اگه قرار باشه من مدام مریض بشم مسافرت به شما هم خوش نمی گذره.

کیومرث گفت : شهرزاد، فرزانه را خوب می شناسه، اون بر خلاف سنش توی خیلی از موارد هنوز بچه ست و بیشتر مواقع

نسنجیده حرف می زنه. شما هم سعی کن حرف امروزشو به دل نگیری...، راستی قبل از این شمال اومده بودی...؟

نیاز که از تغییر مسیر صحبت راضی به نظر می رسید با خوشرویی گفت : آره شمال زیاد اومدیم، آخه ما هر سال تابستون

یک ماه از بندر می زنیم بیرون، تا به حال بیشترین سفرا رو به مشهد و شمال داشتیم.

- پس زیاد برات تازگی نداره؟

- چرا اتفاقاً، همین که این بار با شماها هستم هم تازگی داره و هم لطف، فقط جای مامان و بابام خیلی خالیه. اگه اونام بودن

دیگه عالی می شد.

شهرزاد گفت : دیگه وقتشه که وابستگیتو به مامان اینا کم کنی، واسه این که چه بخوای چه نخوای دیر یا زود مجبور می شی

ازشون جدا بشی و اون وقت اگه خودتو آماده نکرده باشی بلای من سرت میاد، کیومرث برایش تعریف کن اوایل ازدواجمون

چقدر گریه می کردم و می گفتم می خوام برگردم خونمون.

لبخند کیومرث ردیف دندان هایش را نمایان کرد : چشمت روز بد نبینه نیاز خانوم، هر روز ما خسته و کوفته از سر کار برمی

گشتیم به امید این که بریم خونه خانوم یه کم ناز مارو بکشه، بلکه خستگی از تنمون بره بیرون ولی کار همیشه برعکس بود

و ما باید هر بار کلی ناز ایشونو می کشیدیم که گریه و زاری و دلتنگی نکنه، خلاصه این قدر ناز کشیدم تا بالاخره به زندگی دور از خانواده عادت کرد.

نیاز رو به شهرزاد کرد : حالا خوبه شما و خانواده ت توی یه شهر هستین و هر موقع دلتنگ بشی می تونی فوری اونا رو ببینی. پس خدا به داد اونایی برسه که توی شهرهای دیگه یا کشورای دیگه زندگی می کنن. یادمه خود من به این فکر می کردم که باید واسه همیشه از مامان اینا جدا بشم و توی بندر بمونم کلی غصه می خوردم، ولی خوب این بار شانس باهام یار بود که همه چیز به موقع بهم خورد.

شهرزاد گفت : بهر حال باید خودتو آماده کنی، چون همیشه یه همچین احتمالی وجود داره! این بار شانس آوردی، از کجا معلوم که واسه نفر بعدی بازم بتونی در بری؟

نیاز ظرف خالی غذا را به سمت ظرفشویی برد و در حالی که آن را می شست گفت : فعلاً بهش فکر نمی کنم چون حالا حالاها خیال ندارم از مامان اینا جدا بشم.

سر و صدای آنهایی که وارد ویلا شدند توجه شان را جلب کرد. شهاب قبل از همه با دو بسته ی بزرگ نایلونی که پر از میوه و سبزیجات بود وارد آشپزخانه شد، پشت سر او منصور داخل شد. او کیسه ی محتوی گوشت و ماهی را حمل می کرد. حشمت، شکوه و منظر نیز نفس زنان در حالی که گونه هایشان از سرما گل انداخته بود به درون آمدند. منظر تا چشمش به نیاز افتاد گفت : چه قدر حیف شد که نیومدی! عجب بازار تره باری بود! آدم حظ می کرد. دلم می خواد توی این مدت که این جا هستیم حتماً یه بار بیایی با هم بریم یه گشتی تو بازار بزنیم.

- حتماً میام، من عاشق این جور جاهام.

شهرزاد پرسید : چی چیا خریدین؟

حشمت گفت : هر چی دلت بخواد، از زیتون و ماهی دودی و ترشی لپته گرفته تا ماهی سفید و گوشت و مرغ و چیزای دیگه... راستی کلوچه هم واسه عصرونه گرفتم، نیاز جون می شه اون بسته رو بدی.

نیاز بسته ی نایلونی را به سمت او گرفت : تا شما کلوچه ها رو باز می کنین، منم براتون چای می ریزم که باهاش بخورین.

منصور گفت : این جا که جا به اندازه ی کافی نیست، پاشین همگی بریم توی سالن، اونجا بساط عصرونه رو بذاریم.

نیاز مشغول ریختن چای بود که وجود شهاب را کنارش حس کرد : شما بفرمایین بشینین، من چایی رو میارم.

- چرا شما؟ تعارف نکنین می دونم که خسته این، ضمناً اگه بخواین با من مثل غریبه ها رفتار کنین اصلاً بهم خوش نمی گذره.
- من همچین خیالی نداشتم، فقط گفتم شاید هنوز سرگیجه داشته باشین؟
- نکنه شما هم مثل فرزانه فکر می کنین من همیشه مریضم؟
- قیافه ی شهاب حالت دلخوری پیدا کرد : فکر نمی کردم از محبت من برداشت اشتباه کنین.
- معلوم شد شما هم آدم زود رنجی هستین و گرنه از یه شوخی این جووری ناراحت نمی شدین!
- ببخشید، آخه شما این قدر توی برخوردتون جدی هستین که آدم باورش نمی شه قصد شوخی دارین.
- نیاز در حالی که فنجان ها را از چای پر می کرد، نیم نگاهی به او انداخت و گفت :
- روتون نمی شه پوست کنده بگین بد اخلاقم، اصطلاح جدی رو به کار می برین؟
- من معمولاً در مورد هیچ کس بدون شناخت نظر نمی دم، در مورد شما هم که جز یه مورد، هیچ بد خلقی ندیدم. پس چه طور می تونم همچین نظری داشته باشم.
- حیرت نیاز در چهره اش پیدا بود : در کدوم مورد من با شما بد اخلاقی کردم؟!
- من خودمو نمی گم، یه بنده خدای دیگه بود که با برخوردتون دلشو شکستین.
- مکت نیاز لحظه ای طول کشید : اگه منظورتون سهیله اون باید از من قطع امید می کرد. در واقع با اون رفتار می خواستم بهش کمک کنم که زودتر این قضیه رو فراموش کنه. این تنها راهی بود که به فکرم رسید.
- فکر می کنین واقعاً موثر بود؟
- شما که می گین دلشو شکستم.
- با این حال اون آدمی که من دیدم به این سادگی دست بردار نیست.
- نیاز سینی محتوی فنجان ها را برداشت : این دیگه مشکل خودشه، چون واسه من این موضوع تموم شده ست.
- به راه افتاد و آهسته از کنار او گذشت. شهاب هنوز همان جا به کابینت تکیه داشت، انگار موضوع خاصی فکرش را مشغول کرده بود. نیاز لحظه ای کنار ورودی آشپزخانه نگاهی به پشت سر انداخت : شما نمی یابین چای بخورین؟
- شهاب متوجه او شد و همراه با حرکت آهسته ی سر گفت : الان میام.

پرده مقابل پنجره را کنار زد و از پشت شیشه نگاهی به منظره ی سرسبز بیرون وبلا انداخت : وای خاله، این جا خیلی قشنگه! اگه جای شما بودم به جای نشستن توی اون شهر پر دود و دم بیشتر سالو می اومدم این جا، من عاشق یه همچین جاییم.

صدای موج ها رو می شنوین؟! با این که دریا از این جا پیدا نیست ولی آدم وجودشو حس می کنه.

حشمت که سرگرم ریختن قهوه بود نگاهی به نیاز انداخت و گفت : یه موقع منم مثل الان تو بودم. عاشق این بودم که یکی دو ماه از سالو بیام این جا و خوش بگذرونم. شنا کنم، توی ساحل قدم بزنم روی شن ها بشینم و یه مدت طولانی به دریا زل بزنم، برم توی دوشنبه بازار خرید کنم، مدام تو جاده های سرسبز واسه خودم ماشین سواری کنم، ولی حالا دیگه از اون شور و حال خبری نیست، دیگه نسبت به همه چیز بی تفاوت شدم.

نیاز متوجه غم صدایش شد. به سویش آمد، دست دور شانه خاله اش انداخت و کنارش نشست و گفت : خدا نکنه به بی تفاوتی برسین خاله، زندگی همیشه به کام نیست و اون جووری که آدم می خواد پیش نمی ره، با این حال نباید نسبت بهش بی تفاوت شد. باید باهاش کنار اومد و با سختیاش مبارزه کرد. به قول شاعر زندگی جنگ است جانا، بهر جنگ آماده شو.

حشمت با لذت نگاهش کرد : بارک الله...، پس تو هم از این حرفا بلدی؟

لب های نیاز به تبسمی شگل گرفت : پس چی فکر کردین خاله؟ منو این جووری موش مرده نبینین، به موقعش خوب می دونم چه جووری باید با مشکلات جنگید.

- اگه راست می گی پس چرا با یه شکست کوچیک عقب نشینی کردی و منزوی شدی؟

- شما فکر می کنین من واقعاً منزوی شدم؟

- خوب این کناره گیری از جمع و تفریح نکردن و توی خونه نشستنو بهش چی می گن؟ غیر از اینکه که از دنیا بریدی؟

- نه خاله، من به این سادگی از دنیا نمی برم. زندگی رو به معنای واقعی دوست دارم حتی با تمام تلخی هاش! چون می دونم که بی دلیل به این دنیا نیومدم. اگه می بینی زیاد با بقیه دمخور نیستم واسه اینکه که دارم به خودم فرصت می دم که روحیه ی سابقمو به دست بیارم. این به وقت و گذشت زمان احتیاج داره. تازه من پیش شما و خاله منظر و زن دایی خوش ترم...، راستی خاله اینا نیستن؟

- رفتن پشت ویلا...، دارن ماهی سرخ می کنن. برو ببین اگه کارشون تموم شده بگو بیان با هم یه قهوه بخوریم.

ایده ی گرفتن فال بکهو به ذهن منظر خطور کرد. داشت با لذت قهوه اش را کم کم می نوشید که چشمش به نیاز افتاد که در حال نوشیدن قهوه به فکر فرو رفته بود. به دنبال وسوسه ای بازوی شکوه را لمس کرد و آهسته مطلبی را پیچ کنان با او در میان گذاشت. از لبخند زیرکانه حشمت پیدا بود منظور او را فهمیده، منتظر عکس العمل شکوه بود که گفت : نیاز جون دوست داری واست فال بگیرم؟

نیاز قلب آخری را سر کشید و با حیرت پرسید : فال...؟!

- آره، چرا تعجب کردی؟ خیلی از دخترای همسن و سال تو به فال عقیده دارن.

- آره اینو که می دونم ولی من تا به حال از این کارا نکردم، چی رو می خواین بهم بگیرین؟

- هر چی که بهم الهام بشه. آخه میدونی من بیشتر به صورت ناخودآگاه هر چی به دلم می افته می گم. معمولاً اغلبم درست از آب در میاد.

نیاز وسوسه شده بود با این حال گفت : آخه می ترسم، نکنه یه وقت خبر بدی بهم بدین...

- از حالا به دلت بد راه نده...، اگه قهوه تو تا آخر خوردی فنجونو برگردون توی زیرش و یه نیت بکن بذارش روی میز.

نیاز سفارش او را انجام داد ، در همان حال گفت : نکنه یه وقت به خاطر من اذیت بشین؟

شکوه قهوه ی دیگری برای خود ریخت و گفت : نترس، با یه بار چیزی نمی شه.

کمی بعد در حالی که با منظر مشغول صحبت بود و از خاطره های جالبی که در حین گرفتن فال اتفاق افتاده بود می گفت. فنجان نیاز را برداشت و در سکوت نگاه دقیقی به درون آن انداخت. ضربان قلب نیاز از هیجان کمی تندتر از معمول می زد. چشم از شکوه بر نمی داشت. منظر و حشمت نیز کنجکاو و ساکت نشسته بودند، عاقبت پس از یک سکوت طولانی شکوه به حرف آمد و آرامتر از قبل گفت : این جا نشون می ده که روحیه ی آشفته ای داری! نگرانی...، نگران یه موضوع یا یه شخص خاص...، توی این چند روز گذشته با یه نفر بر خوردی داشتی که برات خوشایند نبوده...، ولی معلومه که اون خیلی خاطر تو رو می خواد...

نگاه مشکوک نیاز به منظر افتاد اما حرفی نزد. شکوه ادامه داد: اینجا یه اسباب کشی می بینم...، نه انگار دوبار اسباب کشی می کنین ، فاصله شم زیاد نیست ، تو رو یه جایی می بینم که دو رو برت پر از درختای تنومند قدیمیه...مثل یه باغ قدیمی می مونه! به یکی از اون درختا تکیه دادی. انگار از یه چیزی غمگینی...یه نفر ، یه مرد جوون هواتو داره. یه جووری مراقبته ، مثل

اینکه نگران حالت...

نیاز پرسید: این همون مرد قبله که گفتین خاطر منو می خواد؟

شکوه به درون فنجان دقیق شد: نه ، این اون اولی نیست... اینجا یه دختر دیگه رو هم می بینم ، یه کسی که به تو نزدیکه ، تا چند ماه دیگه یه خبر خیلی خوش بهش می رسه...

"حتما منظورش نگینه...؟ چه خبری میتونه اونو خیلی خوشحال کنه؟" صدای شکوه رشته ی افکار نیاز را پاره کرد: یه چیز دیگه هم اینجا میبینم ولی نمیدونم جایز هست ازش صحبت کنم یا نه؟

نیاز کمی دلواپس شد: "اون چیه؟! هر چی هست بگین."

شکوه دوباره به ته فنجان خیره شد: تو یه راز داری که نمی خوای کسی بفهمه؟

چهره ی نیاز در جا رنگ عوض کرد: والا نمیدونم منظور تون کدوم رازه! ولی خوب هر آدمی ممکنه واسه خودش رازای زیاد داشته باشه که نخواد به کسی بگه.

-بهر حال چون خودت گفتی بگو مطرحش کردم. راستی گفته بودی خیال دارین بیاین تهرون...؟

-بله...، چطور مگه؟! اومدنمون به تهرون صلاح نیست؟

-چرا فکر می کنی به صلاح نیست؟

-اخه قیافه تون یه جور دلواپسی شد!

-نه ، اومدنمون هیچ اشکالی نداره ولی...یه اتفاق ، یه حادثه ، درست نمیدونم یه چیزی پیش میاد که فکر همتونو آشفته

میکنه. البته این موضوع مربوط به همون جاییه که الان هستین. نمیدونم چیه که اینقدر شماها رو ناراحت کرده! این جا به صورت یه طوفان خودشو نشون داده. طوفانی که بعدش آرامشه ولی...

-ولی چی زن دایی؟! چرا بقیه شو نمیگین؟

-راستش دیگه چیزی به فکرم نمیرسه. تمام اون چیزی که میتونستم بگم همینا بود.

فنجان را روی میز گذاشت اما چهره اش نگران بود. حتی منظر و حشمت هم احساس می کردند او چیزی را پنهان میکند. نیاز

که دلواپس به نظر می آمد پرسید: زن دایی چرا رنگتون پریده؟ حالتون خوب نیست؟

-چیزی نیست یه کم سرم درد گرفته. اگه یه مسکن برام بیاری ممنون میشم.

نگاه پرسشگر نیاز به حشمت افتاد: مسکنا رو توی در یخچال گذاشتم ، بگردی پیدایش میکنی.

بعد از خوردن مسکن شکوه همان جا روی کاناپه دراز کشید. ساعتی بعد که بچه ها و منصور از راه رسیدند حال او بهتر از قبل شده بود. با صرف نهار خوشمزه و لذیذی که خانم ها تدارک دیده بودند خستگی بر همه مستولی شد و هر کس گوشه ای را برای استراحت انتخاب کرد. منظر که مشغول ریختن چای برای خودش و حشمت بود آهسته گفت: اشتباه کردیم گفتیم شکوه فالشو بگیره ف میبینی؟ از اون وقت تا حالا مثل مرغ سر کنده ناآروم شده! مدام تو فکره و هی قدم میزنه.

-ناهارم زیاد نخورد ، تمام مدت حواسم بهش بود داشت بازی می کرد.

-راستی حشمت ، شکوه به تو نگفت دنباله ی حرفش چی بود؟ من خواستم زیر زبونش بکشم ولی نشد.

-به منم چیزی نگفت. هر چی هست نباید خبر خوشی باشه ، طفلک حال خودشم از ناراحتی بد شد.

-چاییتو تلخ می خوری یا شیرین؟

-شیرینش نکن ، یکی دو تا از اون پولکیا بده کافیه. انگار می خواد بره بیرون...

-کی...؟

-نیازو میگم... نیاز جان جایی می خوای بری خاله...؟

نیاز در حال بستن دکمه های مانتویش بود: آره خاله جان ، میرم یه کم این اطراف قدم بزنم ، اشکال نداره؟

-نه خاله برو راحت باش. فقط هوا داره ابری میشه ممکنه سردت بشه یه چیز گرم با خودت ببر یه وقت سرما نخوری.

-باشه. فعلا با اجازه.

هنگام خروج اورکتش را از جا رختی میان راهرو برداشت و بیرون رفت. در هوای آزاد با نفس عمیقی ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد و نظری به آسمان انداخت. حشمت حق داشت توده ای ابر کبود اکثر سطح آسمان را پوشانده بود و نسیم سردی لحظه به لحظه بر وسعت آن می افزود. با این حال خورشید هنوز از سمت دیگر در حال تابیدن بود و گرمی دلچسبی داشت. نیاز یا فکری آشفته و بدبین کمی در اطراف ویلا قدم زد. تماشای گیاهان و سبزه های خودرو و عطر خوشی که در فضای نمناک پیچیده بود حال و هوای خوشی داشت. گرچه زیبایی و طراوت طبیعت هم نمی توانست حواس او را از فکرهای ناخوشایندی که در ذهنش رخنه کرده بود دور نگهدارد. "این اتفاقی که قراره بیفته چی میتونه باشه؟ نکنه واسه مامام یا بابام اتفاقی بیفته... نه؟ خدا نکنه ، این چه فکریه؟ ولی اونا روحیه ی حساسی دارن ، میدونم که قضیه ی بهم خوردن عقدم ضربه

ی بدی بهشون زد. معلوم بود دارن تظاهر می کنن که خوش و سرحالن... اگه به وقت بلایی سر یکی از اونا بیاد خودمو هیچوقت نمی بخشم. کاش امروز باهاشون یه تماسی بگیرم ، الان احتمالاً خوابیدن یکی دو ساعت دیگه بهشون زنگ میزنم. باید به مهرانم یه زنگ بزنم چند روزه که ازش خبری ندارم ، انشالله که حالش خوبه و هیچ ناراحتی نداره... اونجا یه کشور پیشرفته ست اگر هم خدای ناکرده چیزیش بشه حتما عمه بهش میرسه و نمیداره اتفاقی بیفته. چرا من دارم نفوس بد میزنم. اصلاً نباید به این چیزا فکر کنم هر چی خواست خدا باشه همون میشه... ولی خدایا خودت میدونی که من طاقت یه ضربه ی دیگه رو ندارم ، پس این اتفاق هر چی که هست به خیر و خوشی ردش کن بره..."

کم کم از میان بیشه زاری که بین ویلا و دریا فاصله می انداخت به سوی ساحل شنی دریا رفت. صدای برخورد امواج با ساحل و غلتیدن موج های کف آلود بر روی شن ها گوش نواز و تسکین دهنده بود و تنها این صدا سکوت ان اطراف را بهم میزد. ظاهراً در این حوالی تعداد کمی ویلای مسکونی وجود داشت که آنها نیز فاصله ی زیادی با هم داشتند. سرگرم تماشای چشم انداز مقابل و منظره ی زیبای انعکاس نور خورشید بر روی سطح آبی دریا بود که از هجوم فکری تازه سگرمه هایش دوباره درهم رفت.

"نکنه این قضیه ربطی به سهیل داشته باشه؟ اگه اون بخواد مزاحمتی واسه خانواده ام درست کنه چی؟ نه ، اون این کارو نمیکنه. سهیل مهربونتر از این حرفاست... ولی اگه واسه خودش اتفاقی بیفته ...؟ اگه اینقدر سرخورده شده باشه که بلایی سر خودش بیاره...؟ نه ، خدا نکنه ، اون که بچه نیست ، مطمئنم تا چند وقت دیگه همه چی رو فراموش میکنه. کاش میشد این چند وقتی که بندر هستیم دیگه نینمش ولی توی دانشگاه حتما چشممون بهم می افته. حالا اون هیچی ، کنجکاوای بچه ها رو چیکار کنم؟ تقریباً همه ی بچه های دانشگاه خبر داشتن که ما با هم نامزد شدیم. حتماً تا به حال خبر بهم خوردن عقدمون به گوش همه رسیده. خدا کنه این چند ماه باقی مونده سریع بگذره. چقدر سخته که بخوام بین اون همه ادم چیزی رو به روی خودم نیارم" صدای پرنده ای که از بالای سرش گذشت افکارش را بهم ریخت. دوباره نگاهی به آسمان انداخت. نیمی از سطح آن کاملاً تیره و فاصله ی ابر کبود با خورشید کمتر شده بود. همانطور که چشمش به آسمان بود صدای مهیب بهم خوردن چند توده ی ابر او را لرزاند. ناخودآگاه نگاهی به پشت سر انداخت. از آنجا که ایستاده بود اثری از ویلا دیده نمیشد. با خود فکر کرد "بہتر نیست برگردم؟ ممکنه یه وقت بارون شروع بشه" اما میل ماندن قوی تر بود. در همان میان یکی پرسید: از صدای رعد و برق ترسیدی دخترم؟

کمی جا خورد. از اینکه متوجه حضور شخص دیگری در اطراف خود نشده بود تعجب کرد.

شاید وجود آن تخته سنگ بزرگ او را از دید مخفی کرده بود. نگاهش به پیرمرد خوشرویی که روی صندلی چرخدار نشسته بود افتاد و گفت: ترس یه حالت غیر ارادیه این جور مواقع همیشه جلوشو گرفت.

-انگار منم ترسوندمت ، آره؟

-نه اختیار دارین. فقط چون فکر میکردم تنهام یه کم جا خوردم.

-خدا نکنه تنها باشی ، تنهایی بد دردییه ، دردییه که ادمو ذره ذره می سوزونه و آب میکنه...مثل اینکه مزاحم خلوتت شدم؟ از دور که می اومدی حسابی تو فکر بودی! همینطور که نزدیک می شدی به خودم گفتم یعنی چه موضوعی تونسته فکر اونو اینجوری به خودش مشغول کنه؟

از لحن دوستانه ی پیرمرد خوشش آمده بود در جواب گفت:دیگه چه فرقی میکنه که به چی فکر میکردم مهم اینه که دیدن شما باعث شد تمام اون فکرای ناراحت کننده از مغزم دور بشه.

-آفرین دخترم. از روحیه ت خوشم اومد. هیچ وقت نذار مسایل ناراحت کننده فکرتو آزار بده...شما اینجا زندگی می کنین؟

-نه ، اینجا مهمون هستیم. خاله م اینجا ویلا داره.

-پس تازه واردی؟ گفتم تا به حال این دور و بر ندیدمت. من بیشتر اهالی این اطرافو می شناسم. آخه سالهاست اینجا زندگی میکنم. درست بیست ساله...

پیرمرد ساکت شد. نگاه خیره اش به روی سطح دریا ثابت ماند. نسیمی سرد موهای نقره ایش را به بازی گرفته بود. نیاز خیال خداحافظی داشت که دوباره شروع به صحبت کرد: از اینجا خوشت میاد؟

-به نظرم جای دنج و قشنگیه.

-آره ، من از همین سکوت و خلوت این اطرافه که خوشم میاد. البته الان یه کم هوا سرده چند وقت دیگه خیلی بهتر میشه. میدونی یکی از سرگرمیای روزانه ی من اینه که یکی دو ساعت میام توی ساحل و به منظره ی دریا نگاه میکنم. از تنها نشستن تو خونه که بهتره.

-سرگرمیه خوبیه. البته نه توی این هوا چون ممکنه سرما بخورین.

-امروز از شانس من هوا یکهو خراب شد. از تو چه پنهون خواستم برگردم ویلا ولی چرخای ویلچرم توی شن گیر کرده. انگار

زیادی اومدم جلو ، این بود که داشتم خدا خدا میکردم قبل از اینکه بارون بگیره یه فرشته از راه برسه و منو نجات بده که شما پیداتون شد.

شیرین زبانی پیرمرد به دل نیاز نشست بود ، با لحن دوستانه ای گفت: پس اجازه می دین کمکتون کنم؟
-اگه این کار رو بکنی که یک دنیا ازت ممنون میشم. ویلای من یه مقدار از اینجا فاصله داره زحمتت نمیشه؟
-نه ، اختیار دارین ، اینم یه بهانه میشه که یکم بیشتر قدم بزنم.

منظر با قیافه ای نگران ریزش سیل آسای باران را که از مدتی پیش شروع شده بود تماشا میکرد و هر لحظه بر نگرانیش افزوده میشد. حشمت به کنارش آمد و همانطور که بیرون پنجره را می پایید پرسید: "نیومد...؟"
-نه هنوز ، فکر نمیکردم اینقدر دیر کنه. یعنی کجا رفته.
-شاید دیده داره بارون میاد یه گوشه زیر سقفی پناه گرفته که خیس نشه. ناراحت نباش انشالله پیداش میشه.
-چی شده مامان؟ کی پیداش میشه؟

نگاه حشمت به کیومرث افتاد که تازه از خواب بیدار شده بود: نیاز از یک ساعت پیش رفته قدم بزنه هنوز برنگشته!
-یعنی تو این بارون گیر کرده؟! چرا زودتر نگفتین که بریم دنبالش؟
-چه میدونستم هوا یکهو اینجوری میشه! همین چند دقیقه پیش شروع به باریدن کرد. حالام دیر نشده اگه می خوام یکی از بچه ها رو بردار برو دنبالش.

-دنبال کی...؟

شهاب بود ، لیوان چای به دست از آشپزخانه بیرون آمده بود.

-نیاز تو این هوا رفته بیرون هنوز برنگشته. سوئیچت کجاست؟ بده می خوام برم دنبالش.
-بذار شلوارمو عوض کنم الان با هم میریم.

کیومرث قبل از حرکت سفارش کرد: مامان فعلا به بقیه چیزی نگو ، دلواپس میشن.

هوا به قدری بد بود که به زحمت میشد فاصله بیست متر آن طرف تر را به خوبی تشخیص داد. بارش شدید همراه با مهی که در فضا پخش شده بود رانندگی را مشکل میکرد. صدای جیرجیر آرام برف پاک کن ها در صدای طبل مانند قطره های درشت

باران که محکم به سقف و شیشه جلو می خورد گمشده بود.

-به نظرت از کدوم طرف بریم؟

این سؤال را شهاب که پشت رل نشسته بود مطرح کرد. کیومرث گفت: ما که نمیدونیم مسیرش کدوم طرفی بوده ، حالا شانس از دست راست برو ببینیم چی میشه ولی زیاد پایین نرو ممکنه چرخا توی شن گیر کنه. مدتی با سرعت کم جلو رفتند. ساحل دریا تا چشم کار می کرد ادامه داشت اما احدی در آن حوالی دیده نمیشد. شهاب نگاهی به ساعت مچیش انداخت عقربه ها زمان سه و بیست و پنج دقیقه را نشان میداد: الان نیم ساعته که داریم می گردیم ولی هیچ اثری ازش نیست!

-چطوره برگردیم؟ فکر نمیکنم پای پیاده تا این جا اومده باشه. ممکنه ما مسیرو اشتباه اومده باشیم.

شهاب اتومبیل را سر و ته کرد و دوباره راه افتاد. نگاه کنجکاو او و کیومرث باز هم با دقت اطراف را جستجو می کرد. گرچه در این هوا دید آنها وسعت زیادی نداشت. میانه های راه بود که ناگهان اتومبیل را متوقف کرد.
-چی شد؟ چرا نگه داشتی؟!

-نمیدونم درست دیدم یا نه اون تخته سنگ بزرگه رو میبینی؟ انگار یه چیزی کنارش حرکت کرد.

-اشتباه نمیکنی؟ من که چیزی نمیبینم.

-تو همین جا باش من میرم یه نگاهی میکنم و برمیگردم.

-بارون خیلی شدیدیه ، بری و برگردی حسابی خیس میشی.

-اشکال نداره ، به امتحانش می ارزه.

-پس لااقل بذار من برم.

-چه فرقی میکنه...من الان برمیگردم.

با عجله از اتوبیل پیاده شد. یقینیه ی بارانی اش را بالا کشید. هوا ، سرمای آزار دهنده ای داشت و همراه با آن قطرات باران که در چشم بهم زدنی سر و رویش را کاملاً خیس کرد. از دور دوباره متوجه حرکت چیزی که به حالت چمباتمه خودش را در پناه سنگ جمع کرده بود شد ، اما شک داشت که انسان باشد. با تردید صدا کرد:

-کسی اونجاست؟ نیاز خانوم...؟

باز هم جلوتر رفت و این بار در کمال ناباوری متوجه حرکت دوباره ی آن جسم مجاله شد.

-نیاز خانوم...!؟

سرش را بالا آورد. این واقعا خود نیاز بود. با چهره ای خیس و رنگ پریده و لب هایی که از سرما به کبودی میزد. دستش را به

سنگ تکیه داد و به زحمت از جا بلند شد با دیدن شهاب انگار جان تازه ای گرفته بود: من اینجام.

صدایش ضعیف و نارسا به گوش شهاب رسید. شهاب ناباورانه نگاهش میکرد: شما اینجا چیکار میکنین؟!؟

بغض نیاز آماده ی ترکیدن بود ، آهسته گفت: داشتیم بر میگشتم که راهو گم کردم.

شهاب متوجه حال او شد با عجله بارانی اش را در آورد و روی دوش او انداخت و بازویش را گرفت:

میتونین راه برین؟

-نمیدونم ، پاهام از سرما یخ زده. انگار نمیتونم حرکتشون بدم.

-باید سعیتو بکنی... ، بیا به من تکیه بده. اگه دوباره راه بری گرم میشی.

نیاز به بازوی او تکیه داشت و با تمام تلاش قدمهایش ککند برداشته میشد. از طرفی از این که وجودش مایه ی دردسر شده

بود عذاب می کشید. در آن گیر و دار با صدایی شبیه به ناله گفت: ببخشید که شما رو به زحمت انداختم شرمنده م.

شهاب با تمام قدرت او را به جلو میبرد در همان حال گفت: الان وقت تعارف نیست به جای این حرفا سعی کن سریع تر راه

بری.

و خودش چنان محکم و با عجله میرفت که نیاز احساس می کرد پاهایش کمتر با زمین تماس پیدا میکند.

صدای بوق اتومبیل ، حشمت ، منظر و بقیه را که تازه از جریان باخبر شده بودند به جلو در ورودی کشاند ، ظاهراً از غیبت

طولانی نیاز در این هوا دلواپس شده بودند. با دیدن نیاز که به کمک شهاب و کیومرث به درون آورده شد ترس جای دلواپسی

را گرفت. منظر بی اختیار ضربه ای به گونه اش زد: خدا مرگم بده! چپی به روزش اومده!؟

شهاب گفت: نترس خاله چیزی نیست ، فقط از سرما بی حس شده. بی زحمت برین وانو پر از آب گرم کنین باید بدنشو گرم

کنیم.

نگین اورکت خیس نیاز را به گوشه ای پرت کرد و در حال دویدن به سوی حمام گفت: من الان می رم وانو پر میکنم.

منصور که کمی دستپاچه به نظر میرسید: شیرین فعلا برو چند تا پتو بیار بندازیم روش.

و خودش با عجله جایی کنار شومینه برایش تدارک دید: کیومرث بیاریش این جا... ، شهاب تو برو لباستو عوض کن مریض میشی.

حشمت پرسید: داداش نمی خواد ببریمش دکتر...؟

- الان نباید از جاش تکونش بدیم. فقط وقتی وان پر شد ببرین حسابی توی آب گرم مالشش بدین. بعدشم فقط باید استراحت کنه... شکوه جان تو هم برو واسش یه سوپ درست و حسابی آماده کن که بعد یه کم بدیم بخوره.

نیاز که بر اثر گرما کمی جان گرفته بود با صدایی که نای بالا آمدن نداشت گفت:

- دایی اینقدر همه رو به زحمت نندازین ، من چیزیم نیست فقط خوابم میاد ؛ اگه یه کم بخوابم حالم خوب میشه.

منظر چند قلب از جای نبات را به خورد او داد. نگین نیز خبر آورد که آب گرم حاضر است. مشمت و مال در آب گرم و استراحت کنار شومینه ، تأثیرش را چند ساعت بعد به خوبی نشان داد. زمانی که بقیه برای صرف شام حاضر میشدند نیاز توانست در جای خود بنشیند و ماجرای پیاده روی در ساحل و آشنایی با پیرمرد را برای حاضرین تعریف کند. در بین صحبت شهرزاد ناباورانه پرسید: یعنی تو پیرمرد رو بردی تا جلوی و بلاش!؟

- باید میبردم ، اولش فکر کردم اگه از قسمت شنی ردش کنم کار تمومه و بقیه ی راهو میتونه خودش بره ولی بعد برام توضیح داد که همیشه پرستارش این مسیرو میبره و میاردش و خودش قدرت اینو نداره که ویلچرو راه ببره به خصوص که اون قسمت جاده سر بالایی بود. ازش پرسیدم پس چرا امروز نیومده؟ گفت قرار بوده بیاد ولی یه کم دیرتر... ، می گفت اگه هوا خراب نشده بود حالا حالاها اونجا می موند چون حوصله ش تنهایی توی خونه سر میره.

نیاز به سرفه افتاد ف انگار توان این همه توضیح را نداشت. منصور پرسید: چرا تنها؟ مگه کس و کاری ، چیزی نداشت؟

نیاز نفسی تازه کرد و گفت: توی راه که میبردمش برام تعریف کرد که زنش چند سال پیش به رحمت خدا رفته. می گفت دو تا پسر داره که هر دوشون خارج از ایران زندگی می کنن. بنده خدا دل پری داشت. میگفت بچه ها فقط هر از گاهی تلفنی احوالشو می پرسن و عید به عید یه کارت تبریک می فرستن... خلاصه اون داشت درد دل می کرد و من دلواپس این بودم که چه جوری این راهو برگردم. آخرش وقتی رسوندمش جلو ویلا بارون شروع شد...

دوباره به سرفه افتاد.

منظر گفت: نیاز جون پتو رو بکش رو سینه ت ، از صدای خس خس نفسات پیداست حسابی سرما خوردی.

منصور گفت: فردا صبح خودم می برمت پیش دکتر و برات دارو می گیرم ، سرما خوردگی رو نباید دست کم گرفت.

-نکتر نمی خواد دایی ، اگه یه کم مراقب خودم باشم خوب میشم.

شهرزاد پرسید: پیرمرده که دید بارون شروع شده تعارف نکرد بری تو خونه؟

-چرا ، اتفاقاً خیلی اصرار کرد تا بند اومدن بارون برم ویلا ف ولی جرأت نکردم. راستش هم ترسیدم چون تنها بودم هم اینکه

دلش شور میزد که شماها از تدخیرم نگران بشین.

فرزانه گفت: اشتباه کردی دعوتشو قبول نکردی ، پیرمرد فلج که دیگه ترس نداره.

-من به اندازه تو شجاع نیستم فرزانه جون ، به خصوص با وجود پرستارش که یه مرد جوون بود.

کیومرث گفت: اتفاقاً کار درستی کردی نموندی ف اصلاً صلاح نیست یه دختر دعوت کسی رو که نمی شناسه قبول کنه ... ،

خب داشتی می گفتی چی شد که راهو گم کردی؟

نیاز نفسی تازه کرد: خودمم نمیدونم چی شد! من سعی کردم راهو همون جوری که اومده بودم برگردم واسه همین برگشتم به

ساحل گفتم این جوری میتونم مسیرو بهتر تشخیص بدم ولی بارون به قدری شدید بود که جلومو خوب نمی دیدم. نیمه های

راه بود که دیدم سر تا پا خیسم باز خدا رو شکر که اورکت داشتم وگرنه از سرما یخ میزدم. هر چند همون موقع هم پاهام از

سرما بی حس شده بود و مشکل میتونستم راه برم. آخرش اونقدر خسته شدم که داشتم از حال میرفتم. این ویلا هم انگار آب

شده بود رفته بود توی زمین ، هر چی به دور و برم نگاه می کردم اثری ازش نبود ، دیدم بهترین کار اینه که یه گوشه پناه

بگیرم تا بارون بند بیاد چون میدونستم توی اون شرایط نمیتوم ویلا رو پیدا کنم ، این شد که به اون تخته سنگ پناه بردم...

بقیه شم که دیگه خودتون میدونین.

کیومرث گفت: خدا رحم کرد که شهاب متوجه شد وگرنه ما داشتیم رد میشدیم.

شهاب گفت: منم صد در صد مطمئن نبودم که کسی اونجاست فقط واسه یه لحظه احساس کردم یه چیزی کنار سنگ تکون

خورد ، با این حال انگار به دل افتاد که پیاده شم برم اونجا سر بکشم ببینم چیه.

-دستتون درد نکنه ، نمیدونم اگه شما به دادم نمی رسیدین توی اون سرما چه بلایی سرم می اومد.

فرزانه گفت: این بار که قسر در رفتی و به خیر گذشت ولی دفعه دیگه مواظب باش به خاطر ثواب کباب نشی.

جواب نیاز با نرمش همراه بود: نه فرزانه جون ، این جوری به قضیه نگاه نکن. من مطمئنم اگه خداوند امروز آقا شهاب و آقا کیومرثو به موقع به داد من رسوند فقط به خاطر محبت کوچکی بود که به اون پیرمرد کردم.

فرهاد گفت: ای والله دختر عمه ، کارت حرف نداشت. توی این دوره و زمونه این قدر مردم به هم بی اعتنا شدن که آدم از شنیدن یه همچین ماجرای لذت میبره و یاد این جمله می افته که آدمی را آدمیت لازم است.

کامران لبخند زنان گفت: دِ بیا... توهم از این حرفا بلد بودی و ما نمیدونستیم؟

جمله یار حاضرین را به خنده انداخت. همین موقع صدای آهنگین تلفن همراهش بی اختیار بقیه را دعوت به سکوت کرد.

نگین ظرف سوپ را به سوی خواهرش برد و گفت: خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت. فکر کنم اگه این سوپو با یه قرص مسکن دیگه بخوری تا فردا صبح خوب خوب بشی.

نیاز دست تبادارش را روی دست او گذاشت: امروز تو رو خیلی خسته کردم.

-عجب حرفی میزنی! مثل اینکه من خواهرتم خنگ خدا.

-کار بر عکس شد ، مثلاً من باید از تو مواظبت می کردم.

حشمت و منظر همزمان به کنار بستر نیاز آمدند. منظر پرسید: شما دو تا چرا دارین گریه می کنین؟ حالا که شکر خدا همه چیز به خیر گذشته.

نیاز رطوبت گونه هایش را گرفت و در جواب گفت: منو ببخشین ، ندونم کاری امروز من باعث شد همه تون به دردسر بیفتین ، اگه توی این هوا بیرون نمی رفتیم این اتفاق پیش نمی اومد.

حشمت دستش را نوازش کرد: تو که گناهی نداشتی عزیزم ، تازه اگه تو نمیرفتی کی می خواست به داد اون پیرمرد برسه؟ حالا به جای این فکرا سوپتو بخور باید فردا جوری خوب بشی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده

شعاع خوشرنگ آفتاب که از لابه لای پرده کرکره به درون ساختمان رخنه کرده بود نیاز را وسوسه کرد که آهسته از بستر بیرون بیاید. وقتی چشمش به هوای صاف و آفتابی افتاد لبهایش به تبسمی از هم باز شد ، "دیروز فقط می خواستی منو اون جوری اذیت کنی؟"

-صبح بخیر.

نگاهش به پشت سر برگشت ، شهاب بود. جوابش را در حالی داد که از یادآوری جریان روز قبل شرمنده بود.

- شما برای چی از جاتون بلند شدین؟

-حالم بهتر شده ، دیگه لرز ندارم.

-باشه ، با این حال باید امروز حسابی استراحت کنین.

شهاب متوجه نگین که کنار بستر نیاز خوابیده بود شد و آهسته تر از قبل پرسید:

-صبحونه چیزی خوردین؟

-نه ، منتظر می مونم بقیه بیدار شن ، بعد.

به دنبال دو عطسه ی پی در پی دستی به صورتش کشید و همان طور که می گفت "بقیه شرایط شما رو ندارن" به آشپزخانه

رفت.کمتر از نیم ساعت بعد با سینی محتوی لیوان شیر ، تخم مرغ نیم بند و مقداری نان برگشت.نیاز در بسترش به دیوار

شومینه تکیه داشت.با دیدن سینی صبحانه دوباره حالت شرمنده ای پیدا کرد:اینارو برای من آوردین؟!

شهاب سینی را مقابلش گذاشت:اگه می خواین زودتر خوب بشین باید غذا بخورین.قرص مسکنم واسه تون گذاشتم ، یادتون

نره اونم بخورین.

خیال داشت به آشپزخانه برگردد که صدای نیاز را شنید:مثل اینکه خود شما هم مسکن احتیاج دارین ، انگار دیروز سرما

خوردین؟

-مهم نیست ، من زیاد سرما می خورم معمولا زودم خوب میشم...شما چیز دیگه ای نمی خواین؟

-نه ، مه چیز هست.ممنون ، فقط ببخشین که این همه شما رو به زحمت انداختم.

شهاب داشت مستقیم نگاهش می کرد:شما در بدترین شرایط دست از تعارف بر نمیدارین؟حالا به جای عذرخواهی که هیچ

موردی نداره صبحانه تون رو بخورین.

نیاز اولین قلمپ از لیوان شیر را با بی میلی سر کشید.داشت با خودش فکر میکرد "آدم مهربونیه ولی اصلا نمیدونه با دیگران

چه جوری باید حرف بزنه!"

منظر ظرف خورش را هم کنار بشقاب برنج جا داد:نگین جان یه مقدار از اون بُرانی رو توی یه ظرف کوچیک بریز بده بذارم

کنار این ببرم.

نگین پرسید: اینو واسه کی میرین خاله؟

-واسه این همسایه بغلی ، عروسش دیروز رفته شیراز مثل اینکه حال باباش خوب نبوده بهش گفتن زود خودشو برسونه. حالا این پیرزن بنده خدا تنهاست ، پسرش تا عصر از سر کار بر نمیگرده ف گفتم این چند روز که کسی نیست واسش پخت و پز کنه من براش نهار ببرم.

نیاز گفت: خدا عمرتون بده خاله ، اگه همه ی مردم مثل شما بودن دنیا بهشت میشد.

منظر به حالت خوشایندی سینی را برداشت و در حین رفتن گفت: این کمترین کاریه که از دستم برمیاد... ف بچه ها میزو حاضر کنین که وقتی برگشتم ما هم غذا بخوریم.

نیاز مشغول چیدن میز شد. نگین داشت سالاد مورد علاقه اش را آماده می کرد. در همان حال گفت: فکر نمیکردم این سفر اینقدر بهمون خوش بگذره! حیف شد که مدتش کم بود و زود تموم شد.

-همین قدرم که موندیم خیلی به خاله منظر و خاله حشمت زحمت دادیم. تازه مامان اینام گناه دارن تمام مدت عیدو تنه بودن. دیشب که زنگ زدم احساس کردم صداش گرفته ، انگار از تنهایی خسته شده ، وقتی بهش گفتم واسه امشب بلیت گرفتیم نمیدونی چه ذوقی کرد!

-آره میدونم ، راستشو بخوای دل منم واسه شون تنگ شده ولی خب این سفرم لطف خاص خودشو داشت. به خصوص سفر شمال. هر چند قبلا چند بار شمال رفته بودیم اما این بار به لطف دیگه ای داشت. فقط حیف شد که اون اتفاق واسه تو افتاد. اگه سرما نخورده بودی به تو هم خیلی خوش می گذشت.

-ناراحتی من از این بود که بقیه رو به زحمت انداخته بودم وگرنه برام فرقی نمیکرد که نتونم از خونه بیام بیرون.

نگین با شیطنت گفت: واسه تو شاید فرقی نمی کرد ولی واسه بعضیها خیلی فرق میکرد. این چند روز که تو مریض بودی بعضیا آروم و قرار نداشتن.

چهره ی نیاز حالت دلخوری پیدا کرد ف با ضربه ای به پشت خواهرش گفت: بدجنس نشوایم خوای واسه من حر دراری؟

نگین مودبانه خندید: اگه می خوای خودتو به اون راه بزنی بزنی.

-دیوونه من این چند روز اینقدر تو لاک خودم بودم که اگه دنیا رو هم آب میبرد نمی فهمیدم.

نگین هنوز لبخندش را داشت: یعنی باور کنم که تو واقعاً هیچی نفهمیدی؟

- چرا...یه چیزایی فهمیدم ، البته در مورد کامران ، که حالا بماند.

- در مورد کامران چی فهمیدی؟

- رفتار اون اینقدر تابلو بود که نه تنها من ، همه فهمیدن چشمش تو رو گرفته.

کلام نگین با خنده ی نمکینی همراه بود: برو گمشو... ، کامران به کی علاقه نداره؟ اون یه سر داره و هزار تا سودا. ندیدی توی

همون چند روز که شمال بودیم چند تا دختر باهاش تماس گرفتن؟ روی علاقه اون همیشه زیاد حساب کرد. ولی اونی که من

میگم محبتش یه جور دیگه بود. اینقدر واقعی که حتی فرزانه هم فهمیده بود و داشت از حسادت میترکید.

- بسه دیگه نگین. این آدم هر کی که هست نمی خوام چیزی در موردش بشنوم. فکر میکنی من به همین سادگی میتونم قضیه

ی سهیلو فراموش کنم؟ چه جوری انتظار داری در مورد یه نفر دیگه حرف بزوم؟

نگین کمی وا رفت: من نمی خواستم ناراحت کنم ، فقط می خواستم ببینم تو هم متوجه رفتار محبت امیز اون شدی یا نه ،

راستش فکر نمی کردم هنوز از بابت موضوع سهیل ناراحت باشی!

- درسته که من هیچ وقت اون جور که باید و شاید سهیل رو دوست نداشتم ولی این دلیل نمیشه که به این زودی فراموشش

کنم. خودتم میدونی که من ادمی نبودم که دل کسی رو بشکنم... اما با سهیل این کارو کردم. گرچه بخاطر آینده ی خودش بود.

- پس دیگه واسه چی ناراحتی؟ تو کاری رو کردی که به صلاح اون بود. پس به جای اینکه واسه سهیل غصه بخوری نگران حال

خودت باش که این همه صدمه دیدی.

- ولی سهیل حالا حالاها حقیقتو نمی فهمه و فکر میکنه من بی وفایی کردم. اینه که عذابم میده.

- اشکال نداره ، همین که وجدانت راحت واسه تو کافیه ، مرور زمان مشکلاتو حل میکنه. تو سعی کن فقط به این موضوع فکر

کنی.

با آمدن منظر صحبتها مسیر تازه ای پیدا کرد. منظر مشغول کشیدن ته چین مرغ شد و از نیاز خواست که زحمت کشیدن

قرمه سبزی را بر عهده بگیرد. عطر ته چین چنان اشتها را تحریک میکرد که نگین قطعه ای از آن را از روی دیس برداشت و

گفت: من که دیگه طاقت ندارم تا شما بیاین شروع میکنم.

منظر گفت: بخور خاله نوش جان ، اتفاقا کامرانم این غذا رو خیلی دوست داره ، جاش خالی اگه خودش نصف دیسو می خورد.

هم زمان با ختم کلام او صدای زنگ ایفون شنیده شد ، نگین خنده کنان گفت:

-نکنه خودش باشه؟!

منظر در حالی که بطرف هال میرفت گفت:نه بابا فکر نکنم ، کامران امروز رفته سر کار.

اما هنگامی که صدایش را تشخیص داد از پشت گوشی خنده کنان گفت:بیا بالا خاله جون...معلومه حلال زاده ای.

منظر او را که خسته به نظر میرسید به گرمی تحویل گرفت.کامران بعد از احوالپرسی با دختر خاله ها رو به منظر کرد و

پرسید:جریان حلال زاده چی بود خاله؟

او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد و گفت:آخه امروز واسه نهار ته چین داریم داشتیم یادت می کردم که یکهو زنگ زد ، این

بود که گفتم حلال زاده ای.حالا که به موقع رسیدی بیا بشین با هم نهار بخوریم.

کامران ناخنکی به یکی از برشهای ته چین زد و گفت:خودت که میدونی خاله من عاشق این غذام ولی متأسفانه نمیتونم بمونم

، آخه شهاب پایین تو ماشین منتظره.اتفاقا ما هم چلوکباب گرفتیم ببریم دفتر بخوریم.سر راه گفتم پیام این فیلمو بدم بچه

ها ، این همون فیلمیه که از سفر شمال گرفتیم ، بعد واسه شما هم یکی از روش میزنم خاله.

نگین با خوشحالی فیلم را گرفت و تشکر کرد.نیاز هم بخاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کرد.منظر گفت:تعارف نکن غذا به

اندازه ی کافی هست برو شهابو بیار بالا دور هم غذا بخوریم.امروز آخرین روزیه که بچه ها اینجان فرصت خوبیه که یه باز

دیگه دور هم جمع بشیم.

ظاهراً کامران هم بدش نمی آمد بماند:پس به شرط اینکه شما هم توی چلوکباب با ما شریک بشین.

منظر با خنده ی سرخوشی او روانه کرد:باشه هر چی تو بگی.

بر سر میز کامران رشته یکلام را به دست گرفته بود و از هر دری صحبت میکرد.منظر بیشتر مشغول پذیرایی بود.نگین گرچه

ظاهرا همه ی حواسش به حرفهای کامران بود اما زیر چشمی نیاز را میپایید و از اینکه او را ساکت و گرفته میدید از به میان

کشیدن حرفهای ساعت قبل پشیمان به نظر میرسید.کامران در بین صحبت پرسید:راستی شما امشب چه ساعتی پرواز

دارین؟

نگین گفت:ساعت هشت شب ، البته ما شش و نیم از خونه راه می افتیم.

کامران این بار از منظر پرسید:قراره با عمو مجید برین فرودگاه؟

-آره...البته اگه ماشینو آورده باشن.

-مگه ماشین کجاست؟

-دست یکی از دوستاشه ، انگار کرج عروسی دعوت داشتن دیروز ماشینو از مجید قرض گرفته ، حالا اگه امروزم نیاورده باشه مشکلی نیست با آژانس میریم.

-چرا آژانس؟ اگه عمو ماشینو نیاورده بود یه تماس با من بگیرین سر ساعت خودمو میرسونم.

-نه خاله ، چه کاریه؟ خسته و کوفته بیای ما رو برسونی؟

-واسه من که مسأله ای نیست ، راستشو بخوای من و شهاب خیال داشتیم امشب بیایم فرودگاه ، حالا سر راه می آییم شمارم بر میداریم ، اشکالی داره؟

قیافه ی شهاب رنگ به رنگ شد و پس از نگاه زیر چشمی به کامران گفت: کامران درست میگه ، آخه امشب قراره یکی از مهندسای ما از شیراز برسه ، قرار بود بریم دنبالش.

نیاز متوجه حیرت آشکار کامران شد اما به روی خود نیاورده.

مجید باز هم با تاکسی به منزل برگشته بود. او از این که کامران مسئولیت بدرقه ی دخترها رو بر عهده گرفته بود راضی به نظر می رسید و ترجیح داد در منزل با بچه ها خداحافظی کند به خصوص که با وجود شهاب و کامران ظرفیت اتومبیل تکمیل می شد.

در سالن فرودگاه بچه ها چنان سرگرم یاد آوری خاطرات سفر شمال بودند که گذشت زمان فراموششان شد. هنگام خداحافظی کامران دوربین فیلمبرداری اش را آماده کرد و گفت : بذارین اینو راه بندازم این آخرین فیلمم از شما بگیرم، به عنوان یادگار خوبه. خوب اول از نیاز شروع می کنیم.

لبخند نیاز شرم قشنگی داشت : من عادت ندارم جلوی دوربین خداحافظی کنم، حالا نمی شه اینو خاموش کنی؟
- گفتم که می خوام اینو یادگار نگه دارم.

نیاز با شیطنت پرسید : مگه قراره ما امشب سقوط کنیم که می خوای این صحنه ها رو یادگار نگه داری؟
منظر گفت : این حرفا چیه خاله؟ خدا نکنه، خدا اون روز و نیاره.

کامران به شوخی گفت : زیاد دلتو خوش نکن، ما از این شانسا نداریم... حالا خداحافظی می کنی یا نه...؟
- تا دوربین روشنه نه... من می خوام موقع خداحافظی با خاله راحت باشم.

- پس با اونایی که نتونستن بیان فرودگاه هیچ حرفی نداری؟

- آهان چرا... اتفاقاً می خواستم از طریق خودت واسه همه سلام بفرستم ولی حالا این جوری بهتر شد. می خواستم از خاله حشمت، دایی منصور و شکوه خانوم و بقیه به خاطر محبتاشون تشکر کنم. این سفر به من و نگین واقعاً خوش گذشت، بازم از

همه تون ممنونم و همین جا از تون دعوت می کنم حتماً بیاین بندر که ما هم بتونیم محبتای شما رو جبران کنیم...

کامران میان حرفش پرید: تعارف شاه عبدالعظیمی می کنی؟ شما که دارین سه چهار ماه دیگه میاین تهرون.

- هنوز که مشخص نیست تازه اگه واقعاً خیال اومدن داشته باشین همین سه چهار ماه هم فرصت خوبیه. بهر حال ما منتظریم.

نگین دخالت کرد و گفت: اگه خیال اومدن داشتین تا هوا زیاد گرم نشده اقدام کنین.

کامران دوربین را به سمت او گرفت و لبخند زنان گفت: آنکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد نگین خانوم، مارو از گرما نترسون.

چهره ی نگین گل انداخت: حالا ببینیم و تعریف کنیم.

- حالا چرا قرمز شدی دختر بندری؟

ضربه ی آرام نگین به بازوی او دستگاه را لرزاند: کوفت، می دونی من به این لقب حساسم، هی بگو.

منظر که از سر به سر گذاشتن بچه ها لذت می برد گفت: مثل این که دیگه فرصت زیادی ندارین. واسه آخرین بار اعلام کردن که برین کارت پروازو بگیرین. بهتره راه بیفتیم که یه وقت جا نمونین.

کامران پرسید: نگین تو واسه بقیه حرفی نداری؟

با عجله گفت چرا... چرا، من از همین جا خاله حشمت و دایی منصور و بقیه رو می بوسم و با همه شون خداحافظی می کنم. ببخشین که بهتون زحمت دادیم...

ضمناً فرزانه جون، شیرین جون یادتون نره، قرار شد با هم چت کنیم، منتظرم. به امید دیدار...، بابای.

در فرصتی که نگین سرگرم خداحافظی بود، نیاز منظر را در آغوش گرفته بود و با او خداحافظی می کرد: خاله جون خیلی زحمت دادیم، بابت همه چیز ممنونم، اگه تو این مدت رفتارم جوری بوده که شما رو ناراحت کردم منو ببخشین، خیلی

دوستتون دارم.

چهره منظر نیز مانند او از اشک مرطوب شده بود. در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت : تو این قدر خوبی که هیچ کس ازت ناراحت یا خسته نمی شه. فقط یه کم به فکر خودت باش عزیزم، به فکر آینده ات. سعی کن گذشته رو هر چی که بوده فراموش کنی. من مطمئنم تو آینده ی خوبی داری. مراقب خودت باش و سلام گرم منو به مامان و بابا برسون.

نگاه اشک آلود نیاز به شهاب افتاد. سعی داشت صدایش عادی به گوش برسد. بغضش را فرو خورد و گفت : اگه ازم ایراد نمی گیرین که بازم دارم تعارف می کنم، می خوام بابت همه ی زحماتتون تشکر کنم.

قیافه ی شهاب به تبسمی از هم باز شد : پس واسه این از دستم دلگیر بودین؟! اگه زودتر فهمیده بودم جبران می کردم.

- یعنی واقعاً از رفتارم پیدا بود؟!

- خوبی شما اینه که نمی تونین ظاهر سازی کنین و فوری عکس العمل نشون می دین... بهر حال اگه شما رو ناراحت کردم عذر می خوام، همچین قصدی نداشتم.

از این که او را وادار به عذر خواهی کرده بود شرمگین شد : می دونم قصدتون این نبود. در واقع مشکل از منه که زیادی حساسم. بهر حال به خاطر همه چیز ممنونم... اگه گذرتون به بندر افتاد حتماً یه سری به ما بزنین آدرس کاملو کامران داره.

- اگه فرصتی دست بده حتماً خدمت می رسم، ضمناً سلام گرم منو به خانواده برسونین.

نگین نیز به نوبه ی خود با منظر و شهاب خداحافظی کرد. کامران به هر دوی آنها گفت : من عادت ندارم خداحافظی کنم، پس می گم به امید دیدار. فقط یادتون باشه امشب به محض رسیدن یه زنگ به ما بزنین.

دخترها تک تک به خاطر زحماتش از او تشکر کردند و با تکان دستی به سوی آنها از تیررس نگاهشان دور شدند.

پری لیوان های آب پرتقال را به دست دخترها داد و گفت : خدا رو شکر که برگشتین، این مدت از تنهایی دق کردم.

فریبرز که حال او را به خوبی درک می کرد از در شوخی در آمد : پس بفرما ما این جا برگ چغندر بودیم خانوم؟

نگین گفت : حسودی نکن بابا، خودت می دونی که مامان چقدر دوستت داره ولی خوب دلیل نمی شه که دلش واسه ما تنگ نشه، هر گلی بوی خودشو داره.

- تو باز اومدی بازار مارو کساد کنی زبون دراز؟ حالا بگو ببینم این زبونو با خودت اونجا برده بودی یا نه؟

با خنده ی سرخوشی به او تکیه داد : پس چی که برده بودم، جات خالی بابا همون روز اول چنان بعضیا رو فتیله پیچ کردم

گذاشتم کنار که حظ کردن، بعد از اونم دیگه کسی جرات نکرد سر به سر من بذاره.

- این حرفا کدومه نگین...؟! نکنه اونجا رفتار بدی از خودت نشون داده باشی؟

- نگین داره شوخی می کنه مامان، اتفاقاً با سر و زبونش همچین تو دل همه ی فامیلت جا باز کرد که بیا و ببین. این قدر که نگین محبوب شده بود من نشده بودم.

- زیاد غلو نکن. اتفاقاً تو توی دل همه جا باز کرده بودی. دایی منصور یه نیاز جون می گفت صد تا از دهنش می ریخت.

راستی مامان دایی منصور خیلی مهربون و با محبته، عجیبه که شماها این همه وقت با هم هیچ ارتباطی نداشتین!

- منصور خودش خیلی با محبته ولی تا آقا جونم زنده بود رعایت حال اونو می کرد، بعد از مرگشم دیگه روی اینو نداشت که

بیاد آشتی کنه، حالا هم چون دید حشمت پیشقدم شد جرات پیدا کرد، خوب دیگه تعریف کنین، حشمت چطور بود؟

نگین گفت: خاله حشمت زن خوبیه، محبتم داره ولی حتی واسه خودشم کلاس می داره. معمولاً صبحانه نمی خوره چون می

ترسه اندامش خراب بشه، به جای چای بیشتر قهوه می خوره. هر روز دو ساعت می ره کلاس یوگا، می گه واسه اعصابش

خوبه، به این موضوع که با دو تا خانواده ی سرشناس وصلت کرده خیلی مباهات می کنه ولی اگه حقیقتشو بخوای دلش از

دست دامادش خونه، تازه خیلی سعی می کنه نشون بده زن خوشبختیه ولی در اصل این جور نیست.

نیاز گفت: نگین بیخود ذهن مامانو خراب نکن، تو از کجا می دونی که خاله خوشبخت نیست؟

- من نمی خوام ذهن شما رو خراب کنم مامان ولی به نظر شما، زنی که خبر داشته باشه شوهرش ایام تعطیلات با یه زن

جوون رفته مسافرت، اونم ترکیه، زن خوشبختیه؟

نیاز متعجب پرسید: تو این چیزا رو از کجا می دونی؟!

لبخند نگین با شیطنت همراه بود: این که چیزی نیست، من خیلی چیزای دیگه رو هم می دونم، شیرین اخلاق جالبی داره و

نمی تونه حرفی رو پیش خودش نگه داره. این جور بود که من از بیشتر اسرار فامیل سر در آوردم.

غم صدای پری به خوبی حس می شد: پس اون شاهرخی بی چشم و رو دم در آورده؟ طفلک حشمت که عمر و جوونیشو

گذاشت پای همچین مردی.

نیاز گفت: نارحت نباش مامان، خاله حشمت می دونه چه جوریم خودشو از آب بیرون بکشه، تازه حالام چیزی رو از

دست نداده. الان خونه دو طبقه به چه بزرگی توی وزرا به اسم خاله ست، یه ویلا هم توی شمال داره، یه ماشین آخرین مدل

زیر پاشه. این جواری که خودش می گفت، کلی هم سرمایه توی بانک داره! پس دیگه لزومی نداره ناراحت باشه.

- تو اینو می گی مادر جون ولی زن توی این سن وسال نیاز به یه همدم، یه سایه ی بالای سر داره. فردا پس فردا کامران و فرزانه هم می رن پی کار خودشون، اون وقت حشمت می مونه و روزای تنهایی.

نیاز حین نوشیدن شربت به سرفه افتاد. نگین گفت: مگه دکتر نگفته بود یه مدت چیز سرد نخور، یه کم رعایت کن دیگه.

پری دلواپس شد: مگه تو این مدت دوباره مریض شده بودی؟

- نه بابا، یه سرماخوردگی ساده بود. شمال که رفته بودیم هوا خیلی سرد بود... راستی نگیتن برو فیلمو بیار مامان اینا ببینن.

پری پرسید: چه فیلمی...؟

- کامران از مون کلی فیلم گرفته، الان میارم ببینین؟

با گذاشتن فیلم، پری نزدیکترین مبل را به تلویزیون انتخاب کرد. نگین مبل کناری او را ترجیح داد. نیاز بروی کاناپه کنار پدرش جای گرفت.

فیلم از صحنه ی صرف شام در ویلای زیبای حشمت شروع شد. کامران از حالت های طبیعی اشخاص و بدون خبر فیلم گرفته بود. از منصور زمانی که مشغول سر به سر گذاشتن با دخترها بود، شکوه داشت در گوشی با دخترش حرف می زد، انگار موضوع خاصی را گوشزد می کرد. منظر سرگرم پذیرایی از نیاز و نگین بود. کیومرث از صحبت شهرزاد به خنده افتاده بود. حشمت داشت برای شهاب غذا می کشید. فرزانه و فرهاد با دهان های پر مشغول خوردن بودند. پری همان طور که با اشتیاق سرگرم تماشا بود نگاهی به فریبرز انداخت و با افسوس گفت: منصور و حشمت چقدر پیر شدن! به نظرم از آخرین عکسایی که منظر نشونم داد خیلی شکسته تر شدن!

- زندگی همینه دیگه خانوم، آدم بدون اینکه خودش بفهمه رو به پیری می ره. فکر نکن خود ما جوون موندیم.

پری حرف او را تصدیق کرد و دوباره مشغول تماشای فیلم شد. کمی بعد گفت:

- معلومه کارو بار شاهرخی حسابی گرفته، ببین چه ویلایی تو شمال خریده!

نگین گفت: این که چیزی نیست، خونه شون توی تهرون این قدر بزرگ و قشنگه که نگوا تازه روز اولی که رفتیم اونجا، توی

پارکینگ زیر ساختمون سه چهار تا ماشین آخرین مدل پارک شده بود. گویا خاله، کامران، کیومرث و خود آقای شاهرخی هر

کدوم یکی یه ماشین واسه خودشون دارن. تازه اگه بخوایم پژوی شهابو حساب کنیم بیشترم می شه.

- شهاب داماد چشمته...؟

- نه، شهاب برادرزاده ی شاهرخیه. مثل این که خیلی وقت پیش پدر و مادرش توی سانحه ی هوایی مردن. از اون وقت به بعد با خاله اینا زندگی می کنه. البته این جور که بوش می اومد بعید نیست در آینده داماد خاله بشه، مثل این که می خوان فرزانه رو بهش بدن.

- آهان... حالا یادم اومد، خیلی وقت پیش منظر یه چیزایی در مورد برادرزاده ی شاهرخی گفته بود. پس اینه؟ این جور که منظر می گفت، شاهرخی بعد از مرگ برادرش که سرمایه ی زیادی توی بازار داشته، از خاک بلند می شه و اوضاعش تغییر می کنه. حالا پسره چی کاره هست؟

- خاله منظر می گفت، مهندسیشو توی ایران گرفته، بعدش واسه سه، چهار سال رفته هلند، اونجام فوقشو گرفته. الان یه شرکت بزرگ ساختمونی زده. خاله می گفت، ماشالله وضعش خیلی خوبه! می گفت، یه خونه قشنگ توی یکی از همون محله های بالای شهر خریده ولی چون تنهاست هنوز پیش خاله اینا زندگی می کنه، خیلی پسر خوب و آقائیه مامان، تو این مدت این قدر به ما محبت کرد که نگو... مامان این جا رو نگاه کن، این جا همگی رفته بودیم دوشنبه بازار...

پری در حین تماشا پرسید: نیاز تو نرفته بودی؟

- نه نتونستم برم، سرما خورده بودم داشتم تو خونه استراحت می کردم.

صحنه ی بعدی غروب دریا را نشان می داد و بچه ها که به طور پراکنده قدم می زدند.

نگین گفت: حیف که هوا یه مقدار سرد بود والا بیشتر از اینا خوش می گذشت.

صحنه ی بعد همه دور هم در ویلا جمع شده بودند و نگین مشغول زدن گیتار بود. پری لبخندزنان پرسید: گیتار از کجا گیر آوردی؟

- مال کامران بود، همون شب می خواست خودی نشون بده رفت گیتارشو آورد یه کم واسمون زد. من نگفته بودم که می تونم گیتار بزنم. خاله منظر یواشکی دم گوشم گفت نگین بگیر یه آهنگ رو کم کنی بزن، الهی فدای بشم خاله خیلی با حاله، خلاصه وقتی براشون زدم همه جا خوردن. اصلا انتظار نداشتم.

- نیاز تو چرا کنار شومینه پتو دور خودت پیچیدی؟!

- این همون شبیه که تازه سرما خورده بودم، حالم زیاد خوش نبود.

نگین گفت: آب و هوای کشور ما هم خیلی نوبره، توی بهارش تو یه بندر از سرما یخ می کنی توی یه بندر دیگه ش از گرما تب می کنی!

فریبرز گفت: همینه که بهش می گن کشور چهار فصل.

- والا ما که تا به حال فقط یکی دو ماه پاییز دیدیم و بقیه همش تابستون! حالا اون دو فصل دیگه ش کجاست خدا می دونه. پدرش پرسید: یعنی از این جا خسته شدی؟

- دروغ چرا... از وقتی رفتم رفاه و آسایش بچه های خاله و دایم رو دیدم تازه فهمیدم که ما چقدر مظلوم واقع شدیم. امیدوارم وقتی از این جا رفتیم دلت واسه زادگاهت تنگ نشه.

نگین خوشحال از جا پرید: مگه قراره بریم بابا؟

- آره، با انتقالیمون موافقت کردن، یکی دو ماه دیگه من می رم یه خونه هم توی کوهک واسه تون روبراه می کنم تا شما بیاین خوبه؟

به گردنش آویزان شد: عالیه... عالیه بابا.

پری با نگاهی به نیاز آهسته پرسید: انگار تو تهرون خبرائیه...؟!

نیاز بی اختیار خندید: والا نمی دونم، از خودش بپرسین.

روز بعد که پری با دقت بیشتر به تماشای فیلم بچه ها نشست خیلی چیزها دستگیرش شد.

فصل ۶ - ۲

- باورم نمی شه تو این قدر یه دنده و لجباز باشی! یک ساعته دارم ازت خواهش می کنم نیاز، فقط بذار ده دقیقه باهات تنها صحبت کنه.

- دیگه داری اذیتم می کنی فرنوش، صد دفعه بهت گفتم این قدر اصرار نکن. به خدا قسم اگه این ده دقیقه می تونست نتیجه ای داشته باشه حرفی نداشتم. برو بهش بگو لطفاً کارو بیشتر از این واسه من سخت نکن. این اواخر با پیغوم پسغوماش کاری کرده که حتی به درسامم نمی تونم برسم. دیگه اعصاب برام نمونده، شبی نیست که کابوس نبینم یا با جیغ از خواب بپریم. تو فکر می کنی من خوشم میاد اونو وادار به التماس کنم؟

- خوب پس بذار ببیننت، یه بار دیگه واسه همیشه برو آب پاکی رو بریز رو دستش و بیا.

- من این کارو قبلا کردم. ما همه ی حرفامونو بهم زدیم. دیگه حرفی واسه گفتن نمونده.
- حالا این بار به خاطر من و حامد، جون فرنوش روی منو زمین ننداز. با این ده دقیقه، دنیا که به آخر نمی رسه. برو بهش بگو از نظر تو همه چی تموم شده ست. بگو باید سعی کنه تو رو فراموش کنه. چه می دونم هر چی به عقلت می رسه بهش بگو، شاید دست از سرت برداره. یه کاری کن که از خودت نا امیدش کنی.
- نیاز مستاصل بود، به دنبال مکث کوتاهی عاقبت گفت : باشه، قراره کجا همدیگه رو ببینیم؟
- اون و حامد الان تو ماشین سهیل منتظرن، چهارتایی می ریم جاده ساحلی، اونجا خلوته کسی مزاحم نمی شه.
- باید جلوی شما باهاش صحبت کنم؟
- نه، ما می ریم تو ساحل یه کم قدم می زنیم که شما وقت کنین حرفاتونو بهم بزنین، خوبه؟
- باشه، پس بذار اول یه زنگ به خونه بزنم بگم یه کم دیرتر میام.
- سلام نیاز آن قدر خسته و کوفته ادا شد که نگاه پری بی اختیار به سوی او برگشت : سلام مادر جون، چی شده؟ چرا این جور ی وا رفتی؟!
- چیزی نیست، یه کم خسته م.
- نگین گفت زنگ زدی گفتمی دیرتر میای، جای خاصی رفته بودی؟
- با یکی از دوستانم رفتم جایی، کار داشتم.
- نکنه باز رفتی دیدن سالمندا، یا معلولای بهزیستی؟
- لحظه ای از فکر نیاز گذشت کاش اونجا بودم.
- مگه فرقی هم می کنه؟
- آخه تو حتی از اونجام که بر می گشتی این جور ی پژمرده نبودی!
- ببخش مامان، امروز یه کم خسته م می خوام برم استراحت کنم، اگه ممکنه واسه شامم صدام نکنین چون گرسنه نیستم.
- پری داشت با نگاه بدرقه اش می کرد : باشه هر طور میلته، فقط اگه یه وقت ضعف کردی بگو یه چیزی برات بیارم.
- و با خودش فکر کرد اون امروز یه چیزیش هست!
- نگین در اتاقش چنان سرگرم چت با یکی از دوستان اینترنتیش بود که متوجه آمدن نیاز نشد. بحث آنها بر سر نحوه ی دادن

کنکور و اینکه شانس چند درصد، در قبولی دانشگاه دخالت دارد بود.

- حرف من اینه که می گم چطور یکی تمام سال درس می خونه و تلاش می کنه آخر سر رتبه ش بیست و نه هزار یا سی هزار می شه در صورتی که یکی دیگه فقط هر وقت میلش می کنه نشسته خونده، سر جلسه هم چند تا در میون و شانسی

تست زده رتبه ش می شه سه هزار و یه رشته ی خوبم قبول می شه! اگه این شانس نیست پس چیه؟

دوستش که خود را زبل خان معرفی کرده بود در جواب گفت: شاید تو راست بگی ولی در صد این جور قبولیا خیلی کمه، در عوض در صد قبولی اونایی که واقعا زحمت کشیدن خیلی بیشتر از این حرفاست. پس به این نتیجه می رسیم که شانس توی کنکور نمی تونه نقش زیادی داشته باشه.

- در این مورد با تو موافق نیستم. اگه هزار تا دلیل و برهانم بیاری باز من می گم یه نفر باید همه جا شانس بیاره تا موفق بشه. حالا از این حرفا بگذریم، قرار بود واسه من یه برنامه ی منظم درسی بفرستی آقای زبل خان، چی شد؟ من هنوز منتظرم.

- مگه درسای پیش دانشگاهیت تموم شد؟

- نه، ولی چیزی نمونده، گفتم برنامه رو برام بفرستی که وقتمو باهاش تطبیق بدم. مگه نگفتی با همین برنامه ریزی تونستی مهندسی الکترونیک قبول بشی؟ اونم دانشگاه صنعتی!

- خوب چرا، واسه همینه که می گم باید بیشتر تلاش کنی و به شانس و این چیزا زیاد دلخوش نباشی.

- راستش از تو چه پنهنون من که خیلی ناامیدم. حالا از شانس و تلاش و این حرفا که بگذریم، این برنامه ی سهمیه ها و این شایعاتی که توی این چند سال اخیر شنیده می شه که با چند میلیون می شه رتبه های دانشگاهی رو خرید، تو دلمو حسابی خالی کرده.

- به این حرفا گوش نکن، حتی اگه فرض بر محال درستم باشه باز تعدادشون اونقدر نیست که دیگه جا واسه یکی مثل تو یا امثال تو نباشه... البته به شرط این که خوب بخونی.

- خدا از زبونت بشنوه، اگه یه روز خدا بخواد و من دانشگاه قبول بشم، یادم نمی ره که پنجاه در صدش به خاطر سفارشای تو بوده، به همین خاطر، پیشاپیش ممنون.

زبل خان چهره شرمگین آدمک کنار صفحه را نشان داد و گفت: اولاً که واسه این حرفا خیلی زوده، در ثانی تو اگه به امید خدا موفق بشی همه رو مدیون تلاش خودت هستی و خلاصه این که من در اولین فرصت برنامه رو برات می فرستم. حالا هم

دیگه باید باهات خداحافظی کنم، چون فردا یه امتحان خیلی مهم دارم، کاری نداری؟

- نه ممنون، دیگه مزاحمت نمی شم. راستش خودمم فردا امتحان دارم. فعلا خداحافظ.

- درستو خوب بخون... خدا نگهدار.

بعد از خاموش کردن دستگاہ دوری در اتاق زد و چون احساس گرسنگی می کرد یک سره به آشپزخانه رفت. آنجا حتما

چیزی برای خوردن پیدا می شد.

- مامان شام چی داریم؟

- کتلت درست کردم، گرسنه ای...؟

- آره خیلی، بابا کی میاد؟

- نمی دونم، از صبح که رفته هنوز نیومده، زنگ زد گفت اضافه کاری داره، می خوای شام تو رو بکشم؟

یکی از کتلت ها را لقمه کرد و حین گاز زدن گفت : فعلا همین کافیه تا بعد با شما شام بخورم... نیاز هنوز نیومده؟

- چرا، نیم ساعت پیش اومد. متوجه ش نشدی؟

- نه، پس کجاست؟

- انگار حالش زیاد خوب نبود، نمی دونم چش بود رفت بخوابه گفت شامم نمی خوره.

قیافه ی نگین حالت دلواپسی پیدا کرد و بی هیچ حرفی به سمت اتاق نیاز به راه افتاد. ضربه ی آهسته ای به در زد و

دستگیره را چرخاند، نیاز روی تخت پشت به او دراز کشیده بود.

- نیاز...؟

جوابی نداد اما از لرزش شانۀ هایش پیدا بود خواب نیست. نگین در را بست و به سوی او رفت : نیاز...

او را به سوی خود برگرداند، چشم های نیاز اشک آلود و پلک هایش قرمز و ملتهب بود. با دیدن نگین هق هقش بلندتر شد.

نگین سرش را بغل گرفت : چی شده نیاز؟! چرا داری گریه می کنی!؟

- من خیلی بدبختم نگین.

- خدا نکنه، دشمن بدبخت باشه، باز چی شده؟ نکنه دوباره سر و کله ی سهیل پیدا شده؟

با تکان سر جواب مثبت داد.

- صد دفعه بهت نگفتم سعی کن نسبت بهش بی تفاوت باشی؟ حالا چی کار کرده؟

- اون طفلک کاری نکرده، من احمق امروز تا تونستم اذیتش کردم. الهی بمیرم، امروز مجبور شدم دوباره غرورشو بشکنم. مجبور شدم بهش بگم موضوع مامانش فقط یه بهانه ست و عقد ما واسه این بهم خورد که اون هیچ وقت مرد ایده آل من نبوده... بهش گفتم من هیچ وقت اون جور که باید و شاید بهش وابسته نشدم، چه می دونم! هر چی از این حرفا به ذهنم رسید بهش گفتم که شاید یه کم مهرش نسبت به من کم بشه ولی... وقتی قیافه شو دیدم صد بار به خودم لعنت فرستادم. نگین اون خیلی مهربونه. تازه بعد از همه ی این حرفا در میاد می گه قراره چند ماه دیگه برم آلمان، مدارک پزشکیتم بده ببرم به چند تا پزشک نشون بدم ببینم چرا اینجوری می شی! این حرفش برام مثل یه تو گوشی محکم بود که هنوز از دردش دارم می سوزم.

هجوم گریه دوباره امانش نداد. نگین این بار او را محکمتر در آغوش فشرد

- می دونم چه حالی داری. می دونم الان چقدر احساس عذاب وجدان می کنی ولی با اون حرفایی که در باره ی مادرش زدی تو چاره دیگه ای جز این برخوردار نداری. به این فکر کن که حالا هر چقدر سهیل ناراحت بشه باز بهتر از اینکه بعدها یه عمر از طرف خانواده و اقوامش سرکوفت بشنوه. تو در واقع داری به اون لطف می کنی پس این قدر خودتو عذاب نده.

- من می دونم که زندگی مشترک من وسهیل دیگه محاله فکر می کنی چرا دارم هر بار به یه نحوی دکشو می شکنم؟ ولی چی کار کنم که اون دست بردار نیست. این فشار عصبی داره منو داغون می کنه. راستش این موضوع روی درسم اثر گذاشته اگه بدونی این اواخر نمره هام چقدر افت کرده - می گم نیاز چرا این ترمو مرخصی نمی گیری؟ اگه خوب بشینی فکر کنی می بینی به نفعته بعد از اتفاقی که واست افتاد تو احتیاج به یه استراحت درست و حسابی داشتی ولی به خودت این فرصتو ندادی. اگه وضع بخواد این جوری پیش بره نه تنها از نظر درسی پیشرفت زیادی نمی کنی از نظر اعصابم بهم می ریزی ولی اگه این مدتو توی خونه استراحت کنی و به کارایی که دوست داری مشغول بشی مهر ماه با یه روحیه ی درست و حسابی می ری سر کلاس.

نیاز رطوبت گونه هایش را گرفت و به حالت نشسته به دیوار تکیه داد: یعنی درسو به طور کلی بذارم کنار؟

- اگه نمی خواهی نه... من می گم دیگه این جا دانشگاه نرو که مجبور نباشی هر بار با سهیل روبرو بشی. تو می تونی توی خونه درساتو بخونی این جوری ترم آینده یکی از زرنگترین شاگردا می شی.

- انگار فکر بدی نیست درسته که از نظر تحصیلی به ترم عقب می افتم ولی در عوض اعصابم به کم آروم می گیره اما اول باید با مامان بابا مشورت کنم ببینم نظر اونا چیه .

نگین از این که پیشنهادش مورد پسند واقع شده بود راضی به نظر می رسید : من مطمئنم اونام مخالفتی ندارن می گی نه ازشون پیرس .

با شناختی که فریبرز و پری از روحیه نیاز داشتند از پیشنهادش استقبال کردند . فریبرز گفت : اصلا واسه این که در آینده مشکلی برات پیش نیاد همین فردا می رم با رئیس بیمارستان دکتر فاطمی مشورت می کنم و اگر شد به مرخصی پزشکی برات می گیرم . این جوری بهتر نیست ؟

- چرا بابا دستتون درد تخته این جوری لاقل به عذری دارم .

پری لبخند زنان گفت به چه عالی می شه اگه نیاز خونه باشه یک هیچ به نفع من میشه آخه همش نگران بودم که دست تنها چطور این زندگی رو کارتون پیچ کنم . حالا با نیاز سر فرصت به کارا می رسیم راستی فریبرز تو کی راهی می شی ؟

- اواسط ماه آینده وقتی من می رم شما هم باید بجنبین چون هیچ بعید نیست کارا رو زود روبراه کنم و بگم به مدت بعدش شما هم حرکت کنین .

- نگران نباش تو هر وقت لب تر کنی به هفته بعدش ما حاضریم مگه نه بچه ها ؟

نگین ذوق زده گفت : آخ جون ! بالاخره داریم از گرمای جنوب راحت می شیم . بریم به امید خدا به نفس راحتی بکشیم .

میاز ساکت بود نمی فهمید چرا حال نگین را ندارد . می دانست که رفتن از این شهر به نفع اوست اما احساس شادی نمی کرد .

شروع زندگی در شهر بزرگ تهران برای خانواده ی مشتاق خالی از لطف و دردسر نبود . با این حال ظاهرا همه از این جا به جایی خشنود به نظر می رسیدند . در این میان پری بیش از دیگران احساس رضایت می کرد . برای او معاشرت با برادر و خواهری که سال ها از دیدارشان محروم شده بود و زندگی در شهری که تمام خاطرات بچگی ، نوجوانی و جوانیش در آن زنده می شد خلایی را که سال ها در زندگی احساس کرده بود پر میکرد . فریبرز نیز دورادور شاهد این تحول بود و از اینکه خانواده اش را خشنود می دید راضی به نظر میرسید . هر چند با قبول مسئولیت ریاست دارایی در تهران بار سنگین تری را بر دوش می کشید . نیاز هنوز میان دو حس غم و شادی دست و پا می زد و نمی دانست کی از چنگال این افکار ناراحت

کننده و احساس عذاب وجدان نسبت به سهیل راحت خواهد شد . نگین در کنار شادی های متنوعش دلواپس نتیجه ی کنکور بود و روز شماری می کرد موعدا اعلام نتایج فردا برسد . صبح روزی که نیاز با فریاد شادی او را از خواب پراند یکی از قشنگ ترین روز های زندگیش بود . نیاز در حالی که او را محکم بغل می گرفت خبر داد که اسم او را جز قبول شدگان رشته ی علوم تجربی در اینترنت دیده است . نگین که از خوشحالی به گریه افتاده بود پرسید : مطمئنی اشتباه نمی کنی ؟ همه چیزو خوب چک کردی ؟

- خاطر جمع باش خود خودتی باور نمی کنی بیا ببین .

روز بعد با انتشار اسامی قبول شدگان از طریق روزنامه دیگر هیچ جای شک و شبهه ای نبود . چند هفته بعد مشخص شد که او می تواند در دو رشته ی پرستاری یا تکنسین اطاق عمل ادامه ی تحصیل بدهد و عاقبت بعد از مشورت با دیگران ترجیح داد در رشته تکنسین مشغول تحصیل بشود .

اوایل آبان ماه نسیم خنکی که از لابلای شاخ و برگ درختان می گذشت برگ های به زردی نشسته را از شاخه جدا می کرد و آنها را به رقص در می آورد . پری که میز و صندلی آشپزخانه را کنار پنجره ای که رو به فضای سبز جلوی منزل باز می شد گذاشته بود حین نوشیدن چای نگاهی به نیاز که رو به رویش نشسته بود انداخت و گفت : می بینی چه هوا بیه ؟ نیاز نگاه خیره اش را از فنجان گرفت و با نظری به درخت نارون مقابل پنجره که برگ هایش آهسته می لرزید گفت : اره توی این شهر آدم پاییزو با تمام وجودش حس می کنه .

- پس پشیمون نیستی که اومدیم این جا ؟

- نه مامان چرا باید پشیمون باشم ؟

- آخه می بینم زیاد خوشحال نیستی بیشتر مواقع تو فکری ! نمی دونم به چی فکر می کنی ولی هر چی هست قیافه ت شاداب و خوشحال نیست .

- خوب یه مقدار بهم حق بده مامان درسته که من این جا رو ، آب و هواشو ، مردمشو دوست دارم ولی بیشتر سالهای عمرم توی بندر گذشته واسه همین خواه نا خواه یه مقدار بهش وابسته م . نمی نونم به این زودی پایگاه رو ، همسایه ها رو ، دانشگاهو ، دوستانمو ، همه ی اینا رو فراموش کنم .

- مطمئنی که دلت فقط واسه همینا که گفتی تنگ می شه نه کس دیگه ؟

- اگه منظورت سهیله که من دارم کم کم اونو با تمام خاطراتش فراموش می کنم . می دونم سهیلم حالا که فهمیده ما واسه همیشه از بندر رفتیم داره همین کارو می کنه .

- اگه راست می گی پس چرا رفتارت عادی نیست ؟ چرا مثل بقیه دخترا نیستی ؟ چرا وقتی با یه مرد جوون روبرو می شی عین برج زهر مار می شی ؟ به باهش حرف می زنی نه بهش نگاه می کنی ؟

- نمی دونم ... راستشو بخواین تا به حال خودم متوجه همچین حالتی نشدم ولی اگه شما می گین حتما ناخودآگاه این جووری برخوردار می کنم . شاید واسه اینه که دیگه حوصله پیش اومدن جریانی مثل قضیه سهیل رو ندارم .

- ولی عزیزم تو نباید این قدر بدبین باشی . اون یه اتفاقی بود که پیش اومد و گذشت و رفت . تو نباید واسه اتفاقات گذشته با مردم بد رفتاری کنی .

- مامان من کی با مردم بدر رفتاری کردم ؟

- اون شب خونه ی دایی منصور که همه دعوت داشتیم یادته ؟ اون شب رفتارت هم با شهاب ، هم با فرهاد اصلا درست نبود .

- در مورد شهاب از عمد باهش اون جووری برخوردار کردم . می دونم که رفتار خوبی نداشتم ولی حتما یه دلیلی داره ... و گرنه مریض که نیستم بیخود و بی جهت با مردم بداخلاقی کنم .

- هر دلیلی که داشته باشه تو حق نداشتی جلوی بقیه باهش اون جووری برخوردار کنی - مامان شما نمی دونین قضیه چیه پس بیخود به من ایراد نگیرین .

- اتفاقا خوبیم می دونم جریان چیه ... منو این جووری نگاه نکن کافیه یه بار با کسی برخوردار داشته باشم در جا بهت می گم چند مرده حلاجیه ... حتما تو از این ناراحتی که داری توجه اونو به خودت جلب می کنی ؟

نیاز از زیرکی مادرش متعجب شد : این یه دلیلشه ... دلیل دیگه شم اینه که فرزانه روی شهاب احساس مالکیت می کنه و نسبت به رفتار دخترای فامیل با اون حساسه من نمی خوام حالا که بعد از سال ها رابطه ی بین شما و خاله حشمت خوب شده به خاطر همچین موضوع بی اهمیتی دوباره بینتون شکرآب بشه .

- اتفاقا منم متوجه حساسیت فرزانه شدم ولی تو بیخود ناراحتی . شهاب جوون آزاده و می تونه دست روی هر دختری که

دلش بخواد بذاره از این گذشته این جور که حشمت و منظر می گن اون سرش جایی بنده و شاید به هیچ کدوم از شما نظر

خاصی نداشته باشه و فقط از روی اصل آشنایی و فامیلی بهتون محبت می کنه به هر حال سعی کن بعد از این رفتار معقول

تری با شهاب داشته باشی ... حالا از این بگذریم فرهادو چرا تحویل نمی گیری ؟ اون طفلک چه گناهی کرده ؟

- بین مامان ! فرهاد پسر نازنینیه ولی هنوز خیلی جوون و خامه . اون مثل کامران نیست که خیلی چیزا حالیشه و توی همین سن و سال کلی تجربه های آنچنانی داره ... روح فرهاد مثل آینه پاکه ، این جور آدمها اگه به کسی دلبسته بشن و از طرف مقابل وابستگی مشابهی نبینن فوری سرخورده می شن . من نمی خوام فرهاد به اون مرحله برسه واسه همین این رفتارو باهاش پیش گرفتم .

- یعنی فرهادم ... !؟

- نمی دونم ولی پیشگیری که ضرری نداره .

- باشه هر طور دوست داری ولی مواظب باش رفتاری نکنی که اونو از خودت برنجونی ... راستی می خواستم در مورد نگینم باهات صحبت کنم .. میدونی حقیقتش من دارم نگران می شم . این روزا متوجه رفتار کامران شدی ؟ داره با نگین خیلی صمیمی می شه ! می ترسم یه وقت احساسی بین این دو تا پیش بیاد که بعد ها باعث پشیمونی بشه . نگین تا به حال به تو چیزی نگفته ... ؟

- نه به اون صورت که شما توقع دارین . ولی راستش منم نگرانم چون می بینم بدون این که خودش متوجه باشه داره روز به روز بیشتر به طرف کامران جذب می شه . حالا اگه کامران از نظر اخلاقی اونو بود که ما واسه نگین توقع و انتظار داریم یه حرفی ولی متاسفانه پرونده ی اخلاقی کامران زیاد روپراه نیست .

- منظرم یه چیزایی در باره ش واسم تعریف کرده ... تو فکر می کنی از نگینم قصد سوء استفاده داره ؟

- نه فکر نکنم ... برعکس انگار واقعا بهش علاقمند شده . اما این که بتونه جفت مناسبی واسه نگین باشه یا نه جای سوال داره ؟

- اگه واقعا دست از شیطنتای قبلیش برداره چرا که نه ... ؟ بالاخره هر چی باشه از گوشت و خون خودمونه .

- واسه خوشبختی روی مساله ی فامیلی هم نمی شه زیاد حساب کرد .می دونی مامان به نظر من آدم فقط باید در این مورد شانس بیاره .. توی این یکی دو سال دانشگاه به تجربه هایی رسیدم که برام خیلی عجیب بود . یه روز بحث سر همسر ایده آل بود که یه مرد چه شرایطی می تونه داشته باشه ؟ توی صحبتا حرفایی شنیدم که قبل از اون محال بود باورش کنم . یکی از بچه ها که چند سالی می شد ازدواج کرده بود از شوهرش گفت . تعریف کرد توی همون بحبوه خواستگاری و این حرفا یه

شیر پاک خورده از فامیل پسره تلفنو برمی داره و به خونه شون زنگ می زنه حالا این که بهش چی گفته بود بماند همین قدر می گم که اگه من جای اون دختر بودم عمرا به خواستگاری اون مرد جواب مثبت نمی دادم چون اون طوری که فامیل داماد گفته بود و دوست من بعدها فهمیده تمام اون حرفا عین واقعیت بوده این آقای خواستگار محض رضای خدا حتی یه امتیاز مثبت بجز شغلش و بروروش نداشته . با این حال دوستم می گفت من الان یکی از خوشبخت ترین زنای فامیل و آشنا هستم چون شوهرم به جز کشیدن سیگار تمام عیبای اخلاقیشو کنار گذاشته و یه مرد ایده ال تمام عیار شده

- خیلی عجیبه ! راستش اگه منم بودم محال بود دخترمو به همچین آدمی بدم .

- حالا این یکی رو بشنوین . همون روز سر درد دل یکی دیگه از بچه ها باز شد و شروع کرد به تعریف ماجرای زندگیش . می گفت پنج سال پیش وقتی شوهرم خانواده ی مومنش اومد خواستگاری زمانی بود که چند تا خواستگار خوب و واجد شرایط با هم دور و بر منو گرفته بودن و ازم جواب می خواستن می گفت بعد از جلسه خانوادگی همه مون رای مثبت رو به شوهر فعلیم دادیم چرا ... ؟ چون هم آدم تحصیل کرده ای بود هم مومن و متدین . یعنی همون دو شرطی که خانواده ی من خیلی بهش اهمیت می دادن .

دوستم می گفت نشون به اون نشون که یکی دو ماه بعد ما با هم ازدواج کردیم ولی الان بعد از چند سال زندگی مشترک کار به جایی رسیده که حتی یک ساعت نمی تونم وجودش رو زیر یه سقف تحمل کنم . می گفت شاید شما باور نکنین ولی شوهر من دو تا شخصیت متفاوت داره . انگار دو تا آدم تو یه جسم هستن . هر وقت آدم خوبه خودشو نشون می داد اونقدر زندگیم شیرین می شد که دلم نمی خواست یه لحظه ازم دور بشه ولی وقتی آدم بده پیداش می شد چنان جهنمی برام می ساخت که دلم نمی خواست تا عمر دارم چشمم بهش بیفته ... الانم چند ماهه برگشتم پیش خانواده ام و قراره به زودی ازش جدا بشم چون دیگه تحملم تموم شده بود . می بینی مامان ؟ پس ازدواج چیزی نیست که بشه روش حساب قبلی باز کرد .

- آره می دونم نمونه ش همین حشمت . روزی که این شاهرخی پدر سوخته اومد با خواهش و التماس حشمتو گرفت کی فکرشو می کرد که وقتی شلوارش دو تا شد این جوروی دم در میاره و خواهر منو زیر چشم می کنه ! نمی دونم به هر حال اگه قضیه کامران جدی باشه این خود نگینه که باید تصمیم بگیره .

- صحبت شما خانوما تمومی نداره ... ؟

نگاه پری به چهره خواب آلود شوهرش افتاد : اگه همین صحبت کردنم نباشه آدم دق می کنه چایی می خوری برات بریزم ؟

فریبرز یکی از صندلی ها را عقب کشید حین نشستن گفت : دستت درد نکنه تو این هوا یه چای داغ می چسبه .

نگاهش به سوی نیاز برگشت : هوا داره سرد می شه ها ... !

- آره خیلی ... ! می خوام برات یه گرمکن بیارم ؟ بازپوش ممکنه سرما بخوری این جا بندر نیست

- نه اونقدر سردم نیست دستت درد نکنه راستی چه خبر ؟ توی دانشگاه جدیدت جا افتادی ؟

- آره چه جورم . چند تا دوست خوب و صمیمی هم پیدا کردم . اتفاقا پنجشنبه منزل یکیشون دعوت دارم سالگرد تولدشه

البته اگه شما و مامان مخالف نباشین می رم .

- نه باباجون چرا مخالف باشیم ؟ ما این قدر به تو اطمینان داریم که می دونیم محیطی که از نظر اخلاقی مناسب نباشه خودت

نعوتو قبول نمی کنی .

- از این نظر خاطرتون جمع باشه . شما که اخلاق منو می دونین من حتی واسه دوستی هم هر کسی رو انتخاب نمی کنم چه

برسه به این جور مسایل .

- منکه که گفتم خیالمون از طرف تو راحت خوب از فعالیتی غیر درسی چه خبر ؟ این جا هم از اون برنامه ها داری یا نه ؟

- نه به اون صورت . آخه این جا هنوز اونقدر جا نیافتادم که بتونم یه گروه درست کنم ولی تو فکرش هستم .

- همین که تو فکرش هستی خوبه فقط مواظب باش نظر و احساساتو به کسی تحمیل نکنی . اگه بقیه ی اعضای گروه به میل و

رغبت بیان جلو از هیچ فعالیتی خسته نمی شن ولی اگه غیر از این باشه یا به این نوع فعالیتها به صورت تفنن نگاه کنن اون

وقته که خیلی زود جا می زنی .

- آره بابا حق با شماست . البته این طور که شنیدم بعضی از بچه ها به صورت تکی یا جمعی توی این زمینه ها فعالیت داشتن

اما نه خیلی جدی . بهر حال من تلاشمو می کنم ولی اگه نتونستم چند نفر هم طبع و هم روش خودم پیدا می کنم از خیر

روبراه کردن گروه می گذرم آدم اگه بخواد قدم خیری برداره تنهایی هم می تونه .

- راستی نگین کجاست ؟ وروجکو نمی بینم ؟

پری گفت : وروجک هنوز از دانشگاه برنگشته چیه دلت واسه زبون درازی هاش تنگ شده ؟

- اون که آره اما پرسیدم چون می خوام امشب همه تونو به یه شام مفصل بیرون از خونه دعوت کنم چطوره موافقین ؟

- نیکی و پرسش ؟ حالا به چه مناسبت هست ؟

فریبرز به هوای گرفتن دوش از جا برخاست : مگه فردا ششم آبان نیست خانوم ؟ چه مناسبتی بهتر از بیست و هشتمین سالگرد ازدواجمون ؟

کلام نیاز با فریاد شوق آمیزی همراه شد : وای ! تبریک می گم ...

و گونه ی پدر و مادرش را بوسید . لبخند پری از روی رضایت بود : فکر می کردم فراموش کردی !

فریبرز با تبسم مرموزی در جواب گفت : مگه می شه یه همچین مناسبتی رو فراموش کرد ؟ تازه برو روی میز آرایش تو نگاه کن ببین چی برات گذاشتم .

زنجیر طلای ظریفی که یاقوت اشک ماندی به آن آویخته بود پری را ذوق زده کرد . نگاهش از گردن بند به عقب برگشت فریبرز و نیاز با چهره های متبسم سرگرم تماشای او بودند . دستش دور گردن فریبرز حلقه شد و همراه با بوسه ی تشکر گفت :

- تو همیشه با کارات آدمو غافلگیر می کنی .

</o> </o>

- خانوم مشتاق ... نیاز خانوم ؟

نیاز در مسیری که به در خروجی دانشگاه منتهی می شد در حال رفتن بود که کنجکاو به عقب برگشت : بله ...!

- ببخشید می شه چند لحظه صبر کنین ؟

قیافه اش به نظر آشنا می آمد وقتی نزدیک شد نفسی تازه کرد : داشتین می رفتین خونه ؟

- بله ... با من کاری دارین ؟

- مثل لین که منو نشناختین ؟

- شرمنده م با این که قیافه تون خیلی برام آشناست ولی به جا نمی یارم !

- هفته پیش پنجشنبه تولد فرنگیس ... یادتون نیست ؟

- آره ... درسته من اونجا شما رو زیارت کردم . حالتون چطوره خانوم ... ؟

- اسمم رویاست ، رویا مقدم یادتون اومد ؟

- کاملا ... شما همون دختر خانومی هستین که خیلی عالی دف می زد . ببخشید که حافظه ی من اولش یاری نکرد .
- خواهش می کنم برعکس شما توی ذهن و فکر من حسابی جا باز کردین ! از اون شب هر روز حالتونو از فرنگیس می پرسیدم . الان که از دور دیدم دارین میاین گفتم بهترین فرصته که پیام از نزدیک سلامی کنم .
- لطف کردی رویا جان واقعا از دیدنتون خوشحال شدم .
- ظاهرا کلاسای شما تموم شده ؟
- آره من امروز دو ساعت بیشتر کلاس نداشتم .
- ولی کلاس بعدی من سه ربع دیگه شروع می شه می تونم از تون دعوت کنم با هم یه نوشیدنی بخوریم ؟
- نیاز لحظه ای مردد ماند عاقبت گفت : خواهش می کنم اگه بیشتر از نیم ساعت طول نکشه اشکال نداره .
- این بغل یه کافی شلپ هست پیاده پنج دقیقه بیشتر راه نیست .
- نیاز در حالی که مقصود از این دعوت را درک نمی کرد در کنار او به راه افتاد . رویا دختر خوش سر و زبانی به نظر می رسید و تا رسیدن به مقصد نیاز را حسابی به حرف گرفته بود . زمانی که پشت میز مدور در گوشه ی دنجی از کافی شاپ جای گرفتند یک دستش را زیر چانه ستون کرد و با نگاه مستقیمی به نیاز گفت : امیدوارم از این که امروز یکهو سر راهت سبز شدم و به نوشیدنی دعوت کردم فکر نکنی آدم خل و چلی هستم . شاید تا به حال برات پیش نیومده باشه که یکی این جوری بخواد باب دوستی رو باهات باز کنه !
- راستشو بخوای این اولین تجربه ست اما به قول پدرم دوستی بهانه ی زیادی نمی خواد یه سلام واسش کافیه .
- پدرتون باید آدم خیلی خوبی باشه حرف قشنگی زده ! منم عقیده ی پدر شما رو دارم ولی موضوع این جاست که آدم با همه کس نمی تونه واقعا دوست بشه چون همه قدر این کلمه رو خوب نمی دونن و معنیشو درست درک نمی کنن ... راستی تا به حال براتون پیش اومده که یه نفر رو برای اولین بار ببینین و در همون اولین دیدار حس خاصی بهش پیدا کنین ؟ یه حسی که انگار سالهاست اونو می شناسین و باهات صمیمی هستین ؟
- شاید به این صورت که شما می گین نه اما پیش اومده که از همون اولین برخورد مهر کسی به دلم بشینه .
- خوب پس با این احساس آشنا هستین و منو مسخره نمی کنین اگه بگم مهر شما از همون اولین برخورد به دل من نشسته و نمی دونم چرا حس می کنم یه چیزی بین من و شما مشترکه ! شاید یه حالت ، یه چیز غریزی ... یه چیز قوی که الان نمی

تونم زیاد در موردش حرف بزنم .

- من خوشحالم که شما یه همچین احساسی دارین و فکر می کنم این از لطف شماست . - من اینو نگفتم که بخوای تعارف کنی . فقط خواستم بدونی که چرا یکهو سر راهت سبز شدم و دعوتت کردم ... راستی اشکالی نداره که بعضی وقتا باهات تماس بگیرم و یا پیام از نزدیک شما رو ببینم ؟

- نه چه ایرادی داره ... من شماره خونه رو بهتون می دم که هر وقت دوست داشتین به من زنگ بزنین توی دانشگاه هم هر وقت فرصتی پیش بیاد از دیدنتون خوشحال میشم .

- ممنونم ... دوست دارم با من بی تکلف باشین . راحت باشین ! انگار خیلی وقته با هم آشنا هستیم ، می تونم شمارو نیاز صدا کنم ؟

نیاز که از این همه صمیمیت ناگهانی کمی متعجب بود لبخند زنان گفت : چرا که نه ... هر جور دوست داری .
پیشخدمت سفارش آنها را روی میز گذاشت . همزمان با دور شدن او رویا دوباره شروع به صحبت کرد . این بار بیشتر از خودش گفت از رشته ی تحصیلی اش و اینکه سال آخر دانشگاه را می گذراند در میان حرف ها ناگهان گفت : راستی از فرنگیس شنیدم تار می زنی ؟ راست می گه ؟

- نه به صورت حرفه ای بعضی وقتا یه کم واسه دل خودم می زنم .
چشم های درشت و سیاه رنگ رویا به او دوخته شد لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد با تبسم مرموزی گفت : منکه می دونم خیلی خوب ساز می زنی ... حالا از این بگذریم ! می خوای یه اطلاعاتی در مورد سازت بهت بدم ؟ شاید برات جالب باشه .

نیاز با لحن مشکوکی پرسید : چه اطلاعاتی ؟

- تو می دونستی که تارت قبلا متعلق به یه درویش بوده ... ؟

- تار من ... ؟ همین که تازگی خریدم ؟ مال یه درویش بوده ؟

- آره ... مگه متوجه نشدی که دست دومه ؟

- چرا ... اتفاقا فروشنده ش می گفت قیمتش خیلی بیشتر از اینه که داره با ما حساب می کنه ولی به خاطر این که دو دست

گشته تخفیف داده!

و به خاطر آورد که وقتی برای اولین بار ساز را پشت ویتترین مغازه دیده بود بی اختیار شیفته اش شده بود به قدری که حاضر شد آن را با ساز قبلی اش طاق بزند و مابه التفاوت را بپردازد. صدای رویا او را از فکر بیرون کشید: حتما تا به حال متوجه علامتایی که روی پرده هاش خورده نشدی؟ و اون عدد صد و ده که روی بدنه ش حک شده؟

- علامت خورده؟

- آره آخه اون درویش چپ دست بوده اگه ساز تو برعکس بگیری متوجه اری ها می شی. این نشونه ها رو واسه این گذاشته که نت هر پرده یادش بمونه.

ترس ناشناخته ای تمام وجود نیاز را در بر گرفت. در نگاه این دختر چیزی بود که او را می ترساند.

- شما این چیزا رو از کجا می دونین؟

همان تبسم مرموز در چهره ی رویا نشست: من خیلی چیزا در مورد تو می دونم ولی ... واسه امروز دیگه وقتتو زیاد نمی گیرم. نیم ساعتی که بهم وقت داده بودی تموم شد. منم باید برگردم دانشگاه.

باقی مانده ی نسکافه را با یک جرعه سر کشید. نیاز مات و مبهوت او را تماشا می کرد. دقایقی بعد از مقابلش برخاست: من باید برم. به خاطر این که دعوتمو قبول کردی ممنون! امیدوارم در آینده بتونیم بیشتر از این با هم آشنا بشیم. فعلا خداحافظ تا بعد.

«خدانگهدار» نیاز آهسته ادا شد. او هنوز از شوک موضوعی که شنیده بود بیرون نیامده بود نگاه خیره اش از شیشه بغل به برگ های زردی بود که در مسیر جوی در حرکت بودند، اما فکرش هنوز درگیر گفته های رویا بود. در تمام این مدت از لحظه ای که از او جدا شده بود فکر این دختر مرموز راحتش نمی گذاشت. «یعنی از کجا می دونست که تار من دست دومه؟! از کجا خبر داشت که صاحب قبلیش کیه؟! چرا حرف زدنش این قدر مرموز و عجیب بود؟! یعنی درباره من دیگه چی می دونه؟! چی رو می خواد بعد بهم بگه؟! نگاه عجیبی داشت انگار توی مغز آدم رسوخ می کرد. تا به حال به همچین آدمی برنخورده بودم. ای کاش بهم زنگ نزنه، دلم نمی خواد زیاد باهاش صمیمی بشم. منظورش از این که گفت ما یه جوری شبیه به هم هستیم، چی بود؟! نکنه اونم مثل من...؟! آره باید همین باشه ولی این چه ربطی به جریان ساز و درویش و این حرفا داره؟! رفتارش به نظرم خیلی عجیب و غریب بود! نباید بذارم صمیمیتی پیش بیاد. من همین جوریشم اعصاب درب و داغونی دارم اگه قرار

باشه با هر برخورد این جویری روی اعصابم راه بره، دیگه حسابم پاکه!» آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه ورود اتوبوس به محوطه کوهک نشد. عاقبت توقف در ایستگاه او را به خود آورد. «ولش کن، دیگه نباید بهش فکر کنم، بالاخره معلوم میشه این اطلاعاتو از کجا گیر آورده. سرم چه دردی گرفته، شقیقه هام داره ذق ذق می کنه!» ایستگاه بعدی او نیز با عده ای دیگر از مسافران پیاده شد. پری در را به رویش باز کرد. ظاهرا جز او کسی در منزل نبود. سلامش را به گرمی جواب داد و پرسید:

چرا رنگ و روت این جویری پریده...؟

- چیزی نیست، سرم یه کم درد می کنه، قرص مسکن نداریم؟

- فکر کنم داشته باشیم، برو لباستو عوض کن بیا یه قرص و یه چای داغ بخور خوب می شی، فکر کنم سرما خوردی.

نیاز در حال عبور از راهرویی که به اتاق خواب ها منتهی می شد گفت: احتمالا همینه.

گرچه علت واقعی سردردش چیز دیگری بود. با ورود به اتاقش قبل از هر کاری به سراغ تارش رفت، آن را جعبه بیرون کشید و برعکس به دست گرفت. در کمال ناباوری نگاهش به علامت های کوچک تیره رنگی در کنار بعضی از پرده ها افتاد. بعد کاسه و نقاله را به دقت واریسی کرد و عاقبت عدد صد و ده که در قسمت وصل دسته به بدنه حک شده بود پیدا کرد و تمام وجودش از سردی ناشناخته ای منجمد شد.

پژوی نقره ای رنگ شهاب مقابل دفتر کارشان متوقف شد. بعد از سرکشی به ساختمان های در حال ساخت قیافه اش کمی خسته به نظر می رسید. به خصوص که بعضی از مصالح به موقع نرسیده و پیشرفت کار خودبخود عقب افتاده بود. با ورود به دفتر کار، کامران را مشغول صحبت با تلفن دید. با مشاهده شهاب سر و ته صحبتش را هم آورد و کمی بعد خداحافظی کرد.

- شد ما یه بار تو رو مشغول گپ زدن با جنس مخالف نبینیم. پسر یه کم به کارت برس.

کامران لبخند زنان گفت: بابا این بنده خدا همین الان زنگ زد، فریبا بود می خواست واسه فردا شب دعوتمون کنه.

- دعوتمون کنه؟!

- آره، فردا شب یه پارتی داره. گفت تو رو هم حتما با خودم ببرم. می گفت تا دلت بخواد امکانات دعوت کرده.

شهاب پوزخند زنان سرش را تکان داد: پسر تو نمی خواد دست از این کارا برداری؟ تا به حال خودت کم بودی حالا می خواد

منو ببری شریک جرمت کنی؟ راستی تو این موبایل منو ندیدی؟

- این جاست، جا گذاشته بودی، گذاشتم تو کشو گم نشه، ضمنا سعی نکن واسه من جانماز آب بکشی. همین نیم ساعت پیش

طرف تو هم زنگ زد، پسر عجب تُو صدای مردافکنی داره! سفارش کرد باهاش تماس بگیری.

شهاب تلفن همراهش را گرفت و با حالت سرزنش باری گفت: در مورد اون این جوری حرف نزن، اون هیچ شباهتی به

دخترایی که تو باهاشون سرگرمی داری، نداره. ضمنا فکر بد نکن، همه که مثل تو نیستن.

و همان طور که از محدوده دفتر خارج می شد، مشغول گرفتن شماره شد. دقایقی بعد ظاهرا مکالمه اش تمام شده بود، به

دفتر برگشت و پرسید: امروز چه خبر؟ با اصفهان تماس نگرفتی ببینی سنگا رو فرستادن یا نه؟

- خود آقای کرمی تماس گرفت، امروز بارو فرستادن احتمالا امشب یا فردا می رسه. دوتا مشتری هم داشتیم فرستادم

آپارتمانارو ببینن، شرایط دو خوابه ها و سه خوابه ها رو هم براشون توضیح دادم.

- بهشون می گفتمی برن مجتمع فردوس رو نگاه کنن، اونجا زودتر از بقیه تموم می شه.

- آره گفتم،... بالاخره نگفتمی چی کار می کنی؟ فردا شب پایه هستی یا نه؟

- خودت می دونی که من اهل این جور برنامه ها نیستم به تو هم سفارش می کنم دست از این تفریحا بردار، به خصوص اگه

حدسم در مورد علاقه ات به نگین درسته...

- پس تو هم فهمیدی؟ خوب حالا گیرم که واقعا علاقه ای هم در بین باشه، هنوز که اتفاقی نیفتاده. بذار موضوع یه کم رسمی

بشه بعد دیگه پسر خوبی می شم و دور این جور برنامه ها نمی گردم، خوبه...؟

شهاب با تاسف سر تکان داد: خودت می دونی. فقط امیدوارم یه روز از کارایی که می کنی پشیمون نشی...، حالا پاشو تعطیل

کن برو نهار بخور، من باید برم جایی کار دارم.

- کی بر می گردی؟ اگه کارت زیاد طول نمی کشه صبر می کنم با هم بریم نهار بخوریم.

- نه تو برو، من ممکنه یه کم دیر بیام.

- عصر که بر می گردی؟

- آره دو سه ساعت بیشتر طول نمی کشه.

- در رابطه با همون تلفنه؟

شهاب به راه افتاد در حین خارج شدن پرسید: تو باید از همه چی سر در بیاری؟

نگاه مشکوک کامران بدرقه راه او بود، داشت با خودش فکر می کرد «جریان دختره چیه که شهاب نمی خواد برملا بشه؟»

- بازم برات چای بریزم؟

پری که ظاهراً فکرش در جای دیگری سیر می کرد متوجه سوال نیاز شد: نه دستت درد نکنه دیگه نمی خورم.

نیاز در جای قبلی خود مقابل او نشست: به نظرت نگین دیر نکرده؟ کلاسش ساعت چهار تموم می شد!

- با کامران رفته خونه خاله، یه ساعت پیش با موبایل کامران تماس گرفت، گویا توی راه نگین رو دیده، داشته از سرکار می

رفته خونه، با اصرار نگینم با خودش برده. کامران گفت بعد از شام میارمش.

چهره نیاز به لبخندی از هم باز شد: کامران پسر زیرکیه، باور کن می دونسته نگین امروز چه ساعتی مرخص می شه و از عمد

سر راهش سبز شده.

- راستی نیاز آخرش نظر قطعی در مورد کامران ندادی، بالاخره اون قابل اعتماد هست یا نه؟

- حقیقتش مامان، نمی دونم چی بگم. کامران پسر مهربونیه ولی همون طور که قبلا گفتم نمی شه زیاد روش حساب باز کرد.

اگه به جای اون در مورد شهاب یا فرهاد می پرسیدی با خیال راحت می گفتم که می شه بهشون اعتماد کرد اما کامران با اونا

فرق داره.

- یعنی نباید می داشتتم نگین باهاش بره خونه خاله؟

- نه، مطمئنم اونجا مشکلی پیش نیاد، خودت که می دونی نگین دختر بی بند وباری نیست ولی اگه زیاد به کامران وابسته

نشه بهتره. می ترسم یه موقع زیادی دلبسته بشه و خدای نکرده ضربه بخوره.

- راست می گی، من نباید می داشتتم این صمیمیت به این سرعت پیش بره ولی این اواخر به قدری فکرم مشغوله که دیگه

حواسم به دور و برم نیست.

- چرا، مگه چی شده مامان؟

- خودمم درست نمی دونم، راستش این روزا خیلی نگران فریبرزم، نمی دونم چه اتفاقی افتاده که چند وقته به حال خودش

نیست. خیلی تو فکر می ره و اعصابش به هم ریخته است!

- ازش نپرسیدین چی شده؟

- چرا، جواب درستی بهم نمیده، اخلاقشو که می دونی! نمی خواد ما رو نگران کنه ولی هر چی که هست مربوط به

بندرعباسه. چون متوجه شدم چند بار با ناخدا محمدی تماس گرفته و آهسته باهاش حرف می زنه!

- اگه موضوع مهمی بود حتما ما رو در جریان می داشت. شاید در رابطه با نقل و انتقالش هنوز مسایلی هست که انجام نشده

و به خاطر همین با ناخدا محمدی تماس می گیرهف بابا رو که می شناسی چقدر دقیقو حسابگره، ممکنه توی حسابو کتابای

قبلی دارایی بندر چیزی کم و زیاد شده که نگرانش کرده؟

- خداکنه همین باشه، ولی نمی دونم چرا دلم شور می زنه. این چند روز حواست هست چقدر دیر میاد خونه؟ دیروز بهش می

گم، این اواخر تمام شب و روزت داره تو اداره می گذره، میگه ناچارم. تازه می گفت ممکنه از فردا دیرتر پیام منزلو پرسیدم

واسه چی؟ مگه ساعت کار اینجا با پایگاه های دیگه فرق می کنه؟ گفت نه، ولی یه مشکل کوچیکی پیش اومده، داریم همه

پرونده های مالی این دو سه سال اخیر رو واری می کنیم. ازش پرسیدم، در رابطه با کار تو مشکل پیش اومده؟ گفت

بهرحال، به منم مربوط می شه. البته می گفت هنوز چیزی معلوم نیست ولی ظاهرا اگه موضوعی پیش اومده باشه پای خیلی

ها گیره. از دیروز که اینو گفته دل تو دلم نیست که مبادا اتفاقی بیفته که به آبرو و حیثیتش لطمه بخوره.

نیاز بی اختیار نگران شد اما برای تسلی مادرش گفت: تو که می دونی حساب و کتاب بابا اون قدر منظم و دقیقه که کسی نمی

تونه بهشانگی بزنه، پس دیگه نگران چی هستی؟

- می دونم که کسی نمی تونه به فریبرز انگی بچسبونه ولی اگه یه نفر دیگه خلافی کرده باشه چون بابا سرپرست دارایی بوده

پاش گیره...

صدای ورود خودروی نظامی که وارد پارکینگ منزل شد صحبت را قطع کرد.

پری گفت: مثل این که اومد، پاشو سماورو بزنی تو برق یه چای تازه دم درست کن حتما خیلی خسته س.

فریبرز خسته تر و تکیده تر از آن بود که پری حدس می زد. هنگامی که سلام و خسته نباشی را برخلاف همیشه با بی

حوصلگی جواب داد قلبش در سینه فرو ریخت و ده ها سوال با هم به ذهنش خطور کرد اما خوددار تر از آن بود که در اولین

برخورد او را سوال پیچ کند. فریبرز بعد از تعویض لباس و شستشوی دست و رو، بر روی یکی از مبل های راحتی میان حال لم

داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. پری با فنجان چای کنارش آمد و با احتیاط پرسید: باز نمی خورای به ما بگی چی شده؟ نیاز ترجیح می داد خلوت آنان را بر هم نزند اما دلواپس و کنجکاو میان درگاه آشپزخانه گوش ایستاده بود. فریبرز سرش را از روی پشتی بلند کرد، نگاه خسته اش به پری دوخته شد. صدایش نای بالا آمدن نداشت: چی بگم؟ هنوز خودمم درست نمی دونم این چیزایی رو که می شنوم حقیقت داره یا نه! آخه مگه می شه آدمی مثل گودرزی این کارو بکنه؟!

انگار داشت با خودش حرف می زد. پری بی طاقت پرسید: چی کار؟ مگه گودرزی چی کار کرده؟

فریبرز به خودش آمد و پس از مکث کوتاهی توضیح داد: حدود یک هفته قبل یه گزارش به من رسید که نشون می داد توی سندای مربوط به حق و حقوق بازنشسته ها که از بندرعباس رسیده، یه مقدار سند جعلی و ساختگی پیدا شده. قضیه جعلی بودن اسناد رو بازرس جدید کشف کرده. ظاهرا بازرس قبلی به خاطر دوستی و آشنایی قدیمی با مأموری که از بندرعباس می اومده، دقت کافی روی لیست اسامی نمی کرده یا به قول بعضیا، زیاد سخت نمی گرفته... به هر حال این بار وقتی مامور اعزامی می فهمه که قضیه لو رفته دستپاچه می شه و می گه اشتباه کرده و اولین باره که همچین مشکلی پیش اومده. با این حال بازرس کوتاه نمیاد و چون آدم دقیقی بوده به پرونده های بایگانی شده قبلی بازنشسته ها مراجعه می کنه و این جوری می شه که می فهمه چندین مورد سند جعلی و تشابه اسمی دیگه هم وجود داره که بابتشون مبالغ هنگفتی گرفته شده... فریبرز مانند کسی که از شرح جریان، خسته و دلزده باشد، سکوت کرد. سرش به پایین خم شد و با دست پیشانی را فشرد. پری همانطور ساکت به انتظار نشسته بود، می دانست که خودش دوباره شروع خواهد کرد. و این بار پس از مکث طولانی همراه با نفس گرمی که از سینه بیرون می داد دنباله صحبتش را از سر گرفت:

- خلاصه موضوع به گوش مراجع بالا رسید. این میون بازرس یه خبط بزرگ کرده بود و اون اینکه گذاشته بود مامور دارایی به بندر برگرده در صورتی که باید همون موقع که مشکوک شده بود بازداشتش می کرد. به هر حال چند نفر بازرس ویژه فرستادن بندرعباس که به قضیه رسیدگی کنن. از ما هم خواستن که سندای مالی تمام بازنشسته های این چند سال اخیرو بررسی کنیم و ببینیم چقدر پول تا به حال اختلاس شده... می دونی تا به حال چقدر پول با سندای جعلی گرفته شده؟!

پری هنوز هم کنجکاو چشم به دهان او دوخته بود. فریبرز با نگاهی مستقیم با لحنی ناباورانه گفت: پنجاه میلیون تومن...!!

پری بی اختیار گفته ی او را تکرار کرد: پنجاه میلیون تومن؟! باورم نمی شه!

- هیچ کس باورش نمی شه، به خصوص وقتی که می گن مسبب همه ی این دزدی ها گودرزی بوده! گودرزی! همون موش

مرده ای که مگس تو دهنش می مرد. و این قدر خودشو مظلوم نشون می داد که آدم فکر می کرد بیچاره تر از اون توی تمام پایگاه نیست!

پری که تا اندازه ای دورادور با کارمندان سابق همسرش آشنایی داشت پرسید: از کجا می دونین کار اون بوده؟ شاید در موردش اشتباه می کنین. آخه اصلا به ریخت و قیافه اون نمی اومد این کاره باشه!

- منم روز اول همینو می گفتم و به هیچ وجه باورم نمی شد کار اون باشه! آخه پنجاه میلیون یه ذره دو ذره نبود که آدم دست و پا چلفتی مثل اون بخواد بالا بکشه! ولی حالا فهمیدم کار خودش بوده. فردای همون روزی که از تهران برگشته بندرعباس تمام وسایلش رو از کمد مخصوصش توی دارایی جمع کرده و رفته. از اون روز تا به حال دیگه هیچ کس ازش خبر نداره. البته دنبالش هستن که پیدااش کنن. خوشبختانه تمام اسناد و مدارکی رو که از تو کمدش جمع کرده و خیال داشته همه رو آتیش بزنه به لطف خدا پیدا شده. انگار موقع رفتن اونقدر عجله داشته که کیسه محتوی سندای پاره شده رو به دست یکی از ناوهای وظیفه می ده که براش بسوزونه. از قضا ناوی اون لحظه کبریت نداشته ولی بهش قول می ده که در اولین فرصت کیسه ی پر از اشغال رو از بین ببره، اما از اونجایی که خواست خدا بوده، ناوی یادش می ره کیسه رو آتیش بزنه و همین دیروز سندای پاره شده به دست بازرسا میفته... ظاهرا الان دارن اونا رو به حالت اولش بر می گردونن که بشه فهمید موضوع دقیقا از چه قرار بوده.

از قیافه پری پیدا بود که گیج و سردرگم شده است و هنوز نمی تواند آنچه را که شنیده باور کند. در این میان اولین سوالی را که به ذهنش رسید به زبان آورد و پرسید: این میون پای تو هم توی قضیه گیره؟

- مسلما پای منم گیره. هر چند از روی تاریخ سندا مشخص شده که این دزدی ها از خیلی وقت پیش از زمان مرحوم شهبازی رئیس قبلی دارایی، شروع شده ولی ظاهرا گودرزی از حسن نیت من بیشتر سوءاستفاده کرده و این چند سال اخیر مبلغ سندا رو خیلی بیشتر از سابق می زده. به هر حال من به عنوان رئیس سابق دارایی باید جوابگو باشم، فقط خداکنه کار از اینی که هست بدتر نشه.

دست لرزان پری زانوی او را لمس کرد: یعنی چی بدتر نشه؟

چهره فریبرز نگران و صدایش خفه به گوش رسید: بهتره فعلا حرفشو نزنیم، صبر کنیم ببینیم چی می شه.

نگین با چهره ای خواب آلود از اتاقش بیرون آمد ، نگاهی به دور و بر انداخت. مادرش را در آشپزخانه پیدا کرد. سلامش همراه با خمیازه شنیده شد. پری سرگرم پاک کردن برنجی بود که خیال داشت آن را خیس کند: سلام...همچین خمیازه می کشی انگار دیشب اصلا نخوابیدی؟!

نگین ناخودآگاه به یاد شب قبل و بد حال شدن نیاز افتاد و اینکه تا لحظه ی بهوش آمدنش کنار تخت او نشسته بود: چرا خوب خوابیدم ولی هنوز کسلم. نیاز کجاست؟

-رفته دانشگاه ، تو صبح کلاس نداری؟

-چرا ، کلاس من از ساعت ده شروع میشه. برم یه دوش بگیرم یه چیزیم بخورم راه می افتم. راستی مامان میدونین امروز چندم آبانه؟

-درست یادم نیست ، تو داری از من میرسی؟ تو که محصلی باید بدونی.

-من میدونم ، می خواستم ببینم شما یادتون هست یا نه؟

-حالا چی شده؟ امروز مناسبت خاصی داره؟

-امروز نه ولی پس فردا بیست و نهم آبانه...حالا یادتون اومد؟

-بیست و نهم که تولد نیازه! چرا زودتر نگفتی؟ میبینی که من این روزا هوش و حواس درستی ندارم باید واسش یه هدیه تهیه کنیم.

-هدیه ی خالی که به درد نمی خوره ، لااقل یه جشن کوچولویی چیزی که خوشحالش کنه.

-این روزا با این اوضاعی که پیش اومده و حال و احوالی که بابات داره همیشه جشن بگیریم ، همون هدیه کافیه ، یادت باشه امروز عصر با هم بریم یه چیز مناسبی واسش بخریم.

-نه به پارسال که جشن به اون مفصلی واسش گرفتین نه به حالا که می خواین سر و ته قضیه رو با یه هدیه هم بیارین. هر

چند میدونم بابا این روزا حال و حوصله ی درستی نداره ولی به نظرم بدش نیاد لااقل یه مهمونی مختصر راه بندازیم. یه مهمونی کوچولو که خودمون باشیم و خاله منظر اینا و دایی منصور اینا و خاله حشمت اینا...چطوره؟

نگاه پری مردد بود: پس بذار امشب با پدرت مشورت کنم اگه موافق بود من حرفی ندارم.

نگین با شیطنت لبخند زد: راضی کردن بابا با من ، شما بهتره به فکر تهیه ی مقدمات مهمونی باشین.

بر خلاف انتظار پری ، فریبرز از پیشنهاد او با روی باز استقبال کرد و با متانت گفت: مشکلات شغلی من نباید توی زندگی بچه هام خللی وارد کنه. پری جان هر چند من نمیتونم بهت کمک کنم چون این روزا خیلی گرفتارم ولی سعی کن مهمونی آبرومندی واسه دخترم راه بندازی.

سه شنبه از صبح دخترها مشغول نظافت و جا به جایی وسایل منزل بودند. زمانی که منظر از راه رسید تقریباً کار آنها به پایان رسیده بود. پری فنجان چای را مقابلش گذاشت و پرسید: مجید امشب نمی خواد بیاد؟

-چرا اتفاقا گفت می خواد بیاد سرهنگو ببینه. از آخرین باری که همدیگه رو دیدن خیلی وقت می گذره.

-فریبرز حتما خوشحال میشه. اتفاقا امروز بهش سفارش کردم یه کم زودتر بیاد خونه.

منظر اولین قلمپ از چایش را سر کشید و گفت: پاشو پری ، پاشو بریم تو آشپزخونه من اینجا نیومدم که ازم پذیرایی کنی ، اومدم اگه کاری هست کمکت کنم.

-دستت درد نکنه خواهر ، حالا واسه روبراه کردن کارا وقت زیاده ، بیا بریم یه کم برام تعریف کن ببینم چه حال ، چه خبر؟ تازگی حشمت اینارو ندیدی؟

-اتفاقا دیروز اونجا بودم ، حشمت حال و احوال درستی نداشت ، روز قبلش گویا با شاهرخی حرفش شده بود.

-حتما بازم به خاطر اون دختره ، آره؟

-آره... باز یه الم شنگه ی جدید ، انگار دختره حامله شده. حشمت می گفت شاهرخی گفته دیگه چه بخوای چه نخوای باید عقدش کنم... فرزانه می گفت وقتی بابا اینو گفت چنان بلبشویی به پا شد که بیا و ببین ، می گفت کار به جایی رسید که شهاب و کامران دخالت کردن و او نا رو از هم جدا کردن. از اون شبم شاهرخی از خونه رفته و هنوز برنگشته!

-به جهنم که برنگشته ، خبرش برگرده ، مردکه ی پوفیوز خجالت نمی کشه؟ همین روزا نوه ش داره به دنیا میاد ، سر پیری و معرکه گیری!

-چی بگم والا؟ از من بپرسی می گم خود حشمتم بی تقصیر نیست. اینقدر لی لی به لالای اون گذاشت و نازشو کشید که روش زیاد شد و فکر کرد حالا چه خبره.

-با این حال و اوضاعی که گفتی فکر نکنم حشمت امشب دل و دماغ اومدن داشته باشه.

-نه ، اتفاقا خوشحال بود که قراره امشب دور هم جمع بشیم. می گفت حوصله ش توی خونه سر رفته. میدونی دیروز بهش چی

می گفتم؟ گفتم اگه بیخود بشینی و زانوی غم بغل بگیری قافیه رو باختی. مرد جماعت همینه تنبونس که دو تا بشه فیلش یاد هندستون میکنه. گفتم به جای غصه خوردن سعی کن خوش باشی ، واسه خودت زندگی کن. خوبیش به اینکه حشمت از نظر مالی هیچ کمبودی نداره. فقط باید روحیه شو تقویت کنیم که غصه نخوره.

-مگه میشه خواهر من؟ بعد از یه عمر زندگی ، حالا که دیگه شادابی و جوونیش از بین رفته مردیکه زیر چشمش کرده ، بچه هاش چی می گن؟

-بچه ها می گن همون بهتره که مامان و بابا دوستانه از هم جدا بشن ، چون زندگی به این صورت دیگه ارزش نداره. اینطور که پیداست شاهرخی زده به سیم آخر. ضرب المثل عشق پیری رو که شنیدی؟ کارش به جایی رسیده که علناً میگه من دیگه نه این زندگی رو می خوام نه تو رو ، حالا برو هر کاری دلت می خواد بکن. انگار نه انگار که حشمت سی ساله داره براش زحمت می کشه. آدم به این بی چشم و رویی ندیده بودم به خدا!

-بیچاره حشمت چه عاقبتی پیدا کرد! حالا بچه ها حقو به کدوم یکی می دن؟

-خب معلومه بچه ها هم طرفدار حشمت هستن ولی به خاطر پول باباهه هوای اونم دارن.

نگاه پری به عقربه های ساعت افتاد ، چیزی به ظهر نمانده بود ، در حال بلند شدن گفت: خدا آخر و عاقبت این کارو به خیر کنه... راستی منظر واسه نهار می خوام ماکارونی درست کنم ، دوست داری؟

منظر هم در پی او وارد آشپزخانه شد و گفت: آره ، چرا که نه؟ من همه چی میخورم... راستی جریان اون مشکل فریبرز که گفتی پیش او مده چی شد؟ تونستن دزده رو بگیرن؟

-کار خدا! همین دیروز گرفتنش ، داشته با ساک پر از پول فرار میکرده که صبح سحر موقع بیرون اومدن از خونهِ ی خواهرش دستگیرش میکنن... الانم بردنش بندرعباس.

-مگه کجا بوده؟

-شیراز... بیشتر اقوامش شیراز زندگی میکردن. اتفاقاً تمام پولایی رو که اختلاس کرده بود به حساب چند نفر از بستگانش توی همون شیراز به بانک سپرده بود.

-همه ی پول باهاش بوده؟

-آره. تمام پنجاه میلیون تومن! انگار خیال داشته از کشور خارج بشه.

-حالا چی کارش میکنن؟

-نمیدونم ، بهر حال باید جواب پس بده.جرمش یه ریزه دو ریزه نیست!فقط خدا کنه بخاطر نجات خودش کسی رو شریک جرم نکنه.

-یعنی ممکنه یه همچین کاری بکنه!؟

-بعید نیست...نشنیدی که می گن وقتی یه نفر داره غرق میشه بخاطر نجات جون خودش ممکنه هر کسی رو با خودش بکشه زیر آب؟!اینم فعلا یه همچین وضعی داره.بهر حال توکل به خدا تا ببینیم عاقبت این قضیه چی میشه.

نگاه پری برای چندمین بار به عقربه های ساعت افتاد و این بار با دلواپسی پیدایی گفت:نمیدونم چرا فریبرز اینقدر دیر کرد...!ساعت از هفت گذشته قرار بود خیلی زودتر از این بیاد خونه!

منظر سرگرم تزئین ظرف های سالاد بود ، در همان حال به سوی او برگشت و گفت:شاید کار خاصی برایش پیش اومده ، یه زنگی به محل کارش بزن ببین چی شده.

-همین نیم ساعت پیش تماس گرفتم هیچکس اونجا نبود.کسی گوشی رو برنمیداشت.

نیاز در لباس زیبایی که روز قبل پری برایش خریده بود وارد آشپزخانه شد و پرسید:بابا نیومد؟

پری گفت:هنوز نه ، دل منم شور میزنه ف نمیدونم چی شده که تا به حال نیومده!

صدای بوق اتومبیلی که قصد ورود به پارکینگ منزل را داشت چهره ی پری را به لبخندی از هم باز کرد.به سمت در ورودی رفت و با خوشحالی گفت:خدا رو شکر فریبرزم اومد.

اما دقایقی بعد با چهره ای به مراتب گرفته تر برگشت ، منظر پرسید:پس فریبرز کجاست؟مگه نگفتی اومده؟

پری در فکر بود:نه نیومده!راننده ش بود ماشینون آورده ، یه جور مشکوکی حرف میزد ، انگار نمی خواست همه چیزو بگه ، می گفت جناب ناخدا رفته جایی ، ممکنه امشبم نیاد.پرسیدم ، پس چرا ماشینو آوردی؟گفت فعلا بهش احتیاج نداره.پرسیدم ، نگفت کجا میره؟گفت قراره خودش باهاتون تماس بگیره من چیزی نمیدونم.

نیاز گفت:تا به حال سابقه نداشت که بابا بی خبر بره!کنه خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

منظر گفت:بی خود فکرای ناجور نکن.حتما مأموریت یا کار خاصی برایش پیش اومده مجبور شده بی خبر برده ، این بنده خدام

سربازه از چیزی خبر نداره. مطمئن باشین هر جا که باشه تا یکی دو ساعت دیگه یا خودش میاد یا زنگ میزنه.

در این میان نگین ملوس و آراسته وارد آشپزخانه شد و با خوشحالی پرسید: چطورم؟

اما با نگاهی به حاضرین وا رفت: چی شده؟ چرا ناراحتین؟!

نیاز گفت: هیچی بابا دیر کرده ، معلوم نیست کجا رفته.

-ای بابا ترسیدم ، با این قیافه ای که شما به خودتون گرفتید فکر کردم خدای نکرده چیزی شده! ترس مامان ، مال بد بیخ

ریش صاحبش ، بابا هر جا که باشه قبل از ساعت نه پیداش میشه.

-حالا دیگه بابات بد شد؟

بوسه ای از گونه ی مادرش برداشت و گفت: الهی فدای بابام بشم ، شوخی کردم خواستم اخماتو وا کنی وگرنه بابای من ماه

ترین بابای دنیا است. حالا بیا برو لطفا لباستو عوض کن ، الان سر و کله ی مهمونا پیدا میشه تو هنوز به خودت نرسیدی.

پری ظرف شکر را به دست او داد و گفت: پس تو بیا این آب پرتقالو درست کن که من برم به خودم برسیم و همانطور که میرفت

هنوز به فریبرز فکر میکرد. با آمدن مهمانها فضای کوچک منزل شلوغ و پرهیاهو شد. حشمت با کنجکاوای وارد آشپزخانه شد

و گفت: عجب بو برنگی راه انداختین! من که از ظهر ناهار کم خوردم که شب با خیال راحت شکم چرونی کنم. و همانطور که به

ظرف های غذا سرک می کشید گفت: پری چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ کی می خواد این همه غذا رو بخوره؟!

-دور هم غذا مزه داره ، تازه من هر کاری کنم تلافی زحمتای تو که نمیشه.

نیاز هم به جمع ان ها اضافه شد و پرسید: خاله... چرا آقای شاهرخی و آقا شهاب نیومدن؟ ما رو قابل ندونستن؟

نگاه حشمت به پری افتاد و دانست که او از رفتن شاهرخی از منزل چیزی به بچه ها نگفته است ، در جواب گفت: اختیار داری

خاله جون ، راستش شاهرخی واسه یه مدت رفته سفر، سفارش کرد از طرفش عذرخواهی کنم. شهابم انگار جایی کار داشت

اگه به موقع برگشتم خودمو میرسونم.

نیاز ناخودآگاه به یاد دلخوری او افتاد و گفت: بهر حال اگه بودن ما خوشحال تر میشدیم...

صدای زنگ در او را از ادامه صحبت منصرف کرد با عجله به آن سو رفت و با دیدن مجید که دسته گلی همراه آورده بود

لبخند زنان گفت: عمو جان چرا زحمت کشیدین ، خودتون گل هستین... مامان عمو مجید اومده.

پری و بقیه برای احوالپرسی به استقبال آمدند. مجید با آن هیکل چهارشانه و موهای جوگندمی محجوب و خجالتی به نظر

میرسید. منصور با دیدن او یکی به شانه اش زد و گفت: پیداست از مرگ ما بی زاری مجید جان؟ آخه نمی گی یه برادر خانوم توی این شهر داریم که باید هراز گاهی حالشو بپرسیم ببینیم مرده ست ، زنده ست؟

- اختیار داری منصور خان ، انشالله صد سال عمر با عزت داشته باشین ، ما که همیشه جويا احوال شما هستیم ، منظر بهتون نگفته؟

منصور او را به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد: چرا... ولی خودت که بگی یه چیز دیگه ست.

بعد از احوالپرسی ها و خوش بش ها ، کامران دوربینش را برداشت و گفت: جشن تولد بدون آهنگ که نمیشه ، لااقل یه نواری ، چیزی بذارین می خوام از تون فیلم بگیرم.

پری که در آپشزخانه هنوز مشغول رسیدگی به امور بود ظرف میوه را به دست عفت داد و گفت: عفت جون لطفا ببر پذیرایی کن.

بعد از خارج شدن او رو به حشمت کرد: دستت درد نکنه امشب عفتو با خودت آوردی خیلی به درد می خوره. ماشالله زن زبر و زرنگ و دست و پا داریه!

- میدونستم دست تنهایی ، توی این جور مواقع نباید از بچه ها انتظار کمک داشت. راستی فریبرز کجاست؟ از منظر پرسیدم می گفت راننده ش گفته رفته جایی.

پری که در تمام این مدت سعی داشت نگرانش را به روی خود نیآورد در جواب گفت: حقیقتش خودمم نمیدونم ، از تو چه چنهون دلم خیلی شور میزنه. آخه تا به حال سابقه نداشت بی خبر جایی بره! تازه من ازش خواهش کرده بودم امروز یه کم زودتر بیاد. نمیدونم چی شده!

جلوی بچه هام که جرأت نمیکنم حرفی بزنم ولی دارم از فکر و خیال دیوونه میشم.

- بیخود به دلت بد راه نده ، مردا هر جا که باشن هوای خودشونو دارن ، بالاخره پیداش میشه... وای ببین چقدر غذا! کاش لااقل شهاب اومده بود.

- راستی چرا نیومد؟ واقعا جایی کار داشت؟

- راستش فکر کنم روش نمیشد بیاد ، شهاب پسر تو داریه ، من که این همه سال بزرگش کردم هنوز نتونستم بشناسمش. شایدم واقعا کار داشته.

شکوه در لباس تازه ای که به همین مناسبت خریده بود میان درگاه پیدایش شد:

-کمک نمی خواین؟

پری گفت:دستت درد نکنه.اگه زحمتت نمیشه این کره ها رو آب کن بده رو برنج ها...

حشمت پرسید:راستی شکوه از فرهاد چه خبر؟دوران آش خوری بهش خوش می گذره؟

-الهی بمیرم چه خوشی؟ماه قبل که از آموزشبرگشت تا چشمم بهش افتاد جیگرم آتیش گرفت.بچه م یه مشت پوست و

استخون شده بود!

حشمت گفت:باز خدا رو شکر کن که تمام سختیش فقط چهار ماه بود.حالا دیگه توی شمال واسه خودش کیف میکنه.

پری گفت:حالا چرا اینقدر عجله کرد؟صبر میکرد یه سال دیگه شانسشو واسه کنکور امتحان میکرد بعد میرفت.

-نمیدونم والا... میگفت می خوام تکلیفم زودتر مشخص بشه.

-اتفاقا بدم نیست ، بالاخره دیر یا زود باید سربازی رو میرفت...بهر حال جای خالی اش امشب خیلی پیداست.شکوه جون

زحمت میکشی به بچه ها بگی میزو حاضر کنن...، میخوام شامو بکشم.

-صبر نمیکنی آقا فریبرز بیاد؟

پری که از این غیبت کلافه به نظر میرسید گفت:اگه میخواست بیاد تا به حال اومده بود ، دیگه نمیشه بیشتر از این معطل

کنیم.

در کمتر از یک ساعت دیس های میگو ، مرغ ، خوراک زبان و سالاد الویه و ظرفهای سالاد فصل وژله های رنگارنگ خالی شد

و از آن میز آراسته با غذاهای رنگین ، فقط ظاهر آشفته و بهم ریخته ای باقی ماند.کمی بعد ظرف میوه میان حاضرین چرخ

زد و به دنبال آن مراسم خاموش کردن شمع و بریدن کیک انجام گرفت.عفت مشغول تقسیم برشهای کیک همراه با فنجان

های چای بود.پری برای چندمین بار نگاهی به عقربه های ساعت دیواری انداخت.زمان یازده و پانزده دقیقه را نشان

میداد.فرحناز گفت:حالا اگه گفتین نوبت چیه؟نوبت باز کردن کادوهاست ، موافقین؟

صدای هورا...و موافقت جمع به هوا بلند شد.نگین وظیفه ی باز کردن هدیه ها را به عهده گرفت.کامران همچنان سرگرم ضبط

لحظه ها بود.هدیه ی منصور قبل از بقیه اعلام شد.نگین کاغذ کادوی دور جعبه ی پلویز را به سرعت باز کرد.صدای دست

زدن ها بالا گرفت. هدیه ی حشمت هم دست کمی از برادرش نداشت. وقتی چشم حاضرین به ظرف های تفلون افتاد دوباره صدای دست ها اوج گرفت. نیاز بعد از دایی منصور و شکوه به سراغ حشمت رفت و حین بوسیدن از او تشکر کرد. اتوی برقی از طرف منظر هدیه شد. پتوی گلبافت از طرف فرحناز. کیومرث و شهرزاد نیز از بقیه پیروی کرده بودند. هدیه آنها پارچ و لیوان کریستال بود که نیاز با دیدنشانشان همراه با خنده ی سرخوشی گفت: مثل اینکه همه ی شما دست به یکی کردین که جهاز منو تکمیل کنین؟

صدای او در صدای سوت و دست بقیه گم شد. در ادامه گفت: بهر حال از همه تون واقعا متشکرم هم برای هدیه های قشنگتون هم واسه این که امشب با حضورتون منو خوشحال کردین.

نگین دو هدیه ی بعدی را که از اسپانیا رسیده بود نشان داد و گفت: و اما این پیرهن و این چکمه ها از طرف مهران عزیزم و عمه فریبا فرستاده شده... مبارکت باشه نیاز جان ، ضمنا بگم که امروز قبل از ظهر هر دوشون تماس گرفتن و تواد نیازو تبریک گفتن.

پری که در تمام لحظات آن شب دستی نامرئی را دور گلوی خود احساس کرده بود خودش را خندان نشان داد و هدیه ی بعدی را به سوی نیاز گرفت و گفت: اینم از طرف من و بابا ، که امشب هر جا که باشه مطمئنم دلش اینجاست و یک لحظه از فکر تو غافل نیست... تولدت مبارک عزیزم ، قابل تورو نداره.

نگاه نیاز از لایه ای اشک تار شد. در تمام مدت شب چقدر سعی کرده بود غیبت پدرش را به روی خود نیاورد و غمی را که بر سینه اش سنگینی میکرد پنهان نگه دارد ولی عاقبت این تلنگر اراده را از او گرفت و قطره های اشک بی اختیار سرازیر شد. مادر و دختر لحظه ای یکدیگر را در آغوش گرفتند. انگار این تماس به هر دوی آنها تسلی میداد. نگین نیز تحت تأثیر قرار گرفت و با لبخندی بغض آلود گفت:

- شانس من بود که موقع باز کردن هدیه م شماها این قیافه ی غمگینو به خودتون گرفتین؟

نیاز به سوییچ رفت و او در بغل گرفت: الهی فدات بشم ، تو دیگه چرا زحمت کشیدی؟

- به جای این حرفا بگو ببینم آمادگی داری که هدیه ام رو بدم یا نه؟

نیاز به سرعت اشکهایش را پاک کرد: معلومه که دارم ، زود باش هدیه تو باز کن ببینم چی برام خریدی؟

نگین یک آن از میان جمع ناپدید شد و بعد همراه با بسته ی چهار گوش نسبتا بزرگی از زیر میز بیرون آمد: اینم هدیه ی من

که سه ماه تموم قتمو گرفته.

نیاز با اشتیاق زوروق اطراف آن را باز کرد ، همین موقع چشم حاضرین به تابلوی زیبایی از گل‌های چینی افتاد که با ظرافت خاصی درست شده بود. نیاز ناباورانه پرسید: تو تمام این مدت داشتی واسه من زحمت می کشیدی؟ الهی فدات بشم نگین این تابلو خیلی قشنگه! او دوباره او را در آغوش گرفت. نگین با محبت پیدایی گفت: چون برای تو بود آگه سه سالم پاش زحمت می کشیدم ارزششو داشت.

حشمت گفت: نیاز جان مثل این که یه هدیه ی دیگه هم مونده...

نیاز کنجکاو به سوی او برگشت ، این بار فرزانه بسته ی چهار گوشی را به او داد و گفت: این هدیه رو شهاب داده گفت آگه نتونست به موقع بیاد من بهت بدم. قابل تورو نداره.

نیاز با تشکر آن را گرفت و محتاطانه پوشش را از هم باز کرد. با دیدن دیوان حافظ چهره اش حالت خوشایندی پیدا کرد: حتما از طرف من از آقا شهاب تشکر کن و بگو که خیلی دلم می خواست امشب اینجا بودن ، جاشون واقعا خالی بود. برای این هدیه ی نفیسم خیلی خیلی ممنون...

صدای زنگ تلفن همزمان در فضای هال پیچید ، پری که در همه ی این ساعات گوش به زنگ بود فوری خود را به تلفن رساند. با برداشتن گوشی و شنیدن صدای آشنای همسرش نفسی آسوده کشید: تویی فریبرز؟ تو که امشب منو نصف جون کردی ، کجا گذاشتی بی خبر رفتی؟

نیاز و نگین هم با عجله خود را به مادر رساندند. منظر نیز به جمع آنها اضافه شد. کامران به دنبال بقیه راه افتاد هنوز در حال ضبط لحظه ها بود. فریبرز گفت: ببخش که ناراحتت کردم ناچار بودم برم. دست خودم نبود.

-صدات چرا گرفته؟ اتفاقی افتاده؟

صدای نگران پری بقیه را هم کنجکاو کرد. فریبرز گفت: به روزدی خودت می فهمی چی شده... فعلا نمیتونم در موردش حرف بزنم ، من دیر وقت تماس گرفتم که جشن تولد نیاز بهم نخوره. می خواستم با خودش حرف بزنم. اون نزدیکی هاست؟

صدای پری ناخودآگاه پس رفته بود: آره همین جاست. بیا با خودش صحبت کن.

چهره ی پری از بیش آمدن حادثه شومی خبر میداد. این را نیز بهتر از دیگران حس میکرد و با دستی لرزان گوشی را از او گرفت: الو... بابا جان خوبی؟

-آره خوبم ، زنگ زدم تولتو تبریک بگم.ببخش که نتونستم پیام.

صدای نیاز بغض داشت:بابا چی شده؟شما کجایی؟

-بعدا همه ی خبرا بهتون میرسه.ممکنه خودمم باز باهاتون تماس بگیرم.گوش کن نیاز جان زنگ زدم بگم مراقب مادرت باش ، ممکنه من تا مدتی نتونم پیام خونه.ازت می خوام که از مادر و خواهرت مواظبت کنی.خودت میدونی که چقدر واسه من عزیزین پس مراقب خودتون باشین.

-بابا آخه چی شده؟!چرا اینجوری حرف میزنی؟تو رو خدا اگه اتفاقی برات افتاده بگو بی خبری بیشتر آدمو دیوونه میکنه.بگو چی شده؟

قبل از این صدای پدرش را هرگز اینطور گرفته و غمگین نشنیده بود:من نمیتونم بهتون توضیح بدم ، باورش برای خودمم مشکله!!اگه خواستین یه زنگ به ناخدا سعیدی بزنین اون بهتون میگه چی شده ، فعلا خداحافظ.بیشتر از این نمیتونم صحبت کنم.از طرف من نگینو ببوس و بگو مراقب خودش باشه.

مکالمه قطع شد ولی نیاز با سماجت گوشی را رها نمی کرد.لرزشی که از دستهای او شروع شده بود به تمام اندامش افتاد و حالا تمام بدنش میلرزید.پری که از همه به او نزدیک تر بود دخترش را در آغوش گرفت:نیاز جان چی شده مادر؟چرا داری می لرزی ، گریه ت واسه چیه؟مگه بابا چی گفت؟

نیاز گوشی تلفن را به سمت کیومرث که ازبقیه نزدیک تر بود گرفت و در حالی که بی صدا اشک می ریخت گفت:لطفا به مرکز بگو منزل ناخدا سعیدی رو وصل کنه.

کیومرث که از دیدن او هاج و واج مانده بود گوشی را گرفت و با تردید پرسید:این موقع شب؟!!

نیاز با قیافه ای اشک آلود ، مظلومانه گفت:اشکال نداره.

کیومرث متعجب شماره مرکز را گرفت.لحظه ای بعد صدای مردانه ای از آن سوی سیم گفت:الو...بفرمایید.

کیومرث مانده بود که چه بگوید.گوشی هنوز در دستش بود.نیاز گفت:پپرس واسه بابام چه اتفاقی افتاده؟

کیومرث گفتکشب شما بخیر آقای سعیدی.قبلا عذر می خوام که این موقع شب مزاحم میشم راستش من از بستگان ناخدا مشتاق هستم و الان از منزل ایشون تماس می گیرم.ظاهرا شما خبر دارین که امروز چه اتفاقی واسه ایشون افتاده ، می خواستم اگه زحمتی نیست به ما هم بگین چی شده؟چون خانواده ی ایشون خیلی نگران هستن.

به دنبال ختم کلام تمام توجه اش به صدای ان سوی سیم بود. از همه ی آنهایی که درون حال جمع شده بودند هیچ صدایی در نمی آمد. فقط چشمهای نگران به چهره ی کیومرث دوخته شده بود. انگار همه می خواستند از زوایای چهره او جواب سوالشان را بگیرند. کیومرث هنوز ساکت بود و به توضیحات طرف مقابلش گوش میداد و هر چه می گذشت میان ابروانش بیشتر چین می خورد. در همان حال پرسید: شما مطمئنید اشتباهی پیش نیومده؟!

باز هم مدتی به توضیحات طرف مقابل گوش داد و در آخر پس از تشکر گوشی را آرام سر جایش گذاشت و با نگاه مستأصل و غمگین به نیاز و مادرش با صدایی گرفته گفت: به مشکلی برای سرهنگ پیش اومده فعلا برای مدتی نمیتونه بیاد خونه. دست لرزان پری بازوی او را گرفت. صدایش نیز میلرزید: چه مشکلی؟ چه بلایی سرش اومده؟ من باید بدونم چی شده؟ آگه نگی همین الان یا میشم میرم دم خونه تیمسار.

گفتن حقیقت برای کیومرث سخت بود با این حال ناچار زبان باز کرد: اونو بازداشت کردن البته سرهنگ تنها نیست در این رابطه دو نفر دیگه رو هم توی بندرعباس گرفتن.

رنگ از رخسار پری رفت ، زبانش به سختی تکان می خورد پرسید: به چه جرمی؟!

-اینطور که ناخدا سعیدی می گفت تازگی پرونده هایی رو شده که نشون میده زمانی که ناخدا رئیس دارایی بندرعباس بوده مبلغ پنجاه میلیون اختلاس شده... سعیدی می گفت عامل دزدی دستگیر شده و موقع بازجویی اعتراف کرده که رئیس دارایی دو نفر دیگه توی این ماجرا باهاش همکاری می کردن.

پری دیگه چیزی نمی شنید چرا که در آغوش نیاز از حال رفت. منظر و حشمت با عجله خود را به او رساندند. نیاز ترسیده بود: خاله مراقب مامانم باشین اون سابقه ی حمله های عصبی داره... آگه یه وقت بیهوش بشه...

خواهرها هیچکدام از این موضوع خبر نداشتند. منصور پرسید کدرویی ، چیزی تو خونه ندارین؟

نگین از حال بهت بیرون آمد و خود را به یخچال رساند و با جعبه ی قرص برگشت.

-معمولا اینارو موقعی که حالش بد میشه بهش میدیم.

منصور با عجله یکی از آنها را در دهان خواهرش گذاشت. لیوان آب را عفت به دستش داد. منظر مشغول مالش شانه های پری

بود. کمی بعد وقتی پلک هایش از هم باز شد منصور به نرمی گفت: چرا خودتو اینطور ناراحت می کنی خواهر؟ هنوز که چیزی ثابت نشده ، از قدیم گفتن آنکه را حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟ مطمئن باش وقتی به حساب و کتابا رسیدگی کنن می فهمن که کار این بنده خدا نبوده ولش می کنن بیاد خونه.

نفس پری به سختی بالا می آمد. با صدایی نارسا گفت: این وصله ها به فریبرز نمی چسبه ، اون یه عمر با شرافت زندگی کرده ، حالا چرا باید آبروش به خطر بیفته... دیدم صداش غمگین بود. دیدم نمیتونست حرف بزنه! کیومرث کی اونو بازداشت کردن؟ -همین امروز ظهر.

-الهی بمیرم... از ظهر تا حالا چی کشیده و ما خبر نداشتیم... وای وای ، اصلا نمیتونم باور کنم! نیاز و نگین بی صدا اشک می ریختند. نیاز دست مادرش را گرفت: تو رو خدا خودتو اذیت نکن مامان ، وقتی بفهمن اشتباه کردن از بابا عذرخواهی می کنن ولی تا اون موقع اگه بخوای اینجوری کنی از بین میری. تو رو خدا به ما رحم کن.

پری متوجه قیافه ی بی رنگ و لرزش دستهای او شد: تو ناراحت نباش مادر جون ، من چیزیم نیست ، فقط یه کم شوکه شدم. باورم نمیشه که این اتفاق واسه فریبرز افتاده. فریبرزی که صبح زودتر از همه سرکارش حاضر میشد و عصر دیرتر از همه برمیگشت. نمیتونم باور کنم!

منظر گفت: خدا جای حق نشسته خواهر ، مگه میذاره آبروی یه آدم نجیب به خطر بیفته؟

-فعلا که آبروش به خطر افتاده ، شما فریبرزو خوب نمیشناسین ، حاضره بمیره ولی همچین تهمتی بهش نزنن.

منصور گفتکاین قدر سخت نگیر خواهر من. تو این دوره زمونه روزی صد تا از این اتفاقا پیش میاد. مملکت که بی صاحب نیست ، بالاخره مقصر اصلی مشخص میشه ، حشمت بلندش کنین بیاریدش تو اتاق ، یه آب قندم درست کنین بهش بدیم یه کم حالش جا بیاد. بچه ها شماهام دیگه بس کنین ، این که گریه نداره. انشالله توی همین یکی دو روز آینده همه چیز روشن میشه ، بابا هم خوب و سلامت بر می گرده خونه. شیرین بابا برو یه لیوان آب پرتقال بده به نیاز بخوره حالش سر جا بیاد. پاشو دایی جان ، پاشو اینجوری زانوی غم بغل نگیر! مثلاً امشب شب تولدته ، خوب نیست ناراحت باشی.

ساعتی بعد مهمانها آماده ی رفتن شدند. مجید به منظر سفارش کرد: امشبو پیش بچه ها بمون فردا من خودم میام بهتون سر

میزنم ببینم اگه کاری هست انجام میدم. پری خانوم شما هم خودتونو ناراحت نکنین ، انشالله همه چی درست میشه.

حشمت به بچه ها گفت: منم امشب پیش پری میمونم ، شما برین.

منصور پرسید: می خواین منم نرم؟

پری گفت: نه داداش تو برو خونه ، اگه مسأله ای پیش اومد باهات تماس می گیرم.

-خودم فردا بهتون زنگ میزنم...پس فعلا خداحافظ.

چهره هایی که هنگام ورود خندان و بشاش بودند حالا گرفته و متفکر به نظر می آمدند. نیاز کنار درگاه ورودی ایستاده بود و با صدایی غمگین با تک تک آنها خداحافظی میکرد. با رفتن مهمان ها سکوتی غم انگیز بر فضای منزل حاکم شد. نگاه نیاز در حین گذر از کنار سالن پذیرایی به آنجا افتاد و در دل از عفت تشکر کرد که قبل از رفتن آنجا را از آن حالت آشفته نجات داده بود.

آن شب لحظات سختی به او ، نگین و مادرش گذشت. پری بارها با وحشت از خواب پرید و هراسان به اطراف نگاه کرد. وجود منظر و حشمت در کنارش آرامش میداد اما فکر بازداشت فریبرز و اینکه او در چه حالی به سر میبرد آزارش میداد. نگین نیز خواب آشفته ای داشت ؛ در آن شب دوبار از خواب پرید و هر بار به تخت نیاز نگاه کرد و او را آهسته به اسم خواند اما هیچ صدا یا حرکتی در او نمیدید درست مثل اینکه روحی در آن جسم نبود!

هفته ی اول در حال انتظاری کشنده به سختی سپری شد. هیچکس باور نمیکرد مدت بازداشت فریبرز این همه طولانی بشود. در این مدت منصور ، حشمت و منظر هر روز با پری در ارتباط بودند یا به دیدنش میرفتند. پری از طریق ناخدا سعیدی در جریان امور قرار میگرفت و تمام اتفاقات بندعباس را دنبال میکرد.

خبرهای رسیده نشان میداد بازرسانی که از تهران اعزام بندر شده بودند تمام دفاتر و پرونده های چند ساله ی قسمت دارایی را زیر و رو کرده و دنبال مدارک مستندی بودند که گناهکار بودن یا نبودن این چند نفر را ثابت کند.

در تماس تلفنی کوتاهی که میان فریبرز و خانواده اش برقرار شد ، فریبرز خبر داد که به زودی او را به بندرعباس اعزام خواهند کرد. پری با وحشت پرسید: برای چه می خوان تو رو بفرستن بندر؟

- چیزی نیست. قراره دادگاه گودرزی شروع بشه ، منم بعنوان یکی از متهمین باید اونجا باشم.

پری بدون فکر گفت: پس منم باهات میام. می خوام اونجا پیشت باشم.

-نه عزیزم ، این دادگاه نظامیه درست نیست تو بیایی. اولاً که من نمیتونم پیش تو باشم در ثانی تو نباید توی این وضعیت بچه ها رو تنها بذاری. تو اینجا باشی خیال من راحتتره. تازه من که اونجا تنها نیستم ، توی بندر خیلی بیشتر از اینجا دوست و آشنا دارم ، پس نگران نباش.

-کی قراره بری؟

-شاید همین فردا. شایدم چند روز دیگه ، درست نمیدونم.

-چند وقت اونجا می مونی؟

-نمیدونم. بستگی داره که چند روز این دادگاه طول بکشه. بهر حال هر چقدر طول کشید تو نگران نباش! فقط مواظب خودت و بچه ها باش. اگه خواستی خبری از من بگیری با منزل ناخدا محمدی تماس بگیر. اون توی جریان همه ی مسایل هست. من دیگه باید خداحافظی کنم. کاری نداری؟

صدای پری گرفته و آرامتر از قبل به گوش رسید: نه ، به خدا میسپارم. فریبرز ... من و بچه ها به وجودت افتخار میکنیم. خداحافظ.

آخرین صحبت‌های فریبرز اشک پری را جاری کرد. منظر که هوایش را داشت پرسید: حالش چطور بود؟

-بد ، خیلی بد. تا به حال هیچوقت صداشو این جوری نشنیده بودم. منظر خیلی میترسم.

بازویش را لمس کرد: از چی؟

-از اینکه فریبرز نتونه دووم بیاره. تا به حال بهت نگفتم اون یه بار بدجوری سخته کرده. میترسم قلبش طاقت تحمل بار این غمو نداشته باشه.

-تو داری خودتو با این فکر عذاب میدی. فریبرز مرده و طاقتش خیلی بیشتر از اونه که تو فکر میکنی. تو مواظب باش خودت از پا در نیای. الان یک هفته ست که تو و بچه ها نه یه غذای درستی خوردین و نه یه خواب راحتی کردین. این جوری مریض میشین به خدا.

-چیکار کنم؟ دست خودم نیست.

حشمت با فنجان های قهوه از آشپزخانه بیرون آمد: فریبرز چی گفت؟

-هنوز منتظره ، انتظاری که داره آبش میکنه... قراره بره بندرعباس. باید توی دادگاه رسیدگی به این پرونده شرکت کنه.

حشمت فنجان ها را بین خودشان تقسیم کرد و لحظه ای مرد د به خواهرش چشم دوخت و بعد با احتیاط گفت: پری؟ می خوام ازت سوالی کنم ولی قول بده ناراحت نشی.

از چشمهای او پیدا بود سوالش از چه نوعی است ، با این حال پری صبورانه گفت:

-چی می خوای بپرسی خواهر؟

-میگم... شاید ، آخه آدم جایز الخطاست. هر کدوم از ما بالاخره یه وقتی توی زندگی مرتکب اشتباه شدیم. میگم فکر نمیکنی شاید فریبرزم وسوسه شده باشه و...

پری اجازه ادامه صحبت به او نداد و در حالی که اشک میریخت سرش را با افسوس تکان داد: وقتی تو که خواهرم هستی اینجوری فکر میکنی من از دیگرون چه توقعی داشته باشم؟

حشمت ظاهرا پشیمان از حرفی که زده بود گفت: والا چه میدونم ، اینقدر توی این چند ساله فشار زندگی زیاد شده که بیشتر مردم یادشون رفته نون حلال یعنی چی.

-همین حرفاست که داره من و بچه ها رو خفه میکنه. امروز نگین از کلاس که برگشت با گریه خوابش برد. می گفت توی سرویس پایگاه بیشتر مردم داشتن در مورد شایعه ی دزدی رئیس دارایی حرف میزدن. یه از خدا بی خبرم اون میون با صدای بلند میگه ، شنیدین رئیس تازه دارایی تو زرد از آب در اومده؟ میگن پنجاه میلیون بالا کشیده. دزدی تو روز روشن! اما خوشم اومد به موقع مچشو گرفتن! نگین می گفت دلم می خواست برم با دستام خفه ش کنم. دلم می خواست برم تمام اونایی رو که پشت سر بابام حرف میزدن با دستام تیکه تیکه کنم ولی فقط اشک ریختم و هیچی نگفتم.

حشمت گفت: من منظور بدی نداشتم. این فقط یه سوال بود...

صدای زنگ تلفن مثل جریان برق پری را تکان داد. نسبت به این صدا حساس شده بود. با برداشتن گوشی همزمان صدای زنگ در نیز شنیده شد. منظر رفت که در را باز کند. پری ابتدا صدای شهاب را تشخیص نداد ولی وقتی او را شناخت با لحنی دوستانه تر احوالش را پرسید: نیاز با چهره ای خسته وارد حال شد و با حشمت آهسته احوالپرسی کرد و به همان آهستگی

پرسید: از بابا چه خبر؟

-امروز تماس گرفت ، بد نبود.

نیاز با اشاره به مادرش که مشغول صحبت بود پرسید: این کیه؟

-گمون کنم شهاب باشه.

نیاز سرگرم گشودن دکمه های مانتوییش بود ، در همان حال صدای مادرش را نیز می شنید:

-خیلی ممنون شهاب جان ، همینکه به فکر ما هستی ممنونم. فعلا که کار خاصی نداریم ولی اگه موردی پیش اومد چشم حتما

بهتون زنگ میزنم. باز ممنون بچه ها به شما سلام میسونم. بله حشمت همینجاست ، می خواین باهش صحبت کنین؟ پس

من خداحافظی میکنم.

گوشی را به سمت خواهرش گرفت و چون نگاهش به نیاز افتاد به سوی او رفت و بوسه ای از گونه اش برداشت: چطوری مادر

جون؟

-بد نیستم ، شما چطورین؟

-ای منم بد نیستم. بابا امروز تماس گرفت. گفت قراره بره بندرعباس مثل اینکه دادگاه رسیدگی به این قضیه قراره اونجا

تشکیل بشه.

-کی قراره بره؟

-خودشم تاریخ دقیقش رو نمیدونست. بهر حال هر چی زودتر این دادگاه تشکیل بشه بهتره.

-حالش چطور بود؟

-خوب بود... انگار داره خودشو با این شرایط وفق میده ، فقط نگران شماها بود... راستی شهابم الان تماس گرفت. میگفت خیال

داشت فردای تولدت تماس بگیره و عذرخواهی کنه که نتونسته بیاد ولی وقتی جریانو شنیده خیلی ناراحت شده و به بعد

موکول کرده. میگفت خبر داره که یک هفته ست بابا نیومده خونه سفارش کرد اگه کاری هست خبرش کنیم. چقدر

مهربونه! میگفت فکر کنین منم یکی از بچه های خواهرتون هستم ، رودربایستی نکنین؛ الانم داره با حشمت حرف میزنه.

نیاز با خستگی گردنش را مالش داد و گفت: می خواستی از طرف ما هم تشکر کنی.

-اتفاقا براتون سلام رسوند و گفت همین روزا یه سری به ما میزنه.

-خب از بابا بگو...دیگه چیزی نگفت؟

-نه...حالا فقط باید منتظر باشیم ببینیم دادگاه چه قضاوتی میکنه.

سه روز بعد خبر جا به جایی فریبرز به خانواده اش رسید. بعد از رفتن او، تحمل لحظه های انتظار برای پری و دخترها سخت تر شده بود. تنها دلخوشی پری به خبرهایی بود که از طریق ناخدا محمدی و دوست صمیمی اش پروانه، همسر او به دست می آورد. در یکی از همین مکالمه های تلفنی، ناخدا محمدی خلاصه ای از جریان آن روز دادگاه را برایش بازگو کرد و در ادامه گفت: من می دونستم خانوم مشتاق...، آدم دروغگو بالاخره دست خودشو رو می کنه. خوشبختانه دادستان و قاضی، آدمای بسیار زیرک و با هوشی هستن و سوالاتی که از گودرزی کردن چنان دقیق بود که اونو حسابی گیج کرد. شکر خدا توی همین اولین جلسه، این مرد این قدر ضد و نقیض حرف زد که تقریبا همه فهمیدن داره دروغ سر هم می کنه. خلاصه این جلسه کاملا به نفع فریبرز و اون دو نفر دیگه تموم شد. حالا انشاءالله فردا بازم قضیه بیشتر روشن می شه.

پری بی صبرانه پرسید: فریبرز حالش چطوره...؟ روحیه ش خوبه؟

- به لطف خدا امروز خیلی بهتر بود. در اولین فرصتی که به دست آورد، به من سفارش کرد بهتون بگم اصلا نگران نباشین. ضمنا منم از طرف خودم و بقیه دوستان فریبرز، بهتون قول می دم که کاملا مراقبش هستیم. شما هیچ دلواپس نباشین.

- خیلی ممنون آقای محمدی. ان شالله من و فریبرز بتونیم یه جوری زحمات شما رو جبران کنیم.

- این حرفا کدومه؟ فریبرز خیلی بیشتر از اینا به گردن من و بقیه حق داره، به خدا قسم خانوم، من از همون روز اول دلم روشن بود. به خودشم گفتم هیچ جای نگرانی نیست. گفتم همه می دونن این وصله ها به تو نمی چسبه. حالا هم شکر خدا داره به همه ثابت می شه که فریبرز یه عمر صادقانه خدمت کرده و اصلا اهل این حرفا نیست، من دیگه بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فردا بازم باهاتون تماس می گیرم، گوشی رو می دم به پروانه، می خواد با شما صحبت کنه.

گفتگوی پری و پروانه، صمیمی و بی تکلف بود. بعد از احوالپرسی ها و خوش و بش های معمول، پروانه گفت: دیدی پری جان، چقدر بهت می گفتم نگران نباش. گفتم همه چیز درست می شه...

- خدا از زبونت بشنوه، ولی تا وقتی این قائله ختم بشه و فریبرز برگرده من نصف جون شدم. نمی دونی این مدت چقدر به من

و بچه ها سخت گذشته...!

- چرا درکت می کنم، ولی اینو بدون که از این اتفاقات ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد. مهم اینه که داره بیگناهی آقای مشتاق ثابت می شه. به امید خدا حالا که برگرده با شناختی که ازش پیدا کردن، احترامش چند برابر سابق می شه.

- احترامشون مال خودشون پروانه جان، اگه منم که دیگه دلم نمی خواد فریبرز حتی یک روزم توی نظام بمونه، راستش خیال دارم به محض اومدنش، ازش بخوام تقاضای بازنشستگی کنه. همین الانم جو این پایگاه داره من و بچه ها رو خفه می کنه.

- می دونم چی می گی. خدائیش حق داری. اگه منم جای تو بودم شاید همین تصمیمو می گرفتم. وقتی فکرشو می کنم بعد از بیست و هشت سال خدمت صادقانه، همچین تهمتی به آدم بزنن و همچین رفتار دور از شانی با آدم بکنن، دیگه با چه دلخوشی بازم ادامه بده؟

- به خصوص با روحیه ی حساسی که فریبرز داره! حالا منتظرم که انشالله از این دام رها بشه به محض این که حالش یه مقدار سرجا بیاد اولین کارم اینه که از پایگاه نقل مکان کنیم.

- فکر خوبییه... بیشتر به خاطر آقای مشتاق. این طور که بهروز می گه، این حادثه باعث شده که از نظر روحی خیلی لطمه بخوره. از وقتی اومده بندر، بهروز بیشتر وقتش رو با اون می گذرونه. می گفت توی همین مدت کوتاه خیلی کم حرف و گوشه گیر شده و بیشتر مواقع توی خودش. به قول بهروز، حتی اگه این قضیه به خیر و خوشی تموم بشه مدت ها طول می کشه تا آقای مشتاق روحیه ی سابق خودشو به دست بیاره.

صدای پری پس رفت : آقای محمدی دیگه در مورد فریبرز چی می گه؟

پروانه تازه متوجه شد که نباید بعضی از مسائل را به زبان می آورد، دستپاچه گفت : هیچی...، خودت که می دونی پری جان تحمل همچین ضربه ای واسه یه مرد سخته، ولی به هر حال اتفاقیه که افتاده و کاریش هم نمی شه کرد. این میون فقط تو می تونی با محبت و علاقه ای که بهش داری، روحیه اش رو تقویت کنی.

- آره می دونم و فقط منتظرم که اون دوباره به خونه برگرده.

- میاد انشالله، چشم بهم بزنی این مدت تموم می شه و شوهرت بر می گرده... خوب پری جان من دیگه خداحافظی می کنم تا فردا، بازم باهات تماس می گیرم، خیلی دلم می خواست توی این موقعیت پیشت بودم ولی به خاطر بچه ها ... خودت که می

دونی؟

- آره منم گرفتار بچه هام والا فریبرز و توی این سفر تنها نمی داشتیم... به هر حال همینکه اونجا هوای فریبرز رو دارین یک دنیا ممنون. بازم از طرف من از آقای محمدی تشکر کن و بچه ها رو ببوس، خدا نگهدارت.

منظر و منصور، با هیجان به صحبت های خواهرشان توجه داشتند و با علاقه ماجرای دادگاهی شدن گودرزی را دنبال می کردند. پری با نیرویی که انگار تحلیل نمی رفت مو به مو قضایایی را که از ناخدا محمدی شنیده بود برایشان تعریف می کرد و مراقب بود هیچ نکته ای را از قلم نیندازد. نگین سینی چای را به اتاق آورد و فنجان ها را مقابل آنها گذاشت. صدای زنگ در، او را به سمت هال کشید. با دیدن کامران سلامش را به گرمی جواب داد و او را به داخل دعوت کرد. در همین موقع متوجه حضور شهاب شد و ناباورانه سلام کرد. شهاب مثل همیشه با چهره ای موقر، احوالش را پرسید. نگین در جواب گفت: به لطف شما بد نیستم، بفرمایید تو.

صدای خوش و بش دایی منصور و کامران از قسمت پذیرایی به خوبی شنیده می شد. در همین موقع پری نیز به استقبال شهاب آمد. بعد از دقایقی که به احوالپرسی گذشت پری دوباره رشته کلام را به دست گرفت. انگار شرح این ماجرا مایه تسکین اعصابش می شد. نگین با چای و میوه از واردین پذیرایی کرد و بعد کنار منظر جای گرفت. کامران آهسته پرسید:

نیاز کجاست...؟

- امروز از صبح رفته بهزیستی...، پیش بچه های معلول.

- بهزیستی چی کار...؟!؟

- نیاز به چیزای خاصی معتقده... نذر کرده در صورتی که بی گناهی بابا ثابت بشه پنج هفته جمعه ها بره اونجا به کارکنای بهزیستی کمک کنه. امروز اولین روزش بود... فکر کنم الان دیگه بیداش می شه. شهاب که توجه اش به گفتگوی آرام آنها بود گفت: اگه مطمئنید هنوز حرکت نکرده من و کامران بریم دنبالش...؟

- نه زحمت نکشین، احتمالا الان تو راهه.

کامران پرسید: از بابا چه خبر...؟

- می بینی که هنوز منتظریم، از هفته پیش که بابا رفته بندر هر روز برامون یک سال می گذره، ناخدا محمدی دوست بابام مدام مارو در جریان اتفاقات اونجا می ذاره ظاهرا همه چیز به خصوص ضد و نقیض گویی گودرزی، نشون می ده که بابا اینا بی گناهن ولی نمی دونم چرا دارن جریانو این قدر کشش می دن! ناخدا محمدی می گفت ممکنه تا آخر همین هفته قضیه تموم

بشه... تا ببینیم خدا چی می خواد.

منصور که گویا برای رفتن عجله داشت به احترام خواهرش تا آخر صحبت او سکوت کرد ولی در فرصت به دست آمده توضیح داد که برای شام منزل خواهر شکوه دعوت دارند و باید زودتر راه بیفتد. در حین برخاستن از منظر پرسید : تو می خوای بمونی؟

- نه منم دیگه باید برم، از دیروز عصر مجید رو توی خونه تنها گذاشتم.

- پس آماده شو بریم... پری جان تو هم هر خبری از فریبرز گیر آوردی ما رو مطلع کن، ضمنا هر وقت با خبر شدی که کی می خواد برگرده خبرمون کن همگی این جا جمع بشیم... خوب با من کاری ندارین...؟ نگین جان مواظب مادرت باش، از طرف من به نیاز سلام برسون... شهاب جان ما هم خوشحال می شیم هر از گاهی زیارت کنیم، هر وقت فرصت کردی در کلبه ی ما به روت بازه... کامران تو هم همین طور... بالاخره ما هم به عنوان دایی حقی داریم.

شهاب و کامران، همان طور که تعارفش را جواب می دادند او را تا کنار در ورودی بدرقه کردند. کمی بعد از رفتن منصور و منظر، صدای زنگ در و متعاقب آن صدای گفتگوی نیاز و نگین از درون هال شنیده شد.

- خسته نباشی، چقدر دیر کردی؟

- مجبور شدم بیشتر بمونم، کلی کار بود که باید انجام می شد. چه خبر؟ از بندر کسی تماس نگرفت؟

- چرا آقای محمدی تماس گرفت، می گفت دیروز بابا اینا دادگاه داشتن. انگار همه چیز به نفع بابا ایناست. می گفت احتمالا یکی دو جلسه دیگه بیشتر نمونده، بعد رای نهایی اعلام می شه.

- پناه بر خدا، باید صبر کنیم ببینیم چی می شه... مهمون داریم؟

- آره، غریبه نیستن، بیا تو...

سلام آرام نیاز نگاه حاضرین را به سوی او کشید.

پری گفت : خسته نباشی مادر، خیلی دیر کردی، دلم داشت شور می افتاد!

نیاز بعد از احوالپرسی با کامران و شهاب به سمت مادرش برگشت : ببخش که نگرانت کردم مامان ولی نمی شد کارا رو نصفه کاره ول کنم بیام.

- معلومه امروز خودتو هلاک کردی...! رنگ به روت نمونده!

- نگران من نباش، یه دوش که بگیرم حالم خوب می شه به جای غصه خوردن واسه من، به اونایی فکر کن که هر روز و شب اونجا کار می کنن.

- خوب اون دیگه عادت دارن مادر...

قیافه ی نیاز حالت متاسفی پیدا کرد : آره حق با شماست مامان، بعضی از مردم دیگه به دیدن درد و رنج و حتی تحمل اون عادت می کنن.

پری متوجه غم چهره ی او شد و همان طور که دست دور شانه اش می انداخت گفت : حالا خودتو ناراحت نکن، می دونم با این روحیه ی حساس هر وقت این جور جاها می ری تا یه مدت چه حالی هستی. الان بهتره بری یه دوش بگیر و بیایی شاید یه کم حالت سر جا بیاد.

با رفتن نیاز، کامران پری را به بهانه ای به آشپزخانه کشاند و گفت : خاله، ما داشتیم می اومدیم سر راه یه مشت خرت و پرت خریدیم که توی صندوق عقب ماشینه، اجازه می دین بیارمشون تو...؟

- چی رو می خوای بیاری تو؟!

- صبر کنین میارم خودتون ببینین.

دیدن نایلون های حاوی گوشت، مرغ و ماهی، پری را بیشتر متعجب کرد.

- کامران... اینا دیگه چیه؟! چرا این کارو کردین خاله...؟!

کامران بسته ها را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت : من بی تقصیرم خاله...، اگه می خواین کسی رو دعوا کنین، اون شهابه، چون پیشنهاد اون بود.

- ولی تو نباید می داشتی این کارو بکنه، اونم این همه !

- گفتم که من بی تقصیرم، اینم از اخلاق عجیب و غریب این پسر عموی ماست که یا چیزی نمی خره یا زیاد می خره. فکر نکنین بار اولشه...، ما هم از این دردسرا باهاس زیاد داریم.

لحن به ظاهر اعتراض آمیز ولی در واقع تشکر آمیز پری، نگین را که مشغول گفتگو با شهاب بود ساکت کرد : شهاب جان چرا این قدر زحمت کشیدی...؟

- کدوم زحمت؟ من که کاری نکردم...

- دیگه می خواستی چی کار کنی...؟ باور کن لزومی نداشت این جورى به زحمت بیفتی.

- اگه منظور تون این چیزای ناقابل، فقط واسه اینکه زحمت خرید کردن از دوش شما برداشته بشه، خریده شده.

- آخه این همه...! مگه ما چقدر مصرف داریم که شما این همه مرغ و ماهی و گوشت خریدی؟!

نگین ناباور پرسید : شما واقعا واسه ما خرید کردین؟!

شهاب از جا برخاست : اگه قراره برای این کار مواخذه بشم بهتره برم و دیگه این ورا پیدام نشه، چون معلومه هنوز منو به عنوان یکی از افراد فامیل قبول ندارین.

پری گفت : اگه می خوای بری و واسه شام نمونی بهتره تمام این چیزا رو دوباره بذاری تو ماشین، چون دیگه نه من نه شما.

کامران گفت : کجا شهاب جان؟ بعد از چند روز تازه ما یه وقتی گیر آوردیم با این دختر خاله نازنین بشینیم یه کم اختلاط کنیم، می خوای مارو برداری ببری؟

پری که از بی پروایی او خنده اش گرفته بود، خودداری کرد و گفت : مگه من می ذارم شما برین، حالا که این همه به زحمت افتادین باید شام پیش ما باشین.

شهاب در جایش نشست و گفت : منکه از اولشم حرفی نداشتم. من مطیع اوامر شما.

پری گفت : پس تا شما مشغول صحبت هستین من برم یه چیزی درست کنم بیارم.

همزمان نیاز میان در گاه پذیرایی پیدایش شد. چهره اش شادابتر از قبل به نظر می رسید. لباس راحتی به تن داشت و با حوله کوچکی موهایش را بالای سر جمع کرده بود.

کامران بعد از خوش و بشی با او، رو به نگین کرد و گفت : راستی، عکس اون هنرپیشه خارجی رو که می خواستی برات پرینت گرفتم توی ماشین، بیا بریم نشونت بدم.

با رفتن آنها، برای لحظاتی سکوتی سنگین بر محیط سایه انداخت و نیاز دنبال بهانه ای برای شکستن آن می گشت، به طرف پنجره رفت. صدای زوزه ی بادی که در لا به لای شاخ و برگ درختان اطراف منزل می وزید به خوبی شنیده می شد. گوشه ای

از پرده را کنار زد و نگاهی به فضای تاریک بیرون انداخت : پیداست امسال زمستون سردی در پیش داریم...!

شهاب گفت : برای شما که به آب و هوای این جا عادت ندارین اولین زمستون سخت می گذره.

- به خصوص با این اوضاع که فضای خونه غمگین و دل گرفته ست.

- حق با شماست، من این دل گرفتگی رو چهار سال توی زمستونای هلند تجربه کردم.

نیاز انگار با خودش حرف می زد، آهسته تر از قبل گفت : چهار سال...! نمی دونم اگه به جای شما بودم می تونستم تحمل کنم یا نه!

- خوشحالم که جای من نبودین، به خصوص با این روحیه ای که دارین.

- ولی تازگی فهمیدم حتی آدمای حساسم می تونن صبور و متحمل باشن! مثلا همین اتفاقی که واسه ی خانواده من پیش اومد. اگه قبلا کسی از م می پرسید، اگه یه روز ببینی پدر تو زندونی کردن چه حالی می شی؟ بدون شک می گفتم، مطمئنم که از غصه دق می کنم. اما الان تقریبا سه هفته ست که بابای منو باز داشت و زندونی کردن ولی من هنوز زنده م و دارم زندگی می کنم!

- این نیروی امیده که شما رو سر پا نگه داشته. انسان در بدترین شرایط نباید امیدشو از دست بده. ضمنا صبور بودن یکی از بهترین خصوصیات یه آدمه...، هر چند در وجود شما خصایل خوب زیاد هست.

قیافه ی غمگین نیاز به سرخی شرم رنگ گرفت، آهسته گفت : شما لطف دارین... راستی هنوز فرصتی پیش نیومده که به خاطر هدیه عالی تون از شما تشکر کنم. از کجا می دونستین من از طرفدارای پر و پا قرص حافظ هستم...؟

شهاب با خودش فکر کرد چه ماهرانه مسیر صحبتو عوض کرد!

- نمی دونستم ولی از اون جایی که خودم ارادت خاصی به شیخ شیراز دارم اون هدیه رو تقدیم کردم.

- لطف بزرگی کردین. هدیه شما توی این مدت واسه من حکم یه دوست ناصح و فهیم رو داشت که با کلامش منو تسکین می داد.

- خوشحالم که به درد خورد.

ورود ناگهانی پری خلوت آنها را بهم زد : نیاز جان تلفن کارت داره، گمونم از هم کلاسای دانشگاهت باشه.

- نگفت کیه؟

- چرا...، مثل اینکه اسمش رویا بود.

با شنیدن اسم رویا چهره اش حالت ناراحتی پیدا کرد. به خصوص که بعد از آشنایی با او بارها سعی کرده بود مانع از صمیمیت ما بین بشود اما اصرار و سماجت رویا هر بار راه مخالفت را بر او می بست. خودش هم نمی دانست چرا این دختر با رفتار

مرموز و گفتار عجیب و غریبش مایه ترس و وحشتش می شد!

با رفتن نیاز پری مبل مقابل شهاب را انتخاب کرد : چقدر خوب شد که شما این جایین، این اواخر وقتی شبا تنها هستیم تحمل فضای خونه خیلی سخت می شه. بچه ها این قدر غمگین می شن که حتی میل به خوردن غذا هم نشون نمی دن.
- می دونم این مدت در غیبت جناب مشتاق چقدر به شما و بچه ها سخت گذشته. امیدوارم ایشون هر چی زودتر برگردن و شما رو از تنهایی در بیارن.

پری نفسی که بیشتر شبیه ناله بود بیرون داد : خدا کنه... ولی می دونم حتی وقتی که برگرده تا مدت زیادی اون روحیه ی سابقو نداره و ما باید خیلی رعایت حالشو بکنیم. می دونی شهاب جان، برای آدمی که تمام عمرش با آبرو زندگی کرده و هیچ وقت از ترس آبروش قدم خطایی برنداشته، سخته که این ضربه رو تحمل کنه. من شوهرمو می شناسم و می دونم حتی اگه قضیه به خوبی و خوشی هم تموم بشه و حتی ازش عذرخواهی هم بکنن، داغ این تهمت واسه ی همیشه روی قلبش باقی می مونه.

- می فهمم چی می گین. برای یه مرد تحمل همچین حادثه ای خیلی سخته، اما وجود شما و بچه های خوبتون می تونه مرهم خوبی واسه ی این زخم باشه. شما باید کمکش کنید که زودتر این ماجرا رو فراموش کنه.

- راستش همین خیالو دارم. بعضی شبا تا دیر وقت به این فکر می کنم که چی کار باید کرد که این دوران واسش راحت تر و سریعتر بگذره؟ این چند وقته خیلی با خودم فکر کردم، راستش خیال دارم ازش بخوام در خواست بازنشستگی بده. دیگه موندن تو این پایگاه فایده نداره. می خوام بهش پیشنهاد کنم توی این مدت یعنی تا وقتی خونه ی خودمون حاضر بشه، یه جایی رو رهن کنه که از پایگاه بریم. حقیقتش این چند وقته، حرف مردم دیگه واسه من و بچه ها روحیه نذاشته. بدی کار این جاست که توی این پایگاه هیچ کس شخصیت واقعی فریبرز رو نمی شناسه و بعد از اینم مردم فقط در حد شایعاتی که شنیدن در موردش قضاوت می کنن... بهر حال فریبرز دو سال دیگه بازنشست می شه پس فرق زیادی برامون نمی کنه. هر چه زودتر از این جا بریم زودتر می تونیم روی پای خودمون بایستیم.

- اتفاقا فکر خوبی، همین عوض شدن محیط زندگی می تونه کلی توی روحیه ی شما، جناب مشتاق و بچه ها تاثیر بذاره...، اگه دوست داشتین من می تونم براتون یه آپارتمان خوب و راحت پیدا کنم. هر وقت تصمیمتون قطعی شد یه تماس با من بگیرین.

- دستت درد نکنه، اول باید صبر کنیم فریبرز برگرده بینم اون چی می گه، بعد تصمیم بگیریم.

- درسته، بهر حال من منتظر تماس شما هستم.

نیاز با سینی محتوی فنجانهای چای وارد شد و گفت : مامان ماکارونیا پخته، موادش رو باهش مخلوط کنم؟

- من این کار رو می کنم، تو بشین یه چایی بخور خستگیت در بره....! راستی سر و صدای بچه ها نمی یاد کجا رفتن؟

- دارن با کامپیوتر بازی می کنن، اگه کاری دارین صداشون کنم...؟

- نه، بذار تا حاضر شدن شام سرگرم باشن..... نمی خوام بشینی مادر جون؟

- اول برم یه سالاد درست کنم.....

- قرار نبود این همه به زحمت بیفتین.

نگاه نیاز به شهاب افتاد : اختیار دارین هیچ زحمتی نیست، امشب با اومدنتون ما رو خوشحال کردین....

صدای دوباره زنگ تلفن او را از ادامه صحبت منصرف کرد. با شتاب به حال برگشت. صدای سر حالش که با خوشحالی می

گفت «سلام مهران جان، حالت چطوره؟» در فضای منزل پیچید. پری با عجله خود را به او رساند. قبل از هر صحبتی با علم و

اشاره به او فهماند که حرفی از ماجرای پدرش به میان نکشد. بعد از احوالپرسی و خوش و بش های معمول، خواهر و برادر

کمی در اطراف مسایل دیگر هم حرف زدند. نیاز که می دید مادرش بی تاب در انتظار نشسته، ادامه صحبت را کوتاه کرد و به

دنبال خداحافظی گوشی را به او سپرد. نگین هم دقایقی بعد به جمع آنها اضافه شد. نیاز درست کردن سالاد را به او محول

کرد و خودش مشغول رو براه کردن ماکارونی شد.

شام در محیطی دوستانه و صمیمی صرف شد.. کامران خوش سر و زبان تر از همیشه، مدام سر به سر بقیه می گذاشت.

شوخی های او لطف غذا خوردن را بیشتر می کرد. در بین صحبت ها وقتی چندمین چنگال از ماکارونی را به دهان گذاشت و

با لذت خورد، پرسید : این ماکارونی دست پخت تو بود نیاز؟

- تقریبا چطور مگه؟

- هیچی می خواستم بگم بیچاره شوهر آینده ت که مجبوره دست پخت تو رو تحمل کنه.... به زور از گلو پایین می ره!

نیاز ناباورانه نگاهی به بقیه انداخت : کامران راست می گه...؟ ماکارونیش بد شده؟!

بقیه موذیانه می خندیدند. شهاب گفت : به نظر من که همه چیر عالیه....، کامران داره سر به سرتون می ذاره.

نیاز به شوخی اخم هایش را در هم کشید : باشه، حالا که این طور شد یکی طلبت، دوباره که از دست پختم محرومت کردم اونوقت قدر عافیتو می دونی.

- تو رو خدا هر تهدیدی می خوام بکن فقط تهدید شکمی نکن، من تو این مورد خیلی ضعف دارم.

نگین گفت : چه خوب، پس بالاخره به نقطه ضعف ازت گیر آوردم.

- حالا بیا و درستش کن. وای به حال اون کسی که نقطه ضعف دست خانوما بده، دیگه روزگارش سیاست.

پری گفت : ناراحت نباش خاله جون، خودم این جا هواتو دارم.

نگین داشت می گفت « خدا شانس بده...» که صدای آهنگین تلفن همراه شهاب، او را دعوت به سکوت کرد. چهره شهاب

کنجکاو به نظر می آمد : الو ... بفرمایید... سلام. شب بخیر، حالت چطوره؟

نگاه مشکوک نگین ابتدا به کامران و سپس به نیاز که ظاهرا سرگرم خوردن سالاد بود افتاد. در همان حال به ادامه صحبت

شهاب گوش می داد : ممنون، من خوبم... نه الان منزل نیستم چطور مگه...؟ می خوام ببریش بیمارستان؟! مگه چی شده؟...

خوب اگه فقط تب داره، می تونی بهش قطره تب بر بدی. اگه تا فردا صبح بهتر نشد خودم میام می برمش پیش متخصص

اطفال. ناراحت نباش، ممکنه تبش از سرماخوردگی باشه... حالا چرا داری گریه می کنی؟ خوب بچه مریض می شه... نگران

نباش، فعلا یه تب بر بهش بده... باشه، باشه من تا یه ساعت دیگه میام اونجا اگه تبش پایین نیومده بود می بریمش دکتر،

خوبه؟... ولی بازم می گم لزومی نداره این همه نگران باشی، آره می دونم چه حالی داره اما مطمئنم چیزی نیست. با این حال

واسه اینکه خیالت راحت بشه می ریم به دکتر نشونش می دیم. کار دیگه ای نداری... پس فعلا خداحافظ... باشه سر ساعت ده

منتظرم باش.

ظاهرا مکالمه تلفنی شهاب همه را کنجکاو کرده بود. پری پرسید : مشکلی پیش اومده؟

شهاب تلفن همراهش را در جیب کتتش جا داد و گفت : نه مشکل خاصی نیست، ولی با عرض معذرت من باید یه کم زودتر از

حضورتون مرخص بشم.

در حالی که با دستمال دهانش را پاک می کرد از پشت میز برخاست : دستتون درد نکنه، شام امشب عالی بود.

بقیه نیز به تبعیت از او بلند شد. پری پرسید : با این عجله...؟ لااقل شامتو تموم کن.

- ممنون به اندازه کافی خوردم. راستش خیلی دلم می خواست فرصتی بود تا بیشتر در خدمتتون باشم ولی ناچار باید برم.

- آخه این جووری که خیلی بد شد.

نیاز گفت : اشکال نداره مامان، ظاهرا پای سلامت یه بچه در بینه...، این جور مواقع آدم نباید تعلل کنه. شما بهتره حرکت کنین آقا شهاب.

- ممنون که وضعیت منو درک می کنین. بهر حال باید ببخشید که این جووری شد. کامران تو میایی سر راه برسونمت یا فعلا هستی...؟

- تو برو... من حالا حالاها اینجام.

- خوب پس همگی خداحافظ... بازم برای همه چیز ازتون ممنون! شبتون بخیر.

بعد از بدرقه او همه به سر میز شام برگشتند. نگین طاقت نیاورد و با کنجکاوی پرسید : کامران تو می دونی قضیه این تلفنه چی بود ؟

- والا دروغ چرا...؟ این شهاب اونقدر مرموز و تو داره که حتی منکه باهش بزرگ شدم سر از کارش در نمیارم، ولی اینو می دونم هر چی که هست پای یه زن در بینه! اونم یه زن جوون و خوش صدا!

نگین با حساسیت پیدایی گفت : حالا هر چی که هست مبارک صاحبش باشه، تو چرا داری ذوق می کنی؟

کامران لبخند زنان گفت : من غلط بکنم بخوام ذوق کنم، در مقابل شما سگ کی باشم نگین خانم؟

نگین پشت چشمی برایش نازک کرد : خوبه که حنات پیش من یکی دیگه رنگی نداره، من اگه تو رو شناسم به درد لای جرز می خورم.

لبخند پری پشت لبهایش پنهان بود آنها هنوز داشتند با هم یکی به دو می کردند، بعد از نگاه خیره ای به به لیوان نوشابه اش نظری به هر دوی آنها انداخت و از فکرش گذشت. «انگار کار علاقه بین این دو نفر بالا گرفته!؟»

حشمت در لباس کرم رنگش لاغر و رنگ پریده به نظر می آمد . منظر در همان نگاه اول متوجه کسالت او شد و در حالی که بر روی یکی از مبل های راحتی لم می داد پرسید : تنهایی .. ؟

- آره فرزانه رفته پیش خواهرش انگار طفلک سرما خورده زنگ زد گفت چند روزی فرزانه رو بفرستم پیشش تو چی کار می کنی ؟

- منم بد نیستم از دیروز که مجید رفت ساری رفتم پیش پری و بچه ها . امروزم گفتم یه سری به تو بزنم .

- ساری رفته چی کار ؟

- ماموریت اداریه دو سه روز بیشتر طول نمی کشه .

- پری اینا چطور بودن ؟ از فریبرز خبری نیست ؟

- بد نبودن پری میگفت آخرین جلسه دادگاه دیروز بود ... این طور که از دوست فریبرز شنیدن همه مدارک علیه اون یارو

گودرزی و به نفع فریبرز و بقیه بوده ... حالا منتظرن ببینن رای نهایی چی می شه.

- خدا کنه این قضیه به خیر و خوشی تموم بشه . طفلک پری این چند وقته آب خوش از گلوش پایین نرفته . هفته پیش که

رفته بودم پهلوش دیدم چقدر از بین رفته ! هر چی بهش می گم این قدر غصه نخور به خرجش نمی ره ... اگه منم که می گم

مرد جماعت ارزش این همه غصه خوردنو ندارن .

- از حرفات پیداست باز شاهرخی ناراحت کرده ؟ تازگی چیزی شده ؟

- دیگه چی می خواستی بشه ؟ مردیکه آبرو برامون نداشته با این دسته گلی که آب داده . کاش خبر مرگشو برام می آوردن .

تازگی رو دنده لجبازیم افتاده مگه همین چند ماه قبل پیش خودت قول نداد سه دونگ سهم شرکتو به اسم من و کامران کنه

؟ بی پدر حالا زده زیرش . خیر سرش رفته یه دونگ از سه دونگو به اسم کامران کرده اونم با چه منتهی ... دروغ نگم این

دختره تو گوشش می خونه که چی کار بکن چی کار نکن .

- واسه این ناراحتی ؟ ولش کن ! سهم شرکت بخوره تو سرش نمی خواد منت بکشی تو الحمد الله محتاج این شندر غاز پول

شرکت نیستی . خدا رو شکر با همین سودی که از بانک می گیری اموراتت داره می گذره .

- نگرانی من واسه خودم نیست اومدیم فردا فرزانه خواست شوهر کنه نباید چیزی باشه که پشتوانه ش کنم ؟ تازه می دونه

توی این شرکت شهاب سهام دار اصلیه ور داشته یه دونگ به اسم کامران کرده ! نمی گه این بچه آینده داره این جوری خود

به خود کامران می شه زیر دست شهاب . مردیکه فکر این جاشو نمی کنه . من دارم از این حرص می خورم .

- حالا تو نمی خواد غصه این چیزا رو بخوری . بچه ها ، بچه های اونم هستن . مطمئن باش به موقعش به فکرشون هست . تو

برو به فکر خودت باش که داری ...

سلام ناگهانی عفت منظر را وادار به سکوت کرد : سلام عفت خانوم خسته نباشی .

- سلامت باشی منظر خانوم شما خوب هستین؟

- ای به لطف شما بد نیستم . داری می ری بیرون؟

- آره دارم می رم یه کم میوه و سبزی بخرم . حشمت خانوم چیز دیگه ای نمی خواین؟

- نه دستت درد نکنه . زود برگرد . راستی عفت سماورو تو برق زدی؟

- آره خانوم جون چایی هم دم کردم می خواین بریزم بیارم؟

- نه تو برو خودم میارم .

- باشه فعلا با اجازه ...

با رفتن عفت ، منظر دوباره رشته کلام را به دست گرفت اما این بار موضوع خوشایندی را پیش کشید و پرسید : راستی حال

شهرزاد و بچه چطوره ؟ هر دو خوبن؟

انگار حق با منظر بود چهره حشمت به لبخندی از هم باز شد : هزار ماشاالله دختر تودلبرویی گیرشون اومده . شهرزادم خوبه .

مامانش نمی ذاره آب تو دلش تکون بخوره . دیروز اونجا بودم اما آخر شب برگشتم آخه دیدم به وجودم نیاز ندارن گفتم واسه

چی بمونم .

منظر متوجه رنجشی که در کلام خواهرش حس می شد شده بود اما به روی خود نیاورد : بالاخره واسش اسم انتخاب کردن یا

نه؟

- آره دو تا اسم انتخاب کردن که قراره بعد از نظر خواهی از بقیه که حتما خانواده شهرزاد هستن یکی از اونا رو بذارن روش!

انگار یکیش مهسا بود اون یکیش ماهک یا یه همچین چیزی .

- خیلی دلم می خواد برم دیدنشون ولی منتظرم یه چند روزی بگذره که شهرزاد از اون حال و هوای روزای اول زایمان در

بیاد بعد .

- ان شالله روزی خودت باشه خواهر ... راستی چی شد؟ بالاخره رفتین واسه دوا درمون یا نه؟

- چی بگم والله منکه فکر نمی کنم این دوا درمونا کار ساز باشه به مجیدم گفتم این آخرین باره ... اگه نتیجه داد که چه بهتر

و گر نه ازش قول گرفتم به جای این همه انتظار بریم یه بچه رو به فرزندگی بگیریم . می ترسم اگه بازم پشت گوش بندازم اون

قدر سنم بره بالا که دیگه حوصله ی این جور کارا رو نداشته باشم .

- هنوز زوده که نا امید بشین چند نفرو می شناسم که بعد از شونزده هفده سال تازه بچه دار شدن .
- چهارده سالم مدت کمی نیست خواهر . من می گم اگه خدا می خواست به ما بچه ای بده تا به حال داده بود .
- ای بابا داری غصه چی رو می خوری ؟ حالا چهار تاشو به من داد چه گلی به سرم زدن ؟ غیر از این که جونیمو به پاشون ریختم چی عایدم شد ؟
- خوب ! تو حالا اینو می گی ... ولی اگه جای من بودی مطمئنم حرفت چیز دیگه ای بود . حالا از این حرفا بگذریم . میای عصری با هم بریم پیش پری ؟ تو خونه تنها نشستی که چی ؟
- دلم که می خواد بری یه سری بهش بزنم ولی عصر بچه ها خسته و کوفته از سر کار میان ...
- همچین می گی بچه ها انگار دو سه سالشونه ! بابا کامران و شهاب دیگه واسه خودشون مرد شدن همین روزاست که باید براشون دست بالا کنی . تازه اگه نگران اونایی بهشون زنگ می زنی اونام سر راه بیان اونجا راضی شدی ؟
- باشه فکر خوبیه ... راستی منظر خوب شد یادم آوردی می خواستم در مورد نگین ازت نظر خواهی کنم به نظرت اگه واسه کامران حرفشو بزنم قبول می کنه ؟
- منظر بی اختصار خوشحال شد : به به ، به سلامتی ! پس بالاخره موقعش رسید ؟
- چی کار کنم ... می بینم دیگه وقتشه . خودت که می دونی این تخم جن چقدر سر به هوا و بازیگوشه ؟ می ترسم یه وقت کار دست خودش بده . به خودم گفتم این یکی رو هم سر و سامون بدم خیالم راحت بشه . تا حالا هر وقت بهش پیشنهاد می کردم داد و هوارش بالا می رفت ولی این بار که حرف نگینو پیش کشیدم خمچین بدش نیومد گفت حالا تا ببینیم خدا چی می خواد من فکر می کنم نگینم از کامران بدش نمی یاد تو چی می گی ؟
- چه کسی بهتر از نگین ؟ هر چی باشه روش شناخت کافی داریم اما الان وقتش نیست بذار فریبرز برگرده یه مدت از این قضیه بگذره آبا از آسیاب بیفته بعد .
- آره ... منظور منم این نبود که تو همین گیر و دار دست به کار بشم فقط خواستم نظر تورو بدونم .
- منکه می گم ان شالله مبارکه . مطمئنم پری هم به این وصلت راضیه تا دیگه قسمت چی باشه .

* * * *

پری مشغول خوش و بش با خواهر ها بود که صدای زنگ تلفن او را از جا کند . در طول روز با هر صدای زنگی خود را با عجله

به تلفن رسانده بود به امید این که خبری از بندر باشد و این بار عاقبت بعد از ساعت ها انتظار صدای آشنای پروانه را شناخت و در جواب احوالپرسی او گفت : بد نیستم پروانه چون امروز دوبار زنگ زدم کسی گوشی رو برنمی داشت .

- خونه نبودم بهروزم تمام روز پیش فریبرز بود . همین یک ساعت پیش با کلی خبر خوش اومد خونه ... اول مزدگونی بده تا بگم رای دادگاه چی بود .

چهره پری به لبخندی از هم باز شد .

- مژده گونی به روی چشم عزیزم حالا بگو ببینم نتیجه چی شد ؟

- چی می خواستی بشه ؟ دادگاه بالاخره بعد از کلی جلسه و باز جویی و سوال و جوابای جور واجور فهمید گودرزی خودش به تنهایی تمام این پول رو اختلاس کرده . این پدر سوخته اون قدر زرنگ بوده که امضای جناب مشتاق و مهر دفتر اسناد رو به خوبی جعل می کرده ... بهت تبریک می گم پری چون بالاخره بیگناهی شوهرت به همه ثابت شد ... پری ؟ پری جون ... چرا داری گریه می کنی ؟

صدای پری بغض داشت : دست خودم نیست پروانه جون ... نمی دونی چقدر خوشحالم کردی ! انشالله همیشه خوش خبر باشی . از طرف من از آقای محمدی هم خیلی خیلی تشکر کن . راستی از فریبرز چه خبر ؟ چرا خودش تماس نگرفت ؟

- قراره امشب باهاتون تماس بگیره . راستش بهروز می گه هر چقدر اصرار کردم امشب بیمارمش خونه قبول نکرد . گفته می خواد تنها باشه . بهر حال خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شد . راستی پری ، بهروز می گه جناب مشتاق فردا شب با پرواز ساعت نه و نیم میاد تهرون . اینو گفتم که خودتو واسه استقبالش حاضر کنی ...

خنده سر خوش پروانه لب های پری را به لبخندی از هم باز کرد اما شوخی او را در حضور بچه ها که کنار او به انتظار ایستاده بودند بی جواب گذاشت و گفت : پروانه جون واسه همه چیز ممنونم . به آقای محمدی بگو هیچ وقت این لطفشو فراموش نمی کنم .

نیاز و نگین در آغوش هم از خوشحالی گریه می کردند . منظر و حشمت نیز در شادی آنها شریک شدند . صدای زنگ در و متعاقب آن ورود کامران و شهاب که از دیدن این منظره کنجکاو شده بودند جمعشان را کامل کرد . منظر با خوشحالی جریان را برایشان تعریف کرد .

کامران لبخند زنان گفت : ای بابا خبر خوش که دیگه گریه نداره شما هم به هر بهانه ای آبغوره می گیرید .

نگین همان طور که رطوبت صورتش را می گرفت گفت : به این نمی گن آبغوره ... می گن اشک شوق ، بی ذوق . تو هنوز فرق بین این دو تا رو نمی دونی ؟

کامران قدمی به او نزدیک شد : منظورت اینه که مزه این یکی شیرینه ... ؟ یه قطره بنداز تو دستم ببینم .
نگین ضربه آرامی به دست او زد : ا ... خودتو لوس نکن .

پری به دنبال خداحافظی گوشی را در جایش گذاشت . ابتدا به گرمی با کامران و شهاب احوالپرسی کرد و بعد به سوی دخترها برگشت : بچه ها ... بابا فردا شب میاد . بالاخره بی گناهییش ثابت شد .

نیاز در آغوش او فرو رفت و آهسته گفت : خدا رو شکر مامان خدا رو شکر ...

حشمت ، منظر و شهاب و کامران به نوبت به آنها تبریک گفتند . همه خوشحال به نظر می رسیدند . کامران گفت : ان شالله دیگه هیچ وقت شماها رو غمگین نبینم . حالا که همگی خوشحالین بیاین یه چیزی بدین من بخورم دارم از گرسنگی ضعف می کنم .

نیاز که بعد از مدت ها شادمان به نظر می رسید پرسید : مطمئنی می خوای شام بخوری ؟ آخه غذا رو امشب من درست کردم .

کامران نیز خیال سر به سر گذاشتن داشت : چه می شه کرد دختر خاله آدم وقتی مجبور باشه سنگم می خوره . حالا شام چی هست ؟

نیاز به سمت آشپزخانه به راه افتاد : واسه بقیه لوبیا پلو درست کردم اما تو مجبوری نیمرو بخوری چون نمی دارم بهش دست بزنی .

کامران دنبالش به راه افتاد : دستم به دامنیت نیاز جون من لوبیا پلو خیلی دوست دارم . بابا حالا من یه چیزی گفتم تو چرا دلخور می شی .

پری با قیافه ای خندان بقیه را به سمت پذیرایی دعوت کرد و از نگین خواست به نیاز در کشیدن شام کمک کند .

روز بعد لحظه ها برای پری و دخترها به کندی می گذشت . انگار عقربه های ساعت بر خلاف معمول آهسته جلو می رفت اما فکر بازگشت فریبرز چنان روحیه شان را تقویت کرده بود که با بنیه ای خستگی ناپذیر همه جای منزل را نظافت کردند ، شام مورد علاقه ی پدر را تهیه دیدند و همه چیز را برای استقبالی گرم و دلنشین از او مهیا کردند . یاد آوری مکالمه تلفنی شب

قبل آنها را بیشتر به شوق می آورد هر چند صدای فریبرز هنگام صحبت کمی خسته و گرفته به گوش رسیده بود .

پری یک بار دیگر با وسواس به همه چیز سر کشید . تنگ های آب میوه آماده بود سماور می جوشید و چای به اندازه کافی دم شده بود . دیس های شیرینی روی میز قرار داشت و سبدی پر از میوه آماده پذیرایی از همراهانی بود که از فرودگاه به منزل بر می گشتند .

حشمت ، منظر و منصور درست سر وقت پیدایشان شد . پری با دیدن آنها جان تازه ای گرفت و تشکر کرد که در چنین موقعیتی تنهایش نگذاشته بودند . سالن فرودگاه مثل همیشه پر رفت و آمد و شلوغ به نظر می رسید . منصور به پری نزدیک شد و گفت : متوجه شدی اون قسمت سالن چند نفر نظامی ایستادن ؟ دروغ نگم واسه استقبال از فریبرز اومدن .

پری به دنبال نگاهی به آن سمت گفت : نمی دونم شاید راستش من این جا با کسی آشنا نیستم حتی نمی دونم معاون دارایی کیه ... همسایه ها هم که اصلا نمی شناسم چون با هیچ کدومشون رفت و آمد نداریم ... بهر حال به حال ما دیگه فرقی نمی کنه . اونا رفتاری با فریبرز کردن که نباید می کردن حالا اگر واقعا به خاطر اون اومده باشن دیگه واسه ش ارزشی نداره . نیاز به مادرش نزدیک شد : مامان همین الان هواپیما نشست .

- مطمئنی ؟

- آره خودم شنیدم اعلام کردن . بیابین بریم اون طرف که قسمت خروجیه

همگی به آن سمت به راه افتادند . تعداد آنهایی که برای استقبال از دوستان یا نزدیکانشان آمده بودند به حدی بود که پری و بقیه در ردیف دوم جای گرفتند . کمی بعد اولین مسافران پرواز بندر عباس از در ورودی داخل شدند . نگاه نگین ، نیاز و پری بی تاب و شوق آمیز به این مسیر دوخته شده بود و بی صبرانه انتظار دیدار پدر را می کشیدند . تعداد مسافری که به مرور بیشتر و بیشتر می شد . دختر ها مدام بین مسافران تازه وارد سرک می کشیدند . در میان استقبال کننده ها آنهایی که مسافرشان از راه می رسید از میان جمع بیرون می رفتند . لحظه های انتظار پری و دخترها را کلافه کرده بود . نگاه منتظر و سرک کشیدن ها باز هم ادامه داشت ولی از فریبرز خبری نبود . کم کم از تعداد آنهایی که داخل می شدند کم می شد و آخرین نفرات نیز به درون آمدند .

نگاه دلواپس پری به برادرش افتاد : پس چرا نیومد ؟

همین لحظه صدای پر هیجان نیاز که بازوی او را میان پنجه هایش می فشرد حواسش را از منصور پرت کرد : مامان ناخدا

محمدی داره میاد ... ولی چرا با خانومش؟ پس بابا کجاست؟

چهره گرفته و غمگین محمدی و چشمان اشک آلود پروانه صدا را در گلوی نیاز خفه کرد. با هر قدمی که نزدیک تر می شدند ضربان قلب پری محکمتر میزد. نگاهش به روی آنها ثابت بود و چهره اش رنگ نداشت حتی قدرت حرکت نداشت همان جا خشک ایستاده بود و نزدیک شدن آنها را تماشا میکرد. نگین و نیاز هم در حالت بهت چشم از آنها بر نمی داشتند. پروانه با قدم های لرزان به پری نزدیک شد. همسرش و ناخدا همتی یکی دیگر از دوستان فریبرز نیز در معیت او قدم بر می داشتند. نگاه حاج و واج پری مسخ شده بود. صدایش خفه به گوش رسید: فریبرز کجاست؟

همراه با صدای هق هق گریه ی پروانه دست های نیرومندی پری را که از پشت در حال سقوط بود در برگرفت. منصور به موقع خواهرش را از خطر سقوط نجات داد و از منظر خواست هوای او را داشته باشد. منظر و حشمت دستپاچه شده بودند. نگین سبد گل را به گوشه ای پرت کرد به سوی ناخدا محمدی هجوم برد. یقه لباس او را به چنگ گرفت و گفت: بابای من کجاست عمو؟ چرا نمی گین؟

سفیدی چشمان بهروز به سرخی می زد. پرده اشکی که در چشم هایش حلقه بسته بود قطره قطره فرو افتاد. صدای ضجه ی پروانه که می گفت «الهی بمیرم خاله چون کی فکر می کرد این طوری بشه...! اگه می دونستیم تنهاتش نمی داشتیم» خبر از حادثه ی شومی می داد اما باور آن به راحتی ممکن نبود. نیاز به آغوش حشمت پناه برد: خاله مگه واسه بابام چه اتفاقی افتاده؟

لرزش اندام او به صورتی بود که حشمت وحشت زده او را محکمتر در آغوش فشرد. نگین به گریبان محمدی آویزان شده بود به حالت خفه ای گفت: باور نمی کنم که بابا رو با خودتون نیاوردین...! من بابامو از شما می خوام.

ناگهان چشمانش سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمید. عده ای از مردم کنجکاو گرداگرد آنها جمع شده بودند. در قیافه بیشتر آنها احساس همدردی موج میزد. نظامیان حاضر در سالن سعی در پراکنده کردن آنها از اطراف داشتند. ناخدا سعیدی که در این میان متوجه خانواده مشتاق شده بود به آنها نزدیک شد و سعی در آرام کردن آنها داشت. چند نظامی دیگر به اشاره او از همان مسیر خروجی بیرون رفتند و دقایقی بعد همراه با تابوتی که بر روی دوششان حمل می شد در معیت ناخدا محمدی و ناخدا همتی از در پشت به سوی آمبولانسی که در محوطه بیرونی به انتظار ایستاده بود حرکت کردند.

* * * *

وزش باد سردی که زوزه کشان از میان سنگ قبرها راه می جست گرد و غبار کمی به هوا بلند کرده بود. گورکن آخرین بیل خاک را بالا فرستاد و به دنبال آن خودش نیز از گودی گور بیرون آمد. گروه موزیک نظامی برای رسیدن جسد و نواختن مارش عزا به انتظار ایستاده بودند. کمی آن طرف تر عده ای از سران نظامی به احترام در کناری ایستاده و منتظر پایان مراسم خاکسپاری بودند. ردیف منظم اتومبیل ها در حاشیه خیابان قطاری از خودروها را تشکیل می داد. منظر و حشمت در لباس های سیاه رنگ غمگین به نظر می رسیدند. پری انگار آنها را نمی شناخت. میان آن دو نشسته بود اما نگاه مسخ شده اش به نقطه ای خیره مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. چشمانش بر اثر گریه ها و بیداری شب قبل متورم به نظر می آمد. گونه های به گودی نشسته اش رنگ نداشت و لب هایش خشک شده بود. در جواب حشمت که آهسته پرسید: خواهر چیزی نمی خوای؟

فقط سرش را آرام تکان داد ولی چشم از مسیری که به غسل خانه منتهی می شد برنداشت. در اتومبیل بعدی فرحناز و شهرزاد مراقب نگین بودند. شب پیش او دوباره به حال رعشه افتاده بود. دکتر حضور او را در مراسم تدفین فدغن کرده بود اما هیچ کس نتوانست مانع آمدنش بشود. نیاز حالی به مراتب بدتر داشت. او که در اتومبیل بعدی به شیشه تکیه داده بود کاملاً بی حس به نظر می رسید. از شب قبل کلامی با کسی صحبت نکرده بود و لب به چیزی نزده بود. بارها شکوه و شیرین به نرمی او را مخاطب قرار دادند، نصیحتش کردند، دلداریش دادند اما او همچنان بی حرکت مانده بود. انگار چیزی نمی شنید و متوجه هیچ چیز در اطرافش نبود.

نواختن مارش عزا نشان از رسیدن نعش می داد. قبل از همه پری تابوتی که با پرچم سه رنگ و تاج های گل پوشانده شده بود و بر دوش نظامیان حمل می شد را دید و با تمام ناتوانی از اتومبیل پایین آمد. در کمتر از چند دقیقه اطراف میت چنان از جمعیت پر شد که پری و دخترها نتوانستند از حدی جلوتر بروند. بعد از انجام نماز همه چیز برای خاکسپاری مهیا بود پری با صدایی لرزان گفت: می خوام یه بار دیگه با فریبرز خداحافظی کنم.

حشمت مانع شد: درست نیست خواهر تو که توی سردخونه دیدیش حالا اگه تو بری بچه ها هم می خوان بیان پدرشون رو ببینن و این واسه حالشون اصلاً خوب نیست. اگه به فکر خودت نیستی به فکر اونا باش.

پری دیگر اصرار نکرد ولی از همان فاصله چشم از تابوت بر نمی داشت. مراسم تدفین به سرعت انجام شد. صدای ضجه های پری و دخترها دل آնهایی را که ناظر صحنه بودند به درد می آورد. عاقبت به آنها اجازه دادند که بر سر مزار بروند ولی

زمانش زیاد طول نکشید چرا که نیاز و نگین هر دو از حال رفتند و همراهان ناچار آنها و پری را به سرعت از گورستان خارج کردند .

طی روزهای بعد دسته ها و تاج های گل یکی بعد از دیگری از سوی شخصیت های مختلف نظامی به منزل مشتاق آورده شد . مسئولین پایگاه مراسم ختم مفصلی را در مسجد پایگاه تدارک دیده بودند . فرمانده پایگاه پرداخت کلیه ی مخارج ضروری را بعهده گرفته بود . نمای بیرونی منزل از پیام های تسلیتی که ارگان های مختلف نظامی بر پارچه های سیاه نوشته بودند جلوه ای غم انگیز داشت . منصور برای دومین بار به پری پیشنهاد کرد از خر شیطان پایین بیاید و اجازه بدهد که عده ای از سران پایگاه که خیال تسلیت حضوری داشتند به دیدن او بیایند ولی پری زیر بار این ملاقات نمی رفت و برای خود دلایل محکمی داشت که با همه ضعف و ناتوانی باز هم آنها را به برادرش گوشزد کرد و گفت : لطفا از طرف من به این آقایون بگو دیگه برای این حرفا دیر شده . بگو اون وقتی که باید سراغ من و بچه هام می اومدین یک ماه پیش بود نه حالا . الان دیگه تاسف اونا هیچ دردی از ما دوا نمی کنه . ضمنا بهشون بگو ما هیچ احتیاجی به کمک هاشون نداریم و خودمون از پس مخارج ختم شوهرم بر میاییم پس بیخود زحمت نکشن .

ناخدا محمدی که شاهد این گفتگو بود منصور را به گوشه ای کشید و گفت :

- بذارید راحت باشه . ایشون فعلا در شرایطی نیست که بتونه با این آقایون مواجه بشه . من خودم یه جوری مراتب عذر خواهی رو به اطلاع اونا می رسونم .

بعد از مراسم هفت آنهایی که از راه دور آمده بودند به مرور اطراف پری و بچه ها را خالی کردند . در میان این عده بعضی از بستگان دور فریبرز از غیبت تنها خواهر او که همه می دانستند مقیم اسپانیاست متعجب به نظر می رسیدند . پری خبر داشت که خواهر فریبرز از نارسایی قلبی رنج می برد . این بیماری در خانواده مشتاق تا حدودی موروثی بود و خود فریبرز نیز گرچه در زمان حیات از سلامت جسمانی برخوردار بود اما در سالهای اخیر از گرفتگی بعضی از شریان های قلبش رنج می برد . ترس از یک شوک قلبی ، پری را از مطلع کردن خواهر فریبرز منصرف کرد . او حتی از خبر دادن به مهران نیز امتناع داشت چرا که می دانست در آن صورت باز هم فریبرز از جریان مطلع خواهد شد .

برای چندمین بار از این پهلو به آن پهلو شد بعد از بیرون آمدن از شوک مرگ فریبرز روز و شب هایش با رنج بیشتری سپری میشد . روزها رسیدگی به بعضی از امور و رفت و آمد آنهایی که احساس همدردی می کردند اوقاتش را پر میکرد ولی شب ها

با خلوت خودش دست به گریبان بود و افکار آزار دهنده راحتش نمی گذاشت . « چرا باهاش به بندر نرفتم ؟ منکه می دونستم قلبش ناراحته ... چطور تو این موقعیت تنهات گذاشتم ؟ با این روحیه حساسی که داشت چرا گذاشتم بار این همه ناراحتی رو تنهایی به دوش بکشه ...؟ »

و بی اختیار به یاد حرف های پروانه افتاد « اون شب هر چی بهروز اصرار کرده بود که شام بیاد خونه قبول نکرد . می گفت میخواد یه کم تنها باشه . فرداش ساعت نه بهروز رفت سراغش قرار بود با هم برن یه دوری توی شهر بزنن . بهروز میگه خیال داشت واسه بچه ها یه کم خرید کنه . تو این مدت توی هتل افسران اقامت داشت صبح که بهروز میره هر چی در می زنه کسی درو باز نمی کنه . اولش فکر میکنه جایی رفته ولی یکی از ناویای هتل میگه ناخدا از دیشب تا به حال از اتاقش بیرون نیومده . آخرش مجبور می شن به زور درو باز کنن ... پری تو باید از یه جهت خیلی خوشحال باشی ، فریبرز خیلی راحت رفته بود ! بهروز میگه وقتی دیدمش باورم نمی شد که اون مرده ... ! می گفت آروم توی جاش خوابیده بود و قیافه ش جوری به نظر می اومد انگار تبسم کرده ! » قطره اشکی که از گوشه ی چشم پری پایین افتاد متکایش را مرطوب کرد . آهسته از جا برخاست . احساس سردرد آزارش میداد . منظر کمی آن طرفتر جای خالی فریبرز را پر کرده بود . روشنایی کم جانی که از چراغ خواب منعکس می شد فضای اتاق را در حالت غم انگیزی فرو برده بود . نگاهش به سمت پنجره برگشت . سنگینی باری روی سینه اش نفس کشیدن را برایش مشکل می کرد . کمی پرده را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت . صدای بارش باران که ریز و آهسته می بارید شنیده می شد . دستش را به سطح شیشه چسباند و لحظه ای بعد آن را به گونه اش گذاشت خنکی آن اعصابش را تسکین می داد . در پرتو نور چراغ برقی که آن سوی خیابان نور افشانی می کرد قسمتی از فضای سبز روبروی پنجره پیدا بود . نگاهش پایین آمد قطره های باران همین طور بی وقفه بر روی سطح آسفالت می بارید . بی اختیار به یاد گوری افتاد که با خروارها خاک پر شده و فریبرز در زیر آن همه خاک به خواب رفته بود . دوباره قطره های اشک داغ بر گونه هایش شیار بست و دلش هوس آغوش فریبرز را کرد . صدای بهم خوردن ابرها تنش را لرزاند . به سمت تخت نگاهی انداخت منظر در خواب عمیقی فرو رفته بود . دوباره نفسی داغ از سینه اش بالا آمد . از کنار پنجره دور شد . انگار دلواپس چیزی بود . این بار به طرف اتاق دخترها به راه افتاد . دستگیره در را آهسته فشار داد و در آرام به روی پاشنه چرخید . نگین در جایش آسوده به خواب رفته بود . کمی جلوتر رفت و این بار چشمش به نیاز افتاد در گوشه ای از تختش مچاله زانو ها را در بغل جمع کرده بود و نگاهش از گوشه ی پنجره به بیرون خیره مانده بود . پری آهسته صدایش کرد « نیاز جان ؟ » در همان حال به

تخت او نزدیک شد . سر نیاز کمی به عقب برگشت . پری رو به رویش نشست و دست یخ زده اش را در میان دست های خود گرفت :

- چرا نخوابیدی مادر جون ؟

صدایش ضعیف به گوش رسید : همین الان از خواب پریدم ... مامان میشه برام یه لیوان آب بیاری ؟

پری با عجله لیوان آب را حاضر کرد و دوباره همان جا کنارش نشست : چی شد مادر ؟

لیوان آب را یک نفس سر کشید و بعد نفسی تازه کرد : چیزی نیست داشتم خواب میدیدم خواب بابا !

- خواب بابا رو دیدی ...؟ برام تعریف کن ببینم چی دیدی ؟ چطور بود ؟

- حالش خوب بود صورتش یه نور عجیبی داشت به نظرم از همیشه قشنگتر بود ! انگار توی یه ساحل ایستاده بود اونجا

خیلی روشن و نورانی به نظر می اومد . اون پیرهنی رو که شب تولدش بهش هدیه داده بودی پوشیده بود و خیلی سرحال به

نظر می رسید . وقتی منو دید لبخند زد و دستاشو باز کرد که برم توی بغلش . بدنش مثل قبل گرم و نرم بود و اصلا به نظر

نمی اومد که مرده ! گفت میدونستم که میای منتظرت بودم . بهش گفتم بابا تو راست راستی مردی ؟ حالا ما بدون تو چی کار

کنیم ؟ خندید و گفت ، کی میگه من مردم ... ؟ من زنده م مگه نمی بینی ؟ گفتم ولی تو از پیش ما رفتی . گفت چاره ای نبود

باید میرفتم فرصت من دیگه تموم شده بود ... می دونی چیه ؟ وقتی قراره کسی بیاد این جا همه چیز دست به دست هم میده

که شرایط سفرش مهیا بشه . البته بعضی وقتا هم یکهو و ناگهانی پیش میاد . بهر حال من اینجا خیلی راضی و راحتم تنها

نگرانیم شماها هستین برو به مادرت بگو به جای این که بشینه مدام ناله و زاری کنه پاشه یه فکری به حال این زندگی بکنه .

دیگه وقتشه که خودش تنهایی تصمیمی بگیره . مامان منظور بابا چیه ؟ تو در چه مورد باید تصمیم بگیری ؟

پری داشت به حرف های او فکر میکرد : راستش من خیال داشتم بعد از برگشتن بابات ازش بخوام که از این پایگاه بریم . می

خواستم بهش بگم این یکی دو سال باقی مونده بریم یه جایی رو رهن کنیم تا خونه ی خودمون حاضر بشه . بعد از اتفاقی که

افتاد دیگه جای ما این جا نیست . دیگه چشم دیدن این خونه رو ندارم . انگار در و دیوار این خونه داره گوشت تنمو می خوره

. حالا عزمم برای رفتن بیشتر جزم شده . دیگه دلم نمی خواد حتی یه روزم توی این پایگاه بمونم . اتفاقا می خواستم اول با

تو و نگین مشورت کنم در صورتی که موافق باشین ماشینو میذارم واسه فروش یه مقدار طلا دارم که بهشون احتیاج ندارم .

فکر کنم روی هم چهار پنج میلیونی دستمونو بگیره میدیم یه خونه نقلی فعلا رهن می کنیم تا ببینیم بعد چی می شه .

- من که موافقم ... فکر نمی کنم نگیمن مخالفتی داشته باشه . حقیقتش تحمل جو پایگاه واسه من و نگیمن سخت شده . بهر حال هر تصمیمی که تو بگیری ما هم باهش موافقیم .

- این طور که پیداست بابات از همه چی خبر داره ... بعد از اون دیگه حرفی نزد ، سفارشی نداشت ؟

- نه فقط بازم تاکید کرد که حتما با تو صحبت کنم و سفارش کرد مواظب نگیمن باشیم . بعد گفت باید بره ... انگار برای رفتن عجله داشت منم همون موقع از خواب پریدم .

فصل ۹ - ۱

بعد از سه روز بارندگی عاقبت توده های ابر پس رفتند و چهره ی سرما زده شهر ، با تابش خورشید رنگ و جلای تازه ای گرفت. سه هفته از مراسم خاکسپاری می گذشت و خانه سرهنگ مشتاق سکوت و آرامش قبلی خود را باز یافته بود. هر چند این سکوت دل گیر و آرامش حزن انگیز به نظر میرسید. پری پشت میز آشپزخانه بی حرکت به نقطه ای خیره نگاه می کرد و حتی متوجه جوشش سماور و بخاری که از آن به هوا رفت نبود. صدای زنگ در برای دومین بار در فضای خاموش منزل پیچید و این بار با حرکتی به خود آمد. پشت در حشمت و عفت به انتظار ایستاده بودند. حشمت با نگاهی به خواهرش فهمید به موقع به دیدن او آمده است. پری در حینی که بوسه او را جواب میداد احوالش را پرسید. حشمت به دنبال خوش و بشی نظری به اطراف انداخت: بچه ها نیستن؟

- نیاز بعد از چند جلسه غیبت امروز رفته سر کلاس ، نگیمن با یکی از دوستانش رفته کتابخونه.

عفت پس از احوالپرسی فوری چادر از سر گرفت. چنان به نظر میرسید که آماده ی دستور است. حشمت گفت: پس خوب شد من و عفت اومدیم ، تنهایی دل آدم می گیره.

داشت دنبال پری وارد آشپزخانه میشد: قدمتون روی چشم ، اتفاقا می خواستم امروز تلفنی باهات صحبت کنم. خوب شد که خودت اومدی.

نگاهش به بخار سماور افتاد و مشغول دم کردن پای شد: صبحونه خوردی؟

- از وقت صبحونه که گذشته ولی من عادت ندارم جز یه لیوان آب میوه چیزی بخورم ، مگه تو هنوز صبحونه نخوردی؟

- امروز حالم زیاد روبراه نبود ، صبح بعد از اینکه بچه ها رو روونه کردم دوباره رفتم خوابیدم همین نیم ساعت پیش پا شدم.

- رنگ روتم پریده ف می خوام بریم دکتر؟ این اواخر خیلی از بین رفتی! شاید یه داروی تقویتی بده یه کم روبراه بشی.

پری جعبه شیرینی را از درون یخچال بیرون آورد و جلوی آنها روی میز گذاشت. عفت با تر و فرزی چند پیشدستی حاضر کرد و فنجان ها را برای ریختن چای آماده گذاشت.

پری گفت: نه... چیزی نیست به مرور زمان خوب میشم. این رنگ پریدگی هم مال بی خوابی شباست ، فکر و خیال نمیذاره شب راحت باشم.

-میدونم ضربه سختی به تو و بچه ها خورده ، ضربه ای که همیشه به سادگی جبرانش کرد ولی کار از کار گذشته دیگه غصه خوردن فایده ای نداره. تو اگه بخوای همین جوری ادامه بدی از بین میری. اگه خدای نکرده بلایی سر تو بیاد بچه ها این میون چی میشن؟

-اینا همه درست ولی بعضی وقتا دست خود آدم نیست. حالا از این صحبتا بگذریم. دیشب منصور اینجا بود. تنها اومده بود ، این شیرینی رم اون آورده... راستی حشمت تو خبر داشتی که آقاجون موقع مرگش یه ارثیه هم واسه من گذاشته؟

-آره ، اینو همه میدونستیم. فقط قرار بود به تو چیزی نگیم ، اینم وصیت آقاجون بود. گفته بود نمیخواد تو از موضوع باخبر بشی تا موقع خودش. به منصور سفارش کرده بود هر وقت دیدی خواهرت توی تنگنا گیر کرده اینو بهش بده و بگو من همیشه به یادش بودم.

پرده ای از اشک نگاه پری را تار کرد. اهنسته گفت: خدا رحمتش کنه ، همیشه کاراش غیر قابل پیش بینی بود. ولی از حق نگذریم این پول توی این موقعیت خیلی به درد ما می خوره...

عفت کلام او را قطع کرد: پری خانوم اگه اجازه بدی من برم یه کم به نظافت خونه برسم؟
پری متعجب پرسید: به نظافت خونه؟!

حشمت گفت: آره ، من امروز از عفت خواستم بیاد این جا رو یه کم تمیز و مرتب کنه. میدونم که تو حالا حالاها دست و دل این کارا رو نداری.

-دستت درد نکنه خواهر ، دست شما هم درد نکنه عفت خانوم.

حشمت گفت: عفت جون خودت برو از هر کجا که دلت می خواد شروع کن ، دستت درد نکنه.

با رفتن عفت رو به پری کرد و گفت: خب می گفتی؟

-آره داشتم می گفتم ، میدونی حشمت؟ ما تصمیم داریم از اینجا بریم. مثل اینکه قبل از اینم بهت گفتم دیگه نمیتونم توی

این پایگاه دووم بیارم. اینه که خیال دارم ماشینو بفروشم و برم به جایی رو رهن کنم.

-مطمئنی که آلاخون والاخون نمیشی؟ تو این زار زمستونی جا به جا شدن خیلی سخته!

-هر چقدر سخت باشه بهتر از اینه که مدام به در و دیوار این خونه نگاه کنم و به یاد گذشته بیفتم. من دیگه بدون فریبرز

نمیتونم اینجا آرامش داشته باشم. درک میکنی؟

-آره میدونم... هر چند شوهر خوب و وفاداری نصیب خودم نشد ولی میتونم بفهمم چی میگي. خب حالا کجا می خوای

بری؟ جای بخصوصی رو زیر نظر داری؟

-جای بخصوصی که نه ، راستش فرق زیادی نمیکنه فقط می خوام یه محل خوب و سالم باشه. من دو تا دختر بزرگ دارم ،

سالم بودن محله از روبراه بودن خود خونه واسم مهمتره...

گفتم جریانو به تو و منظر بگم که پی جو باشین بلکه بتونیم یه جایی رو گیر بیاریم. دیشب به منصورم سفارش کردم. اونم قول

داده به چند بنگاهی سر بزنه.

-خیال داری قبل از چهل از اینجا بری؟

-اگه میشد که خیلی خوب بود ولی میدونم توی این فرصت نمیشه اما از حالا دنبالش هستم که اگه انشالله جایی گیر اومد

بعد از چهل جا به جا بشیم.

-باشه من همین امشب قضیه رو با بچه ها در میون میذارم ، اونا هر کدوم کلی دوست و آشنا دارن و میتونن به چند جا

سفارش کنن. خیالت راحت انشالله تا بعد از مراسم چهل حتما یه آپارتمان واست پیدا می کنیم.

در سی و نهمین روز از درگذشت فریبرز تمام بستگان نزدیک پری در منزل او جکع بودند و در فراهم کردن ضروریات روز

بعد کمک می کردند. در آن میان عفت سرگرم تهیه غذا برای آنها بود. فرزانه و شهرزاد که دختر کوچکش را نیز همراه آورده

بود در یکی از اتاقها مشغول چیدن دیسهای خرما و تزیین آنها با گردو بودند. فرحناز و شیرین میوه ها را خشک کرده و در

گوشه ای جا میدادند. منظر و شکوه مهمان خانه را برای پذیرایی از مردم آماده می کردند. پری و حشمت سرگرم تبادل نظر در

مورد نوع غذاها و مخلفات ان بودند. کیومرث ، منصور و مجید مسئولیت بقیه ی کارها و روبراه کردن محلی بیرون از منزل

برای پخت غذا را بر عهده داشتند. نگین حالت سرگردانی داشت و میان آشپزخانه ، پذیرایی و اتاق خواب ها مدام در رفت و

آمد بود. بر عکس او نیاز آرام گوشه ای در حال کز کرده بود و انگار در دنیای دیگری سیر می کرد. فقط هراز گاهی قطره اشکی را که فرصت می جست از گوشه ی چشمانش سرازیر شود با نوک انگشت پاک می کرد. بعد از تلفن ناخدا محمدی که خبر داد همان شب به اتفاق همسرش و عده ای دیگر از دوستان فریبرز از بندر پرواز خواهند کرد همان جا کنار تلفن چمباتمه زده بود. صدای زنگ در او را تکان داد. در نیمه باز بود با این حال شخصی که خیال داخل شدن داشت به این وسیله ورودش را خبر میداد. پری با نگاهی به دخترش که خیال برخاستن نداشت به سمت در رفت و بادیدن شهاب به گرمی احوالش را پرسید.

شهاب گفت: اگه از آقایون کسی دم دستتون هست لطفا بگین بیاد این وسایلو از پشت ماشین خالی کنیم.

پری از همانجا کامران و فرهاد را صدا کرد. با رسیدن گونی برنج ف کیسه های مرغ و لاشه گوسفند تقریبا همه چیز مهیا شده بود. پری در حالی که فنجان چای را مقابل شهاب می گذاشت گفت: دستت درد نکنه شهاب جان. ما غیر از زحمت واسه تو چیز دیگه ای نداریم.

- اختیار دارین کدوم زحمت؟

- من که شرمنده م ، واسه مراسم هفت هم بیشتر زحمتا به گردن تو افتاد... انشالله فرصتی پیش بیاد واسه جشن شادی برات تلافی کنم.

- اگه شما با من کمتر تعارف کنین من خوشحال تر میشم چون در اون صورت باورم میشه که منو مثل پسر خواهرتون میدونین.

- باور کن تو برای من همون قدر عزیز. ولی دلم می خواد همون طوری که اگه کامران برام خرید میکنه حساب و کتابمون با هم دقیقه در مورد تو هم همینطور باشه. حالا لطف کن بگو هزینه این وسایل چقدر شده؟

- باشه منم سعی میکنم بعد از این حساب و کتابم با شما مرتب و دقیق باشه ، ولی الان وقت حساب و کتاب نیست. اجازه بدین بعد در این مورد حرف میزنیم.

- دفعه پیشم برای مراسم هفت گفتم بعد ولی این بعد هیچوقت پیش نیومد. تو رو خدا بگو چقدر خرج کردی و خیال منو راحت کن.

- شما خیالتون راحت باشه. به موقعش به همه ی حساب و کتابا رسیدگی می کنیم. حالا اگه کار دیگه ای هست بگین تا اینجا هستم انجام بدم.

-دست درد نکنه فعلا یه کم استراحت کن تا نهار بخوریم بعد به کارای دیگه میرسیم.

انگار فضای منزل روی سینه ی نیاز سنگینی میکرد. روسری اش را مرتب و از در پشت منزل آهسته بیرون زد. با نفس عمیقی که به درون سینه کشید ریه هایش را از هوای سرد پر و خالی شد اما این سرما هیچ تأثیری بر دل سوخته اش نداشت. با چهره ای رنگ پریده به تنه یکی از درختان تکیه داد و از همان جا نگاهش به نوشته ای بر پارچه ی سیاه افتاد که درگذشت نا به هنگام ناخدا یکم مشتاق را به خانواده و بازماندگان تسلیت می گفت. مرور این نوشته تلنگری دوباره بود بر دیواره بغضش و اشکهایی که بی اختیار سرازیر شد. دی حینی که رطوبت گونه هایش را پاک میکرد با خودش زمزمه کرد "بابا حالا ما بدون تو چیکار کنیم؟" در آن لحظه نمیدانست نگاهی نگران او را از پنجره ی اتاق پذیرایی زیر نظر دارد.

مراسم روز چهل ، با شکوهی در خور شخصیت مرحوم مشتاق برگزار شد. بیشتر شرکت کنندگان در این مراسم از دوستان و همکاران سابق آن مرحوم بودند. باور این حوادث تلخ برای خیلی از انهایی که از خلق و خوی فریبرز شناخت کافی داشتند ممکن نبود و در کمال تأسف و ناباوری درگذشت او را به خانواده اش تسلیت می گفتند. در این میان ناخدا محمدی و همسرش خود را صاحب عزا میدانستند. پروانه در تمام مدت از کنار پری و دخترها دور نمیشد و بهروز در کنار منصور ، مجید و کیومرث مقابل ورودی مسجد به اظهار همدردی حاضرین پاسخ می گفت. در پایان روز همه خسته به نظر میرسیدند. بعد از صرف شام مهمانان به مرور پراکنده شدند. از بستگان پری فقط منظر و حشمت در کنارش باقی ماندند. بقیه قول دادند روز بعد از صبح برای کمک خود را برسانند. پری با تمام ضعف و خستگی خوشحال بود که مراسم به نحو خوب و آبرومندی برگزار شده است. نیاز نیز خسته به نظر میرسید اما به احترام حضور خانواده محمدی سعی میکرد بر خستگی خود غلبه کند و در جمع باقی بماند.

روز بعد با سر و صدای جمع و جور کردن منزل ، جا به جا کردن ظرف ها و جمع آوری پرچم های سیاه و تاج های گل آغاز شد. منصور ، کیومرث و مجید خود را به موقع رسانده بودند. بهروز هم از ابتدای کار با انها همکاری میکرد. تا قبل از ظهر منزل به حالت عادی برگشته بود و تقریبا دیگر کاری برای انجام دادن نبود. منظر فنجان های چای را همراه با شیرینی و خرما دور گرداند ، حاضرین همگی با اشتیاق از او و نوشیدنی گرمش استقبال کردند. منصور سرگرم صحبت با ناخدا محمدی بود و با حرارت خاصی از مراسم روز قبل حرف میزد: دیدین جناب ناخدا؟ وقتی گروه موزیک شروع به نواختن کرد چه غلغله ای

شدمن نمیدونم این همه آدم از کجا پیدا شون شد. اطراف قبر مرحوم به قدری شلوغ بود که ما به سختی میتونستیم بریم جلو! انصافا این ناخدا سعیدی هم خیلی زحمت کشید. تمام مردمو ایشون با اتوبوس ها جا به جا کرد. پذیرایی توی مسجد رو هم ایشون برنامه ریزی کرده بود. هر چقدر ما گفتیم آقا جان ما ندارک همه چیزو دیدیم فایده ای نداشت. میگفت ما هم به جناب مشتاق دینی داریم که باید ادا کنیم و این کمترین کاری بود که تونستیم انجام بدیم... تازه گویا میخواستن برای تمام حاضرین از رستوران پایگاه شام تهیه کنن ولی من به جناب سعیدی گفتم که ما از قبل تدارک شام رو دیدیم و حتی برای این کار آشپز گرفتیم. بهر حال خدارو شکر که همه چیز با آبرو به این خوبی برگزار شد... راستی جناب محمدی یک بار دیگه شما از طرف ما از فرمانده ی پایگاه بندرعباس و تمام اونهایی که زحمت کشیده بودن و این راه طولانی رو اومده بودن تشکر کنین. حضور همکارای خوب فریبرز واقعا مایه دلگرمی خواهرم و بچه ها شد. در ضمن من از شما و خانوم هم نهایت تشکر و دارم که توی این مدت مدام با ما بودین و واقعا زحمت کشیدین.

- ما کار مهمی نکردیم جناب شیشه گر. هر چی بود وظیفه بود. ای کاش فاصله ی ما با بچه ها اینقدر زیاد نبود که لااقل میتونستیم بیشتر در خدمت خانوم مشتاق و بچه ها باشیم.

پری گفت: خیلی ممنون در حال حاضر شما و پروانه جون به اندازه کافی به زحمت افتادین. هر چند قسمت این بود که فریبرز خیلی زود از بین ما بره ولی با وجود دوستای خوبش هم ما احساس تنهایی نمیکنیم هم روح اون همیشه شاده.

در اوایل اسفند ماه سردی هوا به تحو محسوسی کمتر شد. شاخه های بی برگ درختان به جوانه نشست و از تأثیر آب شدن برف ها جوی ها پر از آب شد. مدتی بود که پری تنها پشت میز آشپزخانه نشسته و به صدای جیک جیک پرندگانی که در لا به لای شاخه های بی برگ درختان در پرواز بودند گوش می داد. نگاه پری بیرون از پنجره سیر میکرد اما حواسش جای دیگری بود. سلام خواب آلود نیاز خلوت او را بهم زد.

- سلام به روی ماهت ، امروز چقدر خوابیدی!

دسته های موهایش را پشت سر جمع کرد و گیره ای به آن زد و با همان چهره ی خواب آلود روبروی مادرش نشست: بعد از نهار به محض اینکه دراز کشیدم خوابم برد. اصلا نفهمیدم کجا رفتم! فکر کنم ماهی آدمو اینطور بی حال میکنه... جای نداریم؟ پری از اینکه میدید او خواب راحتی داشته خوشحال شد: چرا ، اتفاقا تازه دم هست...

-نگین هنوز خوابه؟

-آره ، مثل اینکه اونم غش کرده!

-بهتره بیدارش کنیم ، داره شب میشه.میتروسم دیرمون بشه.

نیاز جرحه ای از چای خوشرنگی را که برایش ریخته بود سر کشید و پرسید:مگه قراره جایی بریم؟

-یادت نیست؟.پربروز حشمت واسه شام دعوتمون کرد...درست نیست دیر کنیم.زشته.

-وای پس امشبم دعوتیم؟منو بگو خوشحال بودم که لااقل یه امروز مهمون نداریم و خودمون هستیم.

لحن پری رنجیده به گوش رسید:یعنی تو از اینکه خاله هات و دایی منصور یا بر و بچه ها نمیدارن ما تنها باشیم ناراحتی!؟

-منظور من این نبود مامان ولی خودت میدونی که ما سالها دور از فامیل بزرگ شدیم و به تنهایی عادت داریم.من میدونم که

خاله حشمت ، خاله منظر و دایی منصور همه شون لطف دارن که میان به ما سر میزنن ولی چلوکباب با همه خوشمزگی اگه هر

روز خورده بشه دل آدمو میزنه ، دروغ میگم؟

-پس بهتره اینو بدونی که اونام بخاطر سرگرمی خودشون اینجا نمیان ولی اینقدر معرفت دارن که درک کنن ما توی این

بهبوهه غصه و ناراحتی می خوایم یکی پهلومون باشه.واسه همین از کار و زندگیشون میزنن و میان اینجا که ما تنها

نباشیم...ولی موضوع اصلا این چیزا نیست من اگه دختر خودمو نشناسم به درد لای جرز می خورم...هر چند تو حرفاتو با من

درمیون نمیداری ولی یه مادر از روی قیافه بچه ش میتونه حالشو بفهمه...تو این روزا خیلی عوض شدی نیاز!البته میدونم این

یک ساله ضربه های سختی خوردی.این ناراحتیا ممکنه هر خلق و خویی رو عوض کنه ولی بدون که این به صلاح

نیست.قضیه تنها فامیل و خانواده ی من نیست تو انگار با دنیا قهری!نه جایی میری نه با دوستی رفت و آمد داری نه تفریح

میکنی ، نه حوصله دیگران رو داری!به این نمیگن زندگی.تو زندگی نمیکنی فقط داری گذشت شب و روزو تحمل می کنی.اگه

بخوای اینجوری ادامه بدی هم خودت از پا درمیای هم منو داغون میکنی مادر.

نگاه خیره نیاز به فنجون با لایه ای اشک تار شد.وقتی به حرف آمد صدایش بغض داشت:دست خودم نیست مامان...میدونم

روحیه حساسی پیدا کردم و هر چیزی زود خسته م میکنه ولی بهم حق بده من دارم همه سعیمو که به حالت عادی برگردم

اما طول می کشه...مدتشو نمیدونم ولی می خوام که درکم کنی و یه کم باهام راه بیای.

پری هم داشت گریه می کرد.دست نیاز را گرفت و با محبتی خاص گفت:بعد از این ، همه تلاش من فقط واسه اینه که تو و

نگین و مهران زندگی خوب و راحتی داشته باشین. میدونم که روح پدر تم همیشه مواظب ماست. مشکل تو هم به امید خدا کم کم برطرف میشه. گذشت زمان حلال خیلی از ناراحتیاست.

ساعتی بعد صدای زنگ در آنها را که آماده ی حرکت بودند متعجب کرد. پری با نگاهی به بچه ها گفت: خدا کنه مهمون نیومده باشه.

اما در را که باز کرد صدای احوالپرسی و خوش و بش او با شخصی که تعارف میکرد داخل شود ناراحت به گوش نمیرسید. نگین با طعنه گفت: حالا خوبه حوصله ی کسی رو نداشت! همانطور که راه می افتاد نیاز گفت: بهر حال مهمون حبیب خداست.

با ورود به هال در کمال تعجب چشمش به شهاب افتاد که در پولیور خوشرنگش برازنده تر از همیشه به نظر می آمد. سرگرم احوالپرسی با او بود که پری گفت: شهاب جان زحمت کشیده اومده ما رو ببره!

شهاب دنباله ی حرف او را گرفت: راستش زن عمو گفته بود که ماشینو برای فروش توی نمایشگاه گذاشتین این بود که دیدم فرصت خوبیه که مزاحم بشم و مطلبی رو که چند وقته می خوام در موردش باهاتون صحبت کنم در بین بذارم ، ضمنا شما رو هم به مقصد برسونم.

پری که کنجکاو به نظر میرسید گفت: پس اجازه بده یه چای بیارم بخور بعد صحبت میکنیم.

-خیلی ممنون من الان میلی به چای ندارم در ضمن چون شما حاضر شدین و آماده ی حرکت هستین اگه موافق باشین حرکت میکنیم و بین راه حرف میزنیم.

-خیلی هم خوبه ، پس بریم.

در این میان نگین هم پیدایش شد و بعد احوالپرسی با شهاب همگی به راه افتادند. همراه با غروب خورشید روشنایی چراغ های برق نمای دلنشینی به خیابان های پر رفت و آمد شهر داده بود. پژوی خوشرنگ شهاب از محوطه ی کوهک بیرون رفت و همانطور که سرعت می گرفت شهاب گفت: اگه اجازه بدین از یه مسیر دیگه میریم که فرصت کافی برای صحبت داشته باشیم. پری که صندلی کناری او را اشغال کرده بود در جواب گفت: تو صاحب اختیاری شهاب جان.

-از اونجایی که واقعا دلم می خواد شما منو به چشم یکی از خواهرزاده هاتون نگاه کنین اجازه دارم شما رو خاله صدا کنم؟

لبخند پری خشنودیش را نشان میداد: چرا که نه؟ واسه من مایه افتخاره اگه غیر از این بود به خودم اجازه نمیدادم تو رو به جای آقای شهاب ، شهاب جان صدا کنم.

نگاه پر معنی نیاز و نگیں به هم افتاد و هر دو مانع خنده خود شدند.

-ممنون ، این واسه منم مایه افتخاره...خب پس حالا که با هم صمیمی تر شدیم من میتونم راحتتر در مورد موضوعی که می خواستم باهاتون صحبت کنم.حقیقتش اینه که چند وقته شنیدم شما خیال جا به جایی دارین.البته یادمه قبل از این یه بار گفته بودین خیال دارین از پایگاه برین ولی بعد دیگه حرفی نزدین و من خیال کردم منصرف شدین.اما تازگی از زن عمو شنیدم تصمیمتون قطعی شده...دیشب صحبت سر همین موضوع بود و کامران میگفت انگار یکی دو جا پیدا شده که رفتین دیدین ولی از محیطش خوشتون نیومده؟

پری میان کلام او شروع به صحبت کرد:راستش ما دنبال خونه ای هستیم که هم محل خوب و آبرومندی داشته باشه و هم با وسع ما جور در بیاد.خونه ای که منصور پیدا کرده بود جاش بد نبود ولی طبقه ی پایین صاحب خونه زندگی میکرد که منصور میگفت دو سه تا پسر بزرگ و مجرد داره.خودت که میدونی ما باید بعد از این جایی زندگی کنیم که امنیت داشته باشیم.اگه مهران بود و با ما زندگی میکرد بازم نگرانی من کمتر میشد ولی حالا صلاح نیست که من دو تا دختری بردارم ببرم همچین جایی زندگی کنم...مورد دومی رو کامران پیدا کرده بود که اون هیچ ایرادی نداشت.هم جاش عالی بود هم خود خونه ، تنها مشککش این بود که رهنش سه برابر اون پولی بود که من میتونستم جور کنم ، این بود که صرف نظر کردیم.

-همونطور که گفتم دیشب صحبت سر همین مساله بود.کامران میگفت سعی کرده جایی رو پیدا کنه که نزدیک محل خودشون باشه که بتونین راحت تر با هم رفت و آمد کنین....

نیاز نگاهی به نگیں انداخت و لبخندی نثارش کرد و قبل از اینکه او بخواهد جبهه گیری کند به ادامه حرفهای شهاب گوش سپرد:ولی دیگه فکر بالا بودن رهنشو نکرده بود...بهر حال من دیشب پیشنهادی به ذهنم رسید که با زن عمو و بچه ها در میون گذاشتم که نظر همه مثبت بود ، حالا مونده خود شما که موافقت کنین.

-در مورد چه موضوعی؟!

-راستش من جایی رو سراغ دارم که چند وقته خریده شده و کسی توش زندگی نمیکنه جز یه سرایدار.خونه ش ای بدک نیست ، محلشم همون اطراف منزل عمو ایناست.در حال حاضر هیچکس بهش احتیاج نداره و شما میتونین تا هر چند وقت که بخواین ازش استفاده کنین.

پری سعی میکرد خوشحالیش را به روی خود نیاورد:دستت درد نکنه که به فکر بودی.ولی همین جوری هم که نمیشه.اول ما

باید بدونیم این خونه مال کیه؟ تازه بعدشم درست نیست ما همین جووری توی خونه ی کسی بنشینیم... اگه رهن این خونه به اندازه ای باشه که ما از پس فراهم کردنش بر بیاییم دیگه مشکلی در بین نیست و انشالله در اولین فرصت جابه جا میشیم.

- برای شما چه فرقی میکنه که صاحب اصلی خونه کیه؟ مهم اینه که فعلا تا مدتی بهش نیاز نداره و حیفه که این خونه بی مصرف بمونه. در مورد رهنش هم گرچه من میدونم هیچ احتیاجی به رهن نیست ولی حالا چون شما اصرار دارین یه مقدار بعنوان رهن از شما گرفته میشه که خیالتون راحت باشه... البته لزومی نداره ماشینو بفروشین هر چقدر که در حال حاضر میتونین پرداخت کنین همون قدر کافیه حتی اگه یک میلیون باشه.

- خوشبختانه ما میتونیم بدون فروش ماشین دست کم سه برابر این مبلغو جور کنیم ولی بازم فکر کنم زیر دین صاحب خونه می مونیم آخه اون جایی که شما می گین حتی اگه یه آلونکم باشه باز رهنش خیلی بیشتر از این حرفاست!
- اگه دوست دارین میتونیم همین الان بریم اونجا رو ببینیم به شرط اینکه دیگه روی منو زمین نندازین و این خونه رو قبول کنین.

پری که هنوز باور نمیکرد چنین شانسی نصیبش شده در حالی که سعی داشت ذوق زده به نظر نرسد گفت: اگه واسه تو اشکالی نداره ما خوشحال اونجا رو ببینیم.

شهاب کمی به سرعت ماشین افزود و با رضایت گفت: پس بهتره یه کم سریعتر بریم.

کمتر از نیم ساعت انها به مقصد رسیده بودند. خیابان فرعی عریضی که با ردیف درختان نارون و چنار که یک در میان قد برافراشته بودند نمایی زیبا پیدا کرده بود. شهاب اتومبیل را مقابل ساختمان آجر نمای زیبایی متوقف کرد و پس از گشودن درهای خودرو شاسی آیفون را فشرد. بعد مرد میانسالی که لهجه ی نهاوندی داشت در بزرگ منزل را به رویشان گشود و با دیدن شهاب چهره افتاب سوخته اش به لبخندی از هم باز شد. شهاب با او خودمانی و بی تکلف حرف میزد. بعد از احوالپرسی گفت: آقا مراد اگه شانسی بیاری و این خانوما اینجا رو بیسندن تا چند روز دیگه از تنهایی در میای و یه صاحب خونه ی خوب نصیبت میشه.

مراد که هنوز لبخندش را حفظ کرده بود با خوشحالی گفت: به، کی بهتر از اینا اقا جون، انشالله که شانسم خوبه.

پری با نظری به حیاط چهارگوش و خوش نمایی که نیمی از آن را باغچه ای که فعلا نمای زیادی نداشت پوشانده بود و سمت دیگرش بنای ساختمان خودنمایی میکرد متعجب به سوی دخترها و بعد به سمت شهاب چرخید و گفت: اگه اینجا رو نپسندیم

که واقعا کج سلیقه ایم!! اینجا حتی از خونه ای که کامران واسه مون پیدا کرده بود قشنگتره!

احساس رضایت در قیافه شهاب به خوبی پیدا بود ، در همان حال آنها را به درون ساختمان دعوت کرد. قسمت اصلی ساختمان با چند پله از سطح حیاط بالاتر قرار داشت ف شهاب با ورود به هر قسمت کلید برق را میزد و همزمان نور افشانی چلچراغ ها ، نمای داخای بنا را بیشتر به رخ می کشید. قسمت پذیرایی با سرامیک خوش رنگی پوشیده شده بود که مثل آینه برق میزد! آشپزخانه یک سوی پذیرایی را به خود اختصاص میداد و محدوده آن بطور مدور از پذیرایی جدا میشد و نمای سنگ چین داشت. شومینه نیز با همان سنگ های قرمز در زاویه دیوار قرار گرفته بود. پنجره های عریض قسمت پذیرایی به محوطه حیاط باز میشد و به نظر میرسید که در روشنایی روز این قسمت از خانه کاملا نورگیر و روشن میشود. گچ بری های سقف پذیرایی ، هال و آشپزخانه نگاه هر اهل ذوقی را به خود جلب میکرد. بعد از گذر از راهرویی که شکلی تی مانند داشت به اتاق خواب ها رسیدند. ورودی اتاق خواب ها حالتی نیم دایره و کوچک داشت که به آن مکان ، دنجی خاصی میداد. تمامی سطح راهرو و اتاق های خواب با موکب برجسته صورتی رنگ پوشیده شده بود و با رنگ یاسمنی دیوارها هماهنگی خاصی داشت. هنگام بازگشت به قسمت پذیرایی نگاه بچه ها به پله های مرمرین خوشرنگی افتاد که به صورت نیم دایره به سمت بالا میرفت. نگین پرسید: این پله ها به کجا ختم میشه؟

-به طبقه بالا... البته همیشه گفت طبقه ، بالا خیلی محدودتر از اینجاست. چون بیشتر مساحت زمین به تراس بزرگی که از توی حیاط پیداست اختصاص داده شده. در عوض ساختمون بالا از توی حیاط اصلا دید نداره.

-اونجام خالیه؟ یعنی کسی زندگی نمیکنه؟

-قبلا که گفتم ، توی این ساختمون غیر از سرایدار که اتاقش توی پارکینگ واقع شده هیچکس زندگی نمیکنه. البته قسمت بالا غیرمسکونی میمونه چون یه مقدار وسایل کار و دستگاه های مختلف اونجاست و درش فعلا قفله.

نیاز پرسید: این وسایل مال صاحب خونه ست؟

-آره ، در حال حاضر از طبقه بالا بعنوان انبار استفاده میشه.

-اگه توی این مدت که ما اینجا هستیم صاحب خونه هوس کنه مدام به انبارش سر بزنه باید از اینجا بیاد و بره بالا؟

-خاطر جمع باشین تا وقتی شما اینجا زندگی می کنین هیچکس مزاحم آسایش تون نمیشه. در ضمن اگه صاحب خونه بخواد به انبارش سر بزنه از پله هایی که به حیاط ختم میشه میره بالا و کاری به این قسمت ساختمون نداره... خب حالا که همه جارو

دیدین عقیده تون چیه؟ اینجا رو پسندیدین؟

پری که هنوز رسیدن به این موهبت را باور نداشت در جواب گفت: راستش شهاب جان این حتی از اون چیزی که ما فکرشو میکردیم قشنگتره! ولی با این مبلغی که تو میگی انگار ما هیچ پولی ندادیم و این موضوع آدمو یه کم ناراحت میکنه.

-چرا ناراحت؟ من که گفتم این خونه همین جوری خالی و بی مصرف اینجا مونده و صاحبش در حال حاضر خیال استفاده از اینجا رو نداره. راستشو بخواین قرار نبود که بابت اینجا شما وجهی بدین اما چون خودتون اصرار داشتین من مخالفتی نکردم.

نیاز پرسید: صاحب این خونه خارج از کشور زندگی میکنه؟

-نه همین جاست ، اگه می بینین من دارم از طرفش حرف میزنم واسه اینکه اختیارتام دارم...خب نگفتین خاله جان موافقین؟

پری نگاهی به دخترها انداخت و چون سکوت آنها را دید لبخند زنان گفت: این بهترین موردی که پیدا شده به خصوص با این شرایط. ما فقط میتونیم بگیم دستت درد نکنه.

چهره شهاب نیز به لبخندی از هم باز شد: پس من فردا دو نفر میارم که این جارو نظافت کنن که دیگه مشکلی نداشته باشین. پس فردا هم روز تعطیله و همگی کمک می کنیم وسایلو جابه جا می کنیم ، خوبه؟

-من نمیدونم چی بگم شهاب جان ، تو داری واقعا مارو شرمنده میکنی!

آنها را به بیرون از ساختمان هدایت کرد و گفت: این حرفا کدومه خاله جان؟ بهتره زودتر راه بیفتیم که اگه بیشتر از این دیر کنیم زن عمو نگران میشه.

حشمت ، منصور و منظر را هم برای شام دعوت کرده بود. زمانی که پری و دخترها از راه رسیدند گفت: چرا اینقدر دیر کردین؟ دلم هزار راه رفت!

پری گفت: شهاب زحمت کشید برد خونه ی دوستشو به ما نشون داد.

نگاه حشمت به شهاب افتاد و لبخند زنان گفت: هان... پس اونجا بودین؟ حالا چطور بود؟ خوشتون اومد؟

-خونه ش که حرف نداره ، خیلی قشنگ و شیک ساخته شده ، محله شم عالی بود. اینطور که به نظر می اومد جای ساکت و امن و امانی بود ، بخصوص با وجود آقا مراد یه وقت اگه دخترا رو تنها بذارم نگران نیستم.

منصور گفت: خب خدا رو شکر که این مشکلم حل شد. حالا انشالله کی اسباب کشی می کنیم؟

-قراره پس فردا جابه جا بشیم.

فرزانه که از لحظه ی ورود انها بغ کرده بود و سر حال به نظر نمیرسید میان صحبت پرید و گفت: حالا چه عجله ایه به این زودی؟ خاله فکر نمی کنین اونجا واسه شما جای مناسبی نباشه؟ بهتر بود ئنبال یه خونه نقلی تر میگشتین که لااقل بتونین پرش کنین.

در یک لحظه نگاه نیاز و نگین به هم افتاد ، رنگ چهره ه ردو تغییر کرده بود. پری گفت: ما مشکل کمبود اسباب و اثاثیه نداریم ولی مگه تو اون خونه رو تا به حال دیدی که فکر میکنی ما نمیتونیم پرش کنیم؟

شهاب خیال داشت مانع از صحبت کردن فرزانه بشود اما او با سماجت خاصی گفت: وقتی شهاب می خواست اونجا رو بخره همه ی ما رفتیم خونه رو دیدیم... یادته شهاب؟ اتفاقا من پیشنهاد کردم واسه اونجا سرایدار بگیری که هم از خونه مواظبت کنه و هم به باغچه ش برسه.

شهاب از نگاه کردن به پری اجتناب داشت. پری که تازه می فهمید حساسیت فرزانه از کجاست پرسید: شهاب جان مگه به ما نگفتی این خونه مال دوستته؟

شهاب معذب به نظر میرسید: چه فرقی میکنه خاله جان؟ چه دوستم چه خودم ، من که در حال حاضر نمی خوام از اونجا استفاده کنم.

کامران مداخله کرد: شهاب راست میگه خاله ، ما دیشب خیلی در این مورد صحبت کردیم. اگه می بینین شهاب در مورد صاحب خونه راستشو به شما نگفت چون فکر میکرد اگه بدونین خونه مال خودشه رودربایستی می کنین و پیشنهادشو قبول نمیکنین.

این بار به جای پری نیاز با لحن بی پروایی گفت: بهر حال خوب شد که ما قبل از جا به جایی حقیقتو فهمیدیم ، آقا شهاب فکر نکنین ما ادمای بی چشم و رویی هستیم ، همین که شما به فکر بودین یک دنیا ممنون ولی بهتره ما دنبال یه جایی دیگه بگردیم.

کلام شهاب حالت رنجیده ای داشت: یعنی شما ترجیح میدادین اون خونه مال یه ادم غریبه باشه تا من؟

نیاز بی حوصله گفت: اصلا قضیه این نیست... متأسفانه نمیتونم توضیح بدم ، بهتره دیگه حرفشو نزنیم.

منصور دخالت کرد: ای بابا... شما قضیه رو خیلی گنده کردین. تو که نمی خوای تا ابد توی این خونه زندگی کنی خواهر

من همش یکی دو ساله که چشم بهم بزنی می گذره ، بعدم به سلامتی میری توی خونه خودت.

-میدونم داداش اما به نظر من نیاز درست میگه ، بهتره ما دنبال یه خونه دیگه بگردیم.توی این شهر به این بزرگی چیزی که زیاده خونه.

کامران گفت:بله خاله ، خونه زیاده ولی ما می خواستیم یه جایی باشه که بهم نزدیک باشیم.

پری کامران را بخاطر محبتش جور دیگری دوست داشت ، در جواب گفت:

-میدونم نیت شما چی بوده خاله جون ولی انگار فرزانه جون زیاد دوست نداره ما نزدیک هم باشیم.بهر حال جا مهم نیست دل باید نزدیک باشه.

حشمت گفت:حالا فرزانه از روی بچگی یه چیزی گفت.تو نباید به دل بگیری خواهر...

فرزانه قهر آلود از جا برخاست و با لحن تندى به مادرش گفت:من بچه نیستم مامان...ضمنا...

حشمت میان حرفش پرید و با تندى گفت:بسه دیگه ، برو به عفت بگو شامو بکشه.

شهاب قبل از شام سر درد را بهانه کرد و با عذرخواهی از جمع به اتاقش رفت.فرزانه نیز ترجیح داد تنها باشد برای همین ظرف غذایش را برداشت و به آشپزخانه رفت.بعد از صرف شام جو صمیمی تری بین جمع حاکم شد.دخترها به کمک خاله منظر میز شام را جمع آوری کردند و همراه فرهاد و کامران به طبقه ی بالا رفتند.فرهاد از قبل سی دی یکی از فیلم های روز ایرانی را تهیه کرده بود و داشت با آب و تاب توضیح میداد که کیفیتش خوب نیست.شیرین با هیجان خاصی گفت:بچه ها نترسین...من که بار اول شب نتونستم بخوام ، آخرش رفتم توی اتاق مامان اینا.

با رفتن جوانترها ، منصور و مجید سرگرم بازی تخته نرد شدند.خانوم ها در قسمت نشیمن دور هم حین نوشیدن چای از هر دری حرف میزدند.پری آهسته از حشمت پرسید:از شاهرخى چه خبر؟دیگه نیما این ورا؟

-همون بهتر که نیاد.هر بار اومده گیره از اینکه اعصاب منو بهم ریخته کار دیگه ای نکرده.بذار برده با همون منشیش خوش باشه ، لیاقتش همون دختره ی بی سر و پاست.

-از منظر شنیدم عقدش کرده ، راست میگه؟

-مجبور شد ؛ آخه دختره خیره سرش ترکمون زده بود.میگن الان پنج شش ماهه ست.

-خاک بر سرش کنن ، سر پیری خجالت نکشید؟!چطورى روش شد این کارو بکنه!؟

- خجالت؟! اون چه میدونه خجالت یعنی چه ، اون حتی فکر آینده بچه هاشم نبود. فردا همین یوسف ازش یاد می گیره ، می گی نه؟ حالا نگاه کن. بهر حال دیگه به من ربطی نداره خیال دارم در اولین فرصت واسه همیشه ازش جدا بشم ، اونو به خیر مارو به سلامت.

- بعد از یه عمر زحمت به همین راحتی می خوای ازش بگذری؟

- تو که اخلاق منو میدونی اگه بمیرم منت یکی مثل شاهرخی رو نمی کشم. خوشبختانه این خونه به اسم خودمه و نمیتونه آلاخون والاخونم کنه... اینطور که قول داده اگه کاری به کارش نداشته باشم هر ماه هم یه مبلغ رو به حسابم میریزه. واسه من همین کافیه ، اگه بعد از این تا آخر عمرم نبینمش دیگه برام فرقی نمی کنه.

- معلومه فکر همه جاشو کرده ، راستی از فرحناز و کیومرث چه خبر؟ اونو در مورد رفتار باباشون چی میگی؟

- اونو جبهه باباهه رو ول نکردن ، دیروز به هر دوشون زنگ زدم. می خواستم واسه امشب دعوت شون کنم کیومرث که راستشو نگفت شاید روش نشد ولی فرحناز بعد از کلی این شاخه اون شاخه پریدن گفت ، فردا شب تولد باباست می خوام تو خونه واسش یه جشن کوچولو بگیرم واسه همین نمیتونیم بیایم. پرسیدم کیومرثتم میاد اونجا؟ گفت آره اونم دعوت داره. بعد فهمیدم که به کامران و فرزانه هم خبر داده ولی اینا دعوتشو رد کردن.

- خدا شانس بده! بهر حال باباشونه دیگه.

منظر که تا این لحظه با شکوه سرگرم صحبت بود به سوی ان دو برگشت: چی میگی شما پچ پچ میکنین؟ یعنی ما نامحرمیم؟! حشمت گفت: ای بابا نامحرم کدومه؟ حرف سر شاهرخی بود ، آدم مجبوره این جور حرفا رو یواش بزنه وگرنه بوی گندش به مشام بقیه ی مردامون میرسه... راستی منظر جواب آزمایشای جدیدت چی شد؟!

پری کنجکاو پرسید: جریان آزمایش چیه؟

منظر گفت: چند وقتیته که من و مجید داریم با این روش جدید دوا درمون میکنیم. این یک سال اخیر همش تحت نظر بودیم. پریروز یه آزمایش هورمونی ازمون گرفتن ببینن وضعیت چطوره؟ فردا قراره نتیجه رو بگیریم. اگه خبر خوشی بود حتما بهتون زنگ میزنم.

شکوه گفت: حالا انشالله که خبر خوشی بشنوی ولی من همیشه به منظر میگم بی کاری اینقدر دنبال این قضیه رو می گیری؟ بخدا بچه تو این دوروزمونه حتی یکی هم دردمسره. باور میکنی همین فرهاد و شیرین از صبح که پا میشن تا شب چقدر

خرج میتراش؟ تازه حالا در دسرای دیگه اش به جای خود... الان که سر و گوشت خوابه نمیدونی بذار به امید خدا کی توی دامت بیفته بعد به حرفم میرسی.

منظر گفت: با همه ی این حرفا بچه روشنی خونه ست. خونه ی بی بچه هر کاریم توش بکنی آخرش اون لطف و صفای واقعی رو نداره.

حشمت گفت: به نظر من هر دوتون راست می گین. زندگی بدون بچه خیلی خالی و بی لطفه ولی همین بچه هان که پدر و مادر را رو پیر می کنن. از وقتی به دنیا میان باید نگرانشون باشی تا آخر.

پری سری به افسوس جنباند: اینو که راست می گی.

منظر که متوجه منظور او شده بود پرسید: پری؟ نیاز هنوز روبراه نشده؟ قیافه ش هنوزم گرفته و غمگینه! امشبم حواسم بهش بود چیز یادی هم نخورد. تو خونه هم همینطور؟

-آره ، از وقتی باباش اون جور شد از نظر اعصاب بهم ریخت ، غذا هم که به زور می خوره! امیدوار بودم بعد از یه مدت دوباره مثل سابق بشه ولی فکر نکنم حالا حالاها به حال عادی برگرده. میدونین چی منو میسوزونه؟ اینکه اون داره مثل شمع آب میشه ولی همیشه سعی میکنه روحیه ی من و نگینو تقویت کنه.

منظر گفت: خدا حفظش کنه ، نیاز واقعا یه پارچه خانومه ، خدا بچه میده این جور بده ، پدر و مادر دیگه هیچ غمی ندارن.

پری گفت: فکر میکنی منظر ، غصه این بچه ها به مراتب بیشتر از بچه های سر و زبون داره. آخه اون بچه ها میتونن از حقشون دفاع کنن ولی پدر و مادر همیشه نگران بچه های مظلومشون هستن که حقی ازشون ضایع نشه. به خصوص یکی با شرایط نیاز ، خدا رحمت کنه فریبرزو نمیدونی چطور بالای این دختر میلرزید. همیشه می گفت ، خیال من از جهت نگین راحتیه چون میدونم به موقعش چه سر و زبونی داره و چطور از حق خودش دفاع میکنه ولی واسه نیاز دلواپسم.

با یادآوری این خاطره بغض کرد و به بازی با انگشتر ازدواجش مشغول شد.

حشمت برای عوض کردن صحبت گفت: کاش پیشنهاد شهابو رد نمی کردین. اگه می اومدین اینجا واسه روحیه ی بچه ها خیلی خوب بود. تازه رفت و امدونم راحت میشه.

-میدونم اگه می اومدیم اینجا از خیلی جهات به نفعمون بود ولی... هر طور فکرشو میکنم میبینم به صلاح نیست. حالا خدا کریمه ، بالاخره یه جور می شه.

حشمت به یاد مطلبی افتاد: راستی پنجشنبه یادتون نره...

پری پرسید: واسه سفره؟

-آره خیلی کار داریم ، باید بیاین کمک...منظر تو که از چهارشنبه میای مگه نه؟

-باشه سعی میکنم حتما بیام ، تو چی پری؟ تو هم بیا دور هم باشیم.

-اگه برنامه خاصی پیش نیاد منم میام...حالا این سرفه واسه چی هست؟

-یه نذر قدیمیه ، از پارسال نذر کردم ولی از ترس بذار و بردارش تا حالا اداش نکردم.دیدم این بهترین موقعیته ، خیلی وقتم

هست که همه فک و فامیل دور هم جمع نشدیم ، حالا این بهانه خوبیه...شکوه تو چی میتونی از چهارشنبه بیایی؟

-واسه چهارشنبه قول نمیدم ولی پنجشنبه رو مرخصی می گیرم که از صبح پیام کمک ، خوبه؟

-آره دستت درد نکنه ، دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی، اجرتم با حضرت ابوالفضل.

آنها چنان مشغول صحبت و تبادل نظر در مورد وسایل ضروری سفره بودند که متوجه گذشت زمان نشدند.وقتی منصور

پرسید "خانوم خیال رفتن نداری؟" نگاه پری به عقربه های ساعت افتاد و متوجه شد که شب به نیمه رسیده.ظاهرا فیلم

سینمایی هم به آخر رسیده بود چرا که بچه ها با سر و صدا از پله ها پایین آمدند.بحث بر سر سوژه داستان و هماهنگی آن با

اوضاع و احوال روز بود.نگین گفت:من که دیگه از فردا میترسم سوار ماشینای شخصی بشم.اگه یه وقت یکیشون قاتل باشه

چی؟

کامران گفت:نباید سوار بشی ، وایسا یا با تاکسی برو یا با اتوبوس.

پری گفت:دختر حاضر شین دیگه راه بیفتیم دیر شده!

صدای اعتراض کامران بلند شد:به این زودی خاله؟ تازه می خواهیم یه کم دور هم بشینیم.

-دیر وقته خاله جون ، انشالله باشه واسه یه فرصت دیگه.مجید گفت:حالا که شما هم می خواین برین بیاین با هم میریم.

پری گفت:خیلی ممنون آقا مجید ، مسیر ما با شما خیلی فرق میکنه ، ما با تاکسی تلفنی میریم.

منظر پرسید:داری تعارف میکنی؟

-من پری خانوم اینارو میرسونم...درست نیست این وقت شب با تاکسی برین.

ظاهرا همه از دیدن شهاب که درست به موقع پیدایش شده بود تعجب کردند.

پری گفت: نه شهاب جان ، دیر وقته راضی نیستم این همه راه بیایی و برگردی.

دسته کلیدش را از جیب پولیورش بیرون آورد و در حالی که به سمت پارکینگ میرفت گفت: تعارف نکنین من میرم ماشینو ببرم بیرون.

فضای سرد درون اتومبیل با روشن شدن بخاری گرم و دلچسب شد. در این ساعت از شب خیابان خلوت و کم تردد بود و آرامش شهر لطف رانندگی را بیشتر میکرد. ابتدا سکوت سنگینی سرنشینان اتومبیل را دربرگرفته بود و هر کدام در حال و هوای خود به سر میبردند. شهاب هنوز هم از رد شدن پیشنهادش دلخور به نظر میرسید. پری به روبرو چشم دوخته بود اما فکرش جای دیگری سیر میکرد. نگین همچنان به ماجرای که بر سر قهرمان فیلم آمده بود فکر میکرد. نیاز به پشتی صندلی لم داده بود و از پنجره مناظر بیرون را تماشا میکرد و از حرکت نرم خودرو و آرامش موجود لذت میبرد. در همان لحظه پلک هایش کم کم سنگین شد و به روی هم افتاد. پری که متوجه دلخوری شهاب شده بود سر حرف را باز کرد: شهاب جان امیدوارم از اینکه ما مجبور شدیم امشب پیشنهاد خوب تو رو رد کنیم از دست ما ناراحت نشده باشی. میدونم قصد تو محبت بود ولی باور کن به نفع هر دو طرفه که ما به این خونه نریم. راستش دلم نمی خواد به خاطر این مسأله رابطه ای که بعد از سال ها بین ما و خانواده خواهرم به وجود اومده دوباه رو به کدورت بره.

-من که قبلش براتون توضیح داده بودم ، قبل از اینکه پیشنهادی به شما بکنم موضوع رو با زن عمو و بچه ها در بین گذاشتم. هیچکس جز فرزانه با این قضیه مخالف نبود. اتفاقا خیلی هم استقبال کردن. دلیل مخالفت فرزانه رو نه میدونم و نه اهمیتی برام داره... بهر حال دلم نمی خواست اینطور بشه.

-حالا اشکال نداره ف ما هنوز به کمک تو و بقیه احتیاج داریم ، اگه به امید خدا به مورد دیگه ای برخوردی خوشحال میشیم مارو خبر کنی.

-حقیقتش یه جای دیگه سراغ دارم ولی نمیدونم شما بتونین اونجا زندگی کنین یا نه.

-مگه اونجا کجاست!؟

-خونه ی پدری من ، همون جا که سابق خودمون توش زندگی می کردیم. از جهت محلش میدونم میپسندین ولی خونه ش با تمام بزرگی و وسعتش قدیمیه.

-این که اشکال نداره ما فقط یه مدت می خوایم اونجا زندگی کنیم. از اون وقت تا حالا این خونه غیر مسکونی بوده؟

نه ، توی این چند سال آمیرزا و خانومش اونجا زندگی میکردن هنوزم هستن. این دو نفر حق آب و گل توی اون خونه دارن. از خیلی پیش از اون که من یادم میاد امیرزا با ما زندگی میکرد. خودش وردست بابام بود حاج خانومم حکم دایه منو داشت. بعد از مرگ بابا اینا...

پری اهسته گفت: خدا رحمتشون کنه.

-خدا رفتگان شمارم بیامرزه ، عمو می خواست خونه رو بفروشه ولی من مخالف بودم. این خونه خیلی برام عزیزه. تمام خاطرات خوب دوران بچگیم توی در و دیوار اون خونه ست ، دلم نمیاد از دست بره.

-خب اگه ما بخوایم بریم اونجا تکلیف آمیرزا و خانومش چی میشه؟

-اونجا خیلی بزرگ و جا داره. آمیرزا در حال حاضر طبقه ی پایین زندگی میکنه... الان نه تنها طبقه ی بالا ، حتی نصف طبقه پایین خالیه... اگه دوست داشتین فردا بعد از ظهر میام دنبالتون با هم بریم اونجا رو ببینیم. اگه خوشتون اومد فوری چند نفرو میفرستم اونجا رو روبراه کنن که دیگه مشکلی نداشته باشین و زودتر جا به جا بشین.

پری با رضایت لبخندی زد و گفت: فقط میتونم بگم دستت درد نکنه تو با این تلاش و پیگیری داری مارو شرمنده میکنی. بهر حال چه ما ساکن این خونه بشیم چه نشیم نجبتهای تو هیچ وقت از یادمون نمیره.

عمارت مرحوم شاهرخی در یکی از بهترین محله های شهر که سابقا جز بیلاق به حساب می آمد قرار داشت و هنگامی که خودروی شهاب از سربالایی خیابان پیش می رفت، نگاه نیاز ردیف درختان چنار را دنبال می کرد و از نسیم سردی که آخرین برگهای زرد را از شاخه جدا می کرد تا جوانه های تازه، فرصت رشد داشته باشند، لذت می برد. صدای شر شر آب زلالی که در جوی از پای درختان می گذشت، شنیدنی و گوش نواز بود. تحت تاثیر این منظره بی اختیار گفت : این اطراف چقدر قشنگه! آدم دلش می خواد این سربالایی رو پیاده بره. من تا به حال این گوشه از شهر رو ندیده بودم!

- می خواین نگه دارم؟

متوجه نگاه او در آینه ی مقابل شد : از نظر شما اشکال نداره؟

شهاب اتومبیل را کمی بالاتر در حاشیه ی خیابان نگاه داشت : منم بدم نمی یاد یه کم پیاده روی کنم. پری و نگین نیز به تبعیت از آنها، از خود رو پایین آمدند. نیاز با شوق عجیبی به اطراف نگاه می کرد، انگار سرگرم تماشای یک تابلوی نقاشی

بود! نگین گفت: وای چقدر این جا هوا سرده!

شهاب گفت: هوای این منطقه همیشه چند درجه خنک تر از مرکز شهر، مواظب باشین سرما نخورین.

نیاز گفت: مامان ببین چه آب زلالی...! این جا منو یاد شمال می ندازه... آقا شهاب خونه ی پدری شما همین نزدیکیاست؟

- فاصله ی زیادی با این جا نداره، یه مقدار که بالاتر بریم به یه فرعی می رسیم، خونه همونجاست.

پری گفت: بهتر نیست زودتر بریم خونه رو ببینیم...؟! اگه قسمت شد اومدیم این جا هر روز می تونی بیای این جا قدم بزنی.

نیاز دست ها را در جیب مانتوی گرمش فرو برد و در حالی که سر را میان شانه هایش فرو می کرد گفت: باشه بریم... می

دونم الان دل توی دل شما نیست که اونجا رو ببینین ولی، منکه ندید منزل آقای شاهرخی رو پسندیدم و هر جوری شده شما

رو قانع می کنم که حتما بیاییم این جا.

لبخند شهاب بی اختیار بود: اینو جدی می گین؟

- باور کنین، این بار اگه فرزانه هم راضی نباشه بازم من کوتاه نمی یام، حالا می بینین.

شهاب در سمت او را روی هم گذاشت و خودش پشت فرمان نشست و گفت:

- خوب خدا رو شکر، حالا که شما راضی هستین فکر نمی کنم دیگه خاله پری مخالفتی داشته باشن. نگین با لحنی که پیدا

بود قصد سر به سر گذاشتن دارد گفت: پس بفرما ما این جا برگ چغندریم دیگه آقا شهاب؟

لبخند شهاب غلیظ تر شد: اختیار دارین نگین خانوم، در واقع چون می دونم شما از نظر احساس خیلی به خواهرتون نزدیک

هستین، مطمئنم که در این مورد باهاش مخالفت نمی کنین برای همین بود گفتم کار تمومه.

دقایقی بعد به درون اولین فرعی پیچید و کمی بالاتر در مقابل یک در بزرگ آهنی توقف کرد. خزه های بسته شده بر روی

حصار سنگی اطراف عمارت و پوسته پوسته شدن رنگ در، خبر از قدمت این ساختمان قدیمی و گذشت ایام می داد. با

فشردن زنگ در، اولین صدایی که از آن سوی دیوار به گوش رسید، صدای پارس سگی بود که حضور عده ای غریبه را در

نزدیکی ساختمان حس کرده بود: این جا سگ داره!؟

شهاب متوجه وحشت و حیرت نگین شد و در جواب گفت: اغلب خونه های این اطراف برای امنیت بیشتر یه سگ نگهبان

دارن. این سگ آمیرزاست. پشمالو صداس می کنن. وقتی شما رو بشناسه دیگه هیچ خطری براتون نداره.

صدای مرد سالخورده ای که پرسید کیه؟ در پارس های پشمالو به سختی شنیده شد.

شهاب با صدای رسایی گفت: من هستم آمیرزا، شهاب شاهرخی.

کمی بعد در به روی آنها باز شد و پیرمردی خوش صورت که عبایی از جنس پشم شتر به روی دوش انداخته بود در میان در گاه پیدا شد، و با چهره ای خندان با شهاب احوالپرسی و خوش و بش کرد. بعد از شهاب پری و دخترها به نوبت با او احوالپرسی کردند. شهاب پری را به آمیرزا معرفی کرد. در حینی که پیرمرد آنها را به درون دعوت می کرد، شهاب گفت: عمو جان در رابطه با همون موضوعی که صبح تلفنی بهتون خبر دادم اومدیم.

از بلند صحبت کردن شهاب، پری و دخترها فهمیدند که گوش های آمیرزا کمی سنگین است.

آمیرزا گفت: بله بابا... بفرمایید... بفرمایید تو، این جا که خونه ی خودته بابا جون، لازم نبود زنگ بزنی، هر وقت که بیایی قدمت به روی چشم.

شهاب هموز داشت با صدای بلند با پیرمرد حرف می زد ولی، حواس پری و دخترها جای دیگری بود. محوطه وسیع و بیشه مانند اطراف عمارت با درختان کهن چنار که با اندامی استوار قد برافراشته بودند نگاه هر تازه واردی را خیره می کرد. نیاز که در کنار مادرش راه می رفت بی اختیار بازوی او را فشرد و آهسته با حالتی شیفته گفت: این جا چقدر قشنگه مامان!؟

پری به همان آهستگی گفت: از بیرون پیدا نبود که همچین باغی این جاست!

صدای پارس پشمالو با نزدیک شدن آنها به عمارت بلندتر شد. آمیرزا سگ را نهیب زد و او را ساکت کرد و گفت: یه وقت ازش نترسین بچه ها... حیوون بی آزاریه. نگین با احتیاط از مقابلش گذشت و گفت: ولی هیبتش که خیلی ترسناکه...!

شهاب گفت: دو سه روز که از اومدنتون به این جا بگذره چنان با شما انس می گیره که دیگه از هیبتش وحشت نمی کنین.

صدای خش خش برگ های خشکی که زیر قدم هایشان له می شد نشان می داد که مدت هاست این باغ به حال خود رها شده و کسی به نظافت آن توجهی نداشته است. نگاه کنجکاو نیاز و مادرش همزمان به نمای بیرونی عمارت افتاد و از تاثیر خوشایند این نگاه هر دو بهم تبسم کردند. ستون های سنگی که سقف عمارت را بروی خود نگه داشته بود، هنوز هم پس از سالها شکوه خود را به رخ می کشیدند، نرده های چوبی حجاری شده که بر اثر گذشت ایام رنگ و روی اصلی خود را از دست داده و دیگر برق و جلای سابق را نداشت جلوی ایوان و اطراف پله های سنگی که به طبقه ی پایین ختم می شد را در حصار خود داشتند. پنجره ها و پنج دری ها با سردر مدور و شیشه های رنگی کار شده در آن، رو به ایوان باز می شد و نمایی از بناهای سنتی ایرانی را به نمایش می گذاشت. صدای نگین که با هیجان گفت نیاز اگه تابستون این حوضو پر از آب کنیم

معرکه می شه...! نگاه نیاز را از عمارت گرفت و به حوض وسیع و چهارگوشی کشاند که به جای آب، از برگ های زرد و خشک درختان چنار پر شده بود. نیاز گفت: در نظر بگیر که دور تا دورش رو پر از گلدونای شمعدونی کنیم اون وقت چی می شه!

شهاب از آمیرزا پرسید: کلیدای بالا پیش شماست؟

پیرمرد دست در جیب لباس خود برد و دسته ای کلید را بیرون آورد و به سمت او گرفت.

- نمی یایی اول یه چایی بخورین؟

- اجازه بدین اول بالا رو نشون پری خانوم بدم، بعد میاییم خدمتتون.

پری که به دنبال او از پله ها بالا می رفت، به پشت سر نگاهی انداخت و پرسید:

- نمی خوایین بیاین بالا...؟

نیاز دست خواهرش را کشید و گفت: حالا بیا بریم، بعد سر فرصت به این نقشه ها می رسیم.

در ابتدای ورود به ساختمان، سردی، بوی نا، رطوبت و قشر گرد و خاکی که بر همه جا نشسته بود و تار عنکبوت هایی که به در و دیوار و پنجره ها و چلچراغ های کهنه ی قدیمی تنیده شده بود شوق را در نگاه تازه واردین فرو نشانده. نیاز با نظری به قیافه ی وارفته ی خواهر و مادرش، لبخند زنان رو به شهاب کرد و گفت: به نظر من که این جا هیچ ایرادی نداره، فقط باید یه دستی به سر و روی این خونه بکشیم و اگه از نظر شما ایرادی نداره نقاشیش کنیم.

شهاب که متوجه عکس العمل پری شده بود، فوری گفت: از نظر نظافت شما اصلا نگران نباشید. من از همین فردا چند نفر رو می فرستم که این جا رو تمیز کنن، در نقاشیم حق با شماست. اگه این ساختمان یه رنگ بخوره دوباره جلای سابقو پیدا می کنه.

پری هنوز داشت اتاق ها و گوشه و کنار را از نظر می گذراند. در همان حال گفت: شهاب جان با اجازه ت من باید شکل آشپزخونه رو تغییر بدم. این جا هیچ کابینت و گنجه ای نداره. ضمنا وسایل بهداشتی هم زیاد روبراه نیست. بعد از روبراه کردن اینا، فکر کنم دیگه اشکالی نداشته باشه.

- خاله جان شما فقط ده روز به من فرصت بدین، تمام عیب و ایراد این جا رو بر طرف می کنم. جوری که با الان قابل مقایسه نباشه، قبوله؟

- دستت درد نکنه، راضی نیستم خودتو زیاد به زحمت بندازی فقط در حدی که نیازای اولیه ش فراهم بشه... خوب حالا بگو

ببینم ما چقدر باید بابت رهن این جا تقدیم کنیم؟

کلام شهاب با لبخند همراه بود: این جا که دیگه حق رهن نمی خواد. شما تا هر وقت که دلتون می خواد می تونین این جا زندگی کنین... خوشحالی من از اینکه که اومدن شما باعث می شه بعد از سالها یه کم به این خونه برسیم و انشالله رو براهش کنم.

- میدونم که تو همیشه به ما لطف داشتی و داری ولی راستش من ترجیح می دم برای این مدت یه وجه ناقابلی رو پیش تو به امانت بذارم. این طوری هم خیالم راحتتره هم پول ما حیف و میل نمی شه و از بین نمی ره.

- من که با خواسته ی شما نمی تونم مخالفت کنم، پس هر طور دوست دارین... حالا بیاین بریم پایین، هم یه چای داغ بخوریم و هم با حاج خانوم آشنا بشین. پیرزن با محبتیه، حق مادری به گردن من داره، آخه خیلی زحمت منو کشیده.

نیاز در بین آنها نبود، پری صدا کرد: نیاز جان، کجایی مادر...؟

از درون یکی از اتاق ها بیرون آمد و قبل از هر صحبتی گفت: مامان اگه اشکالی نداره این اتاق مال من باشه. نمی دونین از پنجره ش چه نمایی پیدااست! من از این جا می تونم خیابون دلخواه مو ببینم، بیاین نگاه کنین.

پری، شهاب و نگین، دنبال او وارد اتاق شدند. نیاز حق داشت از پنجره چهار گوش و عریض اتاق، نمای زیبایی از بیشه زار اطراف عمارت و قسمتی از خیابان اصلی به خوبی پیدا بود. نگاه خیره شهاب به منظره روبرو دوخته شد او به روی خود نیاورد که سال ها این پنجره محل تماشای او در دوران کودکی بود. هر چند اکنون حال و هوای نمای روبرو با گذشته فرق زیادی داشت.

نیاز پیراهن دانتل سیاه رنگش را از میان بقیه ی لباس ها جدا کرد و بعد از پوشیدن آن حریری به همان رنگ به سر انداخت. وقتی سراغ مادرش رفت با چرخش آرامی پرسید: من خوبم؟

پری در کت و دامن سرمه ای رنگش شیک و برازنده به نظر می رسید. بعد از نگاهی به سر تا پای او، گرچه در دل تحسینش می کرد، پرسید: نمی خوای یه امشب لباس سیاهتو در بیاری...؟ واسه سفره، خوش یمن نیست.

- من این جووری راحتترم مامان.

پری دیگر اعتراضی نکرد: راستی واسه نگین لباس آوردی؟

- آره، کت و شلوارشو می خواست دیگه؟

- آره... سفارش کرد کفش هم رنگشم واسش ببریم. یه چیز دیگه هم می خواست ... آهان گیره سر، گفت بهت بگم گیره سر مخمل مشکی، تو می دونی کدومه...؟

- فکر کنم گیره سر منو خواسته، واسش می ذارم، چیز دیگه ای نمی خواست؟

- نه همین..... راستی نیاز... اگه بهت بر نمی خوره برو یه دستی به صورتت بکش. رنگت خیلی پریده! امروز همه دوست و آشنا اونجا جمع شدن، نمی خوام کسی با دیدن رنگ و روی پریده شما، واسه تون دلسوزی کنه. می دونی که منظورم چیه؟
- باشه مامان، هر چند حوصله ی این جور کارا رو ندارم ولی به خاطر تو، باشه.

نیم ساعت بعد آنها آماده حرکت بودند. چهره پری با نگاهی به نیاز به لبخندی از هم باز شد. این اواخر نیاز را هیچ وقت به این زیبایی ندیده بود! همان طور که به چهارچوب در می زد گفت : هزارمashaالله... می بینی یه ریزه که به خودت می رسی چقدر عوض می شی...! چرا همیشه این کارو نمی کنی مادر؟

نیاز در اتاق را بست و سوئیچ اتومبیل را برداشت و گفت : اولاً این چشمای قشنگ شماست که همه چیز و خوب می بینه، دوماً اگه همیشه این جوری به خودم برسیم واسه تون عادی می شه و دیگه این قدر ذوق زده نمی شین...، شما می شینین یا من بروم؟

پری که به مهارت او در رانندگی اطمینان داشت گفت : من حوصله ندارم، خودت بشین مادر.

با نزدیک شدن به مقصد، نگاه هر دوی آن ها به اتومبیل های شیک و خوشرنگی که در یک سمت خیابان فرعی در امتداد هم پارک شده بود افتاد. نیاز به زحمت جای پارک در میان آن ها پیدا کرد و گفت : انگار همه مهمونا اومدن؟ فقط ما دیر کردیم. پری در حین پیاده شدن گفت : اشکال نداره...، من دیروز وظیفمو انجام دادم، به حشمت گفته بودم امروز باید منتظر بشم تا تو از کلاس برگردی.

نیاز در ماشین را قفل کرد و با نگاهی به رنوی شیری رنگشان گفت : طفلک ماشین ما، میون این همه ماشین مدل بالا چه مظلوم واقع شده.

پری دست او را گرفت و همان طور که به سمت ورودی حیاط می رفت گفت : باید خدا رو شکر کنیم که همینم داریم. اگه مجبور می شدیم واسه رهن خونه بفروشیمش چی...؟

منظر زودتر از همه متوجه ورود آنها شد و با اشتیاق به پیشواشان آمد. بعد از سلام و خوش و بشی پرسید: چرا این قدر دیر کردین؟ حشمت از کی چشم به راهتون بوده.

- منتظر بودم نیاز از دانشگاه برگردد، مثل اینکه همه اومدن؟

- آره حسابی شلوغ شده، اتفاقا خیلی ها سراغ تو رو می گرفتن، می گم قبل از اینکه برین تو سالن، اول برین مانتوها رو بذارین طبقه بالا، یه دستی هم به ظاهر تون بکشین و بیاین پایین.

- فکر خوبیه...، پس به حشمت بگو که ما اومدیم.

همزمان با ورود آن ها به طبقه دوم، نگین و شیرین به استقبالشان آمدند. نگین بعد از احوالپرسی سر درد دلش باز شد: این چه وقت اومدنه؟ امروز منو حسابی این جا کاشتین. حالا چیزایی رو که گفتم آوردین یا نه؟

نیاز وسایل او را به دستش داد: بگیر...، لباستم اتو کردم، جای تشکر طلبکارم هستی؟

نگین بوسه ای از گونه اش برداشت: دستت درد نکنه...، بدجنس چه خوشگل کردی! حالا من هر کاری بکنم به پای تو نمی رسم.

نیاز ضربه ای به آرامی به سر او زد و گفت: گمشو...، تو همین جوریم از من قشنگ تری.

پری پرسید: این مانتوها رو باید کجا گذاشت؟

شیرین گفت: بدین من عمه جون...، همه رو می برم می دارم تو رختکن... این جام اتاق عمه حشمت، اگه می خواین به خودتون برسین این جا همه چی هست.

آنها در حال چهار گوش کوچکی که درهای اتاق خوابها به آن باز می شد ایستاده بودند. از انتهای راهرویی که به آن سوی ساختمان ختم می شد صدای گفتگوی چند نفر شنیده می شد. پری پرسید: کیا بالا هستن؟

شیرین گفت: بابا، آقا کیومرث، عمو مجید، آقا شهاب، آقا یوسف... فکر کنم فقط همینا هستن.

- خوب پس نیاز بیا اول بریم یه سلام علیکی بکنیم بعد بریم پایین.

در سرازیری پله ها، عطر انواع گلهایی که در هر پاگرد، در گلدان ها مرمز گذاشته شده بود فضا را عطرآگین به مشام می رساند. نیاز با نوازش گلهای مریم که میان بقیه گلها خودنمایی می کردند آهسته گفت: معلومه خاله سنگ تموم گذاشته!

این فکر با شروع احوالپرسی ها و حال و احوال کردن ها خود به خود فراموش شد، اما همین که چشم نیاز به سفره عریض و

طوبلی که طول سالن بزرگ پذیرایی را پر کرده بود افتاد آه از نهادش برآمد. سفره مقابل او با انواع پلوها، مرغ های بریان شده،، فیله های گوشت آب پز شده، کباب و چند نوع خورش، شامی، کوکو، حلوا و دسرهای مختلف و انواع شیرینی تزیین شده بود. اضلاع سفره را با گلپای گلاب و میخک مزین کرده بودند. شمع ها در شمعدانی های کریستال نورافشانی می کرد و عودها در کنارشان عطر خوشی را در هوا می پراکند. آنهایی که در اطراف سفره جای گرفته بودند، در لباسهای فاخر و زیورآلات گرانبها، سرگرم خودنمایی و فخر فروشی به هم بودند. نیاز با نگاهی به جمع، متاسف شد که اجبارا باید در چنین جمعی شرکت می کرد و با خودش گفت « کاش خاله این همه پولو در راه بهتری خرج کرده بود. مطمئنم اونجوری حضرت راضی تر بود.» در همین موقع با ورود خانوم فربه ای که اندام گوشت آلودش از زیر چادر سیاه، نمای پت و پهنی داشت، همهمه حاضرین فروکش کرد. فرحناز او را به سمت مبلی در بالای مجلس راهنمایی کرد و خود رفت که به سفارش او، فنجان آب قند را حاضر کند. نیاز گفت : مامان من می رم آشپزخونه ببینم کمک نمی خوان.

پری همان طور که به اشاره شکوه به سوی او می رفت، گفت برو مامان جون.

فضای بزرگ آشپزخانه با حضور جمعی از دخترهای فامیل و گفت و شنود آنها و رفت و آمد بعضی دیگر، شلوغ به نظر می رسید. سلام خوش آهنگ نیاز، نگاه جمع را به سوی او کشید. بعد از شنیدن جواب ها رو به حشمت کرد : خاله ببخشید که امروز نتونستم از صبح پیام...، حالا کاری نیست که بتونم تلافی کنم؟

- دستت درد نکنه عزیزم، اگه می تونی بیا کمک شهرزاد این ظرفای آش و شله زرد و تزیین کن. این قدر سرمون شلوغ بود که پاک یادمون رفت اول باید اینا رو بکشیم. نیاز در حالی که زیر سنگینی نگاه های کنجکاو احساس شرم می کرد به سوی میزی که ظرفها روی آن قرار داشت رفت و از شهرزاد که سرگرم نقش و نگار دادن شله زردها بود پرسید : من از ظرفهای آش شروع کنم؟

- آره عزیزم، بیا این ظرف پیاز داغ، اینم نعنا داغ و اینم کشک، سیرداغ و زعفران آب کرده هم هست.

مدتی بعد منظر وارد آشپزخانه شد : دخترا... چرا این جا وایسادین؟ بیاین برین بشینین سر سفره روضه داره شروع می شه. حشمت گفت : هر کی می خواد بره یکی از این ظرفا رم ببره، دست به دست بدین همه رو بذارین روی سفره...نیاز جون یکی دو تا از این ظرفای آشو بذار کنار ببریم بالا.

- باشه خاله.

بعد از پایان کار، شهرزاد با حالت خسته ای از پشت میز برخاست. بعد از زایمان اندامش هنوز شکل قبل را پیدا نکرده بود و در ناحیه شکم کمی برجسته به نظر می رسید. در حالی که دستهایش را می شست پرسید: نیاز تو نمایی بریم سر سفره؟ انگار دنبال بهانه می گشت: چرا بعد از اینکه یه چای خوردم میام.

در واقع می خواست از حضور بر سر سفره طفره برود. عفت بعد از شستن ظرفها دستهایش را خشک کرد و گفت: الان خودم برات یه چای میریزم که خستگیت در بره.

قبل از اینکه بتواند مانعش بشود به سوی سماور رفت. می دانست این زن میانسال به مراتب خسته تر از اوست، و همین شرمنده اش می کرد. حشمت دوباره به آشپزخانه برگشت: عفت، یه سری چای بریز ببر بالا، این دوتا ظرف آش رو هم ببر. نیاز می دید که عفت بعد از ساعتها سر پا ایستادن تازه خیال داشت کمی بنشیند و چایش را با خیال آسوده بنوشد. به هر حال به سنگینی از پشت میز برخاست: چشم خانوم.

نیاز گفت: شما بشینین یه کم استراحت کنین. من این کارو می کنم.

و خودش سرگرم ریختن چای شد. در سربالایی پله ها، با احتیاط راه می رفت که مبادا سر ریز فنجانها سینی را کثیف کند. آن قدر حواسش جمع این کار بود که متوجه نزدیک شدن شخصی از سمت مخالف نشد. اما وقتی سلام خوش طنین او را شنید به سویی برگشت و با دستپاچی آشکاری گفت: سلام آقا شهاب، ببخشید که متوجه شما نشدم....!

شهاب برای گرفتن سینی قدمی جلوتر رفت و آهسته گفت: اشکال نداره.... من دیگه به این طرز برخورد عادت کردم.

نیاز قبل از اینکه سینی را به او بدهد با لحن رنجیده ای پرسید: منظور تون اینه که من همیشه با شما بد برخورد می کنم؟

چهره شهاب به تبسمی باز شد: داشتم سر به سرتون می داشتم، شما چرا زحمت کشیدین؟

بدون مخالفت سینی را به او سپرد: خواهش می کنم زحمتی نیست.... راستی خونه در چه حاله؟ به موقع آماده می شه؟

در این حالت درست رو به روی هم قرار داشتند. شهاب باز از در شوخی در آمد: مگه جرات می کنه نشه؟

نگاه شرمگین نیاز پایین افتاد. لحن شهاب کمی جدی تر شد: با این بسیج همگانی که اونجا راه افتاده فکر کنم تا اواخر هفته آینده کار تمومه.

نیاز دوباره نگاهش کرد: معلومه شما رو حسابی به زحمت انداختیم؟

چشمان شهاب برق خاصی داشت: ارزششو داره.

- در مقابل چی؟

همان تبسم قبلی در چهره شهاب نشست : در مقابل آسایش شما.

چهره نیاز بی اختیار متبسم شد : شما لطف دارین، خوب من دیگه برم چون سر شما رو به حرف گرم کردم چاییئا همه یخ کرد.

همزمان با ورود به آشپزخانه، نگین خود را به او رساند : تو کجایی؟ داشتتم دنبالت می گشتم، مامان می گه چرا نمیایی پای سفره؟

- باشه الان میام... فعلا تو بیا این دوتا ظرف آشو ببر بالا. راستی روضه تموم شد؟

نگین ظرفها را که به نظر سنگین می رسید درون سینی گذاشت : دیگه چیزی نمونده الان دارن دعای آخرشو می خونن . نبودی ببینی مامان چه گریه ای میکرد !
نیاز کمی دلواپس شد : الان میرم پیشش .

درون سالن حاضرین چنان تنگاتنگ هم نشسته بودند که نیاز مشکل می توانست جای کنار مادرش پیدا کند . ناچار همان جا کنار فرحناز و شهرزاد جایی برای خود باز کرد . « خسته نباشی » آهسته شهرزاد را شنید . لبخند زنان در جواب گفت : من که کاری نکردم شماها خسته نباشین معلومه که خیلی زحمت کشیدین !
نگاه ملامت بار یکی از خانم ها آن دو را وادار به سکوت کرد .

عطر عود های در حال سوختن در کنار عطر افشانی گل ها و بوی خاصی که از آب شدن شمع ها در فضا پیچیده بود نیاز را دچار سرگیجه کرد . گر چه هوای سالن معتدل و خنک به نظر می آمد اما او احساس خفقان و گرما کرد . روضه خان دعا را با نوای مخصوصی بیان میکرد و از هر یک از ائمه برای اجابت حاجت صاحب سفره یاری می خواست . نیاز احساس بدی داشت . نیرویی در درونش به تلاطم افتاده بود . لحظه ای که دست یخ زده اش دست شهرزاد را لمس کرد نگاه متعجب شهرزاد به نیمرخ رنگ پریده او افتاد . پلک هایش بسته بود و لرزش خفیفی اندامش را می لرزاند . شهرزاد آهسته پرسید : نیاز چیزی شده ؟ او همچنان می لرزید و فقط توانست با صدای نارسایی بگوید : حالم خوب نیست .

نگاه نگران شهرزاد این بار به سوی فرحناز برگشت : فرح ... ببین نیاز چش شده ! نمی دونم چرا داره می لرزه ...!

فرحناز خود را به سمت دیگر نیاز رساند و بازویش را گرفت : نیاز جان چی شده ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟

پنجه های نیاز با تمام قدرت دست شهرزاد را می فشرد اما جوابی به آنها نداد . نگاه دلواپس شهرزاد و فرحناز به حالت پرسش به هم افتاد . هنوز درست نمی دانستند چه حادثه ای در شرف وقوع بود ! فقط می دیدند که لرزش نیاز لحظه به لحظه شدیدتر می شود و ناگهان به سوی فرحناز خم شد و در اغوش او از حال رفت .

وحشت فرحناز و شهرزاد اطرافیان را نیز متوجه حال نیاز کرد . کنجکاوی آنهایی که نزدیکتر بودند و پیچ پیچ های در گوشی حال و هوای مجلس را بهم زد . پری که با چشم های بسته مشغول خواندن دعا بود با تماس دست منظر به خود آمد :

- پری ... مثل این که حال نیاز بهم خورده ...!

پری منتظر ادامه حرف او نشد و به سرعت از جا برخاست . منظر نیز به حالت دلواپس دنبال او به راه افتاد . اولین بار بود که پری دخترش را به این حال میدید . او هیچ حرکتی نمی کرد حتی در مقابل مالش شانه هایش و ضربه های آهسته ای که به گونه اش می خورد عکس العملی نشان نمی داد . پری از وحشت به گریه افتاده بود . حشمت و نگین همزمان وارد سالن شدند . حشمت وحشت زده پرسید : چی شده ؟

پری گفت : حشمت به دادم برس نمی دونم نیاز چش شده !

فرحناز گفت : داشت می لرزید فقط گفت حالم بده یکهو تو بغلم از حال رفت !

نگین گفت : مامان این قدر شونه هاشو نمال ولش کن داری اذیتش می کنی .

پری عصبی به نظر می رسید : چی چی رو اذیتش می کنم ؟ بذاریم همین جوری به حال خودش باشه ؟

نگین با خیالی آسوده تر از بقیه به سوی آنها خم شد و آهسته تر از قبل گفت : اون چیزیش نیست مامان ، اگه بذاری به حال خودش باشه تا نیم ساعت دیگه بهوش میاد .

پری با حرص خاصی گفت : چی داری میگی نگین ...؟ معلوم هست ؟ هر کس نفهمه خیال می کنه نیاز هر روز غش می کنه !

نگین می دید که وضعیت عادی مجلس بهم خورده است و بیشتر آنهایی که در سالن بودند به جای توجه به دعا متوجه آنها بودند . این بار دست به دامن منظر شد و کنار گوشش آهسته گفت : خاله بهتره نیازو ببریم یه جای خلوت من میدونم که الان توی این سر و صدا داره عذاب می کشه . این همون مریضیه که صحبتشو کرده بود .

منظر تازه به یاد حرف های نیاز در باره بیماری خاصی که داشت افتاد و با نگرانی بیشتر دستش را زیر پهلوی او انداخت : پری کمک کن ببریمش بیرون خوب نیست این قدر دور و برش شلوغ باشه .

پری چنان دستپاچه به نظر می رسید که تشخیص نمی داد چه حرکتی به صلاح است . با این حال بدون فکر در جا به جا کردن نیاز همراه شد . منظر در همان حال به نگین گفت : برو به دایمی منصور بگو بیاد کمک کنه ببریمش بالا . ورود سراسیمه نگین و خبر بیهوش شدن نیاز ، منصور و بقیه را غافلگیر کرد . منصور ناباورانه و با عجله به راه افتاد به دنبال او کیومرث و شهاب نیز از پله ها سرازیر شدند . منصور با دیدن جسم بی حال نیاز که روی دست ها حمل می شد وحشت زده به سوی آنها رفت و همان طور که سعی میکرد نیاز را روی دستهایش نگه دارد پرسید : چه بلایی سرش اومده ؟ پری با رخساری کاملا رنگ پریده و چشم هایی که از نگرانی سفیدیش بیشتر نمایان بود گفت : نمیدونم داداش تو رو خدا به کاری بکنین . نیاز داره از دستم میره .

ظاهرا تحمل وزن نیاز برای منصور که سن و سالی را پشت سر گذاشته بود مشکل به نظر می رسید . هنوز بیش از دو پله بالا نرفته بود که کیومرث و شهاب به کمکش آمدند و نیاز را در حالی که از همه چیز بی خبر بود به اتاق حشمت بردند . بعد از این که به حالت راحتی روی تخت قرار گرفت نگین گفت : حالا بذارین همین جور به حال خودش باشه ... ماما تو هم این قدر بی آرامی نکن . نیاز چیزیش نیست یه کم فرصت بده اگه ندیدی خودبخود بیهوش اومد .

پری روی لبه تخت نشست و دست سرد نیاز را میان پنجه هایش مالش میداد : آخه تو از کجا میدونی که چیزیش نیست ؟ مگه تا به حال چند بار این جوری شده که با اطمینان میگی خود به خود به هوش میاد ؟ نگین شانه مادرش را لمس کرد و با تردید گفت : میدونم چون اولین بار نیست که نیاز این جوری میشه . قبلا هم چند بار به این حال افتاده ...

پری ناباورانه و وحشتزده به سوی او برگشت : منظورت چیه که این جوری شده ؟ چرا چرت و پرت میگی ؟ مگه میشه از حال رفته باشه و من نفهمم ؟

منظر دخالت کرد : حالا وقت این حرفا نیست حتما نگین یه چیزی میدونه که میگه حالا صبر کن ببینیم چی میشه بعد از خودش بپرس که قبلا این جوری شده یا نه ؟

- یعنی میگی دست رو دست بذاریم و بشینیم تا خودش بیهوش بیاد ؟

حشمت گفت : با این حال که نمی شه ببریمش دکتر میخوای دکتر ارجمندی رو خبر کنیم بیاد معاینه اش کنه ؟

- اگه زحمتی نیست لطفا خبرش کن . شاید دکتر تشخیص بده که چرا به این حال افتاده !

حشمت عصبی به نظر می رسید . مختل شدن مراسم سفره از یک سو و بدحالی نیاز از سوی دیگر او را کلافه کرده بود . با نگاهی به شهرزاد و دخترها که هر کدام با کنجکاوی گوشه ای ایستاده بودند کمی بلندتر از حد عادی پرسید : شماها این جا چیکار می کنین ؟ پس کی قراره از مهمونا پذیرایی کنه ؟ مگه آدم بیهوش تماشا داره ... ؟ برین پایین به کارتون برسین ، شکوه تو هم بی زحمت برو کارا رو سر و سامون بده تا من بیام . درست نیست ما همه رو به امان خدا ول کردیم اومدیم بالا .

شکوه قبل از رفتن متوجه دخترش شد . شیرین در گوشه ای کز کرده بود و بی صدا گریه می کرد .

آهسته پرسید : چرا داری گریه می کنی ؟

شیرین میان حق هق گریه به همان آهستگی گفت : می ترسم مامان ... من تا به حال آدم بیهوش ندیده بودم . نکنه نیاز مرده باشه ؟ اون هیچ حرکتی نمی کنه !

شکوه سرش را به او نزدیک کرد و آهسته تر گفت : زبونتو گاز بگیر دختر ... این حرفا کدومه ؟ پاشو بریم پایین دیگه هم از این فکرا پیش خودت نکن .

و او را بر خلاف میلش با خود از اتاق بیرون برد . حشمت داشت به کیومرث سفارش می کرد شماره دکتر را از دفتر چه تلفن پیدا کند و زودتر با او تماس بگیرد . شهاب که کنار یوسف به درگاه اتاق تکیه داده بود دقایقی از اتاق بیرون رفت در برگشت پتوی مخمل سبکی را که همراه آورده بود به سمت پری گرفت : هوای اتاق یه کم سرد شده اینو بکشین روش .

نگاه اشک آلود پری به او افتاد پتو را گرفت و تشکر کرد . کیومرث خبر داد که با دکتر تماس گرفته در ادامه این خبر گفت : اول با مطبش تماس گرفتم منشیش گفت هنوز نیومده خوشبختانه شماره همراهش رو هم داشتیم انگار توی راه بود گفت تا ده دقیقه دیگه اینجاست .

پری به سوی او برگشت : دستت درد نکنه خاله ببخش که به زحمت افتادی .

کیومرث به او نزدیک شد : کدوم زحمت خاله ! خدا کنه حال نیاز زودتر خوب بشه هنوز هیچ حرکتی نکرده ؟

نگین که چشم از خواهرش برنمی داشت گفت : چرا ... الان دستش یه کم تکون خورد .

- خوب پس خدا رو شکر از بیهوشی کامل دراومد .

منصور ضربه ی آهسته ای به شانه نگین زد : دایی جان یه دقه بیا بیرون کارت دارم .

با رفتن نگین پری نگاه دوباره ای به نیاز انداخت و چون دلشوره راحتش نمی گذاشت رو به شهاب که نزدیک ایستاده بود کرد

و گفت: شهاب جان میشه بی زحمت یه سری بری پایین ببینی دکتر اومده یا نه، میتروم تو این شلوغ پلوغی کسی متوجه اومدنش نشه.

- الان میرم پایین منتظرش میمونم تا بیاد.

هنگام خروج چشمش به منصور و نگین افتاد شتاب قدم هایش خود بخود کم شد. منصور داشت می پرسید: نگین تو مطمئنی خواهرت قبلا این جووری شده؟

- آره دایی چه دلیلی داره که بخوام دروغ بگم؟ خود نیازم میدونه که به این حال می افته ولی نمی خواست ماما اینا چیزی بدونن.

- تا به حال دکتر نرفته؟

شهاب دیگر انقدر دور شده بود که ادامه صحبت آنها را نشنید. در حال پایین رفتن از پله های پشت ساختمان صدای گفتگوی بعضی از خانوم ها که در آشپزخانه جمع شده بودند از پنجره راحت شنیده میشد. یکی گفت: دختر بیچاره گمون کنم صرع داره! من دیدم صرعی این جووری از حال میرن!

صدای فرحناز قابل تشخیص بود: نه دختر خانوم نیاز صرع نداره ما الان یک ساله که از نزدیک باهاشون رفت و آمد داریم. این اولین باره که این جووری شده.

این بار صدای فرزانه شنیده شد: حالا شاید صرع نباشه ولی هر چی هست بیماری بدیه! من احتمال میدم عقدشم واسه خاطر همین بیماری بهم خورده. حتما پسر سر بزنگاه فهمیده نیاز غش می کنه پاشو کشیده کنار، به خودش گفته مال بد بیخ ریش صاحبش.

صدای شیرین غمگین تر از بقیه بود: این جووری حرف نزن فرزانه هر چی باشه نیاز دختر خالته خوب نیست پشت سرش غیبت کنی.

شهاب با سگرمه های درهم از آنجا دور شد. همان طور که باغچه ی چهار گوش این سمت حیاط را دور می زد نگاهش به کامران و فرهاد که از سمت پارکینگ منزل بالا می آمدند افتاد. سلام سرخوش کامران و فرهاد پاسخ آرامی داشت. کامران با خلق و خوی او آشنا بود، نزدیک تر که شد پرسید: چی شده؟ چرا اخم کردی؟

- چیزی نیست راستی الان که می اومدی اتومبیل دکتر ارجمندو ندیدی که بیاد این طرف؟

کامران پرسید: دکتر ارجمند؟ واسه چی بیاد این جا؟ کسی حالش بد شده؟

- نیاز حالش بهم خورده... الان تقریبا ده پونزده دقیقه ست که بیهوش شده.

کامران و فرهاد با هم پرسیدند: بیهوش شده؟

- آره.

فرهاد پرسید: آخه چرا بیهوش شده؟ مگه اتفاقی واسش افتاده؟

شهاب متوجه تغییر رنگ چهره فرهاد شد: نه اتفاق خاصی واسش نیفتاد، همین جوری بی جهت از حال رفته...

نگاهش به سمت کامران برگشت و ادامه داد: یادته اون بار که داشت به سهیل می گفت من مریضم؟ منظورش همین مریضی بود.

فرهاد پرسید: الان کجاست؟

- بردیمش بالا... منتظریم دکتر برسه معاینه ش کنه.

کامران گفت: پس ما بریم بالا... تو همین جا هستی؟

- آره من منتظر می مونم تا دکتر بیاد

پری با نگاهی به دکتر احساس آرامش کرد. قیافه جدی و نگاه موشکاف او نشان می داد که در کار خود وارد و با تجربه است. در حین معاینه های ابتدایی نگاهی به پری انداخت و پرسید: درست توضیح بدین ببینم چه اتفاقی افتاده که دخترتون از حال رفت؟

صدای پری مشوش و گرفته به گوش رسید: راستش آقای دکتر نمی دونم چی شد! یکهو دیدم نیاز بیهوش شده! اونایی که کنارش بودن میگن قبلش دچار برز شده و فقط تونسته بگه حالم داره بد میشه... حرکت آهسته دست نیاز مادرش را از ادامه صحبت منصرف کرد. این بار با خوشحالی گفت: آقای دکتر... داره تکنون می خوره!

دکتر و بقیه به حالت کنجکاو به نیاز خیره مانده بودند. کمی بعد مثل این که در خواب عمیقی فرو رفته باشد به سختی از این پهلو به آن پهلو برگشت و همزمان چیزی شبیه به ناله ای آرام از گلویش خارج شد. پری ناباور ولی خوشحال صدایش کرد: نیاز عزیزم... مادر جون چشمتو باز کن.

همه ی نگاه های منتظر به چهره بی رنگ و معصوم نیاز دوخته شده بود . ولی انگار روزنه ای سنگین به پلک های او بسته بودند به سختی توانست کمی لای آن را باز کند و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت . از حالت قرار گرفتن دست ها و سرش که به سویی خم شده بود بنظر میرسید هنوز قدرت جا به جا کردن جسمش را ندارد و ضعیف تر از آن است که بتواند تکانی به خود دهد . نگاه پرسشگر پری به سوی دکتر برگشت . دکتر با اشاره دست و کلامی آرام به او فهماند که بهتر است بگذارد به حال خودش باشد و پس از نگاه خیره ای به نیاز پرسید : این اولین باره که دخترتون به این حال دچار می شه ؟

- من فکر می کنم اولین باره ولی این طور که خواهرش میگه قبلا م این جوری شده !

دکتر متوجه نگین شد و این بار از او پرسید : شما خبر داشتین که خواهرتون به این حال می افته ؟

- بله آقای دکتر ...

- پس چرا به مادرتون چیزی نگفتین ؟

- خود نیاز نمی خواست پدر و مادرم چیزی بدونن . میگفت این از حال رفتنا که صدمه ای به من نمی زنه پس چرا بیخود مامان اینا رو نگران کنیم .

دکتر پرسید: خواهرتون روی چه اصلی فکر میکنه که این بیهوشیا صدمه ای بهش نمی زنه ؟

- آخه نیاز قبل از این به پزشکای حاذقی مراجعه کرده . همه جور آزمایشی ازش کردن ولی هیچ کدوم از آزمایشا چیز بدی نشون نداده . راستشو بخواین آقای دکتر نیاز از منم سالمتره ...

دکتر لحظاتی به حالت متفکر به نیاز نگاه کرد و سپس گفت : که این طور ... ؟ با این حال حتما باید یه موجبی برای این بیهوشی وجود داشته باشه . هیچکدوم از اون پزشکا نظر خاصی در این مورد نداشتن ؟

- راستش همه اونا معتقد بودند که این عارضه هیچ ربطی به جسم خواهرم نداره ... میدونین خود نیاز چی میگه آقای دکتر ؟
میگه هر چی هست مربوط به روحشه !

همه آنهایی که صحبت های نگین را می شنیدند هاج و واج مانده بودند . در آن میان پری متعجب تر از بقیه پرسید : منظورت چیه نگین ؟ یعنی چی که مربوط به روحشه ؟

نگین مستاصل جواب داد : من چه میدونم مامان ... بذارین خودش بهوش بیاد بهتون میگه موضوع چیه ... ببخشید آقای دکتر ... شما الان میخواین چه کار کنین ؟

- میخوام به بار دیگه فشارشو بگیرم ببینم تغییر نکرده .

- لطفا این کارو نکنین نیاز تازه به جسمش برگشته توی این حالت کوچکتین تماس یا فشاری ناراحتش میکنه .

- گفتین برگشته به جسمش ؟ منظور تون رو درست درک نمی کنم !

- حقیقتش آقای دکتر خود منم تو درک این قضیه موندم و نمی تونم بیشتر از این براتون توضیح بدم چون از این جور

مسایل زیاد سر در نمی یارم . اجازه بدین خود نیاز بیدار بشه براتون میگه به این حالت چی میگن .

نه تنها دکتر ، همه آنهایی که اطراف تخت نیاز جمع شده بودند کنجکاو تر و هیجانزده تر از قبل به نظر می رسیدند . در

همین بین نیاز دوباره آهسته تکان خورد . این بار پلک هایش بعد از چند بار بهم خوردن آرام باز شد . سپیدی چشم هایش

کاملا به سرخی می زد اما نگاهش حالت مسخ شده و گنگی داشت ! انگار قادر به دیدن چیزهایی بود که دیگران آنها را نمی

دیدند . بعد از هر بار پلک زدن باز با همان نگاه عجیب به سقف اتاق چشم میدوخت و غیر از این حرکتی نمی کرد . دکتر

دستش را به نرمی گرفت و صدا کرد : نیاز جان دخترم صدای منو می شنوی ؟

نگاه مشکوک نیاز لحظه ای به او دوخته شد و بعد با حرکت آهسته سر جواب مثبت داد .

- حالا که صدای منو می شنوی بگو ببینم در جایی از بدنت احساس درد نمی کنی ؟

نیاز پلک هایش را آرام روی هم گذاشت و پس از لحظه ای دوباره چشم باز کرد و با صدایی که کمی نامفهوم به گوش می

رسید گفت : نه ... هیچ دردی ... ندارم ، فقط ... آب میخوام .

نگین به اشاره دکتر فوری لیوان آب را حاضر کرد و نیاز با تمام وضعی که داشت آنرا با ولع تا آخر سر کشید . پری دوباره

سرش را روی متکا قرار داد و با خوشحالی نگاهی به چهره دوست داشتنی او انداخت . دکتر پرسید می تونی بگی الان چه

حالی داری ؟

نیاز به همان سنگینی قبل و آهسته و نارسا جواب داد : خسته ... م ... خیلی ... خسته م .

یک بار دیگر پلک هایش روی هم افتاد و این بار ظاهرا به خواب خوش و راحتی فرو رفت .

دکتر گفت : بذارین یه کم دیگه استراحت کنه ... من این جا هستم تا دوباره بیدار بشه و تلفنی به مطب خبر داد که دیرتر از

معمول به آنجا خواهد رفت . در فاصله ای که به انتظار بیدار شدن نیاز گذشت سوالات گوناگونی از پری و نگین پرسید و تا

حدودی با شخصیت واقعی نیاز آشنا شد . از ظاهر امر می شد پی برد که نیاز هیچ ناراحتی خاصی ندارد و از نظر روحی نیز در

سلامت کامل به سر می برد . این ادعا با بیدار شدن او بهتر به همه معلوم شد . او که نیروی از دست رفته را دوباره پیدا کرده بود از حالت درازکش بیرون آمد و به صورت نشسته به تخت تکیه داد و با تبسم کمرنگی به مادرش گفت : مامان مگه چی شده بود ؟ چرا آقای دکتر به زحمت انداختین ؟ من که چیزیم نیست .

بغض پری یب اختیار ترکید و همان طور که به گریه افتاده بود گفت : چطور میگی چیزی نیست ؟ تو همه ما رو نصف جون کردی حالا میگی چیزی نیست ؟ اگه میدونستی به چه حالی افتادی این حرفو نمی زدی ؟

نیاز با محبتی که در چشمانش پیدا بود دست او را گرفت : ببخش که ناراحتت کردم مامان من از کجا میدونستم که این جور می شه ! آخه معمولاً بعضی وقتا موقع خواب این جور می شدم .

- پس نگین راست می گفت که بار اولت نیست ؟

- ببخش که بهت نگفتم می ترسیدم نگران بشی . میدونی مامان من هراز گاهی این جور می شدم ولی اصلاً نگران نشو چون چیز خطرناکی نیست .

این بار دکتر پرسید : از کجا میدونی که جای نگرانی نیست ؟

نگاه نیاز به سمت او برگشت و پس از ممت کوتاهی گفت : چون من میدونم چه اتفاقی برام می افته ... البته مدت زیادی نیست که حقیقتو فهمیدم ... راستش راهنمایی یکی از اساتید دانشگاه موضوع را برام روشن کرد ... ولی چون میدونم درک این جور مسایل واسه آدمای عادی یه کم مشکله به کسی حرف نزدم ... حقیقتش می ترسم مردم فکر کنن از نظر عقلی اشکال پیدا کردم واسه همین تا به حال نداشتم کسی چیزی بفهمه .

سکوت حاکم بر جمع نشان میداد همه آنها شدیداً کنجکاو شده اند . دکتر با شیفتگی که در حرکاتش پیدا بود گفت : اگه همه ما قول بدیم که این فکر در باره تو نکنیم موضوع رو به ما هم میگی ؟ هر چند خود من تا حدودی میتونم حدس بزنم که قضیه از چه قراره اما دلم میخواد همه چیزو از زبون خودت بشنوم .

نیاز مستاصل به نظر میرسید . این لحظه درست همان زمانی بود که همیشه از رسیدنش وحشت داشت . ظاهراً گفتن حقیقت و پرده برداری از رازی که تا به حال آن را از همه پنهان کرده بود در مقابل این همه نگاه کنجکاو برایش مشکل بود . با این حال چاره دیگری نداشت و خود را ناگزیر می دید : نمی دونم تا به حال شنیدین یا دیدین که بعضی از آدمای بطور غیر ارادی قدرتای خاصی دارن ؟

- بله ... اتفاقا خود من یکی دو موردشم از نزدیک دیدم .

- پس حتما اینم میدونین که این آدما از منابعی خارج از دنیای ما نیرو و قدرت میگیرن ؟ به قول استاد رحمانی دنیای ماوراء طبیعت ؟

- خوب اینم از اون مسایلیه که محققین هنوز دست اندر کار تحقیق و بررسی اون هستن ولی چون در رابطه با این طور قضایا به جواب های علمی و منطقی نرسیدن این نوع نیرو ها رو وابسته به عالمی و رای عالم مادی میدونن .

- درسته ... به قول استاد رحمانی در حال حاضر خیلی از دانشمندا و محققین در باور و اثبات این جور سایل واموندن ...! بهر حال واسه کسی که خودش درگیر این موضوعه باورش خیلی راحتیه ... و من نمیدونم باید بگن متاسفانه یا خوشبختانه یکی از این آدما هستم و این حالتی که امروز بی اختیار بروز کرد یه جور حالت برون فکنی بود ... البته این اصطلاحیه که در این مورد به کار میبرن میدونین که یعنی چه ؟

- منظورت اینه که روح تو از جسمت خارج می شه ؟

- بله آقای دکتر البته این دومین باره که میون جمع این اتفاق می افته بقیه مواقع وقت خوابیدن و در تنهایی این حالت بهم دست میده .

منظر که با هیجان شاهد این گفتگو بود ناباورانه گفت : وای خدا نکنه خاله جون این حرفا کدومه ...؟ مگه میشه روح از بدن جدا بشه ...؟

دنبال کلام او را حشمت گرفت : آره خاله این چه حرفیه میزنی ؟ اگه روح آدم از بدنش جدا بشه که مرده ست ! تو امروز فقط ضعف کرده بودی همین . پاشو از این فکر و خیالا نکن مادرت ناراحت میشه .

نیاز میان صحبت او گفت : دیدین آقای دکتر ؟ نگفتم کسی باور نمی کنه ؟ حالا می بینین حق داشتم چیزی به کسی نگم ؟

پری دست او را با محبت فشرد : از کی فهمیدی این جوریه هستی مادر ؟

چشم نیاز به مادرش افتاد در قیافه اش احساس اطمینان موج میزد خیلی وقته ... از موقعی که خیلی کوچیک تر از الان بودم ... یادت میاد بعضی از شبا میومدم تو اتاق شما و می گفتم از تنهایی می ترسم بیا پیشم ؟ ولی تو میخواستی به تنها خوابیدن عادت کنم و هیچوقت به خواهشم توجه نکردی .

پری با احساس ندامت دست او را محکم تر فشرد: من از کجا میدونستم چه اتفاقی برات می افته! من فقط می خواستم تو

متکی به نفس بار بیای.

دکتر که ظاهراً مشتاق تر از همه بود در ادامه کلام پری پرسید: دخترم تو میتونی درست واسه من توضیح بدی که وقتی از جسمت بیرون میایی بعدش چه اتفاقی می افته؟

-حقیقتشو بخواین چیز زیادی از اتفاقای بعدی یادم نمی‌مونه... من فقط لحظه ی خارج شدنمو به چشم میبینم یعنی میبینم که جسمم روی تخت خوابیده و بعد از طریق یه جریان یا نیرو نمیدونم بهش چی میشه گفت ولی هر چی که هست منو توی یه مسیر خاص به سرعت بالا میبره. توی این مسیر فضا کاملاً تاریکه و سردی و برودت عجیبی داره! تا همین چند وقت پیش جز این چیزی نمیدیدم ولی این اواخر بعد از گذر از تاریکی به جایی میرسم که فضا خیلی روشنه اونقدر روشن که روشنائیش چشمو میزنه و اونجا...

دکتر با اشتیاق پرسید: و اونجا چی میبینی؟

-بخشید آقای دکتر چیز دیگه ای نمیتونم بگم.

دکتر لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد با احتیاط پرسید: موقع برگشتن چطور؟ چیزی از اون مرحله یادت می‌مونه؟

-نه ، تا به حال هیچوقت نفهمیدم چطور و چه وقت به جسمم برگشتم. انگار همه چیز توی یه چشم بهم زدن اتفاق می افته. نگاه متحیر حشمت به منظر افتاد. منصور ، فرهاد و کامران با اشتیاق سراپا گوش بودند. شهاب و کیومرث حالت متفکری داشتند و ظاهراً سرگرم تجزیه و تحلیل قضایا بودند. یوسف عادی تر از همه به نظر میرسید ، گویا از قبل با این مسایل آشنایی داشت. در بین جمع پری و نگین هیچ شکی نداشتند که نیاز عین واقعیت را می گوید.

دکتر دست نیاز را گرفت و گفت: خوشحالم که امروز بجای بقیه ی همکارا من برای ویزیت تو اومدم بعید نبود که اگه پزشک دیگه ای حرفای تو رو میشنید سفارش میکرد که در اولین فرصت خودتو به یک پزشک روانشناس نشون بدی ولی من هیچ شکی ندارم که تو عین واقعیتو گفتی... الان چند ساله که من در این زمینه مشغول مطالعه و کندوکاو هستم و این از خوش شانسی من بود که یک موردعینی پیش اومد که نزدیک با این علوم آشنا بشم... راستی گفتی که با یکی از اساتید دانشگاه در این مورد صحبت کردی؟

-بله!! بشونم مثل شما مشغول تحقیق در این مورد بودن. اینطور که از استاد رحمانی شمنیدم موارد دیگه ای هم غیر از من توی دانشگاه بودن که این قدر تو داشتن ، حتی بیشتر و قوی تر از من. استاد به این جور ادما می گفت مدیوم یعنی

رابطه.ایشون معتقد بود که خداوند این قدر تو به بعضی از بنده هاش عطا کرده که بتونن رابط بین عالم موجود و عالم غیب باشن. در این رابطه جلسه هایی هم داشت که بچه های مدیوم رو دور هم جمع میکرد ولی من توی هیچکدوم از این جلسه ها شرکت نمیکردم... راستش آقای دکتر من یه کم از این حالت میترسم و نمی خوام راجع به این مسایل زیاد بدونم.

-ولی من امیدوار بودم در دیدارهای بعدی در مورد این موضوع بیشتر با تو صحبت کنم.

-نه دکتر جان... من اینو قبلا به استاد رحمانی هم گفتم که نمی خوام غرق این مسایل بشم. من می خوام یه زندگی عادی داشته باشم. حقیقتش واسه م خیلی سخته که در مورد این موضوع با کسی حرف بزنم. اگه می بینین امروز راحت همه چیزو براتون تعریف کردم واسه این بود که مادرم و بقیه رو از نگرانی در بیارم چون مطمئن بودم الان همه فکر می کنن بیماری بدی دارم... بهر حال دیگه دوست ندارم بعد از این در موردش حرف بزنم.

نگاه خیره و مهربان دکتر ارجمند دوباره به او دوخته شد. انگار احساس او را به خوبی درک میکرد و میدانست در چه شرایطی به سر میبرد. از این رو با لحن محبت آمیزی گفت:

-باشه حالا که دوست نداری منم دیگه اذیتت نمیکنم ولی قول بده اگه یه روزی خواستی در این مورد با کسی مشورت کنی حتما با من تماس بگیری. راستی من میتونم با این استاد رحمانی تماس داشته باشم؟

-استاد رحمانی ساکن تهران نیستن ایشون توی دانشگاه بندرعباس تدریس می کنن. راستش در حال حاضر شماره تماسشو ندارم ولی اگه بخواین میتونم از طریق دوستانم شماره شو براتون گیر بیارم.

فرحناز با سینی محتوی فنجان های چای از راه رسید و لبخندزنان گفت: حالا که حال نیاز جون بهتر شده بیاید همگی خستگی در کنید.

حشمت که کمی از حالت منگی بیرون آمده بود و تازه داشت باورش میشد که شاید این وقایع به تصدیق دکتر رجمند حقیقت داشته باشد ، پرسید: دکتر جان پس دیگه جای نگرانی نیست؟ نیاز به دارو احتیاج نداره؟

دکتر جرعه ای از چایش را نوشید و لبخندزنان گفت: خوشبختانه میبینید که حال نیاز خانوم از همه ما بهتره ولی چون میدونم پشت سر گذاشتن یه همچین مراحل نیروی بدنی رو تحلیل میبره فقط براش یه داروی تقویت مینویسم که زودتر روبراه بشه.

بری که هنوز نگران به نظر میرسید پرسید: آقای دکتر اگه دوباره همچین موردی پیش بیاد ما باید چکار کنیم؟

نیاز پیشدستی کرد و گفت: مامان من که گفتم نباید نگران بشی. اینو مطمئن باش که هیچ اتفاق بدی واسه من نمی افته. فقط این جور مواقع باید بذاری به حال خودم باشم و کاری به کارم نداشته باشی ، همین.

پری مستأصل نگاهش کرد: آخه مگه میشه کاری به کارت نداشته باشیم؟

این بار دکتر در جواب گفت: شما باید قبول کنی که این هیچ اتفاق بد و ناخوشایندی نیست. این یک موهبت که خداوند به بعضی از بنده هاش عطا کرده پس نگران نباشین.

فرحناز از موضوع خبر نداشت کنار شهاب به درگاه اتاق تکیه داد و آهسته پرسید: موضوع چیه؟

شهاب که سراپا گوش بود به همان اهستگی گفت: حالا بعد...

دکتر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: خب من دیگه باید برم. نیاز جان از آشنایی با تو واقعا خوشحال شدم و امیدوارم در آینده بازم از نزدیک ملاقات کنم... آقای شاهرخی شما با من کاری ندارین؟

در حال برخاستن کیومرث نیز با او همراه شد. نیاز گفت: آقای دکتر واسه همه چیز ممنونم ، من امروز شانس بزرگی آوردم که شما اینجا بودین و تونستین مادرم و بقیه رو در مورد این مسایل قانع کنین.

-با شناختی که در همین مدت کوتاه از اخلاق و روحیه تو پیدا کردم میتونم به جرأت بگم که هیچکس نباید در مورد صحبت های تو به خودش تردید راه بده. اینو محض تعارف نگفتم...همه میدونن که فقط یک سرشت پاک میتونه از همچین موهبتی برخوردار بشه.

نگاه شرمگین نیاز پایین افتاد و آهسته گفت: ممنون دکتر... شما لطف دارین.

با رفتن دکتر حشمت که به اتفاق خواهرها او را تا کنار پله ها بدرقه کرده بود به سوی پری برگشت و گفت: چه اتفاق عجیبی! باز خدا رو شکر که به خیر گذشت.

-ببخش که این اتفاق اینجا افتاد. میدونم که روی مراسم امروز چقدر حساس بودی...

منظر میان حرفش گفت: وا... این چه حرفیه؟! مگه طفلک نیاز دست خودش بود؟ کی دلش می خواد جلوی مردم به این حال بیفته؟

-منظر راست میگه ، حقیقتش من نگران خود نیاز بودم میدونی که مردم چقدر حرف مفت میزنن؟ حالا خدا میدونه در مورد اتفاق امروز چه چیزا که نمی گن.

پری نتوانست خوددار باشد ، با قیافه ای که رنگ به رنگ شد گفت:بذار هر کس هر غلطی دلش می خواد بکنه ، تو هم نمی خواد واسه کسی در این مورد توضیح بدی.اصلا به دیگرون چه مربوط؟

حشمت گفت:خب حالا از این حرفا بگذریم بیا بریم نیازو برداریم ببریم پایین تو و منظر که هنوز لب به هیچی نزدین منم که دارم از خستگی ضعف میکنم.بیاین بریم با هم یه چیزی بخوریم.

همزمان کیومرث و شهاب نیز از راه رسیدند.کیومرث گفتکمامان ما از این همه غذاهای خوشمزه که امروز پخته شد سهمی نداریم؟به ما که جز آش چیز نرسید!

-الهی بمیرم با این اتفاق که افتاد دیگه هوش و حواس واسه من نموند.همین الان میگم واسه شماها هم یه سفره همین بالا بندازن.

نیاز پیشنهاده غذا خوردن را رد کرد و در عوض ترجیح داد باز هم کمی استراحت کند.اما نگین را که خیال داشت کنارش بماند با اصرار همراه بقیه پایین فرستاد.تنهایی مایه ی آرامشش میشد.بعد از رفتن آنها نفسی آسوده کشید و به نرمی به زیر پتوی ظریف و خوش نقشی که تا سینه اش بالا می آمد لغزید و آنچه را در لحظه بازگشت به جسمش دیده بود دز ذهن مرور کرد و از یادآوری آن منظره بدیع غرق لذت شد و در همان حال دوباره به خواب رفت.

ساعتی بعد با سر و صداهای مختلفی که از بیرون ساختمان شنیده میشد گیجی خواب از سرش پرید.صدای روشن شدن موتورهای اتومبیل ها ، خداحافظی های رسایی که انجام میشد و بوقهایی که بعنوان آخرین اشاره به رفتن به صدا در می آمد هیاهوی زیادی به پا کرده بود.اولین فکری که به ذهنش رسید این بود "انگار مهمونا دارن میرن!"و به دنبال آن بی هیچ عجله ای از جا برخاست.مقابل آینه میز آرایش نگاهی به خود انداخت و موهای بهم ریخته اش را مرتب نمود و برای راحتی بیشتر آنها پشت سر دسته کرد.همزمان چشمش به یک لنگه گواشواره اش افتاد.دستش بی اختیار جای خالی لنگه دیگر را لمس کردیعنی کجا افتاده؟"روی تخت و اطراف آن را به دقت گشت اما اثری از نعل اسبی که رویش با سنگ های ریز تزیین شده بود پیدا نکرد."حتما همون موقع که بیهوش شدم از گوشم افتاده ، یادم باشه به عفت خانوم بگم موقع نظافت خونه حواسش باشه شاید پیداش کنه."وارد حال که شد هنوز هم دنبال لنگه گواشواره نگاهش روی زمین می گشت.مسیری را که احتمال میداد در حال بیهوشی طی کرده باشد با دقت گشت.همانطور که به سمت پله ها میرفت صدای شخصی توجه اش را جلب کرد.

-دنبال چیزی می گردین؟

سرش را بالا آورد ، شهاب بود.

-دنبال لنگه گوشواره ام میگردم.نمیدونم کی از گوشم افتاده!

-شاید روی تخت افتاده باشه اونجارو گشتین؟

-آره گشتم اونجا نبود ، فکر کنم یه جایی همین دور و بر افتاده.

-طلا بود؟

نیاز بی اختیار دوباره گوشش را لمس کرد:طلا بودن یا نبودنش زیاد اهمیتی نداره اون گوشواره یادگار بود دلم نمی خواست گمش کنم.

نگاه مستقیم شهاب لحظه ای بر او ثابت ماند و پس از مکث کوتاهی گفت:اگه من جای شما بودم دنبالش نمی گشتم.تازه این یکی رم یه جایی گم و گور میگردم.

نیاز متعجب پرسید:چرا!؟

شهاب به هره مرمین که از کنار پله ها به پایین کشیده میشد تکیه داد و همان طور که دست ها را روی سینه در هم فرو میبرد گفت:وقتی خود هدیه دهنده اونقدر براتون ارزش نداشت که اونجوری راحت از سر خودتون بازش کردین دیگه چه فرقی میکنه که یادگارش گم بشه یا نشه؟

نیاز لحظاتی با تردید نگاهش کرد.داشت صحبتهای او را پیش خود حلاجی میکرد و تازه وقتی منظور ش را فهمید در حالی که سعی داشت جلوی لبخند خود را بگیرد گفت:نمیدونم چی باعث شده که شما فکر کنین این یادگارو سهیل به من داده!این گوشواره ها رو پارسال بابام شب تولدم به من هدیه کرد واسه همین خیلی برام عزیزن.

نگاه زیرک شهاب نشان میداد به مقصود خود رسیده ، جمله ی بعدی او نیز با قصد خاصی ادا شد:اینطور که پیداست حضور ذهنتون عالیه!شایدم چون اون بنده خدا تنها کسی بود که شما خیلی راحت دست به سرش کردین تونستین فوری منظور منو درک کنین؟

چهره نیاز برخلاف قبل کمی درهم شد:بهتون نمیاد که آدم بدبینی باشین چرا فکر می کنین من قصد دست به سر کردن سهیلو داشتم؟چرا فکر نمی کنین واسه خوشبختیش این کارو کردم؟

-خوشبختی؟! تا به حال نمیدونستم شکستن دل کسی میتونه اونو خوشبخت کنه! اونم با اون قساوت!

گونه های نیاز درجا گل انداخت. ناراحتی از رخسارش به خوبی پیدا بود: معلومه شما ادم سطحی نگر و ظاهرینی هستین ، درست برخلاف اون چیزی که سعی می کنین از خودتون نشون بدین ، بهر حال واسه من فرقی نمیکنه که شما چه برداشتی از کاری که کردم میکنین. مهم اینه که وجدان خودم همیشه آسوده باشه که در رابطه با رفتارم با سهیل هست.

نسبت سطحی نگری ضربه ی مستقی بر غرور شهاب بود با این حال حیفش می آمد بحث و جدالش به همین جا خاتمه پیدا کند. برای همین قبل از اینکه نیاز از کنارش دور بشود گفت: پس واسه آسودگی وجدان خودتون بود که همه چیزو جور دیگه ای جلوه دادین و خودتونو بیمار جا زدین؟

نیاز از کوره در رفت: بهتره اینو بدونین که من دروغگو نیستم. وجدانم که سهله اگه پای جونمم در بین باشه حاضر نیستم به کسی دروغ بگم. اون روزم اگه به سهیل گفتم مریضم دروغ نبود. به نظر شما ادمی که بی اراده از حال میره و دیگه تا مدتی نمیدونه دوروبرش چی می گذره سالمه؟

شهاب خونسرد به نظر میرسید: از من میپرسین که خیال خودتونو راحت کنین یا جدأ نظرم براتون مهمه؟ نیاز بی حوصله گفت: فرقی نمیکنه فقط نظرتونو بگین.

شهاب داشت مستقیم نگاهش میکرد: به نظر من شما از تمام کسانی که تا به حال می شناختم کاملتر و سالم ترین.

تبسمی که بر لب ها و برقی که در چشمان شهاب نشسته بود نیاز را شرمگین کرد. سرش بی اختیار به پایین خم شد. در همان حال شهاب آرام از کنارش گذشت و او با احساس عجیبی که برایش تازگی داشت آهسته از پله ها پایین رفت.

با رفتن مهمان ها و خلوت شدن سالن حشمت نفس راحتی کشید. احساس رضایت از قیافه اش به خوبی پیدا بود. تعریف و تمجیدهایی که از نحوه سفره انداختن و برگزاری مراسم شد خستگی را از تنش بیرون کرد. با این حال دیگر نمیتوانست سرپا بایستند. کفش ها را از پا کند و روی یکی از مبل های راحتی هال ولو شد: فرزانه برو به داداش منصور و بقیه بگو حالا میتونن بیان پایین ، همه رفتن.

فرزانه که در لباس زرد رنگ و چسبانش گوشتالودتر از همیشه به نظر میرسید ، بی هیچ خرفی به سمت پله ها رفت اما در

اولین قدم از دیدن نیاز جا خورد و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت.

-چی شده فرزانه؟! ترسیدی؟!

فرزانه دستپاچه به نظر می آمد: نه چرا باید بترسم؟ فقط انتظار دیدن تورو نداشتم. آخه فکر نمی کردم حالا حالاها بیدار شی.

نیاز رنجشش را به روی خود نیاورد: حتما خبر مدیوم بودن من به گوش تو هم رسیده؟! آگه بخاطر این می ترسی بهت اطمینان

میدم که من با تو و بقیه هیچ فرقی ندارم پس دلیلی نداره که از دیدنم وحشت کنی.

فرزانه از اینکه دستش را به این سادگی خوانده بود شرمنده شد: وا ، چه حرفاکی گفته من ترسیدم ؟ مگه شاخ یا دم داری که

ازت بترسم؟ حرف تو دهن آدم میذاره؟

لبخند نیاز تلخ بود ، برای عوض کردن صحبت پرسید: مهمونا رفتن؟

-آره ، دارم میرم به دایی اینا بگم بیان پایین.

-نیاز تو اینجا یی؟! داشتم می اومدم بالا بیدارت کنم.

نیاز دست در بازوی خواهرش انداخت و با او همراه شد و پرسید: می خواهیم بریم؟

-نه بابا کجا بریم! تازه می خواهیم یه کم دور هم بشینیم... بیا که همه دارن از تو حرف میزنن!

-چه حرفی؟!

-درباره همین قدرتی که داری دیگه ، یادته چقدر می ترسیدی که آگه مردم بفهمن نظرشون نسبت بهت تغییر میکنه. حالا همه

چیز برعکس شده. بیا ببین که کلی واسه خودت طرفدار پیدا کردی! یکی از دوستان خاله حشمت که اولش کسی رو تحویل

نمیگرفت و کلی واسه همه کلاس گذاشته بود از وقتی موضوع رو شنیده دیگه دلش نمی خواد بره! الانم منتظره که تو رو

ببینه. میگفت کم عاشق این مسایلم و خیلی هم در این مورد کتاب خوندم ولی هنوز یه مدیوم واقعی رو از نزدیک ندیدم. تازه

غیر از اون مامان شهرزاد و دو تا خواهر شوهرای فرحنازم موندن که تو رو ببینن.

کف دستهای نیاز از ناراحتی عرق کرد. در حالی که عصبی به نظر میرسید دست نگین را کشید و پرسید: کی به اونا گفت که

من اینجوریم؟

ظاهراً حساب نگین غلط از آب در آمده بود. او گمان میکرد با حرف هایش نیاز را خوشحال میکند حالا از دیدن چهره متغیر او

جا خورده بود: من نمیدونم کی بهشون گفته. حالا مگه چی شده؟

-چی شده؟ انگین من حتی نمی خواستم مامان اینا از این قضیه چیزی بفهمن! اگه این حرفا همین طور دهن به دهن بگرده چند وقت دیگه تو خیابون ، تو مهمونیا ، توی هر جگعی مردم منو با انگشت به همدیگه نشون میدن ، تو بودی دلت می خواست ایمجوری انگشت نما بشی؟

نگین تازه متوجه حقیقتی تلخ شد. بعد از مکث کوتاهی بازوی او را با محبت فشرد: من خیلی خرم نیاز ، چون دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم.

نیاز کلافه بود گرچه سعی میکرد خوددار باشد: اشکال نداره.

-حالا چیکار میکنی؟ نمی خوام بیایی؟

انگار دنبال راه چاره میگشت. پس از سکوتی چند لحظه ای همان طور قصد برگشتن داشت گفت: ببین نگین من حوصله ی کنجکاوی مردم و سوال پیچ شدنو ندارم ، برمی گردم بالا برو بگو هنوز بیدار نشده ، بعدشم یه جوری به مامان حالی کن پاشه زودتر بریم ، راستی فرزانه دید که داشتم می اومدم پایین بهش بگو یه وقت چیزی نگه.

-باشه ، راستی تو چیزی نمی خوری؟ نوشیدنی چیزی نمی خوام؟

-فقط اگه تونستی واسم یه فنجون چای بیار ، سرم یه کم درد میکنه.

-باشه برو بالا من الان میام.

پری با تعجب پرسید: چرا نمی خواد بیاد؟ مگه چا اشکالی داره؟

-مامان تو درک نمیکنی. هنوزم با روحیه ی دخترت اون جور که باید و شاید آشنا نیستی؟ الان نمیشه بعد برات میگم که چرا

نمیخواد مردم راجع به این مسایل باهاش صحبت کنن. حالا بالاخره تصمیم بگیر ، میایی بریم خونه یا نه؟

-امان از دست شما بچه ها که همیشه می خوام حرف خودتونو به کرسی بنشونین ولی حشمت از دستمون ناراحت میشه ، حالا ببین کی گفتم.

-می خوام تو بمون من و نیاز میریم ، به خاله بگو حال نیاز خوب نبود رفت خونه استراحت کنه. یا اگه خواستی حقیقتو بهش بگو فکر نکنم ناراحت بشه.

پری مستأصل بود: حالا ببینم چی میشه.

- پس من میرم.

- کجا؟!

- پیش نیاز ، سرش درد میکنه گفت براش چای ببرم.

- ببین اگه قرص مسکنم می خواد براش ببر.

هنگام خروج از قسمت پذیرایی با فرزانه رو در رو شد. کیومرث و منصور نیز کمی عقب تر بودند. دست فرزانه را کشید و او را

به گوشه ی دنجی برد: بیا اینجا باهات کار دارم.

- چی شده؟!

-هیچی در مورد نیاز می خواستم بهت سفارش کنم به کسی نگو اون بیدار شده چون الان در شرایطی نیست که بتونه توی

جمع شرکت کنه.

-ولی اون که حالش خوب خوب بود!

-میدونم اما با این حال دوست داره تنها باشه خودت که میدونی؟ الان بیاد پایین همه می خوان ازش در مورد این حالتش

سوال کنن اینه که دوست نداره بیاد.

-هان ، پس میخواد کلاس بذاره؟ بهش بگو دست بردار دختر.

از برداشت احمقانه ی او لجش گرفت: تو هر جوری دوست داری فکر کن فقط به کسی نگو که اومده بود پایین.

فرزانه شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت: به من چه ... مگه من فضولم.

ولی نیم ساعت بعد فرحناز ، شهرزاد ، شکوه و بقیه از جریان مطلع بودند. حشمت اولین کسی بود که سراغ نیاز رفت: خاله

چون چرا نمی خوی بیای پایین؟ مطمئن باش کسی نمی خواد تورو اذیت کنه. تو فقط بیا بشینن کاریم به کار هیچکس نداشته

باش.

-خاله کی گفته که کسی می خواد منو اذیت کنه؟! امن اگه نمیام پایین واسه اینه که روم نمیشه چون امروز این اتفاق افتاد و

جلوی همه از حال رفتم خجالت میکشم بیام بین جمع.

حشمت دستش را کشید: این حرفا کدومه دختر خوب؟ مگه گناه کردی که خجالت می کشی؟ پاشو بیا ببینم تو باید خیلی به

خودت ببالی ندیدی دکتر چی می گفت؟

نگاه مستأصل نیاز به خواهرش که گوشه ای منتظر نتیجه این گفتگو بود افتاد و بر خلاف میلش دنبال حشمت کشیده شد.

سوز سردی که از لای شیشه اتومبیل به درون نفوذ می کرد، نیاز را بیشتر در کنج صندلی فرو برد. نگاه بی تفاوتش همچنان به بیرون دوخته شده بود و فکرش مثل پرده ای بی قرار به هر جا پر می کشید. نگین با نگاهی به صندلی عقب و دیدن او، دوباره عصبی شد و به مادرش که پشت فرمان نشسته بود گفت: حالا دیدی واسه چی نمی خواست بیاد بین اونا؟ حالا خوب شد اعصابشو بهم ریختن؟ با اون سوالی احمقانه شون!

پری دنده را عوض کرد و نگاه گذرای به او انداخت: حالا مگه چی شده؟ آسمون به زمین اومده؟ نیاز نباید این قدر حساس باشه، مردم کنجکاون دیگه...، به خصوص وقتی یه جریان این جور پیش بیاد.

- تو اسم حرفای خواهر شوهر فرحنازو کنجکاوی می ذاری...؟

نگین لحن کلامش را تغییر داد و به تقلید از او صدایش را نازک کرد آره منم یکی رو می شناختم توی دانشگاه که این جور بود، وقتی هم اتاقیاش فهمیدن، همه جاشونو عوض کردن، میگفتن شب آدم جرات نمیکنه پیشش بخوابه! به این می گی کنجکاوی؟

با یادآوری این خاطره، پنجه های پری به دور فرمان محکمتر شد. نگین خبر نداشت که در آن لحظه، پری حتی بیشتر از نیاز رنج کشیده بود.

- بهر حال مردم حرف زیاد می زنن. اون جوابی رو که شهاب بهش داد، در اصل نیاز باید می داد تا روی اون دختره بی تربیت حسابی کم بشه.

نگین به یاد جمله شهاب افتاد که در جواب گفته بود این میون اون دختر خانوم هیچ تقصیری نداشته، مقصر دوستای ترسو و بزدلش بودن که موضوع رو واسه خودشون بزرگ کردن.

- اتفاقا خوب شد که یه نفر غیر از نیاز این حرفو زد، اگه خودش گفته بود که دیگه واویلا...، حتما می داشتن به حساب تکبر و خودخواهیش.

- بهر حال من می گم نیاز نباید جلوی این جور آدمها کوتاه بیاد. از این به بعد ممکنه خیلی از این موارد پیش بیاد، نیاز نباید رفتاری کنه که دیگران فکر کنن این یه ضعفه، همون طور که دکتر گفت، این حالت یه موهبته که نصیب هر کس نمی شه.

- صدات از جای گرم در میاد مامان! ما جایی زندگی می کنیم که هنوز مردم وقتی یه هواپیما از بالای سرشون رد می شه می ایستن بهش نگاه می کنن. اون وقت انتظار داری نیاز راحت راجع به این مسایل با مردم حرف بزنی؟

نیاز بی حوصله گفت: بسه دیگه، بحثو عوض کنین، به اندازه کافی از دست فرزانه و خواهرای یوسف حرص خوردم، دیگه شما هی این موضوع رو تازه نکنین، مامان از تو هم خواهش می کنم بعد از این دیگه مجبورم نکن برخلاف میلیم توی جمعی که دوست ندارم شرکت کنم.

پری گرچه در آن لحظه هیچ حرفی نزد اما، در واقع مخالف کناره گیری نیاز از دیگران و انزوای طلبی بود.

عاقبت پری با پیشنهاد دخترها موافقت کرد و اسباب و اثاثیه قدیمی به خصوص تخت خواب دو نفره خودش و فریبرز را به حراج گذاشت. قصد و نیت بچه ها از این پیشنهاد به خوبی مشخص بود، پری هم این را درک می کرد و خود او نیز بدش نمی آمد وسایلی که مدام او را به یاد گذشته می انداخت، از اطرافش دور بشوند. در بعد از ظهر آخرین روز از مدت زمانی که شهاب از آنها فرصت خواسته بود، خود او همراه با کامران، سر حال و قیافه به دیدن پری و بچه ها آمدند. پری که آن روز به کمک منظر و دخترها بیشتر وسایل شکستنی را بسته بندی و جمع آوری کرده بود خسته به نظر می رسید شهاب که آنها را آماده نقل مکان می دید، با احساس رضایت گفت: خوشبختانه کارای مربوط به بازسازی خونه امروز تمام شد. فقط یکی دو تا مورد کوچیک مونده که اینو دیگه باید با سلیقه ی یکی از شما خانوما تهیه کنیم. فکر کنم پس فردا روز خوبی برای اسباب کشی باشه، موافقین؟

پری گفت: من شرمندم ام شهاب جان، می دونم این مدت به خاطر ما چقدر به زحمت افتادی. کامران برام تعریف کرده که چقدر آدمو به کار گرفتی که ساختمون زودتر روبراه بشه. ببخش که این قدر باعث زحمت شدیم.

کامران گفت: ولی خاله انصافا شهاب سنگ تموم گذاشته. فکر کنم اگه بیاین خونه رو ببینین باورتون نمی شه این همون ساختمون قبلیه!

نیاز پرسید: نمی شه امروز بیاییم اونجا رو ببینیم؟

نگین هم متعاقب او گفت: این جووری که کامران داره تعریف می کنه من دلم می خواد زودتر پیام خونه رو ببینم.

شهاب گفت: اتفاقا اومده بودیم دنبال شما که بریم با سلیقه ی خودتون موکت و پرده رو انتخاب کنیم، حالا به هر دو کار می رسیم.

پری خستگی را بهانه کرد و با بچه ها نرفت. منظر هم ترجیح می داد در کنار او بماند.

هنگام خروج، کامران گفت: پس خاله اگه دیر کردیم دلواپس نشین، ممکنه شامو بیرون بخوریم.

پری خوشحال بود که به این بهانه دخترها کمی از فضای دلگیر منزل دور می شوند: من نگران نیستم، شما راحت باشین.

پرده های لووردراپه، هماهنگ با رنگ دیوار اتاق ها انتخاب شد. برای قسمت پذیرایی، موکت و پرده کرم رنگ و برای اتاق

های خواب، صورتی که هماهنگ با رنگ یاسمنی اتاق ها بود. بعد از سفارش موکت و پرده، همگی به سوی مقصد بعدی به راه

افتادند. در سر بالایی خیابانی که درختان کهن سال چنار در دو سوی آن قد برافراشته بودند، کامران به عقب نگاهی انداخت

و گفت: این خیابونو می بینین؟ بهش میگن شانزه لیزه.

نگین گفت: چه با مزه! واسه چی همچین اسمی بهش دادن!؟

کامران لبخند زنان گفت: واسه این که زمستونا که خیابون یخ می زنه، خیلی ها این جا لیز می خورن. نگین و نیاز نتوانستند

خنده بی صدایشان را مهار کنند. چهره شهاب هم به لبخندی از هم باز شد: حالا از شوخی گذشته، چند وقت دیگه که یه کم

هوا گرم تر بشه این خیابون می شه تفریح گاه مردم. اون موقع واقعا دیدنیه!

نیاز بی اختیار گفت: الانم دیدنیه!

نگین گفت: خواهر من همیشه سکوت و آرامشو به شلوغی و هیاهو ترجیح می ده.

شهاب از درون آینه، نگاهی به عقب انداخت: این حس از طبع لطیفشون نشات می گیره.

دست نگین به سوی پهلوی نیاز رفت و نیش گون آرامی از پهلوی او گرفت. نگاه دو خواهر همزمان به سوی هم برگشت.

سیمای نگین از خنده سرکوب شده ای سرخ شده بود، در عوض نیاز از شرم سرخ به نظر می آمد و با نگاه تندی او را آرام

کرد.

ظاهرا کامران حق داشت. نیاز و نگین هرگز باور نمی کردند که در طول کمتر از دو هفته، این همه تغییر و تحول در ساختمان

امکان پذیر باشد!

نیاز متعجب از این همه دگرگونی گفت: آقا شهاب شما که همه چیزو عوض کردین!؟ در و پنجره ها، نرده ها! نمای بیرون

ساختمون....! کی فرصت کردین نمای بیرون رو سیمان برفکی بزنین!؟ منکه باورم نمی شه این همون خونه ست!!

نگاه شهاب از شوقی که در پس آن پنهان شده بود برق می زد: حالا بیابین بریم توی ساختمونو ببینین.

نگین و کامران زودتر سربالایی پله ها را طی کردند. با ورود شهاب و نیاز، نگین به سوی آنها برگشت و با شور و شوق پیدایی گفت: نیاز باورت می شه این جا همون خونه ساده قبلیه؟!

نگاه شیفته نیاز در اطراف به گردش در آمد. اتاق بزرگی که معروف به پنجدری بود حالا با گچبری های زیبایی به روی سقف و طاق نمای ارک ماندی از چوب که آن قسمت را از اتاق های خواب جدا می کرد، همین طور قرار دادن سکویی از سنگ مرمر که اوپن آشپزخانه را نشان می داد و نصب چند چلچراغ جدید و دیوارهایی به رنگ شیری که پنجاه سانت از کف اتاق با سنگ هایی به همان رنگ جدا شده بود و کفپوش خوشرنگی که تمام سطح ساختمان را پوشش می داد، بی شباهت به یک تالار زیبا نبود. نیاز به سوی اتاقی که برای خود در نظر گرفته بود رفت و با احتیاط نگاهی به درون آن انداخت همزمان لبهایش به لبخند شیرینی از هم باز شد. شکل اتاق تغییر چندانی نکرده بود. اما با وجود گنجه ای که در زاویه اتاق جا داده بودند و کتابخانه چند طبقه ای که به دیوار نصب شده بود و آینه قدی بزرگی که بر روی دیوار کار گذاشته بودند و گچ بری خوش نمای اطرافش، آنجا به اتاق خوابی واقعی مبدل شده بود. نیاز بعد از تماشای لوستر قشنگی که از سقف آویزان بود، بی اختیار چرخشی به دور خود زد و در این لحظه چشمش به شهاب افتاد که میان درگاه اتاق ایستاده بود و او را تماشا می کرد. از شرم حرکت نسنجیده ای که بی هوا از او سر زده بود قیافه اش رنگ به رنگ شد.

- چگونه خوشتون میاد؟

- یعنی از ظاهرم پیدا نیست؟

نگین با سر و صدا و نشاطی که در همه حرکاتش به چشم می خورد به آنها نزدیک شد: وای نیاز آشپزخونه رو دیدی؟ بیا ببین آقا شهاب چی کار کرده!

و بعد به سوی شهاب برگشت و لبخندزنان گفت: راستشو بخوایین باور نمی کردم این همه خوش سلیقه باشین! سپس دست نیاز را گرفت و به دنبال خود کشید. نیاز به خواهرش حق می داد، محلی که در ورودی آن ایستاده بود، آشپزخانه ای شیک و کامل به نظر می رسید که با کابینتی از جنس چوب و بوفه خوش نمایی از همان جنس شکل گرفته بود. موزائیک های قهوه ای رنگ طرح آجر، شکل و نمای ظاهری آشپزخانه را از نظر هارمونی ترکیب رنگ کامل کرده بود و نورافشانی لوستری که از سقف آویزان بود به محیط حالتی دنج و خوشایند می داد. کامران که بر روی قسمت اوپن نشسته و با لذت حرکات آنها را تماشا می کرد، گفت: بهتون گفته بودم که اگه این جا رو ببینین باورتون نمی شه!

نیاز که حضور شهاب را پشت سرش احساس می کرد به عقب برگشت : کاش خونه قبلی شما رو قبول کرده بودیم که این همه به زحمت نمی افتادین.

- برعکس من خوشحالم که به این خونه اومدین، قبلا گفتم، وجود شما باعث شد که دوباره قدر عزیزترین یادگاری که برام مونده رو بدونم و اون جوری که شایسته بود بهش برسم.

کامران گفت : شهاب تصمیم داره در آینده نزدیکی دستی هم به سر و گوش طبقه پایین بکشه. میخواد اون اتاقایی رو که خالیه سر و سامون بده بعد آمیرزا اینا رو جا به جا کنه به اون طرف ساختمون و بقیه رو بازسازی کنه. این جوری تمام بنا از نو ترمیم و ساخته میشه.

نیاز گفت : مطمئنم روح پدر و مادرتون الان این جا هستن و از دیدن این تغییر و تحولات خوشحالن. ما هم سعی می کنیم این یادگارو به بهترین نحو واسه شما حفظ کنیم. این تنها کاریه که در جواب محبتای شما از ما بر میاد.

- در این مورد اصلا نگران نیستم، فقط خدا کنه شما این جا راحت باشین و مشکلی براتون پیش نیاد... راستی قراره یه سیم از تلفن پایین به این جا بکشم. متاسفانه نتونستم یه خط تلفن مستقل واسه شما گیر بیارم.

- اشکال نداره، مامان چند وقتیه واسه تلفن همراه ثبت نام کرده، احتمالا همین روزا به اسممون در میاد، اون جوری دیگه مشکلی نداریم.

- خوب، پس خیالم راحت شد... حالا اگه موافقین بیاین بریم به افتخار این پایان موفقیت آمیز، یه پیتزای درست و حسابی بخوریم... در ضمن بد نیست شما هم یه کم با این اطراف آشنا بشین.

هنگام خروج، شهاب دخترها را به شمالو نزدیک کرد و از هر دوی آنها خواست بدون وحشت دستی به سر و گوش حیوان بکشند، تا به این ترتیب باب دوستی بین شمالو و آنها باز شود. نگین با تمام سعیش باز هم موقع نوازش حیوان وحشت زده به نظر می رسید، اما نیاز بدون هیچ وحشتی به او خیره نگاه کرد و مشغول نوازشش بود. عجیب این که حیوان نیز با چشمانی باز و نگاهی مسخ شده، چشم از نیاز بر نمی داشت و هنگام تماس دست او، آهسته ناله می کرد!

به دنبال گشت و گذاری در محل، شهاب هر سه ی آنها را برای صرف شام به یکی از بهترین پیتزافروشی های آن اطراف برد. شام در محیطی دوستانه و صمیمی صرف شد. کامران طبق معمول سرگرم خوش سر و زبانی و سر به سر گذاشتن با نگین بود که آهنگ خوش نوای تلفن همراهش به صدا در آمد. با بر قرار شدن ارتباط و شنیدن صدای طرف مقابل رنگ رخسار کامران

تغییر کرد و با لحنی که چندان خوشایند نبود، مشغول صحبت شد.

- سلام، چطوری؟ کاری داشتی...؟ منکه گفتم خیلی گرفتارم...، حالا مگه چی شده؟ معلوم نیست، شاید نتونم بیام... چرا حرف حساب تو گوشت نمی ره...؟ به خاطر من مهمونی گرفتی...؟! من کی ازت خواستم مهمونی بگیری...؟ سالگرد چی...؟! حرف چرت نزن شبنم، می گم نره تو می گی بدوش؟ مگه بهت نگفتم که دیگه بهتره تمومش کنیم، باز تو رفتی مهمونی سالگرد راه انداختی! ممکنه فرصت نکنم... چند باز بگم نمی تونم بیام؟ اونش دیگه به تو مربوط نیست... صداتو بیار پایین.... نگاه نیاز به خواهرش افتاد. چهره نگین رنگ عوض کرده بود و دیگر میلی به غذا نشان نمی داد. صدای زنانه ای که از تلفن همراه کامران شنیده می شد چنان خشمگین فریاد می زد که کامران ناچار آن را قطع کرد و از بقیه عذر خواست. اما او هم دیگر میلی به غذا نداشت و مانند ساعتی قبل شاداب به نظر نمی رسید. شهاب برای عوض کردن حال و هوای موجود، پیشنهاد کرد: موافقین همگی بریم پشت بند این پیتزا یه قهوه بخوریم؟

نگین بی حوصله گفت: نه آقا شهاب خیلی ممنون، منکه قهوه نمی خورم، بهتره دیگه بریم.

کامران زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گره ابروانش تنگ تر شد. نیاز همزمان نگاهی به عقربه های ساعت مچی اش انداخت: ساعت از ده و نیم گذشته، داره دیر می شه بهتره چای یا قهوه رو توی خونه بخوریم.

در تمام مدتی که در راه بودند هیچ یک از آنها سکوت سنگین موجود را نشکست و لب به صحبت باز نکرد. فقط زمانی که به مقصد رسیدند، شهاب از اتومبیل پیاده شد و رو به نیاز کرد و گفت: ساعت از یازده گذشته، فکر نمی کنم درست باشه این وقت شب مزاحم پری خانم بشیم. شما از طرف ما سلام برسونین...

هنوز صحبتش تمام نشده بود که چشم نیاز به چراغهای روشن پنجره های اتاق پذیرایی افتاد و گفت: اول اینکه قرار بود ما یه قهوه به شما بدیم، در ضمن فکر نمی کنم حضور شما باعث زحمت بشه چون این طور که پیداست مهمون داریم. حالا بدون تعارف بفرمایید تو.

کامران منتظر نصمیم شهاب بود و چون موافقت او را دید به همراه بقیه وارد خانه شد. به صدا درآمدن زنگ در، و سر و صدای بچه ها، پری را از اتاق پذیرایی بیرون کشید. نیاز داشت توضیح می داد: ببخش مامان که یه کم دیر شد. ما ساعت ده و نیم از پای میز شام بلند شدیم، تا الان توی راه....

همان طور که سرگرم صحبت بود وارد قسمت پذیرایی شد و با دیدن شخصی که مقابلش از جا برخاست، چنان جا خورد که

کلام از یادش رفت. سهیل با لحن نیش داری گفت : همیشه به گردش! پیداست اون طورم که فکر می کردم به شما سخت نمی گذره؟!

نیاز احساس می کرد رنگ به رو ندارد، با این حال با تسلطی که در مواقع عادی از او بعید بود گفت : به به آقای زنگویی! چه عجب از این ورا!؟

رنگ چهره سهیل نیز تغییر کرده بود، با صدایی خفه گفت : برای عرض تسلیت اومدم. تازه از سفر خارج برگشته بودم که شنیدم چه اتفاقی افتاده. خیلی متاسف شدم.

نگاه نیاز از هجوم اشک تار شد. صدایش کمی لرزش داشت : خیلی ممنون، لطف کردین که این همه راه تشریف آوردین... حالا چرا نمی شینین؟

سهیل متوجه کامران و شهاب شد و بعد از احوالپرسی از آنها و نگین، دوباره در جایش نشست. پری که به نظر دستپاچه می آمد، شهاب و کامران را به گرمی تحویل گرفت و مبلی را به آنها تعارف کرد. منظر با هیجان عجیبی حرکات سهیل و نیاز را می پایید. گویا از زمان ورود سهیل، انتظار کشیده بود که نیاز از راه برسد و عکس العمل آنها را نسبت به هم ببیند و حالا می دید که هر کدام از آنها، به طریقی در حال عذاب کشیدن بود. سهیل که ظاهر برازنده ای برای خود ساخته بود، در حالی که صدایش هنوز گرفته به گوش می رسید، رو به نیاز که مقابلش نشسته بود کرد و گفت :

- قبل از اومدن شما داشتم به مادرتون می گفتم که امشب تمام مدت با خودم فکر می کردم وقتی برسم، شما رو در چه حالی می بینم؟ می دونستم که تحمل همچین حادثه ای چقدر می تونه مشکل باشه... ولی خوشبختانه انگار دوران سخت این مصیبت رو پشت سر گذاشتین و زندگی روال عادی رو براتون پیدا کرده!

نیاز حس کرد گردش خودش برعکس شد. نیش کلام سهیل تا اعماق وجودش اثر کرد. در جواب گفت : خاطره تلخ مرگ پدرم که می دونین چقدر برامون عزیز بود، به این سادگی از یاد ما نمی ره، محض اطلاعاتتون می گم که امشب اولین شبی بود که من و نگین فرصت کردیم از خونه بریم بیرون که اینم دلیل خاصی داشت و جنبه گردش و تفریح نداشت.

- مادرتون گفت که واسه دیدن خونه جدید رفته بودین، قراره از پایگاه برین؟

سر نیاز پایین بود و با دستمال کاغذی مچاله شده ای سرگرم بازی بود : آره، دیگه تحمل جو پایگاه رو نداریم.

سهیل چشم از او برنمی داشت. این بار با لحن نرمتری گفت : پس من شانس آوردم که به موقع رسیدم.

نیاز سرش را بالا آورد و با نگاهی به او پرسید : چطور مگه؟

- آخه باید با شما حرف می زدم.

- درباره چی؟!؟

- اگه ممکنه می خوام تنها صحبت کنیم.

این بار نگاه نیاز بی اختیار به شهاب افتاد. داشت نگاهش می کرد، چهره اش حالت عجیبی داشت و دیگر از شادابی ساعتی

پیش خبری نبود. نیاز از جا برخاست و گفت :

- اول اجازه بدین یه قهوه درست کنم بعد،

کمی بعد نگین با سینی محتوی فنجانهای چای و قهوه وارد پذیرایی شد. سهیل فرصت را غنیمت شمرد و از پری اجازه

خواست که با نیاز تنها باشد. نگین با اشاره سر آهسته گفت : اون توی آشپزخونه ست.

سهیل میان درگاه آشپزخانه لحظه ای متوقف شد و آهسته به در زد. نگاه اشک آلود نیاز به سمت او برگشت.

- می تونم پیام تو؟

- بیابین تو...

سهیل صندلی را از پشت میز کنار کشید و روی آن نشست : نمی خواستم بعد از این همه وقت، در اولین برخورد این طور

بشه ولی... این دیر اومدنت و این که بر خلاف تصور من سر حال و شاداب بودی، منو دیوونه کرد. دست خودم نبود، عذر می

خوام.

نیاز متوجه کلام بی تکلف او شد و در جواب در حالی که هنوز هم بی صدا اشک می ریخت گفت : اشکال نداره، فقط می خوام

اینو بدونین که در تمام این مدت اولین شبی بود که به من یه کم خوش گذشت و شما با این برخورد خرابش کردین.

- اگه تو جای من بودی ناراحت نمی شدی؟

- فکر نمی کنین واسه ناراحت شدن دیگه دیر شده؟

- یعنی می خوام بگی بین من و تو همه چیز تموم شده؟

- من بی خبر از بندر رفتم که همینو بگم.

- ولی من فکر می کنم هنوزم امکان از نو ساختن همه چیز هست، به خصوص که من تصمیم قطعیمو گرفتم و راهمو انتخاب

کردم.

- مثل این که ما قبلا همه حرفامونو با هم زدیم؟

- ولی من قبلا نگفته بودم که می خوام واسه همیشه از خانواده جدا بشم... حالا می بینم این تنها راهه، همون طور که گفتم تصمیمو گرفتم.

- ولی این راهی که شما انتخاب کردین، اصلا راه خوبی نیست چون صد در صد به بن بست می خوره. من نمی تونم یه عمر لعن و نفرین یه مادرو پشت سرم داشته باشم و به روی خودم نیارم.

- مهم اینه که ما همدیگه رو داریم، مگه تو همینو نمی خواستی؟

- نه... من اونقدر بزرگ شدم که خودمو گول نزدم. شما هر چقدر که به من علاقه داشته باشین باز عشقتون به خانواده، عمیقتر و موندنی تره. من با این شرایط نمی تونم شریک زندگی شما بشم... متاسفم.

- تو داری به زندگی شیرینی که ما می تونیم با هم داشته باشیم پشت پا می زنی؟

- این بهترین و عاقلانه ترین کاریه که می تونم بکنم و گرنه بعدها پشیمون میشم.

- باورم نمی شه که به همین راحتی حاضری از همه چیز بگذری!

- من خیلی وقته فکرامو کردم، هر چند زیادم راحت نبود.

صدای سهیل گرفته به گوش رسید : نمی خوامی بزم در این مورد فکر کنی؟

نیاز کلافه بود : فایده ای نداره، می دونم که چیزی عوض نمی شه.

با آخرین کلام از پشت میز برخاست و دستش را به سوی سهیل دراز کرد : در عوض امیدوارم یه همسر خوب و ایده آل نصیبتون بشه و آینده خوبی داشته باشین... خداحافظ.

سهیل دست او را میان دستان خود گرفت و لحظه ای نگه داشت اما توانایی به زبان آوردن هیچ کلامی را نداشت. نیاز دستش را به نرمی بیرون کشید و بی صدا از آشپزخانه خارج شد و یگراست به اتاق خود پناه برد.

سهیل زمانی به خود آمد که شهاب و کامران در حال خداحافظی بودند. سعی کرد ظاهری عادی به خود بگیرد. از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : منم دیگه بهتره برم. پری خانوم، منظر خانوم، ببخشید که مزاحم شدم...

پری پرسید : داری می ری؟

- با اجازه تون... دیگه دلیلی برای این جا موندن ندارم، بهتره همین امشب با شما خداحافظی کنم، چون فردا بر می گردم بندر.

پری که می دانست ناراحتی او از کجاست، گفت: منکه گفته بودم نیاز دیگه خیال نداره... سهیل کلام او را قطع کرد: آره شما گفتین ولی، من می خواستم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم... بهر حال ممنون به خاطر پذیراییتون... از طرف من با نگین خانوم خداحافظی کنین.

در همان حال به سوی شهاب برگشت: من می توئم تا جایی که یه وسیله گیر بیارم با شما پیام؟ شهاب گفت: خواهش می کنم: من تا هر جا که لازم باشه در خدمتتون هستم.

اسباب کشی و جابجایی به کمک منصور، عفت و منظر، کامران و فرهاد به سهولت انجام شد. وقتی پری سراغ شهاب را گرفت باخبر شد که برای بستن چند قرارداد خرید مصالح ساختمانی به اصفهان رفته است.

گرچه پری در مورد باز سازی و تغییر و تحول عجیبی که شهاب در منزل پدریش انجام داده بود از نگین و نیاز زیاد شنیده بود اما وقتی خودش وارد منزل شد آنچه را می دید باور نداشت. منظر با نگاه شیفته ای به دور و بر گفت: خودمونیم پری ولی دست شهاب درد نکنه چه خونه ای براتون روبراه کرده! باورم نمی شد این جا رو این قدر قشنگ تغییر داده باشه!

- راستشو بخوای خودمم باورم نمی شه! اون خونه ی کهنه و قدیمی درب و داغون که ما دیدیم کجا، این ساختمون کجا! نگین تابلویی را که حمل میکرد کناری گذاشته و گفت: حالا دیدین من راست می گفتم؟

با این جمله دوباره با فرزی خاصی از کنار آنها گذشت و رفت که در آوردن بقیه اثاثیه کمک کند. در سرازیری پله ها کامران که جعبه مقوایی نسبتا سنگینی را حمل می کرد راهش را بست و پرسید: هنوز با من قهری؟

نگین سعی داشت بی تفاوت به نظر برسد: چرا باید با شما قهر باشم؟ دلیلی نداره...

- ا... تا پریشب « تو » بودم حالا شدم « شما » تو هم که هیچ فرقی نکردی...؟

- رفتار من به خودم مربوطه ضمنا صمیمیت زیادی سطح توقع آدمو بالا می بره بهتره آدم حد و حدود خودشو بفهمه... فرهاد با گلدانی که درخت نخل مصنوعی در آن کاشته شده بود از راه رسید.

نگین راهی از کنار کامران برای خود باز کرد و با لحنی محبت آمیز گفت: فرهاد جان اینو بده من ببرم تو برو یه چیز دیگه

بیار .

گلدان را گرفت و بی اعتنا از کنار کامران بالا رفت . کمی بعد در حال باز گشت کامران دوباره جلویش سبز شد و با حالتی عصبی و صدایی خفه گفت : حیف که روی این جعبه نوشته شکستنی و گرنه وقتی گفتمی فرهاد جان باید چنان اینو می کوبیدم تو سرت که واسه همیشه لال بشی .

نگین که از لودگی او خنده اش گرفته بود به تلافی گفت : بهتره اول یکی به سر خودت بکوبی که عقلت سر جاش بیاد و دست از این رفتار هجوی که داری برداری .

با آمدن پری کامران کوتاه آمد و از خیر جوابی که حاضر و آماده داشت گذشت .

- وای کامی جان این جعبه سنگینه خاله ، نگین کمکش کن اونو بذاره تو آشپزخونه .

- اونقدر که فکر می کنی سنگین نیست مامان خودش می تونه بذاره .

جابه جایی وسایل تا نزدیک غروب آفتاب طول کشید . وقتی تقریبا همه چیز در جای خودش قرار گرفت پری نفس آسوده ای کشید و به سوی منظر برگشت : الهی شکر که بالاخره از پایگاه بیرون اومدیم . اگه قرار بود یکی دو ماه دیگه اونجا باشیم حتما از غصه دق می کردم .

- از شانس خوبت ببین چه جاییم خونه گیرت اومد ! این جا مثل بهشت می مونه ! پنجره رو که باز کنی و چشمت به این دار و درختا بیفته روح تازه می شه .

- این جا رو ما از لطف شهاب داریم و گرنه با پولی که ما داشتیم کجا می تونستیم همچین جایی خونه بگیریم .

نیاز وارد آشپزخانه شد : مامان به فکر شام هستی ؟

- میخوام به کامی و فرهاد بگم برن کباب بگیرن بیارن خوبه ؟

- آره فکر خوبیه ، زودتر بگو برن چون همگی هم خسته هستن هم گرسنه . بهتره بقیه ی کارا بمونه واسه فردا ، دیگه امشب هیچ کس نا نداره .

نگاه پری به چهره خود او افتاد . خسته و تکیده به نظر می رسید . بعد از آخرین برخورد با سهیل هنوز هم گرفته و غمگین نشان میداد .

- باشه الان میگم برن ، خودتم برو یه کم استراحت کن داری از حال میری !

در حال برگشت گفت : باشه میرم تو اتاقم یه کم استراحت کنم اگه خوابم برد واسه شام بیدارم نکنین.

پری قصد اعتراض داشت که منظر بازویش را گرفت : بذار بره استراحت کنه حالا یه شب شام نخوره زیاد فرقی نمی کنه .

- نمی دونم چی کار کنم منظر این دختره داره روز به روز آب میشه هیچم به فکر خودش نیست .

- بهش مهلت بده تو این چند ماهه اتفاقات بدی توی زندگیش افتاده باید بهش فرصت بدی که بتونه یواش یواش اینا رو

فراموش کنه . به امید خدا یه مدت که بگذره دوباره رو میاد .

ولی نباز ظاهرا خیال نداشت از لاک تنهایی خود بیرون بیاید . هر چند آمدن به منزل جدید ، در روحیه هر سه آنها اثر

پیدایی داشت با این حال او بیشتر اوقات را در خلوت اتاقش مقابل پنجره می گذراند و ساعت ها به فکر فرو می رفت . لطف

خانه ی جدید تنها به زیبایی و راحتی اش نبود ، وجود همسایه ای مهربان مثل آمیرزا و حاج خانوم که پیرزن خوش سر و زبان

و بذله گویی بود برای دخترها و پری امتیاز بزرگی به حساب می آمد و آنها را سرگرم کرده بود . بیشتر وقتها حاج خانوم به

سختی از پله ها بالا می رفت و همدم پری و بچه ها می شد ، یا پری به همراه یکی از دخترها به طبقه پایین سر میزد و در

انجام بعضی از کارها یاریشان میداد .

اولین بار که شهاب فرصت کرد سری به آنها بزند درست یک هفته بعد از جا به جاییشان بود . این بار به جای زنگ طبقه ی

پایین ، شاسی زنگ طبقه ی دوم را فشرد و لحظه ای بعد بدون هیچ پرسشی در به رویش باز شد . شهاب لنگه ی در بزرگ

آهنی را از هم گشود و اتومبیلش را وارد محوطه ی باغ کرد و پهلوی به پهلوی رنوی شیری رنگ مشتاق متوقف شد . هنگام

پیاده شدن گلدان بزرگ سرخس سبز و پر برگی را که نوار خوش رنگی به دورش پیچیده شده بود برداشت و به سمت پله ها

به راه افتاد . همزمان با رسیدن به ایوان در ورودی به رویش باز شد و چشمش به نیاز افتاد که میان درگاه ایستاده بود . شهاب

سلام آرامش را به گرمی جواب داد و همراه با تعارف او وارد منزل شد و گلدان را گوشه ای قرار داد . نیاز داشت به خاطر هدیه

ی زیبایش تشکر میکرد که شهاب پرسید : شما همیشه بدون این که بپرسین پشت در کیه درو باز می کنین ؟

قیافه نیاز نشان میداد که کمی جا خورده است : همیشه که نه ولی وقتی از پنجره اتاقم ببینم یه اتومبیل آشنا داره از سر

بالایی خیابون بالا میاد حدس میزنم که مقصدش این جاست برای همین دیگه نمی پرسم کیه .

- ولی همیشه یک درصد احتمال بدین که ممکنه مقصد این جا نباشه و شما نباید درو به روی هر کسی باز کنین چون این

اطراف به همون اندازه که امن و راحت به همون اندازه ممکنه ناامن باشه .

- سعی میکنم که نصیحتتون یادم نره حالا بفرمایین بشینین که مامان اینارو صدا کنم .

شهاب متوجه دلخوری او شد هر چند تلاش می کرد به روی خودش نیاورد .

- مگه این جا نیستن ؟

- نه رفتن پایین پیش حاج خانوم الان میگم بیان .

- شما زحمت نکش من خودم میرم خبرشون می کنم یه سری هم به آمیرزا و حاج خانوم می زنم .

همان طور که دور شدنش را تماشا می کرد با خودش غر میزد که « بله دیگه وقتی یکی خونشو مفت و مجانی در اختیار آدم

میداره بایدم بهش احساس صاحب اختیاری دست بده ! و گرنه این چه طرز صحبت کردن بود ؟ »

مدتی بعد از همان جا کنار پنجره سر و صدای ورود مادرش ، شهاب و نگین را شنید .

پری می گفت : از کامران شنیدم که رفتی مسافرت کی از اصفهان برگشتی ؟

- دو روز پیش ، البته دلم می خواست زودتر بیایم خدمتتون ولی متاسفانه خیلی گرفتار بودم . راستی اینجا راحتین ؟

مشکلی ندارین ؟

صدای مادرش نزدیکتر شد . انگار داشت از او پذیرایی می کرد : به لطف زحمات تو هیچ مشکلی نیست و این جا از هر جهت

راحتیم . امروز با نیاز رفتیم یه دوری همین اطراف زدیم . یه فروشگاه زنجیره ای پیدا کردیم که همین نزدیکیاست همه چی

داره و آدم می تونه هر چی احتیاج داره از اونجا تهیه کنه .

- خوبه پس کم کم دارین جا می افین ؟

این بار نگین در جواب گفت : جا که افتادیم ، اتفاقا من یه دوستم واسه خودم پیدا کردم . دیروز که می رفتم کلاس سر

ایستگاه باهاش آشنا شدم دست بر قضا اونم همون دانشگاهی میره که من میرم . خلاصه کلی با هم صمیمی شدیم . می گفت

خونه شون یکی دو تا کوچه بالاتر از ماست .

- میدونستم خیلی زود با این محیط انس پیدا می کنین . در ضمن برخورد خوب شما هم واسه جذب اطرافیان بی تاثیر نبوده

معمولا آدمای خوش برخورد زود واسه خودشون دوست پیدا می کنن .

- خیلی ممنون این نظر لطف شماست . راستی از خاله اینا چه خبر ؟

- اونام خوب بودن واسه شما هم سلام رسوندن فقط کامران یه کمی روبراه نبود .

پری دلواپس شد : چرا ؟ مگه چش شده ؟

- ظاهرا ناراحتی جسمی نداره فقط بی حوصله و دمق به نظر می اومد . اتفاقا چند روز اخیرم سر کار نیومده !

- نکنه اون روز اسباب کشی مریض شده ؟ آخه از اون روز به بعد دیگه اینجا نیومده !

- گمون نمی کنم ، گفتم که از نظر جسمی چیزیش نیست حالا می خواین باهاش تماس بگیرین که خیالتون راحت بشه ...

اتفاقا فکر می کنم بدش نمی یاد دعوتش کنین بیاد اینجا لاقل از خونه میاد بیرون حال و هواش عوض میشه .

همزمان گوشی تلفن همراهش را به سوی پری گرفت . گویا پری با طرز کار آن آشنا نبود چون آن را به سوی نگین گرفت و

گفت : بیا تو زنگ بزنی .

نیاز از زیرکی شهاب به خنده افتاد اما نگین از هر دوی آنها زیرک تر بود ، چرا که به محض گرفتن شماره گوشی را دوباره به

دست مادرش داد و گفت : شما حرف بزنین و خودش رفت که ظرف میوه را از آشپزخانه بیاورد .

حق با شهاب بود کامران با تمام بی حالی وقتی صدای پری را شنید سر حال آمد و دعوت شام او را بدون تعارف پذیرفت . بعد

از مکالمه تلفنی پری متوجه غیبت نیاز شد و صدایش کرد . کمی بعد همان طور که دیوان حافظ را در بغل داشت پیدایش شد

: با من کاری داری ؟

- دیدم نیستی تعجب کردم ، گفتم حتما نمی دونی که مهمون داریم چرا نمی یای بشینی ؟

- آگه منظورتون آقای شاهرخیه من ایشون رو قبلا زیارت کردم . ضمنا ایشون مهمون نیست صاحب خونه ست . منم فعلا

دارم مطالعه می کنم .

نیاز رفت و پری متحیر از برخورد او لحظه ای برجایش خیره ماند . در گفتار نیاز رنجشی بود که دلیلش را فقط شهاب می

دانست . پری رو به او کرد و گفت : من از برخورد نیاز عذر میخوام آدم از رفتار جوونای این دوره و زمونه حیرون می مونه !

- اشکال نداره من برای دیدن شما اومدم ، لزومی نداره نیاز خانومو معذب کنین . راستی مبلمان جدید مبارک ، اینا رو بعد از

جا به جا شدن خریدین ؟

- بچه ها اصرار کردن که بعضی از وسایل خونه رو عوض کنیم منم دلشونو نشکستم اتفاقا این مبلمانو با رنگ موکت و پرده ی

اینجا انتخاب کردیم . به نظرت مناسب هستن ؟

نگین با ظرف میوه وارد شد و بعد از پذیرایی به اتاق رفت . شهاب گفت : سلیقه تون عالیه ! در کل خونه خیلی خوب تزیین

شده!

پری صدایش را پایین آورد: تزیین اینجا بیشتر کار دختر است. اینم کار خدا بود که ما جا به جا بشیم و وسیله ای واسه سرگرمی بچه ها فراهم بشه تا کمتر غصه بخورن. هر چند همین پنجشنبه توی بهشت زهرا نمی دونی سر خاک چی کار کردن...! کم مونده بود نیاز دوباره از حال بره اگه منصور همراهمون نبود نمی دونم با اون اوضاع چی کار می کردم.

شهاب به پیروی از او آهسته گفت: شما باید بچه ها رو کمتر سر خاک ببرین، برای جوونایی به این سن و سال خوب نیست که مدام افسرده باشن خدای ناکرده ممکنه اثر بدی روی اعصابشون بذاره.

- آره میدونم ولی چی کار میشه کرد. تنها سرگرمی بچه ها شده همین. در طول هفته روز شماری می کنن که پنجشنبه برسه. غیر از کارای منزل و درسای دانشگاه فقط همین میتونه مشغولشون کنه.

- ولی این درست نیست. شما باید سعی کنین یه جور دیگه سرشونو گرم کنین مثلاً برین خیابون، پارک یا سینما. همین روزا تعطیلات نوروزم داره میرسه. بیشتر وقتا بچه ها رو به بهانه ی خرید از خونه ببرین بیرون. بالاخره باید از جایی شروع کنین... راستی از سهیل چه خبر؟ دیگه تماس نگرفت؟

- نه... دیگه به چه امیدی زنگ بزنه؟ این طور که شنیدم خیال داشته به خاطر نیاز واسه همیشه از خانواده ش جدا بشه ولی نیاز قبول نکرده و آب پاکی رو ریخته روی دستش.

- خود این موضوع هم ضربه ی کمی نبود. بعید نیست انزوا طلبی نیاز خانوم بیشتر به همین دلیل باشه.

- گمون نمی کنم، راستش نیاز از اولشم دختر آروم و بی سر و صدایی بود ولی... موضوع تهمتی که به پدرش زدن و بعد جریان مرگش اونو از پای در آورد. تازگی مواقعی که توی خونه ست بیشتر وقتشو کنار پنجره می گذرونه و همش دیوان حافظ تو دستشه من و نگینم تصمیم گرفتیم بذاریم به حال خودش باشه تا انشالله به مرور روحیه ش سر جا بیاد...

نگین دوباره از میان راهرو پیداش شد. پری با زیرکی متوجه تغییرات ظاهری او شد و بی اختیار به رویش لبخند زد. همزمان این ذهنیت برایش پیش آمد «نگینم داره واسه خودش خانومی می شه!» بعد سفارش کرد: نگین جان لطفا یه سری دیگه چای بریز بیار... نیاز چای نمی خوری؟

انگار بهانه ی خوبی بود چون او را از اتاقش بیرون کشید. این بار از دیوان حافظ خبری نبود. به روی یکی از مبل ها لم داد و منتظر رسیدن چای شد. کمی بعد در حالی که فنجان چای را از خواهرش می گرفت گفت: راستی آقای شاهرخی من خیال

دارم این تیکه زمین روبروی ایونو تا کنار پله ها گل کاری کنم . از نظر شما اشکالی نداره ؟

شهاب فهمیده بود از عمد او را شاهرخی خطاب می کند : اتفاقا فکر خوبیه ... میخواین بگم باغبون بیاد آماده ش کنه ؟

- نه ... میخوام خودم همه ی کاراشو انجام بدم .

- ولی زمینش مدت هاست که بیل نخورده ، ممکنه خیلی سفت شده باشه در اون صورت به زحمت می افتین .

- به امتحانش می ارزه اگه دیدم از پشش برنمی یام اون وقت باغبون خبر می کنم .

صدای زنگ آیفون نگین را از جا پراند. ابتدا سعی کرد خوددار باشد ولی با دومین زنگ، با عجله خود را به گوشی رساند. نیاز

با حالتی کنایه آمیز گفت: اول بپرس کیه بعد درو باز کن.

و نگاهی به شهاب که در پس چشمانش شیطنت موج می زد انداخت. کامران در برخورد با نگین سرد و رسمی به نظر می آمد.

پری که به استقبالش رفته بود، بعد از احوال پرسی گفت: خدارو شکر که می بینم سرحالی... نمی دونی وقتی شنیدم حال

نداری چقدر نگران شدم. می ترسیدم روز اسباب کشی اتفاقی برات افتاده باشه.

کامران با قامتی که یک سر و گردن بلندتر از او و در پلیور شیری رنگش که او را جذاب تر نشان می داد، با لحنی گله مند

گفت: اسباب و اثاثیه که به آدم صدمه نمی زنه خاله، این نیش بعضی از زبوناست که...

متوجه چشم غره نگین شد و حرفش را نیمه تمام رها کرد و گفت: خوب حالا هر چی بود... بگذریم، شما چطورین خاله جان؟

- خیلی ممنون خاله، چرا مامان اینا رو با خودت نیووردی؟

- خونه نبودن، مامان و فرزانه از دیشب رفتن خونه ی فرحناز، مثل این که پس فردا شب می خواد یه جشن کوچولو راه

بندازه. دومین سالگرد ازدواجشه. مامان اینا رفتن بهش کمک کنن.

- از دایی منصور چه خبر؟

- فکر می کردم باید سراغ دایی رو از شما بگیرم، این طور که شنیدم فرهاد توی هر فرصتی میاد اینجا...!

با این جمله نگاه معنی داری به نگین انداخت. این بار نیاز گفت: فرهاد با من کار داشت، یکی دوبار اومد که در مورد درسای

رشته کامپیوتر ازم سوال کنه. انگار می خواد تو کنکور سال آینده شرکت کنه.

پری پرسید: راستی چقدر دیگه از سربازیش مونده؟

کامران گفت: حالا حالاها داره... هر چند فرهاد خیلی خوش شانسه، تمام مدت یه پاش شماله یه پاش تهرون. حالا نوبت من

که بشه حتما می افتم ابرقوه!

- مگه تو هم ثبت نام نکردی خاله؟

- آره، مامان خیلی اصرار کرد که منصرف بشم، می خواست هر جوری شده سربازیمو بخره ولی زیر بار نرفتم.

- چرا خاله جون؟ چرا می خوای یه سال و نیم از عمر تو هدر بدی؟

- لازمه خاله، من باید برم خدمت سربازی تا خودمو محک بزوم ببینم واقعا تحمل سختی رو دارم یا به قول بعضیا هجو بار اومدم.

جمله ی نگین توجهش را جلب کرد: اون وقت نمی ترسی با موهای ماشین شده دیگه دخترا تحویلت نگیرن.

- محض اطلاعات بگم الان ماشین کردن مد روزه، در ضمن دختر بچه ها به مدل مو و این چیزا اهمیت می دن که از من دیگه گذشته که با دختر بچه ها کاری داشته باشم.

انگار خیال داشت حرص نگین را در آورد، چهره ی تا بناگوش سرخ شده ی نگین، نشان می داد موفق شده است. نگین به بهانه جمع آوری فنجان های خالی از میان جمع بیرون رفت. نگاه نیاز بی اختیار به شهاب افتاد. انگار او هم انتظار چنین برخوردی را از کامران نداشت. نیاز از تأخیر خواهرش دلواپس شد و به دنبالش به آشپزخانه رفت. او را در حالی که چشمهایش از گریه سرخ شده بود در گوشه ای گیر آورد. کنارش نشست و با نرمی پرسید: نگین، تو قبلا چیزی به کامران گفته بودی که امشب این قدر از دستت ناراحته؟

رطوبت چشم ها و بینی اش را گرفت و در جواب گفت: اون روز اسباب کشی با هم بحث مون شد، منم بهش گفتم که رفتار هجوی داره، همین.

- تو که خودت تحمل یه توهین کوچیکو نداری، چطور تونستی همچین حرفی به اون بزنی؟ فکر نکردی ممکنه یه جوری تلافی کنه؟

- دروغ که نگفتم، می خواستمکه بدونه از روابطش با دخترا خبر دارم. تازه من وقتی اون حرفو بهش زدم که دوتایی تنها بودیم ولی اون جلوی جمع به من توهین کرد. دیگه دلم نمی خواد حتی ریختشو ببینم، ازش به حد مرگ متنفر شدم.

دستش را نوازش کرد و ملامت بار گفت: این جوری حرف نزن، می دونم که همین فردا احساست فرق می کنه، نگین؟

نگاه اشک آلودش به او افتاد.

- تو از کامران خوشتر میاد نیست؟

نگین دوباره به گریه افتاد: نخیر... می خوام سر به تنش نباشه.

نیاز نرمتر از قبل گفت: تو تا به حال هیچ وقت چیزی رو از من چنهون نکردی، حالا راستشو بگو... تو به کامران علاقه داری...؟

گریه اش شدیدتر شد، دست نیاز را محکمتر فشرد: پشیمونم نیاز... اون لیاقت این محبتو نداره.

- اشتباه می کنی... من کاری ندارم که در گذشته کامران چه مسائلی پیش اومده، گذشته اون مال خودشه... ولی چیزی که

الان معلومه اینه که دیگه نمی خواد مثل سابق باشه و این فقط یه دلیل می تونه داشت باشه... حالا پاشو صورتتو آب بزن،

مثل لبو سرخ شدی، در ضمن کینه ی کامران رو به دل نگیر، همون موقع معلوم بود خودشم از حرفی که زده پشیمونه.

قبل از این که از کنارش برود دست نگین به دور گردنش حلقه شد و بوسه ای از گونه اش برداشت: الهی فدات بشم نیاز، اگه

من تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

بوسه اش را جواب داد و لبخند زنان گفت: همون کاری که بقیه می کنن.

پری داشت در مورد جوجه های خوشرنگ حاج خانوم و اینکه تازه سر از تخم در آورده بودند برای شهاب و کامران حرف می

زد. با ورود نیاز، نگاه منتظر کامران قبل از بقیه به او افتاد. نیاز با اشاره فهماند که مطلبی را باید با او در میان بگذارد.

کامران با عذرخواهی از میان جمع برخاست و به دنبال نیاز به سمت اتاقش به راه افتاد. پری احساس می کرد بین بچه ها

جربانی در حال وقوع است اما درایت مادرانه وادارش می کرد خوددار باشد و منتظر بماند.

نیاز از پنجره اتاقش در حال تماشای نمای بیرون بود که کامران پرسید: با من کاری داشتی؟

همان جا پشت به پنجره ایستاد: می خوام اول اینو بدونی که من عادت ندارم تو مسائل خصوصی دیگران دخالت کنم ولی به

عنوان یه دوست که صلاح تو و نگینو می خواد، باید بهت اینو می گفتم که امشب روشست درست نبود.

- در چه موردی؟

- اگه تو خورده حسابی با نگین داشتی نباید جلوی جمع تلافی می کردی! اینو بدون که نگین تا به حال تجربه هیچ دوستی یا

احساسی نداشته، برای همین نمی دونه چه رفتاری صحیح تره، ولی از تو بعید بود که غرور اونو جلوی دیگران جریحه دار

کنی. به هر حال می خواستم بهت بگم اون توی آشپزخونه ست و خیلی هم از دستت ناراحته، اگه بتونی همین امشب تلافی

اشتباهتو بکنی و از دلش دربیاری که همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه وگرنه... من اخلاق اونو می شناسم اگه کینه کسی

رو به دل بگیره به این سادگی اونو نمی بخشه، حالا دیگه خودت می دونی.

با این اتمام حجت از اتاق بیرون رفت و کامران را همان جا تنها گذاشت. چیزی طول نکشید که کامران هم از آنجا خارج شد و

مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت. نیاز با احساس رضایت به پشت مبل تکیه داد و چهره اش به تبسمی از هم باز شد.

صدای زنگ تلفن پری را به سمت دیگر سالن، محلی که میز تلفن قرار داشت کشاند. شهاب فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

تونستین گره گشا باشین؟

نیاز متوجه او شد: درست نمی دونم ولی امیدوارم...، مشکل اصلی اینجاست که جوونا بعضی مواقع مسائل کوچیکو واسه

خودشون خیلی بزرگ می کنن و همین باعث رنجش و ناراحتیشون می شه.

- جوری حرف می زنین انگار خودتون جوون نیستین! تا جایی که خبر دارم فقط دو سال با خواهرتون تفاوت سنی دارین؟

نیاز انگار با خودش حرف می زد: آدما با هم فرق می کنن. من هیچ وقت نتونستم مثل نگین باشم. اون طور شاداب، بانشاط،

پرانرژی. شاید واسه همینه که احساس پیری می کنم!

باورش نمی شد که این طور راحت با شهاب حرف می زدا! انگار کینه ی ساعتی قبل از ذهنش پاک شده بود و حالا به چشم

همان دوست صمیمی به او نگاه می کرد.

صدای مردانه شهاب فکر او را از هاله ای که به دور خود کشیده بود بیرون آورد.

- چرا نمی گین خودتون نمی خواین جوونی کنین؟ بهش می گن خودآزاری. دلایل مختلفی هم می تونه داشته باشه، مثلا بهم

خوردن رابطتون با سهیل.

- شما خیال می کنین من هنوز به عزای اون ماجرا نشستم؟ خوب اگه واقعا تا این حد تمایل داشتیم چی مانع بود؟

- اگه من اشتباه می کنم پس چرا زندگی طبیعی و روال سابق رو پیش نمی گیرین؟ چرا به زندگی روی خوش نشون نمی

دین؟ به جای این که مدام از پشت اون پنجره بشینین و رفت و آمد مردم رو تماشا کنین، چرا خودتون یکی از اون مردم نمی

شین؟

آمدن پری فرصت جواب را از نیاز گرفت. با خوشحالی گفت: فرحناز بود...، زنگ زده بود که برای جشن سالگرد ازدواجشون ما

رو دعوت کنه. به همه تون سلام رسوند.

انگار خودش حدس می زد که بی موقع رشته کلام آنها را با حضورش قطع کرده، در ادامه گفت: تا شما سرگرم صحبت

هستین من برم تدارک یه شام سردستی رو بینم و پیام.

آماده رفتن بود که نیاز مانعش شد: نمی خواد زحمت بکشی، به کامران می گیم بره شامو از بیرون بگیره بیاد.

- باشه، بد فکری هم نیست، پس برم رختارو از روی بند جمع کنم ممکنه شب بارون بگیره.

با دور شدن مادرش، رو به او کرد و گفت: مثل این که فراموش کردین من تازگی یه عزیز رو از دست دادم؟ با این شرایط

چطور می تونم مثل بقیه باشم؟

- می دونم چه ضربه ای بهتون خورده. این موضوعیه که به سادگی فراموش نمی شه، ولی یادتون نره که مادر و خواهرتون هم

همون عزیز رو از دست دادن ولی باز بهتر از شما زندگی می کنن.

- من از شرایط فعلی راضیم و دلیلی نمی بینم که تغییرش بدم.

- اشکال همین جاست... نصیحت می کنین ولی نصیحت پذیر نیستین!

- من اینجوریم!؟

- برای ادعای دلیل دارم. لحظه ای که وارد شدم یادتونه؟ گناه من این بود که وظیفه ی خودم دیدم به شما یادآوری کنم بدون

آگاهی درو روی کسی باز نکنین... بقیه شو که دیگه لازم نیست بگم؟ شاید اگه جریان کامران و خواهرتون پیش نمیومد

هنوزم با من قهر بودین.

اسم اینو قهر نذارین. من فقط یه کم از دستتون دلخور شدم همین. تازه شما هم که درجا تلافی کردین و گفتین به خاطر من

نیومدین این جا، پس با هم بی حساب شدیم.

- پیداست تحصنتون زیاد جدی نبوده... انگار همه حواستون پیش ما بوده؟

گونه های نیاز درجا رنگ گرفت: می بینین که اتاق خواب من فاصله زیادی تا اینجا نداره. آدم چه بخواد و چه نخواد بیشتر

حرفا رو می شنوه. اینو به حساب خاصی نذارین.

صدای شهاب تحلیل رفت: اونقدر با اخلاق شما آشنا هستم که پیش خودم هیچ حسابی باز نکنم.

پری با توده ای از لباس های خشک شده برگشت. هم زمان کامران نیز از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او گفت: خاله، می

تونم با شما صحبت کنم؟

پری کنجکاو به نظر می رسید: آره خاله جان، بیا بریم توی این اتاق با هم حرف بزیم.

- کامران به دنبال او به انتهای راهرو کشیده شد. چهره ی نیاز حالت خوشایندی پیدا کرد و نگاهی به سوی آشپزخانه انداخت.
- شهاب متوجه او بود: مثل این که قضیه داره جدی می شه!
- شاید این جووری بهتر باشه، آدم تکلیف خودش رو می فهمه.
- حق باشماست. بهتره آدم تکلیف خودشو بفهمه تا این که الکی به رویا و توهم دل خوش باشه. گمون کنم شما جز اون دسته آدمها هستین که معاشرت های دوستانه رو رد می کنن؟
- دوستانه؟! تا منظور از دوستی چی باشه؟ آخه آدمای مختلف تعبیرای متفاوتی از این کلمه دارن. اگه منظور معاشرتهای سالم، نشستای بدون سوءنیت و رد و بدل کردن اطلاعات و معلومات و از این جور چیزا باشه، به نظر من هیچ ایرادی نداره، اما دوستی از نوعی که کامران قبلا با دخترای دیگه داشته رو کاملا رد می کنم، چون به چشم خودم دارم می بینم که این نوع معاشرت تا چه افتضاحی به بار آورده و اگه به همین منوال پیش بره وای به حال آینده ما.
- متاسفانه حق با شماست. به نظر من اگه هر دختر یا پسری فقط وقتی مبادرت به دوستی و آشنایی کنه قصد تشکیل زندگی و ازدواج داشته باشه، یه مقدار زیادی از این مشکل حل می شه.
- نصیحت شما قشنگه ولی انجامش با این اوضاع و احوال بیکاری جوونا و نداشتن سرمایه واسه شروع زندگی عملی نیست.
- در این مورد متاسفانه حق باشماست... و با این معذلی که وجود داره کار واسه ی اون جوونایی که مشکلی سر راه ازدواجشون نیست هم سخت میشه.
- منظور تون رو درست درک نمی کنم، چه سختی؟
- منظورم انتخاب یه جفت یا همسر مناسب واسه تشکیل زندگیه... با این اوضاع و احوال آدم واقعا می ترسه دست روی هر دختری بذاره.
- مکت نیاز در دادن پاسخ زیاد طول نکشید: اینم واسه خودش حرفیه، هر چند شما که دیگه نباید نگران این مشکل باشین.
- تبسم شهاب با حیرت همراه بود: چرا...؟! مگه فرق من با بقیه چیه؟
- نیاز آهسته تر از قبل گفت: منظورم این نبود که فرقی دارین، ولی کافیه خودتون مایل باشین کسی که خودشو واسه آینده شما کاندید کرده دختر بدی نمی تونه باشه. حسن کارم در اینه که شما از هر جهت با اخلاقتون آشنا هستین.
- نگاه خیره شهاب حالت خاصی پیدا کرد: ظاهرا این جا یه سوءتفاهم پیش اومده...، یه سوءتفاهم بزرگ که همه رو به اشتباه

انداخته. اگه منظورتونو درست فهمیده باشم من به هیچ وجه زیر بار ازدواجی که دیگران برام رقم زده باشن نمی رم، به خصوص با دختری که همیشه به چشم خواهر نگاهش کردم.

نیاز از شنیدن حقیقت کمی وا رفت و بی اختیار به یاد تلفن مشکوکی که به شهاب می شد و شایعاتی که در اطرافش بود افتاد: پس بهتر نیست بقیه رو به جور از احساستون باخبر کنین که لاقل به غرور اون دختر لطمه نخوره.

صدای شهاب شادابیش رو از دست داد: متاسفانه من همین اواخر فهمیدم چه نقشه ای واسه آینده ام کشیده شده، اینه که خیال دارم در اولین فرصت جا به جا بشم و تکلیف خودمو مشخص کنم. مشکل در حال حاضر اینه که به عموم احساس دین می کنم. همین مسأله کارو به کم سخت کرده... والا...

حضور سرزده پری و کامران او را از ادامه صحبت منصف کرد. در پس قیافه پری که سعی داشت خوددار باشد، هیجان و شادمانی به خوبی پیدا بود. کامران نیز دست کمی از او نداشت. پری پرسید: نگین کجاست؟

نیاز گفت: هنوز توی آشپزخونه ست، مثل اینکه حالا حالاها خیال نداره بیاد بیرون.

پری لبخند زنان راه آشپزخانه را در پیش گرفت. شهاب جلوی کامران برخاست و با لبخندی معنی دار گفت: اجازه می دی اولین کسی باشم که بهت تبریک می گه؟

کامران به خنده افتاد، یکی به شانه او زد و گفت: معلوم هست چی داری می گی؟!

- خودتو به اون راه نزنف از قیافه ت پیداست که «بله» رو گرفتی. به هر حال مبارکه و با این کلام دست او را با خوشحالی فشرد.

- معلومه دستم خیلی زود واسه بقیه رو می شه... اما فعلا این موضوع پیش خودت بمونه تا بعد.

- قول می دم رازدار خوبی باشم.

نیاز هم خوش حال به نظر می رسید: پس بذار منم دومین نفر باشم، بهت تبریک می گم. کامران جان، در ضمن اینو بدون که بهترین دختر دنیا نصیبت شده، پس مواظب باش قدرشو بدونی.

کامران دست او را هم فشرد: من که قدر اونو می دونم ولی تو یادت باشه بعد از این سفارش منو به خواهرت بکنی.

با آمدن نگین که صورتش از شرم گل انداخته بود، شهاب گفت: کامران هر چند قول دادم چیزی به روی خودم نیارم ولی اجازه می دی به نگین خانوم تبریک بگم؟

به جای کامران، نگین گفت: هنوز که اتفاقی نیفتاده فقط به مشت حرف رد و بدل شده که اینم رسمیت چندانی نداره...

کامران با دلخوری کلامش را برید: منظورت چیه نگین؟ یعنی تقاضا و قول من واسه تو هیچ ارزشی نداره؟

نگین معذب بود: چرا برداشت بد می کنی؟ قول تو واسه من خیلی هم مهمه، ولی این طور مسائل وقتی رسمیت پیدا می کنه که قول و قرارا بین دو خانواده گذاشته بشه، واسه همین که می گم فعلا رسمیتی نداره.

- اینم تقصیر خودته، من که خیال داشتم در اولین فرصت همراه خانواده پیام و رسما ازت خاستگاری کنم ولی مخالفت کردی و گفتم باید بذاریم واسه بعد از این که مهران از اسپانیا برگشت. پس دیگه چی می گی؟

پری دخالت کرد: بسه دیگه بچه ها، اگه شما دو تا بخواین به خاطر هر موضوع کوچیکی با هم بحث کنین که نمی شه... می دونی موضوع چیه شهاب جان؟ نگین و کامران به هم علاقه مند شدن و ان شالله خیال دارن در آینده زندگی مشترکی رو واسه خودشون بنا کنن ولی در حال حاضر موقعیت واسه انجام مراسم خواستگاری اصلا مناسب نیست، برای همین فعلا به هم قول دادن و قرار گذاشتن به همدیگه وفادار بمونن تا به فرصت مناسب.

- به نظر من خاله جان همین قراری که این دو تا در عین صفا و صمیمیت با هم گذاشتن از هر سندی مستند تره... منم به بار دیگه به هر دوشون تبریک می گم و به عنوان پسرعموی کامران، سور امشب رو به گردن می گیرم و همه شما رو برای صرف شام به یکی از بهترین رستورانای شهر دعوت می کنم... موافقین؟

لبخند پری بی اختیار زده شد: بازم تو می خوای زحمت ما رو به گردن بگیری؟

- زحمت چیه خاله جان؟ این رحمته، پاشین حاضر شین تا دیر نشده حرکت کنیم.

پری قبل از حرکت یواشکی نگاهی به سرتاپای دخترها انداخت. نگین در کت و شلوار سرمه ای رنگش زیبایی اندامش را بهتر به نمایش گذاشته بود. نیاز مثل همیشه پیرو سادگی بود و در پیراهن یکسره سیاه رنگش، خوش اندام و ظریف به نظر می آمد.

- اشکالی نداشت اگه به امشبو سیاه نمی پوشیدی، مطمئنم بابا ناراحت نمی شه.

موهای سیاه رنگش را که بلندی آن به زیر شانه هایش می رسید، پشت سر دسته کرد، حریر سیاه رنگی به دور آنها پیچید و نباله اش را گره زد و گفت: من این چوری راحت ترم مامان.

- لافل یه دستی به صورتت می کشیدی، امشب اونجا سالن مده...، حالا می بینی با خودشون چی کار کردن.

نیاز کیف دستی اش را برداشت و گفت: به اندازه کافی به خودم رسیدم، تازه من به دیگران چی کار دارم؟ هر کس راه خودشو می ره... راستی یادتون نره هدیه رو بیارین.

پری کلید اتومبیل را به سمت او گرفت و گفت: بیا تو رانندگی کن من خیلی خسته م.

نیاز زودتر از آنها، سرایشی پله را در پیش گرفت. پایین پله ها بی اختیار به سمت روشنایی که از پنجره های طبقه پایین به سمت بیرون منعکس می شد برگشت و به یاد تنهایی آمیرزا و همسرش افتاد. تاریکی شب، حالت وهم انگیز و خوف آوری به محوطه اطراف ساختمان داده بود. نسیم سردی که می وزید، شاخه های تازه به جوانه نشسته ی درختان را آرام می لرزاند و سایه های اشباح ماندی روی زمین پدید می آورد! برای رسیدن به اتومبیل، باید به آن سوی محوطه می رفت. پشمالو درون خانه چوبی اش لم داده بود و چرت می زد. با شنیدن صدای قدم های نیاز سرش را بلند کرد و بعد از نگاهی به او، دوباره به حالت اول برگشت. نیاز نگاه دوباره ای به پشت سر انداخت، هنوز از مادرش و نگین خبری نبود. کنار خودرو سرگرم باز کردن قفل در بود که صدایی توجهش را جلب کرد. نگاه مشکوکش از لابه لای درختان چنار به روبه رو کشیده شد. تاریکی هوا مانع از دیدن می شد، دوباره دقت کرد، باز هم همان صدا... صدای کودکی که مشغول بازی و خنده بود! نیاز کلید را همان جا به در اتومبیل رها کرد و با تردید چند قدم جلو رفت. مطمئن بود که اشتباه نمی کند، هر چه نزدیک تر می شد صدای خندوه و شیطنت کودکی که سرگرم بازی در آن گوشه باغ بود واضح تر به گوش می رسید. این صدا درست شبیه همان صدای خنده ای بود که او چندین بار در خواب آن را شنیده بود! ترس عجیبی تپش قلبش را تند تر کرد. این گوشه از محوطه کاملا تاریک به نظر می رسید. نگاهش با تردید به دنبال کودکی که صدایش را به این واضحی می شنید، می گشت. ولی لرزش زانوانش او را از جلو رفتن باز می داشت. « شاید دچار توهم شدم؟! بهتره برگردم.» با هجوم این فکر قصد بازگشت داشت که مشاهده هاله ای سفید رنگ که در اطراف درخت تنومندی در حال گردش بود توجه اش را جلب کرد. باز صدای خنده بلندتر شد. انگار کودک داشت سر به سر کسی می گذاشت. نفس های نیاز به شماره افتاد. قدرت حرکت از پاهایش سلب شده بود! قلبش همچنان محکم می زد و چشم هایش کنجکاوتر منظره روبه رو را می پایید. هاله ی سفید رنگ درخت را رها کرد و به او نزدیک شد. هر قدر فاصله اش کمتر می شد، بهتر شکل می گرفت. در چند قدمی نیاز ایستاد و او را که مثل مجسمه برجا خشک شده بود و به حالت مسخ شده تماشایش می کرد، نگاه کرد. حالا می توانست به خوبی تشخیص بدهد که این هاله

همان پسر بچه کوچکی است که بارها در خواب دیده بود و در همین باغ با او بازی کرده بود!

- نیاز... نیاز، اون جا چی کار می کنی؟!

صدای رسای پری که با حیرت دخترش را از دور تماشا می کرد، نیاز را همراه با لرزشی از بهت بیرون آورد. وقتی به عقب برگشت مادرش و نگین کنار اتومبیل به انتظار ایستاده بودند، با دیدن آنها جان تازه ای گرفت و با قدم هایی که می لرزید به

سویشان رفت. پری با حالتی مشکوک پرسید: چیزی شده؟!

صدای نیاز نای بالا آمدن نداشت: نه چیزی نیست.

- رفته بودی اونجا چی کار؟!

- هیچی، به نظرم اومد چیزی دیدم رفتم جلو ببینم چیه.

- خوب چی بود؟

- احتمالاً گربه بود، تا من رسیدم فرار کرد... مامان اگه می شه شما رانندگی کنین، من حوصله ندارم.

نگاه مشکوک پری دوباره به او افتاد و بدون هیچ حرفی پشت فرمان نشست. نگین مسئول باز و بسته کردن در بود. در حین

سوار شدن گفت: هوا دوباره سرد شده! نیاز تو با این لباس چه جوری تو این سرما ایستاده بودی؟!

نیاز جوابی نداد، شاید چون صدایش را نشنید. همه ی حواسش جای دیگری بود و هنوز به آن هاله ی سفید و صدای خنده

هایش فکر می کرد. پر متوجه او بود، احساسش به او می گفت دخترش چیزی را از آنها پنهان می کند اما مصلحت ندید زیاد

کنجکاوی کند.

تابلوی فرش پری نگاه فرحناز و بقیه را خیره کرد. حشمت با خوشحالی گفت:

- پری جون، چرا زحمت کشیدی؟ جشن سالگرد که دیگه هدیه نمی خواد.

- می دونم... ولی من موقع عروسی فرح جان این حا نبودم نتونستم هدیه ای بهش بدم، امشب دیدم بهترین فرصته که

تلافی کنم... البته قابلشو نداره.

فرحناز با احتیاط بوسه ای از گونه خاله اش برداشت: اختیار دارین، دستتون درد نکنه خاله جون.

ظاهرا با آمدن پری و دخترها، جمع فامیل تقریباً کامل شد. فرحناز همه تلاشش را به کار برده بود که مراسم چشم گیری به

راه بیندازد. نگین جایی را کنار خواهرش گیر آورد و حین نشستن گفت: مثل این که حق با مامان بود! این جا دست کمی از

سالن مد نداره! ببین فرزانه و فرحناز چه لباس های دکلمته ای پوشیدن...! خواهرای یوسف که دیگه خیلی دست و دل باز شدن! نیاز هنوز رنگ پریده به نظر می آمد. گرچه حوصله اظهار نظر درباره دیگران را نداشت اما به نرمی گفت: سلیقه ها مختلفه... بعضیا این طور لباسا رو می پسندن، اما فکر نکن لباس تو دست کمی از اونا داره، امشب واقعا شیک شدی.

نگین با خوشحالی دست او را فشرد: مرسی چشمات قشنگ می بینه.

در همان حال احساس کرد دست خواهرش سردی عجیبی داره! نظری به نیم رخش انداخت و گفت: نیاز تو حالت خوبه؟! نیاز آهسته گفت: راستشو بخوای زیاد سر حال نیستم ولی مهم نیست.

پری با منظر مشغول خوش و بش بود و گله می کرد که چرا این اواخر کمتر به سراغشان می رود. عفت با فنجان های شیر قهوه و نسکافه از حاضرین پذیرایی می کرد. کامران صدای استریو را بلند کرد و گفت: امشب همه باید برقصن... از کم سن و سالترین ها شروع می کنیم... جوونترین فرد مجلس کیه؟

فرحناز گفت: فکر کنم شیرین و نگین باشن... شیرین جان پاشو... نگین جان تو هم همینطور.

شیرین با حجب خاصی شروع به رقص کرد و چون از تنها رقصیدن شرم داشت فرهاد را با خودش همراه کرد. نگین گفت: ببخشید... من تازه از راه رسیدم هنوز آمادگی ندارم.

فرحناز گفت: حالا این یه مورد اشکال نداره ولی لطفا دیگه کسی عذر و بهانه نیاره من این همه زحمت کشیدم که امشب خوش باشیم.

و خودش نرم نرمک با شیرین و فرهاد، مشغول رقص شد. با شروع آهنگ بعدی کامران با دنبال نگاه دلخوری به نگین، گفت: خوب حالا بیست ساله ها دستاشونو بالا کنن.

ظاهارا فرزانه و خواهر یوسف که کتابیون صدایش می کردند و دختر لوندی به نظر می آمد بیست ساله بودند. کامران هر دو را به رقص دعوت کرد و خودش در مبل کناری شهاب جای گرفت و موضوعی را آهسته در گوش او زمزمه کرد که لبخند هر دو را به دنبال داشت. نگین نیز سرش را به خواهرش نزدیک کرد و آهسته گفت: انگار خانواده ی یوسف از دماغ فیل افتادن!

- اگه می خوای امشب بهت خوش بگذره این چیزا رو به روی خودت نیار.

- مگه می شه آدم به روی خودش نیاره؟ ندیدی مادر و خاهرش چه جور با ما احوالپرسی کردن! تازه یوسف چه رفتار زشتی داشت، به زور از مامان یه تشکر خشک و خالی کرد...! حیف از اون پول بی زبون که واسه این تابلو دادیم.

- در عوض فرحناز و خاله خیلی خوشحال شدن. ما به خاطر فامیل خودمون این کارو کردیم.

یک بار دیگه کامران از وسط سالن بقیه را دعوت به رقص کرد. تنها نیاز بود که وقتی بیست و یک ساله ها را احضار کردند از جای خود حرکت نکرد و به روی خود نیاورد. فرحناز به موقع متوجه شد و به سراغش آمد: نیاز مگه تو بیست و یک ساله نیستی؟ پس چرا پا نشدی؟

- فرحناز جان من امشب همه جور توی شادی شما شرکت می کنم ولی منو از رقصیدن معذور کنین چون اهلش نیستم. کلام او با همه نرمی چنان تحکمی داشت که فرحناز دیگه اصرار نکرد و این بار خودش به جمع رقصندگان اضافه شد. شهرزاد همان طور که مهسا را بغل داشت به کنار نیاز آمد.

- حالا تو که خیال نداری برقصی بیا مهسا رو بگیر تا من برقصم.

نیاز با خوشحالی کودک را در آغوش گرفت و سرگرم بازی با او شد. دقایقی بعد مهسا را بغل گرفت و به سمت کیومرث رفت: آقا کیومرث، مثل اینکه کوچولوی شما گرسنه ست، شیرش حاضره بهش بدم بخوره؟

- فکر نکنم حاضر باشه... ولی ساکش همین جاست براش درست می کنیم.

- وسایلتشو بدین خودم براش درست می کنم. فقط مقدارشو بگیرین.

صدای آهنگ و هیاهوی دسته جمعی آنهایی که مشغول رقص بودند چنان بود که نیاز به سختی توانست حرفهای کیومرث را بشنود، با این حال همراه با شیشه و ظرف شیر راهی از میان جمع برای خود باز کرد و به آشپزخانه رفت. عفت کنار درگاه آشپزخانه تکیه داده بود و در حین تماشا، مشغول دست زدن بود. با دیدن نیاز پرسید: کاری دارین نیاز خانوم؟ نیاز با محبت لبخندی به رویش زد: نه شما راحت باش.

سرگرم باز کردن ظرف شیر بود که صدایی از پشت سر پرسید: کمک نمی خواین؟

صدای شهاب را تشخیص داد: اگه در این قوطی رو برام باز کنین ممنون می شم.

چهره ی شهاب حالت خوشایندی پیدا کرد: حتما...

و با یک حرکت در قوطی را برداشت: حالا حتما آب جوشیده می خواین، نیست؟

نیاز که مهسا را با احتیاط در آغوش گرفته بود، شرمگین گفت: اگه ممکنه لطفا، اما اول باید شرو توی شیشه بریزین بعد آبو اضافه کنین. فکر کنم توی سماور آب جوشیده باشه.

شهاب با مهارت شیر را آماده کرد و شیشه را به نیاز داد: فکر کنم حاضره.

چند قطره از شیر را پشت دستش ریخت: هنوز خیلی داغه باید خنکش کنیم.

و آن را زیر شیر آب سرد گرفت. شهاب کمی آن طرف تر به کابینت تکیه داد و دست ها را روی سینه در هم فرو برد و با لذت

سرگرم تماشای او شد. همزمان شروع به صحبت کرد: خوشحالم که وجود این کوچولو باعث شد روحیه تون عوض بشه.

نیاز یک بار دیگر حرارت شیر را امتحان کرد و چون مطمئن شد، شیشه را به دهان کودک گذاشت و در حالی که از دیدن ولع

کودک برای نوشیدن شیر لذت می برد پرسید: روحیه ی من؟!

- آره، امشب موقع ورود اصلا سرحال نبودین، انگار حال نداشتین، رنگ و روتون پریده بود! ولی الان خیلی فرق کردین.

نیاز از دقت و توجه او متعجب شد: حق با شماست امشب زیاد سرحال نبودم، اگه مامان حساس نبود ترجیح می دادم تو خونه

بمونم. به هر حال ناچار اومدم.

کلام شهاب با نرمی خاصی همراه شد: اگه امشب نمی اومدین، این مهمونی هیچ لطفی نداشت.

نیاز احساس گرما می کرد، کودک را محکمتر در آغوش فشرد. صدای سرخوش شهرزاد هر دوی آنان را غافلگیر کرد: تو

اینجایی نیاز جان؟ ببخش که به زحمت افتادی، کیومرث گفت داری واسه مهسا شیر درست می کنی! اتفاقا چه قدر به موقع

بهش شیر دادی، از کجا می دونستی گرسنه ست؟!

- از حرکاتش پیدا بود. حالا همه ی این شیرو بدم بخوره؟

همان طور که با عشق خاصی کودکش را برانداز می کرد گفت: اره همه رو بده بخوره... زحمت نمی شه؟

- نه، از این کار خوشم میاد، فقط چون داره خوابش می بره بگو بعد کجا بخوابونمش که سرو صدا اذیتش نکنه؟

- می بریمش تو اتاق خواب، اونجا سرو صدا کمتره... مطمئنی خسته نمی شی؟

- نه، برو به کارت برس و راحت باش.

- دستت درد نکنه نیاز جان...

و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفت لبخند زنان گفت: چقدر بهت میاد که مامان باشی...! نیست شهاب؟

لب های شهاب بی اختیار به تبسمی از هم باز شد: الان منم داشتم به همین فکر می کردم.

خنده ی شیطنت آمیز شهرزاد او را نمکین تر کرد:

- نگفتم نیاز؟

با ورود عفت، حشمت و منظر که خیال کشیدن غذاها را داشتند شهاب به قسمت پذیرایی برگشت. نیاز نیز دقایقی بعد همراه با مهسا که به خواب رفته بود، مسیر اتاق خواب را در پیش گرفت.

میز شام در عین خوش سلیقگی با چند نوع و غذا و دسرهای مختلف تزیین شده بود. شام به صورت سرپایی سرو شد. نگین گوشه ی دنجی کنار خواهرش گیر آورد. نیاز سرش را به او نزدیک کرد و گفت: امشب چت شده؟ چرا این قدر به کامران بی اعتنائی می کنی؟

نگین به همان آهستگی جواب داد: خوشم نمیاد تا قضیه رسمی نشده آتو دست خانواده ش بدم.

نیاز لبخند زنان گفت: خوشم میاد عقلت خوب کار می کنه ولی بهتره این موضوع رو به طوری به کامران حالی کنی که براش سوء تفاهم پیش نیاد. مثل این که خیلی روی فرهاد حساس شده.

- باشه تو به فرصت مناسب موضوع رو بهش می گم... راستی امشب متوجه رفتار فرزانه شدی؟ از حرص می خواد بترکه!

- چرا؟ مگه چی شده؟!

- از دست دلبریای کتایون. نمی بینی چقدر داره سعی می کنه نظر شهاب رو به خودش جلب کنه؟ بیچاره فرزانه از دست کارای این دختره امشب اصلا بهش خوش نگذشت.

- داره اشتباه می کنه. اونم نباید این قدر خودشو صاحب اختیار شهاب بدونه. واقعیت اینه که شهاب به جوون مجرده که هیچ تعهدی نسبت به کسی نداره، فرزانه باید این واقعیتو قبول کنه و حق انتخابو به خود شهاب بده.

- تقصیر خودش نیست. این قدر خاله اینا این قضیه رو مسجل می دونن که امر به فرزانه هم مشتبه شده... انگار حلال زاده ست، ببین چه جورى بشقابو پر کرده می بره واسه شهاب!

- تو حواست به خودت باشه، به ما ربطی نداره که اون چی کار می کنه. راستی نگین به چیز دیگه، امشب متوجه شدم زن دایی شکوه تمام حواسش پیش ماست. فکر کنم به خواستگار دیگه پیدا کردی.

- حالا چرا داری می خندی؟ به من نمیاد دو تا خواستگار داشته باشم... هر چند زیاد معلوم نیست اون جورى که فرهاد موقع حرف زدن با تو رنگ به رنگ می شه شاید تو رو کاندید کرده باشن.

خنده نیاز عمیق تر شد: منو؟! یادت رفته من از فرهاد بزرگ ترم؟! تازه همه می دونن که من تازگی با سهیل به هم زدم و به

این وزدی کسی رو جانشین او نمی کنم.

نگین به چهره ی او دقیق شد: راستی نیاز؟ هنوز نتونستی سهیلو فراموش کنی؟

خلال سرخ شده ی سیب زمینی را که می برد به دهان بگذارد، کنار ظرف گذاشت:

- بهتره صحبتشو نکنیم، خوب؟

- باشه هر جور دوست داری ولی می خواستم بدونی که چند روز پیش زنگ زد.

- کی...؟! سهیل...!؟

- آره، شماره تلفن جدید ما رو از خاله منظر گرفته بود. مامان باهانش صحبت کرد. مثل این که خواب تو رو دیده بود، زنگ زده

بود ببینه حالت چطوره... راستش مامان بهت نگفت واسه این که دوباره قضیه واست تازه نشه ولی من هیچ وقت نمی تونم

جلوی این زبونم رو بگیرم.

نیاز مدتی به فکر فرو رفت و بعد با صدایی گرفته تر از قبل گفت: اشکال نداره... همون بهتر که من خونه نبودم. هر وقت می

بینمش یا باهانش حرف می زنم، احساسا گناه و این که من زندگی شو خراب کردم تا یه مدت عذابم می ده. خدا کنه یه جوری

بشه که زودتر این قضیه رو فراموش کنه.

ظرف غذا را کنار ظرف نگین گذاشت: بعد از اینکه غذات تموم شد لطفا ظرف منم ببر تو آشپزخونه.

- باشه، ولی تو کجا می خوای بری؟

- هوای این جا یه کم گرم شده، می رم توی ایوون یه ذره خنک شم.

نگین متوجه سرخی غیر عادی گونه هایش شد و بازوی او را لمس کرد: ناراحتت کردم!؟

- نه چیزی نیست، فقط حرارتم بالا رفته... الان بر می گردم.

در هوای خنک ایوان نفسی تازه کرد و به نرده آهنی تکیه داد. چقدر دلش می خواست به جای بودن در این جمع، در اتاقش

کنار پنجره می نشست و منظره بیرون را تماشا می کرد.

- نیاز جان تو این جایی؟

منظر بود، سوالش بی مورد به نظر می رسید، چون مشخص بود از قبل خبر دارد که او این جاست.

- با من کاری دارین خاله جان؟

- فقط اومدم ببینم چیزی احتیاج نداری؟

- نه دست شما درد نکنه.

- منظر متوجه قیافه گرفته او بود: مثل این که حالت زیاد خوب نیست، چیزی شده؟

- نه...، یه کم گرم شده اومدم بیرون هوا بخورم.

- هوای این جا خیلی سرده، مواظب باش سرما نخوری، برم به شهاب بگم که چیزی نیست طفلک دلواپس شده بود.

- شهاب...؟!؟

- آره، اون منو فرستاد ببینم حالت چطوره، می گفت یهو صورتت قرمز شده، می ترسید اتفاقی افتاده باشه.

- از طرف من تشکر کن بگو چیزی نیست، راستی خاله، مامان کجاست؟

- داره به حشمت کمک می کنه، کارش داری؟

- نه کاری ندارم، گفتم اگه سراغمو گرفت بگین چند دقیقه دیگه میام.

با رفتن منظر دوباره نفسی تازه کرد و سرش را به ستون پشت سرش تکیه داد و یک پهلو به روی نرده جای گرفت. مدتی در

این حال در عالم خیال خود سیر می کرد که صدای موزیک، آرامشش را بهم زد. از لای در چشمش به درون اتاق افتاد. ظاهرا

چند نفر سرگرم رقص بودند. یک بار دیگر سرش را به پشت تکیه داد و حسرت بار به آرامشی که در فضا موج می زد نظر

انداخت و بی اختیار زمزمه کرد:

صدای زنگ تلفن دوباره در فضای منزل پیچید و عاقبت این پری بود که با رنگ و روی پریده و خواب آلود گوشی را برداشت.

با شنیدن صدای مهران، گیجی خواب از سرش پرید: سلام مامان...، حالت چطوره...؟ عیدوتون مبارک.

- عید تو هم مبارک عزیزم...، حالت خوبه؟

- خوبم ممنون، دیروز زنگ زدم کسی جواب نمی داد!

- دیروز ما خونه نبودیم، روز اول عید و رفته بودیم منزل دایی منصور...

در حین گفتن این دروغ مصلحتی، به یاد روز قبل و برگزاری مراسم عید بر سر خاک فریبرز افتاد و برای فرار از این فکر در

ادامه پرسید: عمه حالش چطوره؟

- خوبه! همین جاست، بعد از من باهاتون صحبت می کنه... راستی مامان دستتون به خاطر هدیه های قشنگتون درد نکنه،

راضی نبودم این همه به زحمت بیفتین.

- قابل تو و عمه رو نداشت مادر. اگه یه وقت چیز دیگه ای لازم داشتی که از قلم افتاده حتما زنگ بزن که برات بفرستم.

- دستت درد نکنه، هیچی لازم ندارم، تازه دارم پنج شش ماه دیگه میام ایران شما اگه به چیزی احتیاج دارین بگین.

- خدا رو شکر مهران...، بالاخره تموم شد؟

- آره خوشبختانه تا چند وقت دیگه مدرکمو می گیرم و به امید خدا، با دست پر میام خونه، راستی بابا کجاست؟ گوشی رو

بهش بده می خوام سال نو رو تبریک بگم.

فشار بغضی شدید راه گلویش را بست، با این حال سعی داشت صدایش عادی به گوش برسد: بابا واسه چند روزی رفته بندر

نیستش ولی نیاز و نگیان اومدن باهات صحبت کنن، بعد از اینکه حرفتون تموم شد قطع نکن می خوام با عمه صحبت کنم.

- باشه، پس وقتی بابا اومد سلام منو بهش برسون بگو الان چند باره زنگ می زنم هیچ وقت خونه نبوده.

- باشه مادر جون، مواظب خودت باش، فعلا خداحافظ.

نیاز زودتر گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. پری به آشپزخانه پناه برد. نمی خواست اشک هایش جلوی دخترها سرازیر

شود. روز قبل بر سر مزار حال هر دوی آنها خراب شده بود. نگاه پری به دور و بر افتاد، آشپزخانه از حضور مهمانان شب قبل

کمی آشفته به نظر می رسید. بعد از زدن سماور به برق، سرگرم جمع آوری آن جا شد. به دنبال نیاز، نگیان گوشی را گرفت و

پس از خوش و بشی با مهران و تبریک سال نو، مشغول احوالپرسی با عمه فریبا بود که مادرش به جمع آنها پیوست. بعد از

خداحافظی نگیان، گوشی را گرفت و با فریبا سرگرم صحبت شد. در طی بیست و هشت سال زندگی مشترکش با فریبرز،

خواهر او را فقط سه چهار بار از نزدیک دیده بود و همین اندازه برای دل بستن به او کافی بود چرا که فریبا نمونه ای از

مهربانترین انسان ها به شمار می آمد. با صدای سرخوش و سرحال خود گفت: به این فریبرز بی معرفت بگو الان چند ماهه که

یه تلفن به خواهرت نزدی. بهش بگو خوش انصاف، آخه مگه توی این دنیا غیر از این یکی یه دونه خواهر کسی رو داری که

این قدر سرسنگین برخورد می کنی؟

- باور کن اون همیشه به یاد تو هست ولی اگه می بینی زنگ نمی زنه واسه اینه که خیلی گرفتاره... ضمنا تازگی یه کم

کسالت دارهف البته به مهران چیزی نگو... راستش از دفعه ی پیش که سکنه کرد وضع قلبش زیاد رو به راه نیست.

فریبا نگران شد. آهسته تر از قبل گفت: حقیقتشو بخوای چند وقته که هی خوابشو می بینمف مطمئنی که چیزیش نیست؟!

اگه فرک می کنی حالش خیلی بده ویزا بفرستم بیاد اسپانیا، این جا از نظر پزشکی پیشرفتای خوبی کرده.

- خودت که می دونی فریبا جان، نظامیا نمی تونن از کشور خارج بشن. بهرحال فعلا که داره با همین وضع سر می کنه. حالا

تو سعی کن تابستون با مهران بیای ایران، بد نیست دیدارا تازه بشه، ما هم دلمون برات خیلی تنگ شده.

- دل منم واسه شما ها تنگ شده عزیزم، حالا ببینم چی پیش می شه. تو رو خدا منو از وضعیت فریبرز بی خبر نذار.

- باشه، تو هم مواظب خودت باش، به امید دیدار.

با گذاشتن گوشی در جایش به پشت تکیه داد، با خودش در جدل بود، «چرا همون موقع به فریبا خبر ندادم؟ چرا به مهران

نگفتم چه بلایی سر باباش اومده؟ چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ حالا تو این مدت بازم باید دروغ تحویلشون بدم.»

دستی که شانه اش را لمس کرد به نرمی گفت: مامان، خودتو ناراحت نکن، تو در اون موقعیت چاره ی دیگه ای نداشتی تو

کاری رو انجام دادی که مصلحت بود.

پلک های اشک آلود پری از هم باز شد و نگاه حیرانش به نیاز افتاد. «از کجا فهمید به چی فکر می کنم؟! لب های نیاز به

تبسمی از هم باز شد و دست او را کشید: پاشو بریم صبحونه بخوریم من که دارم ضعف می کنم.

پری خودش را جمع و جور کرد و همراه او راه افتاد و غرغر کنان گفت: بایدم ضعف کنی، از دیروز تا حالا هیچی نخوردی!

سرگرم صرف صبحانه بود که تلفن دوباره زنگ زد. این بار منظر بود. نگین با شنیدن صدایش در سلام پیش دستی کرد. منظر

حالش را پرسید و گفت: خدا رو شکر که بیدارین، می ترسیدم با خستگی دیشب، هنوز خواب باشین. مامان هستش؟

- آره خاله، گوشی خدمتتون باشه تا صدایش کنم... مامان، خاله منظر با شما کار داره.

با آمدن پری گوشی را به او سپرد و خودش به سر میز صبحانه برگشت. نیاز بدون عجله مشغول نوشیدن چای بود و به نقطه

ای خیره نگاه می کرد. حضور نگین او را به خود آورد.

- دیروز حواست به رفتار خاله اینا بود؟ دیدی چه رفتار بدی با شهاب داشتن؟ از عمد کم محلش می کردن! انگار از وقتی

شنیدن می خواد خونشو بفروشه این جور می شدن. فقط کامران مثل سابق باهش برخورد می کنه. حتی کیومرثم سرسنگین

شده بود. چقدر دلم به حالش سوخت.

- نمی دونم چرا این رفتارو پیش گرفتن...! مگه ارث باباشونو از این بنده خدا می خوان؟ مگه نه این که خونه مال خودشه؟ به

اینجا چه ربطی داره که ناراحت بشن؟!

- مگه نمی دونی شاهرخی چه خیالی داشت؟ همه شون فکر می کردن فرزانه به زودی می ره خانوم اون خونه می شه. حالا شهاب با این کارش داره می زنه تو ذوق همشون، اینه که باهاش لج افتادن.

چیزی مثل جرقه در ذهن نیاز روشن شد: راستی نگین... الان که اسم عموشو آوردی یادم اومد که من دیشب یه خواب دیدم، بذار ببینم، داره همه چی یادم میاد... اره، بابا اونو معرفی کرد...!

نگین کنجکاو پرسید: کیو معرفی کرد؟!

- چدر شهابو...! یه مرد قد بلند با موهای پر پشت جو گندمی... صبر کن خوب یادم بیاد...، آره یه دونه سالک هم کنار چونه ش بود. شباهت زیادی به بابای کامران نداشت، انگار نگران بود...! یه سفارش در مورد شهاب داشت...، مثل این که در مورد کارش بود. آهان یادم اومد... گفت به شهاب بگو مواظب باشه. گفت، بگو شهاب راه جمالو دنبال نکنه، راه کسب جمال، راه درستی نیست. گفت، بگو حذر کن که اینجا برای هر ذره در آمد غیر حلال باید جواب پس بدی، پس مراقب باش.

- باباش اینو گفت؟!

- آره...، خوابش اینقدر حقیقی و واضح بود که انگار هنوز صداس توی گوشم زنگ می زنه. اتفاقا چند بار هم تاکید کرد که فراموش نکنم.

پری که تازه وارد آشپزخانه شده بود پرسید: چی رو فراموش نکنی؟

نگین با هیجان گفت: مامان بیا این جا تا برات تعریف کنم نیاز دیشب چه خوابی دیده!

او با آب و تاب هر چه را از خواهرش شنیده بود برای مادرش بازگو کرد. بعد از خاتمه ی صحبت نگاه نیاز به چهره ی حیرت زده ی مادرش افتاد: مامان به نظر شما حالا من باید چی کار کنم؟

پری دقایقی ساکت به آنچه شنیده بود فکر کرد و بعد به حالت هشدار گفت: این موضوع به گوش حشمت یا بچه ها یا خود شاهرخ برسه، فکر می کنن ما قصد اغفال شهاب رو داریم. اگه بخوای در این مورد حرفی بزنی باید خیلی مواظب باشی. من یکی که حوصله در دسر ندارم...، با این حال سفارش کسیکه دستش از دنیا کوتاه شده رو نمی شه پشت گوش انداخت. اول بذار ببینم این شخصی رو که دیدی واقعا پدر شهاب بوده؟ اگه مشخصات با خود اون مرحوم یکی بود اون وقت مجبوری همه چیزو بهش بگی.

- ولی باید یه موقع اونو تنها گیر بیاریم، حتی جلوی کامرانم نمی شه حرف زد.

- فکر کنم امروز فرصت خوبی باشه. منظر همه رو واسه نهار دعوت کرده خوش، می دونست دیروز ماشین ما خراب شده و روشن نمی شه. گفت شهاب سفارش کرده تا بمونیم خونه تا خودش بیاد دنبالمون.

نیاز گفت: خداکنه کامران باهاش نباشه.

فکر بازگو کردن خوابی که شب قبل دیده بود تا زمان رسیدن شهاب کلافه اش کرد. چند بار به سرش زد تا از این کار صرف نظر کند ولی باز هر بار وجدانش او را مأخذه می کرد. عاقبت هنگام ورود شهاب ابتدا برای مدت کوتاهی خودش را در اتاقش پنهان کرد.

صدای احوالپرسی صمیمی مادرش و نگین و تشکر آنها به خاطر زحمات روز قبل، از همان فاصله واضح به گوش می رسید. پری پس از کمی زمینه چینی جریان را به مان کشید: چه خوب شد که امروز کامران باهات نیومد، راستش مطلبی هست که نیاز باید تو رو در جریان بذاره ولی جلوی دیگرون نمی تونست.

شهاب کنجکاو و کمی هیجان زده گفت: هر مطلبی باشه من در خدمتم، در مورد چی می خواست با من صحبت کنه؟

- بذار صداش کنم بیاد، خودش بهتر می تونه توضیح بده... نیاز جان...؟

صدای نیاز از درون اتاق شنیده شد: بله مامان...

- بیا مادر جون، شهاب اومده.

نیاز هنوز دو دل بود. کمی بعد در درگاه پیدایش شد: سلام.

شهاب مقابله از جا برخاست: سلام علیکم... حالتون چطوره؟

- ممنون خوبم، ببخشید که بازم امروز به خاطر ما به دردسر افتادین.

- اختیار دارین.. ای کاش همه ی دردسرا این طوری باشه... خاله گفتن که شما می خواستین مطلبی رو به من بگین.

نیاز مبلی را مقابل او انتخاب کرد و در حال نشستن گفت: حقیقتش به زبون آوردن این موضوع یه مقدار برام سخته، اجازه

بدین اول چندتا سوال از شما بپرسم اگه جواب اون طوری بود که من انتظار دارم، بعد قضیه رو بهتون می گم، قبوله؟

شهاب کنجکاو تر از قبل گفت: هر چی شما بگین.

نیاز پس از مکث کوتاهی پرسید: شما خاطر تون هست که پدرتون چه شکلی بود؟ یا عکسی از ایشون دارین که قیافه شون رو

مشخص کنه؟

ظاهرا شهاب انتظار هر سوالی را داشت جز این یکی: وقتی پدرم به رحمت خدا رفت من تقریباً بزرگ بودم. ده، یازده سالم بود و قیافه ش کاملاً توی ذهنم مونده. از این گذشته من عکسای زیادی از پدر و مادرم دارم. چطور مگه...؟!

- پدر شما یه مرد قد بلند و چهارشونه بود با موهای پرپشت جو گندمی؟

داشت هاج و واج نگاهش می کرد: درسته، پدرم درست همین شکلی بود که گفتین، ولی شما از کجا می دونین؟!

نیاز کمی قوت قلب گرفت: اینو بعد بهتون می گم ولی می خوام بدونم هیچ علامت خاصی توی صورت ایشون نبود...؟ مثل یک سالک کنار چونه؟!

چشم های شهاب بازتر از حد معمول شد و ناباورانه گفت: چرا... عمو می گه این سالک از زمان بچگی روی چونه ش جا انداخته بود، ولی آخه شما اینا رو از کجا می دونین؟!

نیاز آرام تر از پیش گفت: من دیشب خواب پدر شما رو دیدم.

- پدر من...! به خواب شما اومده...؟! آخه برای چی؟!

- برای اینکه یه پیغامی رو به شما برسونم.

- چه پیغامی؟!

- اول باید قول بدین که این پیغامو از من نشنیده بگیرین و تحت هیچ عنوان به کسی نگین من این خوابو دیدم.

شهاب گیج به نظر می رسید: قول می دم... حالا با خیال راحت هر چی رو که شنیدین به من بگین.

- راستش مطلبی رو پدرتون چندبار تأکید کرد که حتماً بهتون برسونم در واقع یه هشدار بود. هشدار ی که شاید هیچ وقت بهش فکر نکردین... در مورد شغلتون و این که چطور کسب درآمد می کنین.

- می شه لطفاً واضح حرف بزنین، من منظورتونو درک نمی کنم.

- منظورم همکاری شما با عموتون آقای شاهرخیه... هشدار پدرتون این بود که بهتره هرچه زودتر از شراکت با ایشون دست بکشین. پدرتون از همه چیز خبر داشت و خیلی پوست کنده به من گفت که برادرش جمال، از راه حلال کسب درآمد نمی کنه و می خواست که شما راهتون رو از راه اون جدا کنین... حقیقتش خیلی نگران وضعیت شما بود. حتی یادآوری کرد که برای یک ذره درآمد غیرحلال، باید اونجا جواب پس بدین.

چهره ی شهاب بی رنگ شده بود و به حالت خیره به نیاز نگاه می کرد. وقتی به خود آمد، سرش را به زیر انداخت و به فکر

فرو رفت. پری که او را غرق در خود می دید، گفت: ببخش که ناراحتت کردیم شهاب جان. راستش نیاز دو دل بود که این مطلبو به تو بگه یا نه... می دونی، توی این دوره و زمونه مشکله که بر اساس خواب آدم بخواد یه همچین فتوایی بده. بهر حال من ازش خواستم این کارو بکنه، چون اون مأمور بود و معذور.

شهاب سرش را بالا آورد: من از شما و نیاز خانوم واقعا ممنونم. این هشدار مثل یه زنگ خطر بود که منو از خواب بیدار کرد. من این قدر سرگرم کار و کسب درآمد بودم که به مسائل جانبیش فکر نمی کردم. حالا می فهمم عمو چطور به این ثروت رسیده! بهر حال به من ربط نداره که اون چه جور زندگی می کنه، مهم اینه که من دنباله رو اون نباشم.

نیاز گفت: هر چند من در شرایطی نیستم که بخوام شما رو نصیحت کنم اما یه سفارش دوستانه دارم که امیدوارم قبول کنین، در مورد برخوردتون با این مسأله ست. این خواست خدا بود که شما متوجه بعضی از حقایق بشین. شاید چون انسان مهربونی هستین خداوند نخواست مرتکب گناه بشین والا مثل بقیه ی آدمها شما رو به حال خودتون رها می کرد. بهر حال این آگاهی نباید باعث بشه که روش اشتباهی در پیش بگیرین. اینو شما بهتر از من می دونین که عموتون سالهاست براتون زحمت کشیده، حالا گرچه از نظر مالی به ایشون نیاز نداشتین ولی از نظر معنوی در حق شما کوتاهی نکرده. برای همین که می گم باید مراقب باشین و با آرامش و ملایمت کارا رو سرو سامون بدین که این میون دلی رنجیده نشه. به خصوص با عجله نباید تصمیم بگیرین... می دونم که خودتون این مسائل رو بهتر می دونین اگه می بینین من سفارشی می کنم واسه اینه که خودمو در رابطه با این موضوع مسئول می دونم.

نگین فنجان های چای را میان جمع گرداند. شهاب پس از تشکر از او، رو به نیاز کرد: برای همه چیز ممنونم، به خصوص برای سفارشتون. راستش من اینقدر تحت تاثیر هشداره که پدر داده بودم قرار گرفتم که بعید نبود هر حرکتی ازم سر بزنه... ولی حالا سعی می کنم هر اقدامی رو با صبر و از راه درستش انجام بدم.

پری گفت: خوب حالا که به لطف خدا همه مسائل روشن شد، چایتونو بخورین که حرکت کنیم، داره دیر می شه.

با آمدن فصل بهار و سبز شدن شاخ و برگ درختان، محوطه اطراف عمارت چنان جلوه ای گرفت که چشم از دیدارش سیر نمی شد! زمین خاکی جلوی ایوان تا کنار پله ها نیز با هنر باغبان خوش سلیقه ای که شهاب آورده بود، به باغچه پرگل و زیبایی مبدل شد که مایه سرگرمی نیاز می شد. معمولا مواقع بی کاری رسیدگی به گل ها و آب دادن آنها جز وظایف او به حساب می آمد و با لذت به آن می رسید. با گذشت ایام غم از دست دادن پدر، کم رنگ تر می شد و فکر بچه ها بیشتر

مشغول مسایل روزمره می گشت. پری نیز به این دوری و فقدان عادت کرده بود و سعی داشت جو سالم و شادی را برای دخترها فراهم بیاورد. تنها نگرانی او در این روزها، نزدیک شدن زمان بازگشت مهران و باخبر شدن او از مرگ پدر بود. ولی هر بار از هجوم این فکر رنج می برد به خودش دلداری می داد که «مهران دیگه واسه خودش یه مرد شده، اون راحت تر از دخترا می تونه این مصیبتو تحمل کنه»

نگین سرگرمی خاص خود را داشت و چنان در درسها و مسایل پزشکی غرق شده بود که بیشتر مواقع در این باره صحبت می کرد. کامران با اصرار او رضایت داد که از خیر خدمت سربازی بگذرد و سر و ته قضیه را پولی که باید پرداخت می شد، هم بیاورد.

شهاب بعد از فروش خانه ی زیبایش، آپارتمان کوچکی در اطراف محل کارش رهن کرد و فاصله بین خانه عمو تا محل کارش را بهانه قرار داد و به آپارتمان نقلی اش نقل مکان کرد. او تصمیم داشت بعد از اتمام کار مجتمعی که در دست ساخت بود، سهمش را در شرکت به شاهرخی واگذار کند و به تنهایی شرکت نوپایی راه بیندازد. از طرفی این روزها مشغله جدید داشت و سرگرم بازسازی طبقه همکف خانه ی پدریش بود. به سفارش او، بازسازی از قسمت جنوبی ساختمان شروع شده بود که رفت و آمد کارگرها و جابه جا کردن مصالح ساختمان، موجب آزار پری و دخترها، همین طور آمیرزا و همسرش نشود. وسواس او برای بهتر انجام شدن کار بازسازی، وادارش می کرد هر روز سری به آنجا بزند، در همین رفت و آمدها بود که هر بار در دیدن پری و دخترها می رفت و از احوالشان باخبر می شد و گاهی به اصرار پری برای صرف نهار یا شام در کنارشان می ماند.

در بعداز ظهر یکی از روزهای بهاری، مسیر آشنای همیشگی را در پیش گرفته بود که در میان اتومبیل های مقابل چشمش به رنوی شیری رنگ افتاد که راننده ی آن به نظر آشنا می رسید. لب هایش به تبسمی حالت گرفت و به زحمت از میان بقیه ی خودروها راهی برای خود باز کرد و پهلوی به پهلوی رنو، مسیر را ادامه داد. نیاز از تاثیر یادآوری های رویا، بی اختیار قیافه ای جدی و متفکر به خود گرفته بود. «ببین نیاز جان، من به خاطر خودت می گم، تو بیا این کلاسایی رو که می گم برو، اون وقت می فهمی چطور ادم می تونه از قدرت خارق العاده اش استفاده کنه و سود ببره. چرا نمی خوای این قدرت خداداد رو تقویت کنی؟ آدمی در شرایط تو حتی می تونه به دیگران کمک کنه. بده که به چیزایی دست پیدا کنی که دیگران حتی فکرشم نمی تونن بکنن؟ چرا داری از این واقعیت فرار می کنی؟ چرا می خوای یه آدم معمولی باشی؟ در صورتی که می تونی یه آدم خاص باشی؟» صدای بوق اتومبیل پشتی او را به خود آورد. همین لحظه بود که متوجه سماجت اتومبیل کناریش شد و از

اینکه سرعتش را با سرعت او تنظیم می کرد، کنجکاو به سویس برگشت، با دیدن شهاب بی اختیار لبخند زد و در جواب جمله ی او که گفت: «روز قشنگیه! این طور نیست؟»

سرش را تکان داد و گفت: واقعا قشنگه!

بوق معترض اتومبیل پشت سری، شهاب را از ادامه صحبت بازداشت و وادارش کرد که از سرعت خود بکاهد و مسیرش را به سمت امتداد رنو بکشد. بعد از سبک شدن ترافیک، دوباره خود را به پهلوی رنو کشاند و پرسید: از دانشگاه بر می گردین؟ نیاز در حالی که با مهارت خاصی اتومبیل را هدایت می کرد گفت: بله امروز از صبح کلاس داشتم.

شهاب یک بار دیگر برای خودروهای پشت سر راه باز کرد و زمانی که فرصت دوباره ای به دست آورد، گفت: به کم بالاتر محلی هست که نسکافه های خوبی داره، موافقین واسه رفع خستگی یه توقف کوتاه اونجا داشته باشیم؟

نیاز جوابی نداد. اما از آنجایی که دلش نمی خواست با عجله به منزل برگردد چراغ راهنمایش را زد و درست مقابل دکه خوش ظاهر نسکافه فروشی توقف کرد. شهاب نیز پشت سر او پژوی خوشرنگش را نگه داشت و شاداب و سرحال از آن پیاده شد. نیاز در مانتو و مقنعه سرمه ای رنگ معصوم تر و دلنشین تر از همیشه به نظر می آمد. سلام سرخوش شهاب جواب آرام و خوش طنین او را به دنبال داشت. شهاب ژست پیشخدمت ها را به خود گرفت: اینجا نسکافه ، قهوه ، چای و شیر کاکائوی داغ داره ... میتونم بیرسم سرکار خانوم چی میل دارن؟

نیاز خنده اش را سرکوب کرد: من شیر کاکائو رو به بقیه ترجیح میدم.

چه حسن تصادفی ، اتفاقا منم این یکی رو به بقیه ترجیح میدم.

وقتی با دو لیوان شیر کاکائو برگشت پرسید: می خواین بشینین یا همین جا؟

اشاره او به صندلی های خوشرنگ اطراف دکه بود. نیاز یکی از لیوان ها را گرفت و به بدنه رنو لم داد: نه همین طور سر پا راحتم.

شهاب به تبعیت از او کمی آن طرف تر به خودرو لم داد و سرگرم نوشیدن شیر کاکائو شد.

نیاز اولین جرعه را با لذت مزه مزه کرد و پرسید: جای بخصوصی میرفتین؟

یعنی شما نمیدونین مقصد من کجاست!؟

همیشه باید احتمال یک درصد خطا رو داد ، از کجا معلوم هر وقت اتومبیل شما از این سربالایی بالا میاد مقصدش همون

جایی باشه که من حدس میزنم؟

نگاه شهاب پایین افتاد. داشت آهسته میخندید: امان از دست حافظه شما ، همه ی حرفای منو ضبط می کنین بعد علیه خودم به کار میبرین. بهر حال بابات اون روز عذر میخوام ، بیخود به شما پيله کردم. ضمنا اینو بگم هر وقت یه پژوی قراضه دیدین که با صاحب فکستینش از این سربالایی در حال بالا اومدن بود مطمئن باشین مقصدش همون جاییه که شما حدس میزنین. -من این خاطره رو یادآوری نکردم که شما عذرخواهی کنین ، فقط خواستم نشون بدم شاگرد خوبی هستم و آموزش استاد خوب توی ذهنم مونده.

-شما در دادن مقام خیلی دست و دلبازین! من که خودمو در اون مرتبه نمیبینم ، بر عکس از وقتی بهتر شمارو می شناسم سعی کردم اخلاق خوب شما رو واسه خودم الگو کنم ، بگذریم ، اصل حالتون چطوره؟

-خوبم ، هر چند این روزا فشار درس نمیداره از دیدن نمای بیرون پمجره به اندازه کافی لذت ببرم ولی همین که روزای پر درد و رنج زندگی ما داره جاشو به روزای عادی میده مایه ی خوشحالیه.

-خوشحالم که اون دورانو پشت سر گذاشتین ، میدونم چقدر بهتون سخت گذشت. دیدن حال و هوای شما منو به یاد روزای تلخ زندگی خودم می ندازه. روزایی که گرچه گذشت اما خاطره تلخش برای همیشه توی ذهن من موند. نیاز دزدکی نگاهی به او انداخت ، نیمرخش غمگین به نظر میرسید.

-شاید باور نکنین ولی تو این مدت خیلی مواقع من شمارو سر مشق خودم قرار میدادم. موقع هایی که غیبت بابا و کمبودش دیوونه م میکرد به یاد شما می افتادم و این که چطور تونستین با اون سن و سال غم به این بزرگی رو تحمل کنین! غم از دست دادن دو تا عزیزو!

نفس گرم شهاب ناله مانند از سینه اش بالا آمد. وقتی چشمش به نیاز افتاد نگاه آن دو چشم میشی رنگ با لایه ای از اشک براق شده بود: شاید هیچ کلامی نتونه اوج درد من رو تو اون دوران بیان کنه ، میدونین بدیش کجا بود؟! اینکه پسر بودم و همه انتظار داشتن مثل یه مرد رفتار کنم. مثل اینکه یادشون رفته بود من یه پسر بچه ی ده ساله بیشتر نیستم. حتی جرأت گریه کردن نداشتم برای همین صبر میکردم شبا وقتی همه خواب بودن عقده دلمو خالی میکردم.

سوزش اشک نیاز را معذب کرد. در همان حال اولین قطره بی اختیار سرازیر شد و او را دستپاچه کرد.

-من چقدر احمقم ، شما رو دعوت کردم اینجا که خستگیمون در بره ، بر عکس با حرفای بی ربطم ناراحتتون کردم.

نیاز با عجله اشکش را پاک کرد: نه این حرفو نزنین ، اتفاقا من الان احساس سبکی میکنم. گاهی وقتا لازمه که آدم واسه یه دوست یه کم درد دل کنه.

-به خصوص وقتی دوستای زیادی هم نداشته باشه.

-فکر میکردم خلاف این باشه!

-شاید مشکل خودم هستم ، به قول کامران دیر جوشم.

-دیر جوش نه ولی سرسنگین چرا ، یادمه اولین بار که شما رو خونه خاله دیدم به نگین گفتم این آقا شهاب چرا اینقدر عصا

قورت داده و رسمی بود؟!

-من عصا قورت داده بودم؟!

نیاز از طرز سوال کردنش و چشمانی که مثل تیله برق میزد خنده اش گرفت:

-تقصیر من چیه ، اینجوری به نظر می اومدین.

-دست شما درد نکنه.

-حالا زیاد سخت نگیرین. عصا قورت داده یعنی راست و ریست و آب کشیده ، حالا خوب بود آگه شمارو وارفته و بیحال

میدیدم؟

-نه انگار باید تشکر بکنم که نظر بدتری در مورد من ندادین.

-بهر حال حالا نظرم عوض شده و دیگه مهم نیست که در گذشته چه جور فکر میکردم.

-میتونم پیرسم حالا نظرتون در مورد من چیه؟

-بهتره نپرسین.

-یعنی اینقدر بده؟!

-چطور تا حال نفهمیدین که نمیتونین از زیر زبون من حرف بکشین؟

شهاب آرام تر از قبل گفت: چرا اتفاقا اینو خوب فهمیدم.

به دنبال نگاه خیره اش سکوتی معذب کننده میانشان حاکم شد. شهاب که او را معذب میدید موضوع جدیدی را پیش

کشید: الان توی مسیر که می اومدم به گرفتاری تازه ای پیش اومده فکر میکردم و از خودم میپرسیدم بهتره این موضوع را با

کی در میون بذارم که بتونه کمک کنه که یکهو چشمم به اتومبیل شما افتاد.

-خب شاید این کار خدا بوده که من جلوی راهتون سبز شدم. مطمئن باشین اگه کاری از دستم بریاد با کمال میل حاضرم ، حالا گرفتاریتون در چه موردی هست؟

-موضوع اینجاست که نمیدونم حق دارم شما رو به زحمت بندازم یا نه ولی چون دلم نمی خواد از اطرافیان کسی از این قضیه بویی ببره ناچارم از شما کمک بگیرم...

قیافه ی نیاز حالت کنجکاوتری پیدا کرد. شهاب ادامه داد: میدونین صحبت سر اون خانومیه که بعضی مواقع با تلفن همراه من تماس می گیره! ایشون یه زن تنهاست که با دختر بچه سه ساله ش زندگی میکنه و چون آشنا و وابسته ای توی این شهر نداره هر وقت مشکلی براش پیش میاد به من زنگ میزنه و از اون جایی که من در قبال این خانوم احساس میکنم همیشه سعی کردم یه جوری مشکلاتو از سر راهش بردارم ولی این بار قضیه فرق میکنه.

-موضوع چیه؟ من میتونم براش کاری بکنم؟

-اگه لطف کنین واقعا ممنون میشم ولی نمیدونم با فشردگی درساتون فرصت می کنین یا نه؟

-مگه چی شده؟ کسالتی واسه ایشون پیش اومده؟

-متأسفانه دیشب مسموم شده. وقتی باهام تماس گرفت حالش خیلی بد بود. من هر کاری از دستم بر می اومد براش انجام دادم. دیشب تا صبح توی بیمارستان بالای سرش بودم. بعد از دستشوی معده حالش یه مقدار بهتر شد. به اصرار خودش امروز صبح بردمش خونه. راستش الانم از پیش اون میام موضوع این جاست که گرچه حالش بهتر شده ولی لازمه یکی دوشب یه نفر پهلوش باشه و از خودش و بچه مواظبت کنه.

-این جور مواقع شما نباید رودربایستی کنین. اگه همون دیشب به من خبر میدادین با کمال میل خودمو میرسوندم. حالا هم دیر نشده من فقط یه فرصت نیم ساعته می خوام که لباسمو عوض کنم بعد لطف کنین منو تا منزل این خانوم برسونین و با ایشون آشنا کنین ، همین.

-بهرت نیست اول بریم خونه یه کم استراحت کنین؟ آخه خسته به نظر میاین.

نیاز نشان داد آماده حرکت است: اونقدر خسته نیستم که از پس این کار برنیام. تازه من پرستاری از دیگروون رو دوست دارم. حالا اگه حاضرین راه بیفتیم.

احساس رضایت در چهره شهاب به خوبی پیدا بود همانطور که به سمت اتومبیلش میرفت گفت: میدونستم که میتونم روی کمک شما حساب کنم.

با به حرکت در آمدن خودروها شهاب باز کنار او قرار گرفت و تحت تأثیر احساس خوشی گفت: حاضرین تا جلوی خونه با هم کورس بذاریم؟

نیاز با نگاهی به خودروها پوزخند زنان پرسید: من با شما کورس بذارم؟!

-حاضر م ماشینو با هم عوض کنیم...

احساس ناخودآگاهی نیاز را وسوسه کرد: لزومی نداره ، من با این راحتترم.

و بدون درنگ پایش را روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعت به پیش راند. مقابل در بزرگ آهنی که دیگر رنگ و رو رفته به نظر نمیرسید هر دو اتومبیل همزمان متوقف شدند. شهاب زودتر پیاده شد و در حالیکه به اتومبیل خود تکیه میداد لبخند زنان گفت: فکر نمیکردم بتونین اینقدر خوب رانندگی کنین!

نیاز پیاده شد و در حال فشردن شاسی زنگ گفت: رانندگی شما هم عالی بود ، به خصوص که همه سعیتونو کردین که منو از خودم ناامید نکنین.

صدای نگین که پرسید "کیه" مانع از ادامه صحبت شد. با ورود آنها به داخل محوطه نگین که از پشت پنجره شاهد پیاده روی آنها بود با هیجان صدا کرد: مامان... مامان بیا اینجا.

با آمدن پری با شوق آنها را نشانش داد: میبینی چقدر بهم میان؟!

چهره پری از هم شکفت: ببین شهاب چطور مواظبشه!

کلام نگین با لبخند معنی داری همراه بود: مواظبشه؟ من میبینم وقتی میاد اینجا یواشکی چه نگاه های حسرت باری به نیاز میندازه! خدا میدونه تو دل این بنده خدا چی می گذره!

پری کنجکاو پرسید: نیاز چطور؟ اونم حواسش به شهاب هست؟

-راستشو بخوای زیاد نه ، اون خیلی عادی برخورد میکنه. مثل اینکه از عمد می خواد به روی خودش نیازه.

قیافه ی پری وارفت: تو میگی نیاز هنوز نتونسته سهیلو فراموش کنه؟

-نمیدونم بعد از بهم خوردن عقدشون دیگه زیاد درباره ش حرف نمیزنه. ولی هر وقت حرفی ازش میاد انگار ناراحت میشه.

-حتما هنوز فراموشش نکرده...هر چند حق داره.در مقایسه با شهاب سهیل پسر خوش قیافه ای بود ولی خداییش اخلاق شهاب یه چیز دیگه ست.تا به حال هیچکس رو ندیدم اینقدر مهربون و دست و دل باز باشه!

-بر عکس شما من از تیپ و ظاهر شهاب بیشتر خوشم میاد.هر چند سهیل خوش قیافه بود ولی قیافه ی شهاب مردونه و جذابه!ببین ماشالله چه قد و بالای قشنگی داره ، چقدر خوب لباس می پوشه.دختر معمولا از این تیپ مردا خوششون میاد.

-ببین موقع حرف زدن چشم از نیاز برنمیداره ، خدا زیادش کنه این نازو چرا سرشو بلند نمیکنه؟

-مامان!شما چه توقعاتی داری!مگه نیازو نمیشناسی؟

-چرا اونو بهتر از همه می شناسم ولی آخه سر به زیر بودنم حدی داره ، ندیدی خواهر یوسف اون شب جشن داشت با چشمش شهابو می خورد؟

-خب مگه خوبه؟!اینجور دخترا شخصیت خودشونو توی همون برخورد اول نشون میدن.دیدي که شهاب کوچکترین اعتنایی بهش نکرد بر عکس مدام حواسش به نیاز بود.چند بارم متوجه شدم وقتی فرهاد می اومد کنار نیاز می نشست و باهاش حرف میزد قیافه ی شهاب توهم میرفت...مامان بیا کنار ، انگار شهاب متوجه ما شد خوب نیست ببینه داریم زاغ سیاهشو چوب میزنیم.

پری در حالی که درست نمی فهمید ماجرای این زن از چه قرار است و چه رابطه ای شهاب را نسبت به او متعهد می کند، به نیاز اجازه داد که برای پرستاری از او به منزلش برود. با این حال کنجکاوی راحتش نمی گذاشت و زمانی که دوباره با نگین تنها شد، سوالی که ذهنش را آزار می داد با او در میان گذاشت: به نظرت شهاب با این خانومه سر و سری داره؟

- من از کجا بدونم مامان، ولی هر چی که هست معلومه واسش ارزش زیادی قائله که از نیاز خواهش کرده بره مواظبش باشه.
- گمونم این همونه که اون شب بهش زنگ زد گفت، بیا بچه حال نداره! معلومه که اونم نسبت به شهاب احساس مالکیت می کنه. پس منظر و حشمت بی خود نمی گفتن که زیر سر شهاب بلند شده!

- زود قضاوت نکن مامان! این شهابی که من می بینم تمام فکر و ذکرش نیازه، ندیدی الان نیاز یه کمی به خودش رسیده بود با چه ذوقی نگاهش می کرد؟

- پس قضیه این زنه چیه که نمی خواد کسی ازش باخبر بشه؟

- نمی دونم... تا فردا صبر کن جواب سوالتو می گیری. نیاز دختر زیرکیه، حتما تو این مدت که اونجاست می تونه بفهمه چه

رابطه ای بین شهاب و این زن هست. ولی باید مواظب باشیم جلوی کسی حرفی از دهنمون در نره، شهاب خیلی به گردن ما حق داره، حالا که خودش نمی خواد، نباید بذاریم کسی بویی از جریان ببره.

- دهن من محکمه، تو مواظب خودت باش جلوی کامران چیزی رو لو ندی.

- کامران که خودش هفت خط روزگاره، مطمئن باش که از همه چیز خبر داره ولی به روی خودش نمیاره... بهر حال منکه بهش حرفی نمی زنم.

صدای قدم های سنگین که به زحمت یا علی گویان از پله های سنگی بالا می آمد و متعاقب آن ضربه ای که به در ورودی خورد، آنها را از ادامه صحبت باز داشت. پری با دیدن حاج خانم با روی باز احوالش را پرسید و او را به درون دعوت کرد. حضور این پیرزن خوش صحبت و بذله گو، در مواقع تنهایی غنیمت به حساب می آمد.

- خیلی خوش اومدی حاج خانوم، چه عجب! چرا آمیرزا رو با خودت نیاوردی؟

- عجب از ماست مادر جون، دیدم دو سه روزه از تون خبر ندارم گفتم پیام یه حالی از تون بپرسم. آمیرزا دستش بند بود نتونست بیاد.

- دستت درد نکنهف محبت کردی. ببخش که این چند روزه فرصت نکردم یه سر پیام پایین، از صبح که پا می شیم اینقدر گرفتاریم که تا میایم بجنبیم شب شده، خوب چه حال چه خبر؟

- خبر سلامتی...

سلام نگین که به استقبال می آمد، علیک گرم و محبت آمیزی داشت: حالت چطوره نگین جون؟ این روزا سایه ی تو هم سنگین شده!

همان طور که به سمت قسمت نشیمن می رفتند در جواب گفت: شرمنده م حاج خانوم، مگه این درسا می ذارن آدم یه وقت آزاد داشته باشه.

پیرزنت روی یکی از مبل های راحتی لم داد و در حالی که هنوز کمی نفس نفس می زد گفت: می دونم مادر، امان از دست این درس و کتاب که جوونا رو پیر کرده. زمان ما کی این جور بود؟ والا به خدا زندگی هم بهتر از حالا بود، نبود پری خانم؟

- چرا حاج خانوم. یادش بخیر، اون موقع ها رو که اصلا نمی شه با الان مقایسه کرد، کو دیگه اون همه لطف و صفا و صمیمیت؟ حالا فقط حسرتش واسه ماها مونده.

نگین برای آوردن چای به سمت آشپزخانه می رفت، گفت: مشکل همینکه که زمونه تغییر کرده. حالا دیگه وقتی می رن خاستگاری یه دختر، سبزی نمی دارن جلوش پاک کنه که ببینن کدبانو هست یا نه، اول از همه می پرسن مدرک تحصیلیت چیه؟ مشغول به کار هستی یا نه؟

پری سری به تایید جنباند و با نگاه حق به جانبی به سوی حاج خانوم گفت:

- راست می گه، تازه واسه پسرا کار از اینم سخت تر شده، چون وقتی بهشو اجازه خواستگاری می دن که یا پول و پله ای داشته باشن یا یه مدرک تحصیلی دهن پر کن که بشه باهاش یه شغل درست و حسابی پیدا کرد، تازه اگه کار گیر بیاد.

- راست می گی مادر جون، این بیکاریم واسه جوونا شده یه دردسر. دیروز که با نرگش تلفنی حرف می زدم از وضعیت پسرش شکایت می کرد. بهت گفته بودم که یه نوه دارم سربازه، چند وقت پیش سربازیش تموم شده، نرگس می گه توی این دو ماهی که خدمتش تموم شده، هر جا دنبال کار رفته به در بسته خورده! بچه م مدرک زبون خارجه هم داره ولی فعلا از کار خبری نیست.

پری فنجان را از دست دخترش گرفت و گفت: انشالله درست می شه. بهش بگو نا امید نشه، دو ماه که چیزی نیست، بعضی از جوونا چندین ساله که ندرکشونو گرفتن ولی هنوز واسه خودشون نتونستن واسه خودشون شغلی پیدا کنن، با این حال به قول مادر خدا بیامرمز، «جوینده یابنده ست.» بگو بازم پی جو باشه انشالله درست می شه... خوب بگذریم دیگه چطورین؟ جوجه ها در چه حالن؟

لبخند حاج خانوم ردیف دندان های یک دست و مصنوعیش را نمایان کرد:

- ماشالله بزرگ شدن. امروز ظهر آوردم توی باغ یه کمی بازی کنن. انگار چهارتاشون مرغه بقیه خروس.

- حالا که هوا بهتر شده هر روز بیارشون بیرون بازی کنن، چرا تو انباری نگهشون داشتی؟

- آخه می ترسم گلای نیاز جونو خراب کنن. امروز دو سه بار سر به زنگاه رسیدم و الا همه رو له کرده بودن... راستی نیاز کجاست نمی بینمش؟

- رفته منزل یکی از دوستاش، قراره شب پیشش بمونه.

- خوب کردی فرستادیش رفت، نیاز دیگه زیادی رنگ و بوی خونه گرفته... خوب پس شما هم امشب تنهائین؟

- آره... چقدرم جاش خالیه، تو همین یه ساعتی که رفته دلم واسش تنگ شده!

- بیخود دلت تنگ شده، بذار بچه ها به کم مستقل باشن، وابستگی زیادم خوب نیست. فردا که به امید خدا بخوان جدا شن هم واسه خودشون سخت می شه هم واسه تو.

- می دونم ولی چه کنم، دست خودم نیست حاج خانوم.

- واسه خاطر خودت می گم مادر جون. مگه من نبودم؟ از چهارتا شکمی که زاییدم فقط نرگس واسم مونده که اونم قسمت بردش جایی که فقط سالی یه بار می تونم ببینمش. نمی دونی اولش چقدر برام سخت بود! ولی بالاخره عادت کردم. تو هم از حالا باید خودتو واسه همچین مواقعی آماده کنی.

چهره ی پری از فکر جدا شدن از بچه ها حالت گرفته ای پیدا کرد. بعد از رفتن فریبرز تنها دلخوشی او، بودن در کنار بچه ها بود. صدایش پس رفته به گوش می رسید:

- ولی بعد از رفتن نرگس خانوم شما بازم آمیرزا رو داشتین. اگه قرار باشه بچه ها منو تنها بذارن از غصه دق می کنم.

نگین گفت: کی گفته ما تو رو تنها میذاریم؟ از نیازو مهران که بگذریم من یکی تا آخر عمر بیخ ریشتم، چه مجرد باشم چه متأهل.

حاج خانوم که متوجه گرفتگی قیافه ی پری شده بود گفت: راست می گه مادر جون. تازه سرنوشتو کی دیده؟ شاید قسمت بچه ها جورى باشه که همه شون دوروبر خودت باشن... حالا به جای غصه الکی خوردن پاشو با هم بریم پایین شامو دور هم بخوریم. امشب کوفته درست کردم... کوفته دور هم مزه داره.

نگین گفت: اتفاقا خیلی وقته مامان کوفته درست نکرده، پاشو بریم مامان، این جا تنها بمونیم که چی؟

پری که اشتیاق نگین را می دید گفت: پس بذار منم یه ظرف الویه بیارم دور هم بخوریم. تو هم پاشو حاضر شو.

انتظار آزاردهنده ای که پری را بی حوصله کرده بود عاقبت قبل از ظهر روز بعد با آمدن نیاز به پایان رسید. در ابتدای ورود، پری و نگین چنان او را محکم در آغوش گرفتند که شهاب تحت تاثیر این صحنه گفت: پیداست غیبت نیاز خانوم خیلی براتون سخت بوده!؟

پری گفت: از تو چه پنهنون شهاب جان، این یه شب به اندازه یه سال واسه من گذشت!

نیاز که کمی خسته به نظر می رسید، در حالی که دکمه های مانتویش را می گشود روی مبلی جای گرفت و با نگاهی محبت آمیز به مادرش گفت: الهی فدات شم مامان، منم دیشب همش به فکر شما بودم... مگه خوابم می برد! دیگه وقتی تونستم

بخوابم که سپیده زده بود.

شهاب پرسید: واقعا شما دیشب نخوابیدین؟

- چرا... ولی چون جام عوض شده بود کمی دیر خوابم برد.

پری گفت: من اخلاق نیاز رو می دونستم، فکر می کردم یه جای غریبه نمی تونه بخوابه.

- پس اگه این جوریه من امشب دیگه مزاحم شما نمی شم، اگه قرار باشه دو شب پشت هم بد خواب بشین مریض می شین.

- نه مسأله ای نیست، امروز بی خوابی دیشب را تلافی می کنم، خوشبختانه امروز کلاس ندارم. من به هلن قول دادم که

امشب می رم پیشش، تازه قراره ملینا رو حموم کنم.

پری با تعجب پرسید: ملینا دیگه کیه؟!

قیافه ی نیاز حالت خوشایندی پیدا کرد: دوست جدید منه. یه دختر بچه ی سه ساله ی تو دل برو! نمی دونی چقدر مهربونه

مامان. دیشب کلی با هم بازی کردیم. همچین به من انس گرفته بود که بیا و ببین! مگه الان می داشت بیام.

شهاب گفت: اتفاقا از منم قول گرفت که خاله نیازو امشب حتما برگردونم. ولی فکر می کنم این توقع زیاده.

- وقتی من خودم دوست دارم دیگه اسمشو توقع نمی دارن. ضمنا این طور که پیداست هلن زن تنهاییه و خیلی دلش می

خواد یه هم صحبت داشته باشه، از قضیه پرستاری و این حرفا که بگذریم، من بدم نمیاد جای خالی یه دوستو براش پر کنم.

«چقدر عالی می شه که نیازو هلن با هم صمیمی بشن، این جور کار واسه منم آسون تر می شه...» جمله ی پری شهاب را از

فکری که با آن سرگرم بود بیرون کشید: - شهاب جان واسه نهار قورمه سبزی درست کردم، ظهر بمون نهار رو با هم بخوریم.

انگار شهاب تازه متوجه شد که باید عجله می کرد: دستتون درد نکنه خاله جان، دلم می خواد بمونم ولی متاسفانه خیلی کار

دارم و باید زودتر راه بیفتم...

و همان طور که آماده رفتن می شد روبه نیاز کرد: حالا که قراره بازم به زحمت بیفتین، عصر چه ساعتی بیام دنبالتون؟

نیاز به احترام او از جا برخاست و در حالی که همراه با نگین و مادرش، او را تا کنار در بدرقه می کرد گفت: همون ساعتی که

دیروز رفتیم خوبه؟

- عالی، پس همون ساعت میام دنبالتون، خداحافظ.

با رفتن شهاب، فرصتی که پری و نگین این همه انتظارش را کشیده بودند پیش آمد و در حالی که همگی به قسمت نشیمن

می رفتند، پری طاقت نیاورد، بازوی نیاز را گرفت و پرسید: خوب بیا تعریف کن ببینم چه حال چه خبر؟ این هلن خانوم مرموز کی هست؟ چه نسبتی با شهاب داره؟

نیاز با حالت معترض اما به نرمی میان حرفش پرید: باز شروع کردی مامان؟ منکه نرفته بودم اونجا جاسوسی زندگی مردم رو بکنم...

نگین میان حرفش پرید: خودتو لوس نکن، از دیروز تا حالا ما منتظریم تو برگردی ازت در این مورد سوال کنیم، ما که نگفتیم جاسوسی کن در همون حدی که اشکال نداشته باشه برامون تعریف کن.

نیاز روی مبلی ولو شد: باشه، در این حد اشکالی نداره به شرط اینکه زیاد وارد خصوصیات زندگی مردم نشین. حالا سوال کنین که من جواب بدم.

- مگه مسابقه ست؟

- خوب مگه کنجکاو نیستین؟ سوال کنین که براتون توضیح بدم دیگه.

اولین سوال را خود نگین عجولانه مطرح کرد: خانومه جوون بود؟

- هلنو می گی...؟ آره هم جوون هم خوش قیافه با چشمای رنگی، خیلی هم لوند و خوش رفتار.

- چند ساله است؟

در جواب مادرش گفت: احتمالاً چهار پنج سال از من بزرگتره. فکر کنم هم سن و سال خود شهاب باشه.

- نفهمیدی چه جوری با شهاب آشنا شده؟

- خود شهاب موقع رفتن همه چیز رو برام تعریف کرد. می گفت یک سال قبل از اینکه به ایران برگرده با هلن و دخترش که

چند ماهه بود آشنا شده. گویا اون موقع چند وقتی از مرگ شوهر هلن می گذشته. هلن دنبال یه جای مناسب واسه زندگی

می گشته که توی همون پانسیونی که شهاب زندگی می کرده اتاق گیر میاره. آشنایی این دوتا از همونجا شروع می شه.

- پس اینا از خیلی وقت پیش با هم آشنا هستن؟

نیاز در جواب لحن متعجب مادرش با خونسردی گفت: خوب آره، مگه اشکالی داره؟

- منم نگفتم اشکال داره، تعجب من از اینکه که شهاب چقدر زیرکانه عمل کرده که توی این دو سال نداشته کسی بویی ببره!

- در این مورد خودش توضیح داد. می دونی چیه مامان، اگه شهاب جریانو از همه پنهون کرده به خاطر خودش نبوده. اون

می گه واسه من فرقی نمی کرد که کسی از این موضوع باخبر بشه ولی این میون نمی خواستم حیثیت هلن زیر سوال بره و کسی براش حرف در بیاره! واسه همین چیزی نگفته.

پری با لحنی مشکوک پرسید: نفهمیدی چه نوع وابستگی بین اون و شهاب به وجود آمده؟

- قرار بود وارد خصوصیات زندگی مردم نشیم، مگه نه؟

نگین که ظاهرا خیلی اشتیاق داشت از ته و توی قضیه سر در بیاورد، با اصرار گفت: لوس نشو، تو که همه چیزو گفتی، این یکی رو هم بگو دیگه!

- چه انتظاری از ادم دارین! خوب من چه می دونم چه وابستگی به هم دارن. فقط متوجه شدم که شهاب از هر جهت هواشونو داره و نه تنها آپارتمان با تمام وسایل براشون گرفته، واسه هلن توی یه شرکت کار پیدا کرده و ضامنش شده. این چیزا رو خود هلن واسه م تعریف کرد.

چهره ی پری حالت وارفته ای پیدا کرد. انگار انتظار شنیدن این مطلب را نداشت:

- پس معلومه خیلی بهشون وابسته ست که این همه براشون بریز و بپاش کرده! منو بگو که فکر می کردم فقط به ما خیلی محبت داره.

- در این که شهاب یه آدم مهربون و فداکاره که هیچ شکی نیست. حالا شما چرا نارحت شدی مامان؟! مگه بده که آدم به یه زن بی پناه و بچه ش کمک کنه؟!

- نه، کی گفته بده؟ به شرط اینکه... می گم اصلا چطور شده که هلن پاشده با شهاب اومده ایران؟ یعنی این قدر بی صاحب و بی کس و کار بوده؟!

- من زیاد کنجکاوی نکردم واسه همین نمی دونم موضوع از چه قرار بوده، فقط از لابلای حرفهای شهاب فهمیدم که هلن بعد از مرگ شوهرش، حال و اوضاع درستی اونجا نداشته واسه همین شهاب بهش پیشنهاد داده که اگه دلش می خواد پاشه بیاد ایران، گویا هلن هم از خدا خواسته قبول کرده و بار سفر و بسته و راه افتاده. البته الانم براش بد نشده، چون این طوری که من دیدم اوضاع زندگیش کاملا روبه راه بود.

نگین با شیطنت خاصی گفت: یه سوال دیگه... قول می دی راستشو بگی و حاشیه نری؟

- تا سوالت در چه موردی باشه، پیش پیش که نمی تونم قول بدم.

- خودت می دونی چی می خوام بیرسم ناقل... حالا بگو آره یا نه؟

- مرموز سوال می کنی! مگه من علم غیب دارم بچه؟

- بگو دیگه، چون نگین بگو متوجه چیز خاصی توی رفتار شهاب با هلن شدی یا نه؟

- حالا خوبه اولش شرط گذاشتم وارد خصوصیات زندگی مردم نشین...

نیاز از جا برخاست و به سمت آشپزخانه کشیده شدند. پری گفت: تا وقتی جواب نگینو ندی از نهار خبری نیست.

نیاز از کنجکاوای آنها به خنده افتاد: نمی دونم این موضوع چرا این قدر واسه شما مهمه! بهر حال منکه متوجه موضوع خاصی

توی رفتارشون نشدم. این دو نفر فقط با هم دوستن همین.

ابروهای پری خود به خود بالا رفت: به حق چیزای نشنیده! تا به حال همه جور رابطه ای دیده بودیم جز این یکی!

نگین برگ کاهویی را از ظرف سالاد روی میز برداشت و گفت: خوب بی خود نیست که بهش می گن سال دو هزار مامان...

راستی نیاز دیشب شام چی خوردی؟

- جاتون خالی شهاب یه جوجه کباب مفصل گرفته بود که طعم و مزه اش حرف نداشت، اینقدرم ترد بود که توی دهن می

ذاستی آب می شد.

پری پرسید: شهاب دیشب اونجا مودند؟!

- تا دیروقت اونجا بود. بعد از شام اومد کمک من ظرفارو شست و آشپزخونه رو مرتب کرد، بعدشم قهوه درست کرد و کنار

هم خوردیم. بنده خدا با اینکه بیشتر کارا رو خودش انجام می داد، تند تند از من تشکر می کرد. آخر شب رفت خونه ی

خودش ولی ساعت هشت صبح دوباره سر و کله ش پیدا شد. من خواب بودم که ملینا اومد بیدارم کرد گفت، عمو شهاب

اومده. وقتی پاشدم دیدم بساط صبحونه رو هم حاضر کرده!

پری گفت: معلومه با هلن خیلی خودمونی و راحت! حتما همیشه از این کارا می کنه؟

- فکر نکنم، چون خود هلن از رفتار شهاب تعجب کرده بود. می گفت از وقتی باهاش آشنا شده تا به حال هیچ وقت ندیده

این طور سرحال و راحت باشه!

نگاه پری و نگین بی اختیار به سوی هم کشیده شد. نگین با حالت با مزه ای چند بار ابروهایش را بالا و پایین برد و چهره اش

به لبخند نمکینی از هم باز شد.

با شروع تابستان، طراوت و سرسبزی درختان تنومند چنار، منظره باغ را دیدنی تر از هر زمان دیگر کرده بود. پرندگان که در لایه لای شاخ و برگ درختان لانه کرده بودند با شروع روز در محوطه ی باغ به پرواز در می آمدند و چنان آواز خوشی سر می دادند که انسان از شنیدنش غرق لذت می شد. نیاز که این روزها خود را برای امتحانات پایان ترم آماده می کرد، از دیدن منظره و شنیدن نوای دل انگیز بی اختیار به نشاط می آمد و هر بار بر روی لبه پنجره اتاقش مشتی ارزن می پاشید که پرندگان را به آن سو بکشد و با لذت به دیدنشان بنشیند.

آن روزها عمارت و محوطه ی اطرافش همان آرامش قبل را باز یافته بود. عاقبت بعد از دو ماه کار بازسازی طبقه هم کف، و خاتمه ی آن، دوباره همان سکوت خوشایند سابق به باغ بازگشته بود، با این تفاوت که اکنون چشم انداز کل عمارت به قدری دیدنی و زیبا شده بود که هر بیننده ای را به تحسین واد می داشت. یک بار که نیاز همراه خواهرش زیر سایه درختان مشغول قدم زدن و مرور درس های حفظی بود، نگین با نگاهی به او گفت: نیاز...، به نگاه به این ساختمان بنداز.

پس از نگاه دقیق به عمارت پرسید: خوب حالا که چی؟

- حالا بگو ببینم تو چیز خاصی توی این بنا می بینی؟

دوباره نگاه دقیق تری به آن قسمت انداخت: چیز خاصی که نه... فقط یه ساختمان می بینم که خیلی قشنگ و با سلیقه بازسازی شده و انگار نه انگار که تا همین چند وقت پیش این جا یه ساختمان کهنه و قدیمی بود! همین.

- منو بگو که فکر می کردم تو دید بصیرت داری و همه چیز و ورای اون چیزی که هست می بینی...! چطور متوجه نشدی که

توی رگ و پی این بنا، توی هر دونه دونه آجرش شور عشق جریان داره!

نیاز نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد: داری شعر می گی؟

- ای بی ذوق، یعنی تو واقعا نفهمیدی چرا شهاب این جا رو این طور با وسواس و دقت بازسازی کرد؟ نفهمیدی چرا نمای

بیرونی رو این طور مثل خونه رویایی دختر شاه پریون سفید کرد؟ نفهمیدی چرا پی و پایه شو این طور محکم کرد؟

نیاز با همان پوزخند داشت او را که به حالت خاصی صحبت می کرد، می پایید. در همان حال گفت: منکه بعد از این همه

تعریف و توضیح به نتیجه خاصی نرسیدم، می شه واضح تر حرف بزنی که منم از منظورت سر در بیارم.

- ای بابا...، رو رو برم، خوب بلدی چه جور خودتو به اون راه بزنی! وگرنه تو زیرک تر و زرنگتر از اون هستی که ندونی

شهاب این آشیونه ی عشق رو واسه کی ساخته! حالا دیگه نمی خواد خودتو این جور متعجب نشون بدی.

نیاز کمی جدی تر شد : از حرفات پیداست کلی پیش خودت رویا پردازی کردی، ولی خواهر عزیزم اگه فکر می کنی شهاب

این جا رو به نیت خاصی و به خاطر من بازسازی کرده پاک در اشتباهی...، اون داره ازدواج می کنه.

- چی؟! -

- چرا این قدر تعجب کردی؟ اون مرد آزادیه و به هیچ کس تعهدی نداره، چرا نباید ازدواج کنه؟

- آخه من... اصلا تو از کجا می دونی که اون می خواد ازدواج کنه؟

- چند شب پیش که منزل دایی بودیم فرحناز گفت. البته ازم قول گرفت به کسی چیزی نگم تا قضیه جدی بشه. گویا شهاب

یه بار ازش خواسته اگه دختر ایده آلی رو می شناسه بهش معرفی کنه. گفته خیال داره سر و سامانی به زندگیش بده.

فرحناز یکی از دوستاشو پیشنهاد کرده. دختر یکی از خانواده های سرشناس که همون نزدیکیشون زندگی می کنه، قراره

همین روزا مجلس خواستگاری برپا بشه.

نگین که از شنیدن این جریان وا رفته بود، با صدایی که از فرط ناراحتی بالا نمی آمد پرسید :چطور فرحناز خواهر خودشو

پیشنهاد نکرده؟ مگه نمی گفتی همین انتظار رو از شهاب داشتن؟

- فرحناز این موضوعم میون کشید...، انگار رابطه اش با شهاب خیلی صمیمیه...، گویا شهاب بهش گفته که چه احساسی به

فرزانه داره و نمی تونه به عنوان یه همسر بهش فکر کنه، واسه همین فرزانه اون شب مثل برج زهرمار بورا!

- حالا اگه مامان بفهمه حسابی وا می ره....

- مامان؟! اون چرا باید وا بره!؟

- آخه فکر می کرد شهاب به تو علاقه داره. نمی دونی واسه آینده شما چه نقشه هایی کشیده بود. حالا چه جوری بهش

بگیم؟

قیافه نیاز حالت ناراحتی پیدا کرد : نمی خواد چیزی به اون بگی. ممکنه روی برخوردش با شهاب تاثیر بذاره. اون بیچاره چه

گناهی کرده که همه بخوان باهش بد رفتار کنن. بذار مامان تو خیال خودش باشه، بعدا کم کم همه چیز رو می فهمه.

سلام رسا و سرحال شخصی که از سمت دیگه باغ در حال نزدیک شدن بود هر دوی آنها را غافلگیر کرد. با دیدن شهاب، هر

دو خواهر جا خوردند اما یکی با لحن پر کینه و آن یکی مهربان جوابش را دادند. هنوز زیاد نزدیک نشده بود که نگین با لحن

دلخوری گفت: ببین چقدرم به خودش رسیده!

- هیس.

شهاب لبخند زنان گفت: خوشحالم که شما رو اینجا می بینم، آخه داشتم می اومدم که به خاطر یه موضوعی مزاحمتون بشم.

نگین گفت: چه جوری اومدین که ما متوجه صدای ماشینتون نشدیم؟

- ماشینو بیرون گذاشتم. اومدم یه سری به خونه بزنم ببینم دیگه چیزی کم و کسر نداره، در ضمن در مورد فرش کردنش با

شما مشورت کنم ببینم به همین حالتی که هست خوبه، یا بهتره موکتش کنم؟

چون روی کلامش با نیاز بود پرسید: مگه قراره کسی بیاد اینجا زندگی کنه؟

- قراره خودم پیام...، راستش از زندگی توی آپارتمان خسته شدم، از این گذشته، دیدم حیفه این خونه بی مصرف بمونه.

- خوب به سلامتی، اتفاقا خوبه که می خواین بیاین توی خونه خودتون زندگی کنین. حالا چه کمکی از دست ما برمیاد؟

- راستش به همفکریتون احتیاج دارم. می خواستم اگه زحمتی نیست هر وقت فرصت داشتین چند ساعت از وقتتونو به من

بدین که به اتفاق بریم یه مقدار وسایل ضروری منزلو سفارش بدیم... اول می خواستم از زن عمو کمک بگیرم ولی اون دیروز

برای چند روز با فرزانه رفت شمال. می دونین؟ حقیقتش مشکل من اینه که در مورد انتخاب وسایل هیچ تجربه ای ندارم و

نمی دونم برای ابتدای کار چه چیزایی لازمه، ... کمک می کنین؟

- چرا که نه...، ما هر کاری از دستمون بر بیاد کوتاهی نمی کنیم ولی مشکل اینجاست که من همین امروز فرصت دارم، از

فردا تمام وقتمو باید روی درسا بذارم، اما به جای من، نگین و مامان هستن، می تونین از سلیقه ی اینا کمک بگیرین.

- من دوست دارم از سلیقه شما هم استفاده کنم، پس بهتره فرصتو از دست ندیم.

- منظور تون اینه که الان بریم؟!؟

- اگه از نظر شما اشکالی نداره، به نظر من خیلی هم عالیه.

- پس بریم به مامان بگیریم.

نگین که دلخور به نظر می رسید گفت: منکه درس دارم و نمی تونم پیام.

نیاز که می دانست دلخوری او از کجاست، گفت: بیا بریم نگین جان، آقا شهاب تا به حال خیلی به ما محبت کرده، نباید توی

این موقعیت تنهاشون بذاریم.

پری با شنیدن جریان، خوشحالتتر از همه فوری حاضر شد و منتظر ماند تا دخترها بیایند.

نگین در حال آماده شدن غر می زد : حالا چرا اومده سراغ ما؟ می تونست از فرحناز که اونقدر باهوش صمیمیه یا هلن خانم یا کس دیگه کمک بگیره.

- حالا مگه چه اشکالی داره؟ یادت رفته اون واسه ما چقدر زحمت کشید؟ نباید به این زودی اون همه محبتو فراموش کنی.

- دست خودم نیست، من از شهاب خیلی خوشم می اومد ولی از وقتی گفتم چی کار کرده دیگه دلم نمی خواد ببینمش .

نیاز دستش را با ملایمت گرفت : ببین خواهر، اون مرتکب هیچ گناهی نشده که این جووری درباره ش حرف می زنی. این فکر اشتباه خود شما بود که باعث خیالات عوضی شد. پس به جای اینکه اونو سرزنش کنی، خودتو سرزنش کن....، حالام زودتر حاضر شو، بنده خدا معطله.

با آمدن دخترها همگی آماده حرکت بودند که تلفن زنگ زد. منظر بود. بعد از خوش و بشی با پری خبر داد که در راه است و تا دقایقی دیگر خواهد رسید. بعد از قطع مکالمه، پری کمی وارفته به نظر می آمد، با این حال گفت : منظر داره میاد این جا، متاسفانه من نمی تونم پیام ولی شما برین.

نیاز دو دل و مردد مانده بود که پری، او و نگین را راه انداخت و گفت: زود باشین راه بیفتین، دیگه داره شب می شه.

هنگام خداحافظی شهاب گفت : اگه یه مقدار دیر شد دلواپس نشین، ممکنه شامو بیرون بخوریم.

- می دونم خیلی باید وقت بذارین که چیزای خوبی انتخاب کنین، با این حال سعی کنین بیشتر خریدا رو انجام بدین منم که تنها نیستم هر وقت برگشتین اشکال نداره.

در فاصله ای که به سوی ماشین می رفتند، نیاز سرش را به نگین نزدیک کرد و گفت : تو برو جلو بشین، بده که هر دو عقب سوار بشیم.

نگین شانه ای بالا انداخت : عمرا...، حالا که دلت می سوزه خودت برو بشین.

در بین راه شهاب نگاهی به بغل دستی اش انداخت و گفت : دلم می خواد امشب همه سلیقه تونو واسه خرید نشون بدین و با وسواسی که اگه قرار بود برای خودتون خرید کنین به کار می بردین، وسایلو انتخاب کنین.

- قول می دم همین طور باشه، در ضمن چون نگینم با ماست فکرامونو رو هم می داریم و بهترینا رو براتون انتخاب می کنیم.

نگین غرغری زیر لب کرد که در انعکاس نوای آرامی که از ضبط ماشین پخش می شد، به گوش نرسید. با رسیدن به خیابانی

که سرتاسر آن فروشگاههای مختلف لوازم منزل بود، شهاب پرسید: خوب اول از کجا باید شروع کنیم؟ به نظرتون لازمه که موکتتم سفارش بدیم؟

نیاز پرسید: موکت واسه چی؟ تمام کف ساختمون سرامیک شده، دیگه نیازی به موکت نیست. فقط چند تا تکه فرش باید بخرین که بین مبلا و جاهای دیگه بندازین.... حالا بهتره اول بریم سراغ مبلمان و نهارخوری، بعد می تونیم رنگ فرش رو مناسب با اینا انتخاب کنیم.

در نگاه شهاب برق خاصی بود، با نظری به او گفت: دیدین گفتم من سلیقه ندارم.

نیاز به همراهی شهاب و خواهرش به چند نمایشگاه مبل سر زد و با دقت همه را تماشا کرد. عاقبت از میان همه آنها دو سری را پسندید: ببینین آقا شهاب، من از این دو دست خوشم اومده، حالا شما خودتون ببینین کدوم یکی رو می پسندین، نگین تو هم بیا نظر بده.

نگین که بر روی یکی از مبل ها لم داده بود گفت: من زیاد خوش سلیقه نیستم، هر کاری خودتون کردین، کردین.

نیاز نگاه ملامت باری به او انداخت اما چیزی نگفت. شهاب از روی انتخاب مبل ها فهمید که نیاز رنگ های روشن و لطیف را به رنگ های تیره ترجیح می دهد و چون خودش نیز با او هم سلیقه بود، گفت: این دو سری واقعا قشنگن و نمی شه بینشون یکی رو انتخاب کرد، می گم چه طوره هر دو دستو بگیریم؟

حیرت نیاز حالت با مزه ای به چهره او داد پرسید: دو دست؟!

- آره... چه ایرادی داره؟ سالن پذیرایی اون قدر وسیع هست که دو دست مبل به راحتی توش جا بگیره.

- باشه هر جور که دوست دارین، فکر کنم دیگه مشکل انتخاب نهارخوری هم حل شد، چون اون فیلی رنگه سری نهارخوری هم داره... راستی همین جا می تونین واسه اتاق خوابتونم یه سری انتخاب کنین که دیگه همه رو یه دفعه براتون بیارن.

با خروج از نمایشگاه مبل، چشم نیاز به فروشگاههای در آن سوی خیابان افتاد: چه خوب...! بیابین بریم این جا ببینیم فرش جالبی پیدا می کنیم.

با ورود به فروشگاه بزرگی که تمام در و دیوار آن با فرش های ایرانی تزیین شده بود، هر سه آنها به حالتی شیفته محو تماشا شدند. هنر دست ایرانی، این جا به گونه ای دیگر جلوه گری می کرد و نقش ها و طرح های زیبایی را از هنرمندان نائین، نجف آباد، کاشان، تبریز و کرمان را به نمایش می گذاشت. نیاز هنگام انتخاب آهسته گفت: الان دیگه فرش بزرگ مد نیست، بهتره

یکی دو تا قالیچه گرد واسه بین مبلا و دو سه تا دو سه متری برای اتاق خواب و توی راهرو بگیرین... راستی من اجازه دارم واسه قشنگتر شدن خونه شما یه کم ولخرجی کنم؟

شهاب با همان چشمان تپله ای در جواب گفت : شما اختیار تام دارین که هر کاری دلتون می خواد بکنین.

- خوب پس من این دو تا تابلوی فرشم انتخاب کردم، شما از نقششون خوشتون میاد؟

- به نظر من سلیقه ی شما حرف نداره.

بعد از پایان کار بود که نیاز از پیرمرد فروشنده پرسید : ببخشید آقا شما این اطراف پرده فروشی سراغ ندارین؟

صاحب فروشگاه که مرد خوش برخوردی به نظر می آمد، آدرس پرده فروشی را در همان نزدیکی به آنها داد و گفت : قدر

خانومو بدون... معلومه خیلی به زندگیش علاقه داره که با این دقت خرید می کنه!

نیاز خیال داشت او را از اشتباه بیرون بیاورد که شهاب پیشدستی کرد و در حالی که بنظر می رسید قصد مزاح دارد، گفت :

شما باید سفارش ما رو بکنین حاج آقا...

آقایون که می دونین همیشه عبد و عبید خانوما هستن... با این حال چشم، سفارش شما یادم نمی ره. شما هم لطف کنین

فردا فرشا رو به آدرسی که دادم بفرستین.

نگین نگاه اشک آلودش را از بقیه پنهان کرد. صحبت های مرد فروشنده به ناراحتی او دامن زد. از طرفی، علاقه و دقتی که

خواهرش برای انتخاب وسایل از خود نشان می داد متعجبش کرده بود و در دل بیشتر از دست شهاب عصبی می شد.

بعد از گشت و گذار مفصلی در فروشگاه های مختلف و خرید لوازم برقی و دیگر لوازم منزل، آن قدر خسته شده بودند که

دیگر نای راه رفتن نداشتند. نگین بی حوصله گفت : نیاز دیگه واسه امشب بسه، دارم از خستگی می میرم.

شهاب متوجه او شد : ببخشید امشب خیلی شما رو خسته کردم. ساعت از ده گذشته، بهتره یه رستوران خوب پیدا کنیم و

بریم شام بخوریم.

نگین گفت : من که میلی به غذا ندارم.

نیاز نگاهی به عقب انداخت و چشم غره ای به او رفت. شهاب گفت : امروز شما از اولش بی حوصله بودین! مساله ای پیش

اومده؟

نیاز گفت : نه چیزی نیست امروز از صبح نگین سردرد داره.

شهاب از درون آینه نگاهی به او انداخت : پس نباید امروز مزاحم شما می شدم.

نگین به سردی در جواب گفت : اختیار دارین، چه مزاحمتی؟

شهاب که سرحالت از همیشه به نظر می رسید، با شیطنت نگاهی دوباره به او انداخت و پرسید : می خواین به کامران زنگ بزنم بگم واسه شام بیاد...؟ اگه اون بیاد مطمئنم سردردتون بر طرف می شه.

- زحمت نکشین، اون الان هر جا باشه شامشو خورده، تازه من به یه قرص مسکن احتیاج دارم نه به کامران.

شهاب به سمت نیاز برگشت : مثل این که موضوع واقعا جدیه...، حتی صحبت از کامرانم نتونست سرحالش بیاره.

نیاز گفت : به محض این که شام خوردیم یه قرص براش گیر میاریم، مطمئنم اونو بخوره خوب می شه. نگین با دلخوری گفت زیادم مطمئن نباش.

شام در یکی از شیک ترین رستوران های شهر، در فضایی دوستانه صرف شد. برخلاف آن دو، نگین زیاد گرسنه به نظر نمی رسید و بیشتر با جوجه کبابش بازی می کرد. شهاب نه تنها خوش اشتها، بلکه بر خلاف سابق، خنده رو و خوش صحبت نیز شده بود و مدام سر به سر او می گذاشت. بعد از شام، در فاصله ای که برای پیدا کردن قرص مسکن رفته بود، نیاز رو به خواهرش کرد و گفت : رفتارت امشب اصلا درست نبود، بعد از اون همه سفارش که کردم تا تونستی با این بنده خدا بد رفتاری کردی!

- دست خودم نیست، وقتی می بینم با چه دلسوزی داری واسش وسایل زندگی انتخاب می کنی، از این که قراره یکی دیگه بیاد و لذت شو بیره حرص می خورم.

اشک هایش بی اختیار سرازیر شد. نیاز دست او را میان دست هایش گرفت و حین نوازش گفت : تو چرا داری خودتو عذاب می دی؟ من هیچ وقت خودمو کاندید همسری شهاب نکرده بودم. حالا هم واسم هیچ فرقی نمی کنه. آخه تو چرا باید این امر بهت مشتبه شده باشه که حالا این جوری رنج بکشی؟

- همش تقصیر رفتار خودش بود. هنوزم که هنوزه نمی تونم باور کنم که اون هیچ احساسی به تو نداره. تو متوجه نگاهش نیستی. نمی دونی وقتی تو کنارش هستی چشماش چه چوری از شوق برق می زنه! من باور نمی کنم که اون می خواد بره خواستگاری یه نفر دیگه... ممکن نیست.

- معلومه که همه این تصورات زاده ذهن خودت بوده، برای همینه که این قدر سر خورده شدی. حالا محض رضای خدا، این

اشکارو پاک کن. الان برمی گرده، اگه تو رو این جواری ببینه برایش سؤتفاهم پیش میاد.

در مسیر بازگشت، نگین به پشتی صندلی لم داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. شهاب آهسته گفت: مثل این که خوابش برده!

نگاه نیاز به عقب برگشت: حتما مسکن تاثیر کرده، سردردش آرام شده.

شهاب به همان آرامی و مهربانتر از قبل گفت: امشب نه تنها خواهرتون، شما رو هم حسابی خسته کردم.

- نه.... من خسته نیستم، اتفاقا تجربه خوبی بود.

- برای آینده؟

- خوب این یه حقیقته که همه ما بالاخره یه روزی مستقل می شیم.

- درسته، مرحله ی شیرینیه، نیست؟

- نمی دونم، چون هنوز تجربه ش نکردم و فکر نمی کنم به این زودی فرصتی برای تجربه کردنش پیش بیاد.

- حتما دلیلش اینه که نمی تونین به این زودی خاطرات گذشته رو فراموش کنین؟

- نه، ربطی به اون نداره، دلیل واقعیش اینه که نمی خوام مامانو به این زودی تنها بذارم.

- پس مشکلتون فقط همینه؟

- نمی شه بهش گفت مشکل، چون من بودن در کنار مادرمو به خیلی چیزا ترجیح می دم.

- مثل این که سؤتفاهم پیش اومد، آخه منظور من در واقع چیز دیگه ای بود... راستی می تونم یه خواهش دیگه از شما داشته باشم؟

- خواهش می کنم، بفرمایین.

- می خواستم ببینم فرصت دارین توی یکی دو روز آینده، تو چیدن وسایل به من کمک کنین؟

- نیاز مستاصل بود: راستش خیلی دلم می خواد در این مورد کمک کنم اما نمی تونم قول بدم، آخه از فردا امتحاناتم شروع

می شه و نمی دونم وقت می شه به کارای دیگه برسم یا نه... ولی خوب مامان هست و می تونه بهتون کمک کنه.

شهاب همراه با تایید سر گفت: باشه، اگه نتونستم از شما کمک بگیرم مزاحم مادرتون می شم.

با شروع امتحانات نیاز به قدری در تلاش بود که موضوع جا به جا شدن شهاب و آمدن او را به گوشه و کناره های ذهنش سپرد و کمتر به آن فکر میکرد. او حتی برای تمرکز بیشتر بر روی درس ها ، میز تحریرش را از کنار پنجره دور کرد تا کمتر شاهد آمد و رفت ها باشد ، در این میان مادرش اخبار دست اول را هر روز برای او و نگین می آورد. داشت با عجله وسایل نهار را فراهم می کرد ، به شهاب قول داده بود که خیلی زود برای جا به جایی وسایل برگردد. اما طاقت نداشت تا فرصت بعدی حرف هایش را پیش خود نگه دارد. پیازهای خرد شده را روی اجاق گذشت و بعد از کمی تفت دادن شعله ی زیر آن را کم کرد و به اتاق نیاز آمد: همین الان کامیون اسبابا رسید. سر و صداشو نشنیدی؟

-نه مامان ، میبینی که سرم به کار خودمه. امروز کلی درس دارم.

منظور نیاز این بود که وقتش را با تعریف قضایا نگیرد ولی پری باز ادامه داد:

-عجب مبلمان قشنگی! چه سرویس خوابی! هوش از سر ادم میبره! شهاب میگفت اینا رو تو انتخاب کردی ، راست می گه؟

-آره مامان ، پس واسه چی باهاش رفتیم؟

-هزار ماشالله مادر ، تا حالا نمیدونستم اینقدر خوش سلیقه ای!

نیاز سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: وقتی پول باشه آدم خود به خود خوش سلیقه میشه... مامان ببخشید من امروز خیلی درس دارم ، میشه لطفاً

-میدونم می خوای تنها باشی ، الان میرم فقط می خواستم بگم اگه وقت کردی یه سر برو اونجا ، طفلک شهاب نمیدونه با این اسباب و اثاثیه چیکار کنه.

-امروز که نمیتونم ولی توی روزای آینده اگه وقت کردم چشم ، حالا میشه بذارین درسمو بخونم؟

پری غرغر کنان از کنارش دور شد: اووه... وقتی درس دارن با شیش من عسلم نمیشه خوردون.

با این همه او دست بردار نبود و هر بار خبر تازه ای از نصب پرده ها ، به دیوار زدن تابلوها و خرید آذوقه برای شهاب ، روبراه شدن آشپزخانه و اینطور مسایل ، با خودش می آورد. اولین بار که فاصله بین دو امتحان کمی طولانی شد نیاز فرصت داشت کمی به خود برسد. بعد از حمام مفصلی که در این چند روز فرصت ان را پیدا نکرده بود سری به باغچه گلهایش زد. سرگرم اب دادن به گل ها بود که حاج خانوم از دور پیدایش شد. سلام بلند بالا و سرخوش نیاز را شنید و همانطور که لنگ لنگان نزدیک میشد و نفس نفس میزد گفت: سلام به روی ماهت مادر جون ، چی شده چند وقته دیگه نمیای حالی از ما بپرسی؟

-مامان بهتون نگفته امتحاناتم شروع شده؟ این روزا خیلی گرفتارم ، واسه همین وقت نمیکنم از خونه بیام بیرون.

صورت پیرزن که در مقنعه سفید ، نورانی به نظر میرسید کنارش ایستاد و مشغول تماشای گلها شد و گفت:درس خوبه مادر جون ولی یه جوری نباشه که بهتون لطمه بزنه ، آدم همیشه جوون نیست چشم بهم بزنی میبینی بهار عمر گذشته و بعد باید افسوسشو بخوری.

-میدونم حاج خانوم ولی اچه چیکار میشه کرد؟ این دوره زمونه درس واسه ما جوونا شده همه چیز.

-خب اشتباهتون همینه دیگه مادر جون ، درس نباید جای همه چیزو بگیره.زندگی خیلی قشنگتر از اینه که همه ش به درس خوندن بگذره.قدر این روزای دور همی رو بدون مادر پس فردا مثل نرگس من میری اونجایی که حتی سالی یه بازم نتونی بیایی به مادر و خواهرت سر بزنی ، راستی پری خانوم خونه ست؟

-نه حاج خانوم ، مثل اینکه با آقا شهاب رفته از شهروند یه مقدار وسایل پلاستیکی بخره.خیلی وقته رفته گمونم الان دیگه بر میگرده.

پیرزن بر روی اولین پله جای گرفت و گفت:خب حالا که کاری ندارم میشینم همین جا.تا بیاد ف راستی نیاز جون تا به حال رفتی خونه شهابو ببینی؟ماشالله چه خونه و زندگی بهم زده!نمیدونیم چقدر با سلیقه خرید کرده ، چه مبلی ، چه فرش!چه پرده های قشنگی!یخچال فریزرش دو تا در داره!هزار الله و اکبر انگار صد سال خونه دار بوده!یه ماشین لباسشویی خریده که همه چیزش خودکاره!بهش گفتم این خونه و زندگی حالا دیگه فقط یه زن کم داره...الهی فدای بشم همچین گل از گلش شکفت که نگو.انگار خودشم بدش نیامد زودتر تشکیل خانواده بده.گفت تو فکرش هستم ولی کارم گیر داره.بهش گفتم تو که دست و باله مادر جون دیگه چه گیری؟گفت متأسفانه گیر کار من به این چیزا باز نمیشه.دروغ نگم دلش یه جایی بنده ولی گیر کارش چیه؟نمیدونم.

نیاز از طرز صحبت کردن او و اب و تابی که به قضایا میداد لذت میبرد و با علاقه حرف هایش را میشنید:معلومه خیلی به آقا شهاب علاقه دارین حاج خانوم؟

-مثل پسر خودم میمونه مادر جون ، از وقتی به دنیا اومد کلی زحمتشو کشیدم.اون موقع ها نرگسو تازه شوهر داده بودم رفته بود تبریز ، خیلی دلتنگی میکردم.وقتی شهاب به دنیا اومد حسابی سرگرم شدم.نمیدونی واسه دنیا اومدنش چه گل ریزونی کردن!آخه حاجی شاهرخی و گلرخ خانوم تازه تونسته بودن از غم مرگ اون یکی پسرشون در بیان.

نیاز کنجکاو شد کپس آقا شهاب به برادرم داشته؟!

-آره مادر ... عزیز دور دونه ی پدر و مادرش بود. آخه گلرخ خدا بیامرز فشارش بالا بود و نمیتونست زیاد بچه دار بشه. الهی بمیرم ... محسن چهار پنج سالش بود که سرخک گرفت و پرپر شد. نمیدونی این زن و مرد بعد از اون بچه چی کشیدن... به چیزی بهت میگم به کسی نگو ، وقتی این اتفاق افتاد حاجی نداشت بچه رو ببرن خاکستون گفت می خوام نزدیک خودم باشه ... محسن عادت داشت همیشه اون گوشه ی باغ بازی میکرد ، حاجی گفت پسرمو ببرین همون گوشه باغ خاک کنین می خوام هر روز بهش سر بزnm.

چهره نیاز در یک آن بی رنگ شد. او دیگر حرف های پیرزن را نمیشنید چون تمام فکرش پیش پسر بچه ای بود که بیشتر شبها در خواب با او هم بازی میشد.

سر و صدای خودرویی که وارد محوطه باغ شد نیاز را به خود آورد. حاج خانوم با خوشحالی گفت: مثل اینکه اومدن ، میایی بریم ببینیم چی خریدن؟

-شما بفرمایید حاج خانوم ، من کارم که اینجا تموم شد میام.

پیرزن با کلامی خوش گفت: ولش کن مادر ، کار همیشه هست. بیا بریم ببینیم چه خبر...

نیاز شیلنگ آب را پای گل ها گذاشت و بعد از بستن شیر با او همراه شد. پری و شهاب سرگرم پایین آوردن وسایل از صندوق عقب خودرو بودند که چشمشان به انها افتاد. شهاب در سلام پیشدستی کرد و بعد از احوالپرسی با حاج خانوم نگاهش به نیاز افتاد: پس بالاخره وقت استراحت پیدا کردین ، آره؟

-انگار خود طراح امتحانات میدونست وقتی به اینجا برسیم دیگه نمی کشیم واسه همین چند روزی فاصله بین این دو امتحان آخری گذاشته ، شما در چه حالین؟ کارا خوب پیش میره؟

-امروز زحمت خرید افتاد گردن مادر شما ، رفتیم به مقدار دیگه از وسایل ضروری آشپزخونه رو خریدیم.

نگاهش به تشت پلاستیکی ، سری سبدهای سفیدرنگ ، سطل زباله ، جازرفی و خرت و پرت های دیگر افتاد: اتفاقا چیزای قشنگی خریدین ، کمک نمی خواین؟

پری گفت: چرا... بیا اینارو بگیر کمک شهاب ببر که من اینقدر از پله های شهروند بالا و پایین رفتم دیگه حال ندارم.

نیاز منظور مادرش را با زیرکی فهمید ، لبخندش را سرکوب کرد و با برداشتن مقداری از آن وسایل همراهشان راه افتاد.

در ابتدای ورود به ساختمان نگاه کنجاوش بی اختیار به همه جا کشیده شد و از دیدن وسایلی که نمای منزل را چند برابر کرده بود به شوق آمد. بعد از گذاشتن وسایل در آشپزخانه دوباره به قسمت پذیرایی برگشت و با دقت مشغول تماشا شد.

صدایی از پشت سر پرسید: خب ، نظرتون چیه؟

نگاهش به عقب برگشت: خوبه! دستتون درد نکنه ولی...

شهاب نزدیک پر آمد. پهلوی به پهلوی او ایستاد و پرسید: ولی چی؟

-این جواری که مبلارو دور تا دور چیدین اون نمای لازمو نداره ... من اجازه دارم بعضی چیزا رو جابه جا کنم؟

شهاب خود را آماده همکاری نشان داد: من که قبلاً گفتم شما صاحب اختیارین.

-خب پس لطفا بیابین سر این مبلو کمکم بگیرین ، بینین این طرف رو به پنجره مبلای شیرینی رنگو میذاریم که اگه احیاناً نور آفتاب بهشون تابید رنگشون تغییر نکنه... لطفاً به حالت گرد بذارید. ضمناً اون فرش بته جغه ای هم مناسب این جاست. میزم باید وسط گذاشت...

شهاب تمام دستورات او را مو به مو انجام داد. صدای گفتگوی پری و حاج خانوم از توی آشپزخانه می آمد. ظاهراً آنها هم مشغول مرتب کردن انجا بودند.

نیاز دست ها را به کمر زد و بعد از نگاهی دوباره گفت: حالا نوبت این طرفه ، این سری هم به حالت نیم دایره روبروی تلویزیون میذاریم... لطفاً اون کاناپه رو به کم هل بدین این طرف... اهان یه کم دیگه ... آخ ... آخ انگشتم.

شهاب خودش را به او رساند: چی شد؟

نایز همانجا میان دیوار و کاناپه نشسته بود و انگشت شصت پایش را در دست داشت و از درد به خود میپیچید. با صدایی که از درد پس رفته بود گفت: انگشت پامو له کردین.

او را به روی کاناپه نشانده: شرمنده ام اصلاً حواسم نبود.

-اشکال نداره ، از عمد که نکردین.

نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. شهاب دستپاچه به نظر می آمد: الان میریم دکتر... شاید انگشتون شکسته باشه!

دستش را آهسته باز کرد ، نگاه هر دوی آنها به انگشتی افتاد که ناخن روی آن بلند شده بود و از کناره هایش خونه بیرون زده بود.

-اخ ببین چی شده!

احساس درد نفس نیاز را بند آورد: برین به مامانم بگین بیاد.

شهاب با عجله خود را به آشپزخانه رساند. با نگاهی به انگشت ضرب دیده پری نیز دستپاچه شد. در جواب شهاب که پرسید: بهتر نیست ببریمش بیمارستان؟ گفت: نه ، خودمون پانسمانش می کنیم. این ناخن خودش به مرور می افته فقط باید ضد عفونی بشه که عفونت نکنه. فکر نکنم اینجا وسایل پانسمان داشته باشی؟

-چرا همه چی هست الان میارم.

با آوردن جعبه ی کمک های اولیه خودش با احتیاط مشغول پانسمان انگشت زخمی شد. بعد از پایان کار قرص مسکنی هم به سفارش پری به او داد و پیشنهاد کرد همان جا روی کاناپه دراز بکشد. ساعتی بعد پری با فنجان های چای به همراه حاج خانوم به قسمت پذیرایی برگشت. ظاهرا درد نیاز کمی تسکین پیدا کرده بود. در حالی که سرگرم نوشیدن چای بود نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: آقای شهاب لطفا میز تلویزیونو بیارین بذارین این روبرو ، اون اباژورم بذارین کنج دیوار ، نزدیک اون تابلو...

-ولش کن دیگه هیچ شوق و ذوقی ندارم ، اگه میدونستم این اتفاق می افته محال بود بذارم به چیزی دست بزنین.

-مهم نیست اتفاق پیش میاد. حالا پاشین لطفا این چیزایی رو که گفتم جا به جا کنین وگرنه بعد از این دیگه هیچ دخالتی توی کارتون نمیکنم.

شهاب فنجان را پایین گذاشت و آنچه نیاز خواسته بود انجام داد. در آخر پرسید: -خوب شد؟

-آره خیلی بهتر شد ، حالا میدونین اینجا چی کم داره؟ چند تا گلدون بزرگ طبیعی که جاهای مختلفو پر کنه.

شهاب که به ستون سنگی تکیه داده بود نگاه شیفته اش را فوری از او گرفت و گفت: باشه اینارو فردا تهیه میکنم به شرط اینکه خودتون زحمت بکشین بیابین بگین کجا باید قرار بگیرن.

نیاز که احساس میکرد دیگر کاری برای انجام دادن وجود ندارد مادرش را مخاطب قرار داد و پرسید: مامان نمی خوامی رفع زحمت کنی؟

شهاب فوری به خودش امد: کجا؟ مگه من میذارم امشب بدون شام از اینجا برین... الانم میرم امیرزا و نگین خانوم صدا میکنم که بیان دور هم باشیم.

پری گفت: حالا فرصت زیاده شهاب جان ، ما بریم که تو هم به کارات برسی.

-چه فرصتی بهتر از همین امشب ؟ ضمنا من هیچ کاری ندارم ، تا شما مخلفات ضروری رو حاضر میکنی منم میرم از بیرون شامو میگیرم و میارم خونه.

حاج خانوم لبخندزنان گفت: من که هستم شهاب جون ... پری خانوم شمام دیگه تعارف نکن.

پری با نگاهی به نیاز گفت: باشه حالا که حاج خانوم می مونه ما هم میمونیم ولی فقط آمیرزا رو خبر کن چون نگین نیست رفته منزل حشمت.

پری همراه با حاج خانوم دوباره به آشپزخانه برگشت. نیاز همان جا روی کاناپه لم داده بود و ظاهرا سرگرم تماشای برنامه تلویزیون بود. شهاب در کمتر از نیم ساعت با ظرف های جوجه کباب و خوراک ماهیچه برگشت و انها را در آشپزخانه به پری تحویل داد. حاج خانوم پرسید: آمیرزا رو خبر کردی؟

-آره ، همین الان سر راه رفتم دعوتشون کردم ، داشت نماز می خوند گفت بعد از نماز میاد.

وقتی به پذیرایی برگشت نیاز هنوز همانجا بود: انگشتتون چطوره؟

-ذوق ذوق میکنه.

با اشاره به پای او گفت: خوب جوری دستمزد زحماتونو دادم ، نیست؟

-اشکال نداره اینم یه یادگاری از شما.

شهاب مبل کناری او را انتخاب کرد و در حال نشستن گفت: خیلی حیف شد ، آخه خیال داشتم همین روزا یه مهمونی مفصل اینجا راه بندازم و همه فامیلو دعوت کنم. حالا باید دست نگه دارم تا شما خوب بشین.

"حتما خیال داشت جشن نامزدیشو اینجا بگیره!" به دنبا هجوم این فکر گفت: شما هر برنامه ای دارین انجام بدین فوقش من اول تا آخر واسه خودم یه گوشه میشینم.

-نه عجله ای نیست ، صبر میکنم کسالت شما برطرف بشه بعد ، آخه می خوام واسه مقدمات کار از شما کمک بگیرم ... راستی امتحان بعدیتون چه روزیه؟

-سه شنبه ، بهد از ظهر ، چطور مگه؟

-شما که با این پانمیونین رانندگی کنین ، من سه شنبه میام دنبالتون فقط ساعت دقیقشو بهم خبر بدین.

-نه راضی به زحمت نیستم ، اگه نتونستم رانندگی کنم به آژانس زنگ میزنم.

-خب حالا فکر کنین منم آژانس هستم ، فقط قبلش خبرم کنین.

پری لحظه ای در قسمت ورودی پیدا شد:همه چیز حاضره به محض اینکه آمیرزا اومد شام می خوریم.

-دستتون درد نکنه اگه کمک خواستین صدام کنین.

پری در حالی که می گفت "نه بابا چه کمکی!" دوباره به آشپزخانه برگشت.

نیاز گفت:ببخشید آقا شهاب که هی واسه سما خرج تراشی میکنم ولی این خونه یه چیز دیگه هم کم داره.

-شما به فکر خرجش نباشین هر چی به فکرتون میرسه بگین.

-راستش اینجا دو تا لوستر بزرگ و شیک واسه قسمت پذیرایی و نهارخوری و دو سه تا از نوع کوچکتش واسه اتاق خوابا و

آشپزخونه کم داره که اگه اینارو بگیرین دیگه عللی میشه.

-همین فردا اوامر شما انجام میشه ... ضمنا یه چیز دیگه ، فرم قرار گرفتن مبلا الان خیلی بهتر از قبل شد.حالا دیدین حق

داشتم میگفتم شما باید برای تزئین وسایل اینجا باشین؟

-باور کنین دلم می خواست اینجا باشم ولی فشار درس نمیداشت.

-میدونستم خیلی گرفتارین اون قدر گرفتار که حتی دیگه کنار پنجره هم نمیشینین!

به صدای "یاالله" آمیرزا شهاب به استقبالش رفت.نیاز در فکر بود."عجیبه که اون حواسش به همه ی کارای من هست!"

سه شنبه با سرعت بیشتری به کارهای شرکت سروسامان داد.به مجتمع هایی که کار ساخت و سازشان رو به اتمام بود سر

کشید ، سفارشات لازم را با سرکارگرا در میان گذاشت و باز هم یادآوری کرد که آپارتمان ها را باید تا آخر تابستان تحویل

بدهند.کامران مشغول بستن قرارداد با چند مشتری دست به نقد بود که شهاب از راه رسید و بعد از گفتگوی کوتاهی ادامه

کارها را به او واگذار کرد و خود راهی منزل شد.حین رانندگی جوشش معده ناراحتش میکرد.فکر کرد"حتما از چلوکباب

امروزه..."اما ضمیر ناخوداگاهش میدانست هر وقت قرار بود او را ببیند از هیجان دچار ناراحتی معده میشد.با ورود به خانه ی

زیبا و راحتش نفس آسوده ای کشید.قبل از هر کاری به حمام رفت باید دوش میگرفت امروز برایش روز مهمی بود.بهترین و

مناسب ترین فرصت تا پرده از رازی که مثل خوره وجودش را می خورد بردارد و خود را از این تنگنا رها کند.در این چند ماه

اخیر فشار روحی زیادی را تحمل کرده بود. این توهم که او هنوز علاقه اش به دیگری را در قلب خود حفظ کرده از هر رنجی در دنیا سخت تر بود و از درون ذوبش میکرد. حالا می توانست به خودش دلداری بدهد که او گذشته را فراموش کرده است. این اواخر در برخورد هایش بارقه ی دوستی از نگاهش به خوبی پیدا بود و دلنشین تر از آن شرم قشنگی بود که در قیافه معصومش می نشست و قلب شهاب را می لرزاند.

در حال پوشیدن لباس نگاهی به ساعت دیواری انداخت. فرصت زیادی نداشت با شتاب بیشتری به کارها رسید و رأس ساعت سه شماره تلفن همراه آنها را گرفت و اعلام آمادگی کرد.

پری دخترش را تا انتهای پله ها بدرقه کرد و از همان فاصله دستی برای شهاب تکان داد. نیاز لنگ لنگان خود را به اتومبیل رساند. شهاب پیاده شد و در جلو را برایش باز کرد و حین احوالپرسی دوباره سراغ انگشت زخمی اش را گرفت. نیاز در حالی که تشکر میکرد به روی صندلی جا گرفت. با به حرکت در آمدن خودرو سرش را به پشت تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. نگاه کنجکاو شهاب به سوی او کشیده شد. نیمرخش رنگ پریده به نظر میرسید.

-انگار زیاد سر حال نیستین؟

چشم باز مرد و با نیم نگاهی به او گفت: دیشب نتونستم خوب بخوابم.

-از قیافه تون پیداست. نگران امتحان امروز بودین؟

-نه ، نمیدونم چه مرگم بود ، خوابم نمیبرد.

کلامش نرمش همیشگی را نداشت ، انگار با خودش در ستیز بود.

-ظاهرا مشکلی پیش اومده ؟ چیزی فکر تونو ناراحت کرده؟

-هر چی که هست کمکی از دست شما برنمیااد!

شهاب انتظار این برخورد را نداشت با این حال باز هم تلاش کرد او را به حرف بیاورد.

-مطمئنین که نمی خواین در موردش صحبت کنین؟

-الان تنها چیزی که دلم می خواد فقط سکوتیه همین ، چون اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم.

شهاب لحظه ای چشم برهم گذاشت. احساس پایمال شدن غرورش درداور بود. به خود لعنت فرستاد که بی جهت خوش خیالی

کرده بود. برای این فرصت چه نقشه ها که نکشیده بود و حالا همه چیز را نقش بر آب میدید.

با خود گفت "آدمای احمق خیال باف میشن" و از تأثیر این فکر با حرص خاصی فرمان را میان انگشتان خود فشرد و با قدرت به روی پدال گاز فشار آورد.

نفس نیاز از سرعت سرسام اور خودرو بند آمده بود آهسته گفت: همیشه یه کم ارومتر برین؟

شهاب بدون هیچ حرفی سرعت موتور را کم کرد. نیاز دوباره سرش را به پشت تکیه داد و چشم ها را بست و تا زمانی که روبروی در بزرگ دانشگاه متوقف شد چشم از هم باز نکرد. خیال پیاده شدن داشت که به سمت او برگشت و با صدای خسته ای گفت: بخاطر امروز معذرت می خوام ، میدونم که همراه خوبی نبودم.

شهاب با ابروان گره خورده آهسته گفت: مهم نیست.

نیاز به دنبال خداحافظ آرامی پیاده شد و همانطور که لنگ میزد از عرض خیابان گذشت.

در مسیر بازگشت همه ی فکر و خیالش این بود که ته و توی قضیه را در بیاورد. دختری که امروز کنار او نشسته بود نیاز روزهای قبل نبود. نه در نگاهش مهربانی موج میزد و نه در کلامش نرمشی داشت. باید به علت این تغییر ناگهانی پی میبرد. با ورود به محوطه باغ تصمیمش را گرفت و بعد از پارک خودرو به جای رفتن به منزل مسیر طبقه بالا را در پیش گرفت.

پری با دیدن او خوشحال به درون دعوتش کرد. نگین در اتاقش سرگرم مرور درسها بود. با تعارف پری شهاب بر روی یکی از مبل ها لم داد. چهره اش تکیده و خسته به نظر میرسید. پری لیوان آب پرتقال را مقابلش گذاشت و در حالی که روبرویش می نشست پرسید: نیاز به موقع رسید؟

-آره مشکلی پیش نیومد. سر وقت رسید.

-بخش که زحمت بردن نیاز به گردن تو افتاد. اگه میدونستم اینقدر خسته میشی خودم اونو میبردم.

صدای شهاب تحلیل رفته بود: من از این خسته نیستم ، راستش موضوع دیگه ای منو ناراحت کرده.

-چی شده!؟

-شما به من بگین چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که اخلاق نیاز اینقدر عوض شده؟! اون امروز دختری که می شناختم نبود.

احساس شوق عجیبی در پری بیدار شد. اولین بار بود که شهاب اینطور بی رودربایستی از دخترش حرف میزد. آن هم با چه

شور و حرارتی! از طرفی میدانست که نباید لب از لب باز کند. نباید دلیل افسردگی نیاز را به زبان بیاورد اگر شهاب حقیقت را

می فهمید برای همیشه نسبت به نیاز سرد و بی مهر میشد.

-خودت میدونی که شهاب جان دخترا توی این سن و سال خیلی حساس و زودرنج میشن...اتفاقا منم احساس کردم نیاز از به چیزی دلخوره ولی نفهمیدم علتش چی بود!میگم شاید با نگین حرفش شده.خواهرن دیگه بعضی وقتا سر مسایل کوچیک با هم حرفشون میشه.

-نه خاله جان ، ناراحتی امروز دختر شما به چیز عادی نبود.حقیقتشو بخواین من از خلق و خوی ایشون شناخت کافی دارم و میدونم صبورتر از اینه که از به درگیری ساده اینقدر تو هم بره!من حاضرم قسم بخورم که موضوع به چیز دیگه است حالا خواهش میکنم بگین چی شده؟شاید کاری از دستم بریاد شاید بتونم مشکلشو حل کنم.

-بیخود داری خودتو ناراحت میکنی ، باور کن چیز مهمی نیست اگه بود...

کلام رسای نگین صحبت مادرش را قطع کرد:مامان چه اشکالی داره؟خب حقیقتو به آقا شهاب بگو که به وقت سوءتفاهمی برایشون پیش نیاد.

نگاه کنجکاو و شهاب و چشم غره عصبی پری همزمان به سوی او برگشت.شهاب پرسید:پس شما میدونین قضیه چیه؟

نگین بی اعتنا به چشم غره مادرش گفت:آره...مامانم میدونه حالا نمیدونم چرا نمی خواد به شما بگه.

شهاب دوباره به سوی پری برگشت و این بار با لحن درمانده ای گفت:من از شما خواهش کردم.

پری مستأصل به نظر میرسید.نگین او را در تنگنای عجیبی گیر انداخته بود.با تردید شروع به صحبت کرد:اینی که دارم میگم فقط به حدسه ، مطمئن نیستم که ناراحتی نیاز واقعا از این باشه...دیشب نیاز به خواب در مورد خانواده زنگویی دیده بود.انگار خواب دیده که توی خونه شون مجلس عزاداری برپا شده.صبح که پاشد خیلی نگران بود واسه همین از من خواست با همسایه های بندعباس تماس بگیرم ببینم موضوع چیه...

ساکت شد ، ادامه صحبت برایش مشکل بود.شهاب بی تاب پرسید:خب؟اتفاقی واسه اونا افتاده؟

-نه ، خدا رو شکر همه شون سالم هستن و هیچ اتفاق بدی برایشون نیفتاده...

شهاب بی حوصله پرسید:خب پس چی شده؟

پری آهسته تر از قبل گفت:کسی که ما باهاش تماس گرفتیم از دوستای خانوادگی زنگویی به حساب میان و باهاشون رفت و آمد دارن.می گفت دو شب پیش سهیل با دختر عمه ش عقد کرده...

در یک لحظه چهره شهاب تغییر رنگ داد و وارفته به پشتی تکیه داد:پس جریان این بود؟!!

-ولی من فکر نمیکنم ناراحتی نیاز از این باشه آخه اون از دیروز غروب تو هم بود و حوصله ی صحبت کردن با کسی رو نداشت.

شهاب دیگر صدای او را نمیشنید وقتی آهسته گفت "اگه با من کاری ندارین میرم یه کم استراحت کنم" صدایش خفه به گوش رسید.

بعد از رفتن او پری خشم آلود به سوی نگین رفت اما قبل از اینکه فرصت صحبت پیدا کند نگین با لبخند موزیانه ای گفت: حالا دیگه هر کس هر چی دلش میخواد بگه من قسم میخورم که شهاب یه دل نه صد دل شیفته نیاز شده!

با شروع روز انوار خورشید از لا به لای پرده های عمودی پنجره به درون تابید و روشنایی دل انگیزی را به فضای اتاق داد . نیاز گرمی تابش نور را بر روی پوست خود حس می کرد با این حال رخوت شیرینی وادارش می کرد باز هم پلک هایش را بسته نگاه دارد . عاقبت صدای جیک جیک گنجشک ها و نوک زدن هایشان به لیه پنجره جایی که کمی ارزن از روز قبل مانده بود نگاه خواب آلود او را متوجه پنجره کرد و با دیدن آنها بی اختیار لبخند زد . به آرامی از جا برخاست و پاکت ارزن ها را از روی میز تحریر برداشت و با احتیاط دریچه پنجره را گشود با این حرکت پرنده ها از ترس به پرواز در آمدند . مستی از ارزن ها در جای همیشگی ریخت و دریچه را آرام بست . طولی نکشید که گنجشک ها دوباره به سراغ دانه ها آمدند . با ذوق سرگرم تماشای آنها بود که چشمش به پژوی نقره ای رنگ افتاد . ظاهرا امروز نیز شهاب از منزل بیرون نرفته بود . صدای گفتگوی تلفنی مادرش توجه او را جلب کرد « این وقت روز کی میتونه باشه ؟ » به دنبال این فکر به قسمت پذیرایی آمد .

پری همزمان گوشی را روی میز گذاشت و با قیافه ای ناراحت به فکر فرو رفت .

- چیزی شده مامان ؟

پری متوجه حضور او شد : نمی دونم ، حشمت بود ، ازم پرسید خبری از شهاب ندارم ؟ بهش گفتم این یکی دو روزه که داریم خونه رو واسه اومدن مهران آماده می کنیم فرصت نشد برم سراغش . می گفت الان دو روزه که شرکت نرفته تلفنی به کامران گفته کسالت داره نمی تونه بیاد . حشمت می گه تلفن همراهش خاموشه ، هر چقدر سعی کرده نتونسته باهاش تماس بگیره . فکر میکرد ما از حالش خبر داریم ... اگه واقعا شهاب مریض شده باشه چقدر زشته که ما هیچ سراغی ازش نگر فتم .

- خوب همین الان برو ببین چی شده . شاید واقعا حالش بد باشه .

- ساعت هشت صبح ، بد نیست این موقع صبح برم ؟

- اگه بد حال باشه هر چه زودتر بری بهتره . لااقل یه چیزی براش درست کنیم بخوره .

- خوب پس تا من میرم و میام تو صبحونه بخور و میزو جمع کن .

- نگین صبحونه خورده ؟

- اون صبح زود پا شد . طفلک این قدر نگران امتحانش بود که چیزی از گلویش پایین نمی رفت .

- کاش منو بیدار میکردین می رسوندمش .

- کامران اومد دنبالش ، خدا کنه این آخرین امتحانم خوب بده راحت بشه ...

خوب من دیگه برم .

با رفتن پری به سوی دستشویی رفت . با چند مشت آب خماری خواب را از چهره اش گرفت . نگاهی به صورت رنگ پریده

درون اینه انداخت و از خودش پرسید « یعنی واقعا مریض شده ؟ سه شنبه چیزیش نبود ! یعنی چی شده ؟ خدا کنه مامان

زودتر بیاد ازش یه خبری بیاره . » سرگرم خشک کردن دست و رو بود که تلفن زنگ زد . از شنیدن صدای مادرش تعجب کرد

: چی شده مامان ؟

- چیزی نیست الان دو روزه که شهاب این جا افتاده و ما از حالش بی خبر بودیم ... میگم نیاز تو خونه کپسول آنتی بیوتیک

نداریم ؟

- واسه چی میخواین ؟

- برای شهاب ، گلویش حساسی ورم کرده ! دروغ نگم آنژین شده .

- خوب چرا نمی بریدش دکتر ... ؟ اون جوری یه آمپول بهش میزنن زود خوب می شه .

- بهش گفتم ، نمی یاد . میگه استراحت کنم خوب می شم . حالا برو نگاه کن ببین خشک کننده داریم ؟ اگه داشتیم بردار بیا

این جا ... معطل نکنی ها .

به محض قطع مکالمه به سراغ محل دارو ها رفت . با دیدن دو بسته کپسول خوشحال شد اما زمان حرکت به یاد آخرین

برخوردش با شهاب افتاد « با چه رویی می خوای بری اونجا ؟ » بهر حال باید قرص ها را می برد . با عجله به راه افتاد . خیال

داشت قرص ها را دم در تحویل بدهد و برگردد . هنوز هم از درد انگشت پا کمی لنگ میزد . نسیمی که شاخ و برگ درختان را به رقص در می آورد روحبخش بود . اگر دلواپس بیماری شهاب نبود حتما مدتی از وقتش را این جا به قدم زدن می گذراند و از لطافت هوا لذت می برد . اما در این حال و اوضاع نمی توانست بی تفاوت باشد و با شتاب قدم بر میداشت . عاقبت کنار در ورودی ضربه ای به در نواخت و همان جا منتظر شد . صدای مادرش را شنید که گفت : بیا تو در بازه ...

فکر این را نکرده بود . با تردید دستگیره در را فشرد و آن را به روی خود گشود . در راهروی عریض و کوتاهی که به پذیرایی ختم می شد هیچ کس نبود . در را بست و آهسته داخل شد . فضای منزل سکوتی آزار دهنده داشت . صدا کرد :
- مامان ؟

پری آهسته از سوی آشپزخانه گفت : من این جام بیا تو آشپزخونه .

ظاهرا مادرش در حال تهیه ی سوپ بود . همان طور که مرغ یخ زده را به زحمت از هم جدا می کرد پرسید : قرص آوردی ؟
- آره این همون کپسولیه که نگین واسه آنژین گلوش می خورد ، فکر کنم واسش خوب باشه ... حالش چطوره ؟
- خودت برو ببین ، نمی خوامی ازش عیادت کنی ؟

- نه مامان شاید درست نباشه .

- احوالپرسی از یه مریض هیچ ایرادی نداره یکی از این کپسولا رو هم بهش بده بخوره .

- صبحونه خورده ؟

- آره الان بهش تخم مرغ نیم بند دادم به زور از گلوش پایین می رفت . بنده خدا دو روزه که داره توی تب می سوزه ... پس چرا وایستادی ؟ خوب برو دیگه یه لیوان آبم واسش ببر .

- من نمی رم مامان ... روم نمی شه .

- دست از لوس بازی بردار نیاز ، تمام این آتیشا از گور تو و اون نگین بدجنس پا شده . برو ببین با این ادا و اطوارتون چی به روز پسر مردم آوردین !

- من این بلا رو سرش آوردم ؟

پری کاردی را که در دست داشت با خشم کنار گذاشت و در حالی که دستش را پاک می کرد قدمی به او نزدیک شد و آهسته گفت : خودتو به اون راه نزن نیاز . من دختر خودمو خوب می شناسم و میدونم تو این قدر خنگ نیستی که تا به حال نفهمیده

باشی شهاب چه احساسی به تو داره . حالا دیگه نمی دونم چرا داری این بنده خدا رو روی انگشت بازی میدی ! نه به اون روزی که با شوق و ذوق میری وسایل خونه برایش انتخاب می کنی نه به حالا که حتی نمیخواهی حالشو بررسی .

اولین بار بود که مادرش این طور رک و بدون رو درباستی با او حرف میزد . حالا خودش هم تردید داشت که رفتارش با شهاب واقعا ضد و نقیض بوده است !

- بهر حال من این قرصو نمی برم مامان ، بهتره خودتون ببرین سلام منم برسونین .

پری با حالت عصبی بسته های قرص را برداشت و همراه با لیوان آب به سمت اتاق خواب به راه افتاد . نیاز هم از همان راهی که آمده بود آهسته بیرون رفت .

* * * *

مراقبت های منظم پری و سر زدن های مرتب حشمت و فرزانه در بهبود حال شهاب بی تاثیر نبود . کامران نیز تقریبا هر شب به دیدن او می آمد و در این ملاقات ها نگین هم معمولا حضور داشت . او اغلب برای کسب خبر با کامران همراه می شد و تازه ترین اخبار را هر شب به نیاز می رساند . مواظبت های فرزانه از شهاب و رفتار محبت آمیز او بعد از یک دوره قهر طولانی ، سوژه اصلی خبر ها بود . یک بار در حین صحبت گفت : به نظر من فرزانه دختر بی غروریه ! اگه من جاش بودم و شهاب گفته بود که هیچ علاقه ای بهم نداره محال بود دیگه دور و برش موس موس کنم . ولی تو نمی دونی این روزا چه دلی واسه شهاب می سوزونه و چه جوری ازش مراقبت می کنه ! « شهاب جان نوشیدنی برات بیارم ؟ ... اگه گرم شده کولرو روشن کنم . نمی خوای بری دوش بگیري ... ؟ واسه حالت خوبه ها ... وای فرصت دیر شد برم واست بیارم ... » خلاصه خودشو لول کرده رفته تو کو ...

نیاز با صبوری گفت : نگین بسه دیگه ، تو میری احوال مریضو بررسی یا کارای فرزانه رو ضبط کنی ؟

نگین خبر نداشت حرف هایش چه تاثیر بدی بر اعصاب خواهرش می گذارد .

- آخه حرصم می گیره که این قدر سعی می کنه خودشو به شهاب بچسبونه ... بین خودمون باشه مامانم از دست فرزانه حرص می خوره ولی به روی خودش نمی یاره ... راستی بهت نگفتم وقتی خاله حشمت و فرزانه فهمیدن شهاب با سلیقه ی تو واسه خونه ش خرید کرده چه حالی شدن ! خاله به زور لبخند زد و گفت دستش درد نکنه ، بد نشده وقتی پول باشه انتخاب کردن راحتیه ! فرزانه از حرص داشت خفه می شد ! اونم گفت بد نشده می تونست بهتر از این باشه اگه یه کم دقت کنین فرم

خونه الان کلاسیک نیست . کامران که دید من ناراحت شدم حسابی خیطش کرد و گفت تو اصلا میدونی معنی کلاسیک چیه که الکی نظر میدی ؟ یکهو فرزانه آتیش گرفت و بهش پرید . خلاصه اگه خاله دخالت نمی کرد یه دعوی حسابی راه می افتاد .

- عکس العمل شهاب چی بود ؟

- اون طفلک تازه از رختخواب مریضی پا شده حتی نای حرف زدنم نداره ، تازه اون باهاشون بزرگ شده و به اخلاقشون

آشناست و میدونه نباید دخالت کنه راستی نیاز تو خیال نداری بری دیدن شهاب ؟ زشته همه اومدن عیادتش جز تو !

- اون موقع که باید میرفتم دیدنش نرفتم حالا دیگه دیر شده فایده ای نداره .

- بازم اگه بری دیدنش خوشحال میشه ، اگه به جای من بودی و میدیدی وقتی شنید دلیل ناراحتی تو چیه چه حالی شد می

فهمیدی اصلا چی باعث مریضیش شده !

- خوب اینه دسته گلی بود که تو آب دادی . آخه تو از کجا میدونستی که من از جریان عقد سهیل ناراحتم که رفتی گذاشتی

کف دست شهاب ؟

- اولاً میخواستم عکس العمل شهابو ببینم ثانیاً اگه از این ناراحت نبودی دلیل ناراحتیت چی بود ؟ چرا اون جووری مثل برج

زهرا مار شده بودی ؟

- ولش کن دیگه حرفشو نزن ، نمی خوام دوباره یاد گذشته بیفتم هر چی بود گذشت . شاید اینم خواست خدا بود که تو

موضوع سهیلو پیش کشیدی . همین بهتر که اگه محبتی هم از من به دل شهاب هست از بین بره . این طوری به نفع هر دوی

ماست .

- راستی نیاز شنیدی که پس فردا همه میخوان بیان فرودگاه ؟ خاله حشمت اینا ، خاله منظر و آقا مجید ، دایی منصور و

خانواده ش ، خلاصه همه هستن . من می گم مهران و عمه از دیدن این همه آدم جا میخورن . مامان از الان غمش گرفته ،

میگه نمی دونم چه جووری جریان فوت بابا رو به مهران و فریبا بگم نیاز تو میگی وقتی مهران بفهمه چه حالی میشه ؟

- باورش برایش خیلی سخته . من و تو ، بابا رو توی سردخونه دیدیم باهاش خداحافظی کردیم ولی مهران ...

هجوم بغض راه گلویش را بست . نگین گفت : گریه نکن ، من و تو باید صبور باشیم باید به مهران دلداری بدیم نه این که کارو

بدتر کنیم . فکر کن واسه مامان چقدر سخته که دوباره تمام اون ماجرا ها واسش تازه می شه . تازگی یه کم داشت حالت

عادی پیدا می کرد دوباره روز از نو روزی از نو!

نیاز با صدای گرفته ای پرسید: قراره کی جریانو به مهران بگه؟

- مامان گقت دایی گفته فردای اون شبی که میان به یه بهانه ای می برمش بیرون و قضیه رو بهش میگم. خود مامانم به عمه میگه ... طفلک عمه بعد از این همه وقت میاد که برادرشو ببینه. خدا کنه یه موقع حالش بد نشه مامان میگه عمه فریبا هم سابقه بیماری قلبی داره.

- وای پس خدا بهمون رحم کنه.

* * * *

پری با دلهره عجیبی تغییر لباس داد. در طول چند سال دوری از پسرش همیشه فکر میکرد لحظه ی دیدار دوباره اش شادترین و خاطره انگیزترین لحظه ی عمرش خواهد بود ولی حالا از نزدیک شدن به این لحظه واهمه داشت و اضطراب در همه حرکاتش به چشم میخورد. صدا کرد: بچه ها حاضرین؟
نیاز گفت: آره مامان تا شما ماشینو روشن کنی ما هم اومدیم.

- ماشینو نمی بریم قراره شهاب ما رو ببره یا الله الان چند دقیقه ست که اون پایین منتظره.

نیاز از اینکه قرار بود با او روبرو شود معذب به نظر می آمد اما ناگزیر دنبال بقیه راه افتاد. در لحظه ی برخورد سلام آهسته ی او میان احوالپرسی نگین و تعارف های مادرش گم شد. این را هم به حساب بد شانسی خود گذاشت و بر روی صندلی عقب جای گرفت. از قیافه تکیده شهاب پیدا بود که تا چه حد از دست او دلخور است. با این حال نگران دلخوری او نبود چرا که آمدن مهران و خبری که باید می شنید همه چیز را تحت شعاع قرار داده بود.

کمی بعد از ورود آنها به سالن فرودگاه بقیه ی فامیل هم از راه رسیدند. در چهره بزرگترها دلواپسی به خوبی هویدا بود. منصور که همیشه شوخ طبع به نظر می رسید این بار با لحنی جدی که از خلق و خوی او بعید بود گفت: پری نبینم توی همین برخورد اول بزنی زیر گریه و همه چیزو لو بدی. این بچه داره از اون سر دنیا می یاد خسته ست هیچ بعید نیست اگه یکهو از ماجرا با خبر بشه شوک بهش دست بده.

- باشه داداش من مواظبم. دیگه این مسئولیت به گردن شماست هر کاری کردی، کردی.

حشمت که محتاطانه به خود رسیده بود گفت: حالا چرا با رنگ و روی پریده اومدی استقبال پسرت؟ آخه تو رو با این قیافه

ببینه نمی گه چی شده ؟

منظر گفت : حالا اشکال نداره بعد از فوت اون خدا بیامرز پری کی به خودش رسیده که این بار دومش باشه . نیاز جون خاله تو چرا رنگت این جووری پریده ؟

- چیزی نیست خاله انگار از دلشوره فشارم افتاده ... !

منظر گفت : نگین خواهر تو ببر روی اون صندلی بشون داره از حال میره .

نیاز واقعا حال درستی نداشت . اضطراب برخوردار با این لحظه او را از پا در آورده بود . پری که خود نیز حالی شبیه به او داشت گفت : کامران جان برو ببین اون روبرو چیز مقوی پیدا میشه واسه نیاز بگیری اون از صبح چیزی نخورده .

کامران و فرهاد با هم به راه افتادند . کیومرث و شهاب در گوشه ای مشغول صحبت بودند . شهرزاد به خاطر مهسا منزل مانده بود . فرزانه جایی را کنار شیرین اشغال کرد و از دور حرکات شهاب و نیاز را می پایید . جای فرحناز خالی به نظر می رسید ظاهرا نتوانسته بود به موقع خودش را برساند . کامران و فرهاد با ظرف های بستنی مخلوط از راه رسیدند و آنها را بین حاضرین تقسیم کردند . نیاز بستنی را به اصرار فرهاد قبول کرد . از حالت تهوعی که دچارش شده بود وحشت داشت و می ترسید خوردن هر چیزی به آن دامن بزند . ساعتی بعد فرود هواپیمای مسیر مادرید - تهران را اعلام کردند . با شنیدن این خبر ترس واقعی بر پری و دخترها چیره شد . هیچ کدام از بستگان پری ، مهران را با این قد و قامت و قیافه سراغ نداشتند . تا جایی که همگی در خاطرشان بود آخرین بار که پری برای مرگ مادرش به تهران آمده بود مهران هفت هشت سال بیشتر نداشت و حالا او بلند بالا و خوش قامت و فوق العاده خوش قیافه به نظر می رسید . پری از میان جمعیت زودتر از همه خود را به او رساند و در میان آغوش مردانه اش اشک شوق ریخت . بعد از او نوبت نیاز و نگین بود . مراسم معارفه بستگان مادری با شور و شوق ظاهری و در میان سر به سر گذاشتن های دایی منصور انجام شد . در میان نگاه های شیفته فامیل نگاه فرزانه متعجب تر و شیفته تر از همه به مهران دوخته شد . مهران پس از نگاهی میان جمع حاضر پرسید : مامان پس بابا کجاست ؟

- تو اول بگو ببینم عمه کجاست ؟ مگه قرار نبود با هم بیایین ؟

- عمه نتونست با من بیاد قراره هفته آینده بیاد ... نگفتی بابا کجاست ؟

- بابا طبق معمول رفته ماموریت . خیلی دلش میخواست امشب این جا باشه ولی نشد ...

نگین دنباله ی کلام مادرش را نشنید ، دردی که از فشار چنگال نیاز بر بازویش وارد شد حواسش را پرت کرد . بی اختیار به

سمت او برگشت . گردی چشمان نیاز گشادتر از حد معمول شده بود و نگاهش حالت مسخ شده ای داشت .

نگین از دیدن قیافه ی او که از بی رنگی به مهتابی میزد وحشت کرد و آهسته پرسید : چی شده نیاز ؟

کلام نیاز لکنت پیدا کرده بود آهسته گفت : ن...نگین م...من...! الان بابا ... رو ... ک... کنار مهران...د...دیدم...!

نگین ناباورانه به نیمرخ رنگ پریده او خیره شد . نیاز دوباره گفت : با...باور کن ...خیال...نبود...م...من...بابارو...دیدم !

نگین در باور او شک نداشت . در حالی که او را در آغوش می گرفت بغض آلود گفت : پس بابا هم اومده استقبال مهران ... پس

اونم خبر داشت که پسرش امشب میاد ... !

کامران لبخند زنان گفت : بابا ... مهران تازه از سفر اومده شما دو تا چرا همدیگه رو بغل کردین ؟

مهران با دیدن چهره های اشک آلود خواهرها هر دو را در آغوش گرفت و پرسید : شما چرا دارین گریه می کنین ؟

نیاز آهسته گفت : این اشک شوقه داداش ، توی این مدت دلمون خیلی برات تنگ شده بود .

منصور گفت : خوب دیگه دخترا ... آبغوره گرفتن کافیه زود باشین راه بیفتین که من یکی از گرسنگی هلاک شدم . مهران

جان راه بیفت بریم که امشب قراره بعد از مدت ها یه غذای خوشمزه ایرونی بخوری .

* * * *

خبر مرگ پدر مهران را از اوج شادمانی پایین انداخت . هیچ کس حتی خود پری باورش نمی شد که پسرش تحت تاثیر این

غم این طور افسرده و گوشه گیر بشود . در هفته اول او هر روز به اتفاق خواهرها به سر خاک پدر می رفت و تمام حرف های

نگفته را در خاموشی با او در میان می گذاشت . با آمدن فریبا آتش این غم از نو تازه شد . گر چه فریبا زن دنیا دیده ای بود و

به خاطر سبک زندگیش در خارج از ایران بهتر توانست با این حادثه روبرو شود با این حال فضای منزل تا مدتی درست مثل

سابق شده بود و فریبا با تمام خودداری و صبوری دچار یک شوک ضعیف قلبی شد و به سفارش پزشک باید در آرامش کامل

استراحت می کرد .

نیاز که شیفته ی شخصیت با وقار و صبور عمه شده بود مواظبت از او را شخصا به عهده گرفت و اتاقش را در اختیار او

گذاشت . عصر یکی از روزها وقتی باخبر شد که فریبا از خواب بعداز ظهر برخاسته ، فنجان چای را با قطعه ای کیک به اتاق او

برد و در کنارش بر روی تخت نشست و گفت : کاش زودتر از این به ایران اومده بودین کاش اصلا از ایران نمی رفتین اگه شما

توی همین تهران زندگی می کردین من هر روز می اومدم دیدنتون . نمی دونم چرا کنارتون احساس آرامش می کنم . انگار یه

چیزی در وجود کمه که وقتی با شما هستم تکمیل می شه!

فریبا دستش را نوازش کرد و با تبسمی پر مهر گفت: شاید باور نکنی ولی عین همین احساس من به تو پیدا کردم. سفر قبل که به ایران اومده بودم چهارده پونزده سالت بیشتر نبود. از همون موقع شخصیتت به دلم نشست. همون موقع به خودم گفتم در وجود نیاز چیزی هست که اونو از بقیه دخترا متمایز می کنه! الان می بینم که اشتباه نکردم. ولی عزیزم تو چرا این قدر توی لاک خودت هستی؟ دختری به سن و سال تو نباید این طور پژمرده و آروم باشه! می بینی ماشالله نگین چقدر شاداب و پر شر و شوره؟ دوران جوانی اون رفتارو می طلبه.

- این دیگه برمی گرده به اخلاق ذاتی من... باور کنین منم دوست دارم از این حالت در پیام ولی نمیدونم چرا نمی شه.

فریبا به چشم های او دقیق شد: میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

- بیرسین عمه جون دلم میخواد همه چیزو در مورد من بدونین.

فشار دست فریبا نشانی از ارتباط عاطفی بود: تو دچار یه مشکل عاطفی نشدی؟ مشکلی که نتونی با کسی در باره ش صحبت کنی؟

- متأسفانه چرا. میدونین عمه، من از وقتی به بلوغ رسیدم از این که به کسی دل ببندم وحشت داشتم. دلیلشو درست نمی دونم شاید می ترسیدم مورد بی مهری واقع بشم یا طرف مقابل از من خوشش نیاد یا همچین چیزی. تا این که سهیل ازم خواستگاری کرد. اولین خواستگارم نبود ولی بهترینشون بود. برای همین بابا، مامان و حتی خودم بدون اینکه احساس محبتی بهش داشته باشم جواب مثبت دادیم و با هم نامزد شدیم. رفتار سهیل به قدری دلنشین بود که بعد از یکی دو ماه احساس کردم ازش خوشم میاد. خلاصه نامزدی ما ادامه داشت تا این که فهمیدم از نظر روحی با بقیه ی دخترا یه کم تفاوت دارم...

- منظورت چیه عزیزم؟

- عمه جون شما تا به حال چیزی در مورد مدیوم بودن بعضی از ادما شنیدین؟

- آره... خیلی زیاد، توی اروپا از طریق همین ادما به خیلی از مسایل دست پیدا می کنن حتی خیلی از جنایتا توسط همین مدیوما کشف شده. این یه نیروی خاصه که فقط بعضی ها ازش بهرمنند هستن... چطور مگه؟

- خدا رو شکر که لااقل شما با این موضوع آشنایین آخه صحبت کردن با آدمایی که چیزی در این باره نمی دونن خیلی

سخته ... به خصوص واسه کسی که خودش این جوریه .

- منظورت چیه ..؟ کی این جوریه ؟

- من عمه جون ، من یکی از اون مدیوما هستم !

- چطور همچین چیزی ممکنه ؟ تو از کجا فهمیدی ؟

- از اونجایی که روحم راحت از تنم بیرون میاد و بعد از یه گردش مفصل دوباره به تنم برمی گرده ! تازه جدیداً متوجه شدم

که من چیزایی رو میتونم ببینم که دیگرون قدرت دیدنشون ندارن ! باورتون می شه من دوبار تو فرودگاه روح بابا رو دیدم ...؟

یک بار اون شبی که مهران از اسپانیا اومده بود و بار دوم شبی که شما اومده بودین !

دستان فریبا یخ کرده بود . ناباورانه دست های نیاز را محکم فشرد و همان طور که نگاهش از اشک تار می شد پرسید : واقعا

تو فریبرزو دیدی ؟

- آره عمه با چشمای خودم ولی این چیزا رو نمی تونم به همه کس بگم . می ترسم مردم فکر کنن خیالاتی شدم . میدونین

عمه هنوز بیشتر مردم با این مسایل آشنا نیستن و حتی از شنیدن این طور چیزا وحشت می کنن .

- آره میدونم چی میگی ... با این وضع تو در شرایط مشکلی قرار گرفتی ، پری از این جریان خبر داره ؟

- همین چند وقت پیش مجبور شدم به اون و بقیه بگم ولی نه همه چیزو ، چون اون مادره و ممکنه یه مقدار نگران بشه .

- داشتی در مورد نامزدیت می گفتی ... جریان اون چی شد ؟

- هیچی شب عقد به دلایلی همه چیز بهم خورد . مثل این که خودتون توی جریان بودین ؟

- تا اندازه ای ... پس جدا شدن از سهیل تو رو این جوریه پزمرده و غمگین کرده ؟

- نمی تونم بهتون دروغ بگم جدایی از سهیل برام آسون نبود اما ناراحتی من در اصل از یه جای دیگه ست .

حضور نابهنگام پری که دنبال ضربه ای به در وارد اتاق شد و پرسید : « شماها خیال ندارین از اتاق بیابین بیرون ؟ » رشته ی

کلام نیاز را قطع کرد و صحبت های او نیمه تمام باقی ماند .

یک روز قبل از مهمانی حشمت که به افتخار ورود مهران و فریبا برپا میکرد ، فریبا از پری خواست که به اتفاق در خیابان

گشتی بزنند تا بتواند هدیه ی مناسبی برای حشمت تدارک ببیند. بعد از رفتن آنها بود که مهران به سراغ نیاز رفت و پیشنهاد

کرد به اتفاق در محوطه ی اطراف منزل کمی پیاده روی کنند.

در سرازیری پله ها مهران نگاهی به اطراف انداخت و گفت: جای قشنگیه! چی شد که اومدین اینجا؟

-بعد از اتفاقی که توی دارایی بندرعباس پیش اومد و تهمتی که به بابا زدن جو پایگاه دیگه واسه ما قابل تحمل نبود واسه همین مامان تصمیم گرفت به هر قیمتی شده یه جای مناسب گیر بیاره و مارو از اون محیط بکشه بیرون. ولی ما خبر نداشتیم که قیمت رهن خونه ها چقدر رفته بالا! خلاصه هر چقدر این در و اون در زدیم خونه ی مناسبی که با پول ما جور دربیاد پیدا نکردیم. آخرش شهاب به دادمون رسید. بنده خدا اول یه خونه ی خیلی لوکس که نزدیک خونه خاله اینا بود بهمون پیشنهاد کرد ولی به دلایلی مامان قبول نکرد. بعد اینجا رو بهمون نشون داد. البته اون چیزی که ما روز اول دیدیم شباهتی به این ساختمون نداشت وقتی تصمیم گرفتیم بیاییم اینجا شهاب دو هفته فرصت خواست و توی این مدت طبقه بالا رو کلا تغییر داد و به شکلی که الان میبینی در آورد.

-دستش دردکنه ، واقعا زحمت کشیده این لطفو هیچوقت نباید فراموش کنیم. اینطور که مامان میگفت واسه مراسم عزاداریم شهاب خیلی کمک کرده!

-آره ، اونجا هم کلی مارو شرمنده کرده.

-خبر نداشتیم این همه واسه شما زحمت کشیده وگرنه باید زودتر از اینا ازش تشکر میکردم... راستی خونه ش رفتی؟ خیلی با سلیقه و شیک تزیین شده!

-تو خونه شو کی دیدی؟

-دیشب با کامران اونجا بودیم ، خیلی محبت داشت ، چقدر گرم و صمیمی برخورد کرد... این طبقه پایینو کی ساخت؟

-خیلی وقت نیست ، تازگی کار بازسازیشو تموم کرده ، اما خیلی زحمت کشیده و هزینه صرف کرد که اینجا رو به این شکا در آورد. از سبک معماریش خوشت میاد؟

-خیلی جالبه... شهاب اومده سبک قدیمو جدیدو با هم ادغام کرده جالبتر این که جوری اینجا رو قرص و محکم بازسازی کرده که تا چهل پنجاه سال دیگه آخ نمی گه!

-اون طوری که من دیدم با عشق و علاقه ی عجیبی این جارو روبراه کرد.

-دروغ نگم یه منبع انرژی این دورو اطراف داشته که از وجود اون شارژ میشده.

دستی که به دور بازوی مهران حلقه شده بود محکم تر شد و گفت: اینشو دیگه من خبر ندارم.

مهران یک سر و گردن از خواهرش بلندتر به نظر میرسید از همان بالا زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت: آگه واقعا از

چیزی خبر نداری پس چرا این جووری مثل لبو سرخ شدی؟!

نیاز مشت آرامی نثار پهلوی او کرد: خودتو لوس نکن من فقط یه کم گرم شده!

مهران لبخند زنان گفت: آره ، تو گفتی و منم باور کردم.

سلام رسای شخصی که فاصله زیادی با آنها نداشت نگاه هر دو را به پشت سر گرداند. مهران با دیدن شهاب چند قدم به

سویش رفت و دستش را به گرمی فشرد. شهاب در حین احوالپرسی با او به سلام آرام نیاز هم جواب داد. مهران گفت: همین

حالا ذکر خیر شما بود. من و خواهرم داشتیم از زحمتی که واسه بازسازی این ساختمون کشیدین حرف میزدیم. واقعا دست

تون درد نکنه خیلی عالی کار کردین!

نگاه شیفته ی شهاب لحظه ای به بنا دوخته شد و بعد گفت: اینجا واسه من ارزش خاصی داره. دلم می خواست تنها یادگار

خانواده ام تا وقتی که من هستم پابرجا بمونه.

-اینطور که از نیاز و مامان شنیدم شما واسه خانواده منم خیلی زحمت کشیدین! همین الان نیاز داشت از محبتای شما حرف

میزد ، خیلی دلم می خواد این همه لطفو یه جووری جبران کنم.

-من کاری جز انجام وظیفه نکردم. از این گذشته خانواده شما هم کم به من محبت نکردن ، توی این مدت رفتار خوب خانواده

شما باعث شده بود فکر کنم منم صاحب یه خانواده هستم. یه مادر مهربون و دو تا خواهر خوب... حالا با اومدن شما امیدوارم

این جمع کامل بشه و ما بتونیم واسه هم دوستای خوبی باشیم.

مهران با احساس رضایت گفت: واسه من که مایه افتخاره.

-مثل اینکه داشتین با خواهرتون قدم میزدین ، مزاحمتون نباشم؟

-شما مراحمیت ، حقیقتش بعد از اون همه تعریفی که از شما شنیدم خیلی دلم می خواست بیشتر باهاتون آشنا بشم. موافقین

یه کم با هم قدم بزنیم؟

شهاب خرسند از این پیشنهاد در کنارشان به راه افتاد. آنها پس از یک دور کامل در محوطه هنوز هم مشغول قدم زدن و

صحبت از هر دری بودند. در تمام این مدت نیاز متوجه بود که شهاب حتی نیم نگاهی به سویش نینداخت. به نظر میرسید هنوز

از او رنجیده خاطر است. داشت با خودش فکر میکرد "حق داره ف اگه منم جاش بودم همین قدر ناراحت میشدم ، بخصوص بعد از قضیه مریضیش برای اون کارم هیچ عذری ندارم. مطمئنم ناراحتیش بیشتر از همینه."

مهران رشته افکارش را پاره کرد: نظر تو چیه نیاز جان؟

-در مورد چی؟

نگاه مهران مشکوک بود: انگار اینجا نبودى؟!

-راستشو بخواى نه ، فکرم جای دیگه بود چطور مگه؟

-شهاب خان پیشنهاد کرد بریم خونه ش یه شیر قهوه بخوریم ، موافقى؟

از کنار شانه ی برادرش به سوی شهاب سرک کشید و در حال که برای اولین بار مستقیم نگاهش میکرد پرسید: به زحمت نمى افتین؟

نگاه شهاب گذرا بود: اختیار دارین ، خوشحالم میکنید.

نیاز قصد آستنی داشت با لبخند کمرنگی گفت: پس به شرط اینکه بذارین من براتون شیر قهوه درست کنم.

شهاب با همان لحن سرد قبلى گفت: لطف می کنین.

سپس دستى بر شانه ی مهران گذاشت و او را به سمت منزلش هدایت کرد و با لحنی مهربانتر گفت: بفرمایید از این طرف.

مهران همانطور که به درون ساختمان میرفت به خوبی حس میکرد که رشته ی عاطفی محکمی میان خواهرش و این جوان وجود دارد که هر دو سعی در پنهان کردن آن دارند.

مهران و شهاب مشغول صحبت بودند که نیاز از سمت آشپزخانه پیدایش شد:

-ببخشید آقا شهاب ، من قهوه رو پیدا نمیکنم.

شهاب لحظه ای عذرخواست و به دنبال نیاز وارد آشپزخانه شد. پس از گشتی در کابینت ظرف قهوه را پیدا کرد ، هنگامی که

آن را به دست نیاز میداد نگاهش به او افتاد و رنگ چهره اش تغییر کرد. اهسته گفت: ببخشید که به زحمت افتادین.

نیاز به طعنه جواب داد: خواهر و برادر که از این حرفا با هم ندارن...

-میبینم شوخ طبع شدین! چى شده تازگی خبر خوشی از بندرعباس رسیده؟

حالا نوبت نیاز بود که رنگ به رنگ بشود: من مدت هاست که با بندرعباس خداحافظی کردم و دیگه خبرای خوش یا ناخوشش

توی زندگیم هیچ تأثیری نداره ، این شمایی که نمی خواین گذشته رو فراموش کنین.

-اگه حال اون روزتونو نمیدیدم شاید باور میکردم که گذشته رو واقعا فراموش کردین ولی...

داشت از آشپزخانه بیرون میرفت که کلام نیاز مانعش شد: حال اون روز من هیچ ربطی به بندرعباس نداشت اما دلیلش هر چی بود درست همزمان شد با خبری که از بندر رسیده بود و همین باعث سوءتفاهم شد.

شهاب قدمی به او نزدیک شد: گیریم که شما راست بگین ، بعد از اون چی؟ بی اعتنائی علنیتون وقتی من مریض بودم از چی نشأت می گرفت؟

نیاز نگاهی به ظرف قهوه درون دستش انداخت و گفت: از من توضیح نخواین ، در همین حدم که گفتم واسه این بود که شما رو از اشتباه درآرم.

به سراغ ظرف شیر که در حال جوشیدن بود رفت و مشغول درست کردن شیر قهوه شد. زمانی که با سینی محتوی فنجان ها وارد قسمت پذیرایی شد شهاب و مهران با حالتی صمیمی و دوستانه با هم گپ میزدند. شهاب تا چشمش به او افتاد در حالی که یکی از فنجان ها را بر میداشت و به مهران تعارف میکرد گفت: راستی هیچ میدونی که زحمت خرید این وسایل و تزیین این خونه به عهده کی بوده؟

مهران و نیاز متوجه برق چشم هایش بودند. مهران گفت: راستش نه ولی هر کی بوده سلیقه ش حرف نداره!

نیاز آخرین فنجان را خودش برداشت و همانطور که کنار برادرش می نشست گفت: خیلی ممنون داداش ، شما لطف داری.

مهران متعجب نگاهش کرد: تو چرا داری تشکر میکنی؟!

شهاب گفت: آخه سلیقه ی خوب خواهر شما اینجارو به این صورت درآورد.

مهران این بار با کنجکاوی نظری به اطراف انداخت و لبخند زنان گفت: جدی میگین؟! باورم نمیشه این کار نیاز باشه ، اخه خواهر من تا اونجایی که خبر دارم خیلی ساده پسند و دنبال تجملات و وسایل گرون قیمت نبود. راستش همیشه فکر می کردم در آینده وقتی وارد منزل نیاز بشم یه اتاق پذیرایی ساده میبینم که یه فرش میونش افتاده و چند تا پوستین گوشه و کنارش پهن شده با یکی دو تا مخده و یه تار که توی زاویه به دیوار تکیه داده شده. اما این چیزی که الان میبینم با برداشت من خیلی مغایرت داره!

نیاز گفت: آخه اینجا که خونه ی خودم نیست من سعی کردم وسایل منزل آقا شهابو جوری انتخاب کنم که مناسب طبع و

پسند همسر آینده شون باشه ، راستی چی شد؟ بالاخره قرار روز خواستگاری رو تجدید کردین؟

جا خوردن شهاب از نگاهش به خوبی پیدا بود: کدوم خواستگاری؟!

تبسم نیاز موذیانه به نظر میرسید: همون مردی که فرحناز براتون انتخاب کرده بود.

ابروهای سیاه رنگ شهاب بهم نزدیک شد و با تردید پرسید: شما از کجا با خبر شدین؟!

-فرحناز جریانو برام تعریف کرد. راستش از خیلی وقت پیش گفته بود که شما همچین خیالی دارین ، ولی انگار موعده شو

تعیین نکرده بودین که آخرین بار وقتی باهام تماس گرفت گمونم چند هفته پیش یه روز دوشنبه بود که می گفت واسه

پنجشنبه شب قرار گذاشتین ، ولی خبری نشد ما هنوز منتظریم که شیرینی بخوریم.

چیزی مثل جرقه در ذهن شهاب روشن شد و متعاقب آن گره ابروانش از هم باز شد و اهسته انگار با خودش حرف میزد

گفت: آهان... پس موضوع این بود؟ و بعد کمی بلندتر ادامه داد: در مورد اون خواستگاری خوشبختانه بخیر گذشت و قرار خود به

خود بهم خورد. دیدین که پنجشنبه من به چه حالی افتاده بودم؟

مرهان احساس میکرد در لا به لای این گفتگوی ساده رمز و راز خاصی وجود دارد ، از این رو تمام حواسش به صحبت هایی

بود که رد و بدل میشد. نیاز رعه ای از نوشیدنیش را با لذت قورت داد و گفت: حالا چرا خوشبختانه ؟ طفلک فرحناز به خاطر

شما این همه به زحمت افتاده.

-گفتم خوشبختانه چون برام خیلی مشکل بود که بدون انگیزه اقدام به این کار کنم. من از فرحناز خواستم یه مشکل

خانوادگی رو برام حل کنه اون چاره کارو توی یک خواستگاری مصلحتی دید و این بساطو راه انداخت. البته نمیدونم چرا زیر

قولش زد و موضوع رو فاش کرد.

-حتما چون با من خیلی صمیمی شده فکر کرده اشکال نداره اگه من بدونم. حالام شما چیزی به روی خودتون نیارین.

-به شرط اینکه شما هم لطف کنین این موضوع رو پیش خودتون مکتوم نگه دارین که بیشتر از این باعث دردسر نشه.

نیاز به نرمی گفتگوفر کنم بتونین روی قول من حساب کنین.

صحبت کم کم مسیر دیگری پیدا کرد. در ان میان مهرا ن از تغییر ناگهانی خلق و خوی شهاب به خوبی حس کرده بود که این

شادابی بی ارتباط با وجود خواهرش نیست ، در این فکر متوجه سوال شهاب شد: برای امشب برنامه خاصی نداری؟

-نه چطور مگه؟

-گفتم اگه موافق باشی با هم به دوری توی شهر بزنیم.

-فکر خوبیه ، فقط نیاز تنها می مونه ، آخه هیچکس خونه نیست.

-اشکال نداره داداش منم میرم به کارام میرسم.مامان اینا الان دیگه پیداشون میشه.

شهاب پرسید:شما چرا نمایین؟شما هم خیلی وقته از خونه بیرون نرفتین بد نیست سرتون هوا بخوره.

نیاز در این فکر بود که "اون از کجا میدونه که من از خونه بیرون نمیرم؟! "که جمله مهران حواسش را پرت کرد:آره نیاز جان

تو هم بیایی بیشتر خوش می گذره.

-آخه میتروسم مامان اینا بیان بینن ما نیستیم دلواپس بشن.

شهاب گفت:براشون یادداشت بذارین ، توی یادداشتت لطف کنین بنویسین که برای شام چیزی تهیه نکنن شامو از بیرون

میاریم.

نیاز متوجه تبسم موذیانه ی مهران بود ، در همان حال با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:باشه پس من برم حاضر بشم.

میز شامی که حشمت تدارک دیده بود همه را به تحسین واداشت.ظاهرا او همه تلاشش را به کار بسته بود که در این شب

بخصوص سنگ تمام بگذارد.کامران که میدانست نیمی از زحمت امشب و دعوت از بستگان درجه یک بخاطر اوست حشمت

را در آشپزخانه غافلگیر کرد و در حالی که او را در آغوش میگرفت و بوسه ای بر گونه اش می نشاند گفت:دستت درد نکنه

مامان ، امشب خیلی به زحمت افتادی.

حشمت بوسه اش را جواب داد و گفت:خدا رو شکر که همه چیز به خوبی برگزار شد حالا بیا این سینی چای رو بگیر ببر

پذیرایی کن تا یواش یوش سر حرفو باز کنیم... راستی تو مطمئنی نگین همه چیزو به پری و مهران گفته؟

-اره ، تنها نگرانی من از مهران بود که خوشبختانه هم با محبته هم روشنفکر ، خاله پری هم که خیلی وقته از جریان من و

نگین خبر داره.پس دیگه دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.

-خب انشالله که همه چیز به خیر و خوشی انجام میشه ، حالا تو بو منم الان میام.

ظاهرا منصور مأمور شده بود که سر حرف را باز کند.از این رو در فرصت مناسبی به اشاره حشمت بعد از اینکه سینه ای صاف

کرد:امشب چه شب فرخنده و خوبیه که تونستیم یک بار دیگه این جوری دور هم جمع بشیم.در واقع ما باید از فریبا خانوم و

مهران گلم تشکر کنیم که با حضورشون بانی این مهمونی بودن ، حالا من میخوام این فرصتو غنیمت بشمرم و در مورد مطلبی که اونم به جای خودش میتونه یه اتفاق فرخنده باشه صحبت کنم. اجازه دارم؟

چند صدا از گوشه و کنار مجلس همزمان گفتند: اختیار دارین داداش ، بفرمایین.

شوخ طبعی منصور گل کرد و گفت: ریش سفید بودم توی جمع مایه در دسره هر چند بنده هنوز ریشام سفید نشده ولی خب این جور موقع ها همه انتظار دارن آدم در تمام موارد تجربه داشته باشه. حالا جای شکرش باقیه که غریبه ای توی جمعمون نیست و اگه احیانا من موقع انجام وظیفه ناشی بازی در آمده کسی واسم دست نمی گیره. بهر حال اینو گفتم که بدونین این اولین تجربه بنده ست که قراره از یه دختر خانوم خوشگل و تو دلبرو خواستگاری کنم. پس اگه چیز رو پس و پیش گفتم کسی اعتراض نکنه.

اکثر حاضرین لبخندزنان گفتند: نه دایی ، شما راحت باشید.

پری و منظر همزمان با بقیه گفتند: اختیار داری داداش.

منصور گفت: خوبیه این خواستگاری میدونین به چیه؟ به اینه که همه میدونن داماد آقا کامران گل و عروس خانوم نگین خوشگله ست. این یعنی پتجاه درصد قضیه حله. ضمنا لازمه بگم که ما میتونستیم برنامه امشبو بازم یه مدت عقب بندازیم ولی چون نگین جان دلش می خواست عمه فریبا هم توی مجلس حضور داشته باشه ما امشب دست به کار شدیم... و اما بعد از تمام این زمینه چینی ها ... میدونین که همه این مراسم فقط واسه گرفتن یه بله ست ، پس من یکهو میرم سر اصل مطلب و میپرسم مهران جان بله؟

مهران و بقیه بی اختیار به خنده افتادند. مهران گفت: دایی جان مثل اینکه عوضی گرفتین ، انگار بله رو خواهرم باید بگه نه من!

منصور منتظر شد تا صدای شلیک خنده هام آرام تر بشود بعد گفت: اخیه من شنیدم این اواخر هر وقت از نگین پرسیدن با این وصلت موافقی یا نه؟ گفته باید صبر کنین که مهران بیاد... حالا من خواستم زرنگی کنم و یکدفعه برم سر اصل مطلب واسه همین بود که اول نظر تو رو پرسیدم.

مهران با لحن جدی تری گفت: والله دایی جان واسه من خوشبختی خواهرم مطرحه اگه کامران بتونه نگینو خوشبخت کنه من هیچ مخالفتی ندارم و به قول معروف با اجازه بزرگترا میگم بله...

آخرین قسمت از صحبت مهران که به شوخی ادا شد یکبار دیگر شلیک خنده ی حاضرین را به دنبال داشت. منصور گفت: خواهر پری شما چی؟ شما نظری، شرط و شروطی واسه انجام این امر خیر نداری؟

پری بی اختیار به یاد فریبرز افتاد و این که جایش چقدر در این مجلس خالی بود ولی میدانست که با به زبان آوردن نام و خاطره او نشاط و شادی حاضرین را خواهد گرفت. همزمان با هجوم این فکر گرمی دست نیاز را روی دست خود حس کرد وقتی نگاهش به او افتاد انگار در چشمانش چیزی بود که او را تسکین میداد. پری لحظه ای به او خیره ماند و چون همه را در حال انتظار دید با لحنی که سعی داشت خشنود به گوش برسد گفت: منم مثل مهران فقط دلم میخواهد که خوشبختی نگینو ببینم و از کامران میخواوم بعد از این واسه نگین به همدم و به دوست خوب باشه، همین.

منصور گفت: پس همگی به سلامتی این وصلت فرخنده به دست بزنین تا به موقع دهنمونم شیرین کنیم.

نگین که سعی میکرد در این شب بخصوص وقار و متانت خود را حفظ کند عاقبت طاقت نیاورد و با لحن معترضی گفت: ببخشید دایی جان انگار بنده اینجا سیاهی لشکر بودم. شما از همه بله گرفتید و نظر همه رو پرسیدی غیر از اونی که باید پرسید!

منصور با خنده سرخوشی گفت: آخه عروس خانوم من میدونم این کامران ناقلا قبلا بله رو از تو گرفته واسه همینه که خیالش اینقدر راحت.

همه داشتند می خندیدند. کامران با قیافه ای سرخوش رو به نگین کرد و پرسید:

-همینو می خواستی؟

فرحناز ظرف شیرینی را برداشت و مشغول پذیرایی شد: حالا بیاین به سلامتی دهنونو شیرین کنیم.

حشمت با خوشحالی پیشدستی را برداشت و دو قطعه از شیرینی ها را در آن گذاشت و به سمت کامران گرفت: انشالله همیشه کامتون شیرین باشه.

و بعد سراغ جعبه ی چهار گوش و مخملی زیبایی که روی بوفه گذاشته بود رفت و با همراه آوردن آن گفت: اینم به هدیه ناقابل از طرف من و کامران به عروس قشنگم به رسم نشونه گذاری... انشالله که خوشت بیاد نگین جان.
-دست شما درد نکنه خاله جان.

پری با دیدن سِریِ رِکسیِ زیبایی که درون جعبه بود ناخودآگاه به یاد سری گرانها و زیبایی که شب خواستگاری به نیاز هدیه

کرده بود افتاد و همانطور که لبخند میزد هجوم بغض راه گلویش را بست.

منصور لبخند زنان گفت: خوشبختانه من امشب کلی تجربه کسب کردم ، پس از همین الان مژده میدم به جوونای دم بخت حاضر که اگه خیال ازدواج به سرتون زد میتونین روی بنده حساب کنین. به خصوص روی صحبتیم با شهاب جان و مهران جان ، لب تر کنین یکی یه دختر تو دلبرو و تپل میندازم توی دامتون.

مهران لبخند زنان گفت: من حرفی ندارم دایی جان فقط اجازه بدین اول یه مقدار کارا رو سرو سامون بدم بعدش هر وقت بگین در خدمتم.

شهاب با قیافه ای سر حال و شاداب گفت: ما اگه زن تپل میلی نخوایم باید کیو ببینیم؟

منصور خنده ی بامزه ای کرد و گفت: پس تو تیپ استخونیشو می پسندی ، آره؟

شهاب گفت: ای... یه چیزی مابین این دو تا.

منصور گفت: ای ناقلا ، دست تو رو شد. پس تو هم بدت نیماذ سرو سامون بگیری؟

شهاب برخلاف همیشه که جدی و کم حرف بود گفت: دایی جان نکنه کسی رو در نظر گرفتی که دارین زیر زبونمو می کشین؟

منصور گفت: تو اوکی رو بده پیدا کردن آدم مناسبش با من ، چیزی که این روزا فراوونه دختر.

فرحناز گفت: بیخود خودتو خسته نکن دایی ، این شهابی که من میبینم حالا حالاها تن به ازدواج نمیده ، همین چند وقت

پیش بود که بعد از کلی قرارو مدار و این جور چیزا سر قرار نیومد و مارو سنگ روی یخ کرد.

حشمت گفت: توقع داشتی با تب چهل درجه پاشه بیاد خواستگاری؟ بنده خدا تو جا خوابیده بود.

فرحناز گفت: بعدش چی که اون همه واسه یه قرار دیگه اصرار کردم؟

کامران گفت: حالا شما چه اصراری دارین که شهابو به این زودی زن بدین؟ به جای این حرفا یکی پاشه یه اهنگی بذاره ، مثلا

مراسم خواستگاریه.

فرزانه زودتر از بقیه دست به کار شد و به سوی ضبط رفت. در حال بازگشت داشت خودش را با ریتم آهنگ تکان میداد و

همانطور که نرم نرمک به میان جمع می آمد حاضرین با دست زدن او را همراهی کردند. در حین انجام حرکاتی که سعی داشت

نرم و دلبرانه باشد هر از گاهی نگاهی به سوی مهران می انداخت که با لبخند همراه بود. به دنبال او فرحناز نیز به میان جمع

آمد و کمی بعد دست شیرین را کشید و او را نیز به جمع خودشان اضافه کرد. منظر با اشاره به او فهماند که نیاز را بلند کند اما

اصرار فرحناز برای کشاندن او به میدان رقص بی نتیجه بود. کامران بدون رودربایستی دست نگین را گرفت و با او شروع به رقصیدن کرد. کمی بعد شهرزاد و کیومرث نیز به جمع آنها اضافه شدند. انگار همه منتظر چنین فرصتی بودند چرا که با تمام شدن هر آهنگ کسی خیال نشستن نداشت و انتظار آهنگ بعدی را می کشیدند. مهران که با دست زدن دیگران را همراهی میکرد با نگاهی به شهاب گفت: انگار نصیحت دایی زیادم بی مورد نبود اینطور که پیداست فقط سر من و تو بی کلاه مونده. چهره شهاب خوشی پنهانی داشت ، گفت: اتفاقا منم الان داشتم به همین فکر میکردم ، البته باید شانس بیاریم جفتی نصیبمون بشه که اهل رقص باشه.

جمله اش را جووری بیان کرد که به گوش نیاز هم رسید و برای لحظه ای نگاهش به او افتاد. مهران هم متوجه کنایه او شد و با نگاه دزدانه ای به خواهرش لب هایش به تبسمی از هم باز شد.

پری سبی از انواع میوه های تابستانی را به قسمت پذیرایی آورد و کنار بقیه جای گرفت. فریبا و دخترها گرم صحبت درباره اسپانیایی ها و کشورهاشان بودند. نگین گفت: این جور که شما میگین باید جای قشنگی باشه! فریبا گفت: واقعا همینطوری. اونجا مردم با نشاط و خونگرمی داره ، از این گذشته خیلی چیزا واسه دیدن داره ، از بناهای تاریخی و آثار قدیمی گرفته تا بناهای مدرن ، پارک های قشنگ ، فروشگاه های شیک و مدرن و تفریح گاه های طبیعی که بهترین محل واسه روزای تعطیله و واقعا خوش میگذره.

نیاز گفت: عمه با این تعریفا دارین مارو وسوسه میکنین که هر جروی شده یه سر بیایم اونجا.

فریبا گفت: اتفاقا خیلی دلم میخواد این سفر تورو با خودم ببرم ، اگه واقعا دوست داری بیای بگو تا دیر نشده وسایل رفتنو آماده کنم.

نیاز گفت: فکر نکنم به همین سادگی باشه ، شنیدم واسه بیرون رفتن دخترا از کشور خیلی سخت میگیرن!

فریبا گفت: تو نگران اون مسایل نباش ، اگه حاضری بیای بگو بقیه ش با من.

پری با حالتی دلواپس منتظر جواب نیاز بود. این تصور که نیاز برای مدتی از او دور بشود برایش قابل تحمل نبود. نیاز گفت: حالا اجازه بدین فکرامو بکنم ببینم اصلا میتونم واسه یه مدت از نگین و مامان دور بشم یا نه.

فریبا لبخندزنان گفت: اگه منم که از الان جواب تورو میدونم ، تو چطور نگین؟ تو دلت نمیخواد با من بیایی؟

-من که عاشق سفرم اونم به یه کشور دیگه ولی میدونین که الان دیگه اجازه م دست خودم نیست کامرانم عمرا بذاره من تنها برم سفر خارج.

-بهر حال اگه یه وقت تغییر عقیده دادین یه زنگ به من بزنین ترتیب همه چیزو میدم.

صدای زنگ آیفون نگین را از جا پراند. در بازگشت پری پرسید: کی بود؟

-فرهاد اومده ، مثل اینکه تنهاست.

پری با روی باز به استقبالش رفت. فرهاد قبراق و سرحال از پله ها بالا آمد و چون متوجه پری شد در سلام پیشدستی کرد.

=سلام به روی ماهت فرهاد جان ، چه عجب از این ورا! بابا اینا چطورن؟

در حالی که با پری وارد ساختمان میشد گفت: همه خوب بودن و براتون سلام رسوندن...

ادامه صحبت او با آمدن نیاز و نگین ناتمام ماند. با هر دوی آنها به گرمی احوالپرسی کرد و به نیاز گفت: چه خوب که خونه هستی خدا خدا می کردم جایی نرفته باشی.

نیاز او را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و بعد از احوالپرسی فرهاد با فریبا پرسید:

-چطور مگه؟

فرهاد به روی یکی از مبل ها جای گرفت و گفت: آخه می خواستم برام یه زحمت بکشی...البته اگه برنامه خاصی نداری.

-خواهش میکنم من هیچ برنامه ای ندارم و هر کاری باشه در خدمتم.

فرهاد لیوان آب پرتقالی را که پری به او تعارف کرد برداشت و به دنبال تشکر گفت: راستش چند روزه که یه نمایشگاه بزرگ

کتاب برگزار شده می خواستم برم اون کتابایی رو که لازم دارم بگیرم ، گفتم پیام دنبال تو با هم بریم شاید چیز دیگه ای که

به درد بخور باشه واسم گیر بیاری ، مثل کتاب تستی یا جزوه های مختلف...چون حقیقتش من درست نمیدونم چه جور

کتابایی رو باید بخونم.

-چه کار خوبی کردی اومدی ، اتفاقا خیال داشتم همین امروز فردا یه سری به این نمایشگاه بزنم بینم چیز به درد بخوری

پیدا میکنم ، حالا با یه تیر دو نشون میزنیم ، مامان شما با من کاری نداری؟

-نه مادر جون برو راحت باش...فقط مواظب خودتون باشین به وقت بهتون گیر ندن.

-پس من برم حاضر شم ، نگین تو نمیای؟

-نه ، قراره امروز کامران بیاد ، باید منتظرش بمونم.

در فاصله ای که نیاز غیبت داشت فرهاد سراغ مهران را گرفت.نگین گفت:

-با شهاب رفتن یه دوری بزنی ، شیرین چطوره؟

-خوبه براتون سلام رسوند ، اتفاقا میخواست با من بیاد یکی از دوستاش سر زده اومده دیدنش.

فریبا گفت:با زحمتای ما چطوره؟پریشب خیلی به مامان اینا زحمت دادیم.

-اختیار دارین واسه ما مایه افتخار بود که در خدمتون بودیم.

فریبا از نزاکتی که در رفتار و کلام او بود لذت برد و گفت:خلاصه از طرف من یک بار دیگه از شکوه جان و آقا منصور تشکر کنین.

نیاز حاضر برای حرکت پیدایش شد و پرسید:عمه جان شما چیزی از بیرون نمی خواین؟

-دستت درد نکنه عزیزم فقط اگه زحمتی نیست یه دیوان حافظ شبیه به همین که خودت داری رو اگه گیر اوردی برام بگیر.زحمتت نمیشه؟

نیاز بوسه خداحافظی را برگونه اش نشاند و گفت:زحمت کدومه عمه جان؟بهترین دیوان حافظو براتون پیدا میکنم.نگین تو چیزی احتیاج نداری؟مامان شما چی؟

هر دو پاسخ منفی بود.فرهاد هنگام خروج گفت:عمه اگه یه وقت دیر کردیم دلتون شور نزنه نمایشگاهش خیلی بزرگه تا همه جارو بگردیم چند ساعتی طول میکشه.

پری آنها را تا کنار پله ها بدرقه کرد و گفت:اشکال نداره عمه جون برین به امان خدا.

از آمدن مهران و شهاب مدتی می گذشت که کامران نیز به جمع آنها اضافه شد. مهران و شهاب ظاهرا سرگرم بازی شطرنج بودند اما مهران به خوبی حس می کرد که حواس شهاب اصلا به بازی نیست و مدام مراقب جلو رفتن عقربه های ساعت است. پری برای شام چند نوع دلمه و مقداری خوراک ماهیچه تدارک دیده بود. نگین در حین روبراه کردن سالاد پرسید : مامان کی شام می خوریم؟

- منتظرم نیاز و فرهاد برگردن، به نظرت دیر نکردن؟

- ساعت چند بود که رفتن؟
- حدود پنج بود... الان چهار ساعته! نمی دونم چرا دلم شور می زنه.
- شور زنه... حتما نمایشگاه خیلی شلوغ بوده. فرهاد با ماشین اومده بود؟
- آره، ماشین خودشونو آورده بود... راستی گواهینامه داره؟
- آره بابا، پارسال گرفت، تازه من رانندگیشو دیدم دست فرمونش عالیه!
- بهر حال جوونن... سرشون باد داره، یه وقت ممکنه خدای نکرده کار دست خودشون بدن... کاش تلفن همراهو داده بودم
- نیاز برده بود الان می تونستیم باهاشون تماس بگیریم.
- این قدر نگران نباش مامان. الان دیگه هر جا باشن پیداشون می شه.
- پری همراه با سینی محتوی فنجان های چای به سالن برگشت. در حین پذیرایی شهاب پرسید : خاله، بچه ها دقیقا چه ساعتی رفتن؟
- عصر بود... تقریبا ساعت پنج.
- شهاب نگاهی به عقربه های ساعت مچی اش انداخت و با نگاهی به مهران گفت :
- به نظرت دیر نکردن؟
- مهران که سعی داشت دلواپسی را به روی خود نیاورد، گفت : احتمالا الان دیگه بر می گردن.
- شهاب پرسید : بهتر نیست بریم دنبالشون؟
- مهران مردد بود. کامران پرسید : فرهاد ماشین آورده بود؟
- پری گفت : آره... چطور مگه؟
- هیچی... فقط خدا کنه موقع برگشتن بهشون گیر ندن. این روزا بساط بگیر بگیر دخترا و پسرا زیاد شده.
- فربا حیرت زده پرسید : دخترا و پسرا رو این جا می گیرن؟! به چه جرمی!؟
- قبل از این که کامران جواب بدهد پری با قیافه ای رنگ پریده گفت : خدا مرگم بده... اگه یه وقت جلوشونو بگیرن نیاز از ترس زهره ترک می شه!
- مهران گفت : این حرفا کدومه مادر...؟ اونایی که مامور این کار هستن طرف خودشونو می شناسن.

به دنبال این کلام به حالتی نگران به سمت پنجره رفت و نگاهی به فضای تاریک بیرون انداخت. پری سعی می کرد با فراهم کردن ضروریات شام خودش را سرگرم نگه دارد اما خیالات بد یک لحظه آرامش نمی گذاشت. نگاه نگین یک بار دیگر به عقربه های ساعت دیوار افتاد. ساعت از ده گذشته بود. صدای زنگ تلفن، همه را تکان داد. نگین قبل از همه گوشی را برداشت: الو... نیاز؟ تو کجایی...؟ چی شده؟! چرا صدات گرفته؟! حالت خوبه؟ آره مهران همین جاست الان گوشی رو بهش میدم.

چهره نگران نگین همه را به دلشوره انداخت. مهران به سرعت گوشی را از او گرفت و در حین صحبت از سالن بیرون رفت. پری وحشت زده پرسید: چی شده نگین؟! چه اتفاقی واسه شون افتاده؟! قیافه نگین رنگ نداشت: نمی دونم، نتونست صحبت کنه... فقط گفت که توی کلانتری هستن. مثل این که داشت گریه می کرد.

پری محکم به گونه ی خود زد: خاک بر سرم. دیدی چه بلایی سر دخترم اومد... مهران سراسیمه به میان جمع برگشت: باید بریم کلانتری، مثل این که یه درگیری پیش اومده بچه ها رو گرفتن. شهاب با عجله سوئیچ اتومبیل را برداشت، چهره او نیز تغییر رنگ داده بود. کامران با آنها همراه شد. پری گریه کنان به دنبالشان راه افتاد: منم میام.

مهران او را متوقف کرد: نه مامان، لزومی نداره شما بیاین. فقط برو شناسنامه نیاز و بردار بیار، شاید لازم بشه، یه کم زودتر. - آخه بگو چی شده؟ چه بلایی سرشون اومده؟

- فعلا خودمم نمی دونم... نیاز نتونست زیاد توضیح بده، اگه مساله ای بود زنگ می زنم شما هم بیاین.

شهاب سوئیچ خودرو را به طرف کامران پرت کرد و همان طور که با شتاب پایین می رفت گفت: تو برو ماشینو روشن کن تا من برم سند این خونه رو بیارم، ممکنه لازم بشه.

در طول مسیر، شهاب یک بار دیگر پرسید: درست نمی دونی جریان چی بوده؟

مهران گفت: نیاز داشت گریه می کرد. معلوم بود تو شرایط خوبی نیست، از صدات پیدا بود که چقدر ترسیده...! گفت، فرهاد با یکی دو نفر در گیر شده، مامورا ریختن همه رو گرفتن بردن کلانتری.

همزمان با ورود آنها، منصور نیز از راه رسید. چهره اش لبخند و شادابی همیشگی را نداشت. با دیدن مهران و بقیه، پرسید:

چی شده دایی جان؟

- من درست نمی دونم، نیاز با خونه تماس گرفت که آوردنشون این جا. جمع چهار نفره ی آنها، با حالتی نگران وارد ساختمان کلانتری شد. در این ساعت از شب حیاط اطراف ساختمان بر خلاف ساعات دیگر کم تردد و خلوت به نظر می رسید. با ورود به ساختمان چشم آنها به عده ای افتاد که در این سو و آن سوی سالن میانی، بر روی نیمکت های فلزی به انتظار نشسته بودند. منصور به سراغ ماموری که پشت یکی از میزها نشسته بود رفت و موضوع دستگیری بچه ها را با او در میان گذاشت. همزمان نگاه دو جوانی که قیافه های کتک خورده ای داشتند و روی نیمکت فلزی کنار میز نشسته بودند به سوی او برگشت.

مامور پرسید : اون دختر و پسری رو می گین که با اینا در گیر شدن؟

نگاه منصور به آن دو جوان افتاد و گفت : من نمی دونم با کی در گیر شدن، فقط می دونم آوردنشون این جا.

مامور گفت : الان توی اتاق افسر نگهبان هستن. بیاین من راهنماییتون می کنم. و آنها را به سوی اتاقی در انتهای راهرو برد و بعد از چند ضربه به در وارد آنجا شد. به محض باز شدن در چشم مهران و بقیه به نیاز افتاد که روی صندلی کز کرده بود و سرش به زیر خم بود. فرهاد سمت دیگر اتاق نشسته بود. با اشاره افسر نگهبان، مهران و منصور وارد اتاق شدند. نیاز با دیدن مهران انگار نیروی تازه ای گرفت و با چهره ای اشک آلود و رنگ باخته به آغوش او پناه برد. شهاب و کامران از بیرون اتاق ناظر این صحنه بودند و از همان جا قضا یا را دنبال می کردند.

مهران خواهرش را نوازش کرد : هیس.....، آروم باش نیاز جان، حالا که اتفاقی نیافتاده.

صورت فرهاد کمی خون آلود بود. منصور بعد از احوالپرسی با افسر نگهبان به سمت او رفت : چی شده باباجان؟

- هیچی کار دنیا برعکس شده، جناب سروان به جای اینکه بره اون دو تا بچه پررو رو بگیره بازجویی کنه که چرا مزاحم دختر مردم شدن، ما رو داره سین جیم می کنه که چرا شما دو نفر با هم اومدین بیرون.

منصور در حالی که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند به سوی سروان آراسته برگشت و پرسید : جناب سروان یعنی توی این شهر پسر من حق نداره با دختر عمه ش بیاد بیرون چند تا کتاب بخره؟ این از نظر شما جرمه؟

- ببینید آقای؟

- شیشه گر هستیم.

- آقای شیشه گر، ما که علم غیب نداریم که با یه نگاه بفهمیم از بچه هایی که میارن این جا کدومشون با هم فامیل و کدوم

غریبه هستن. اگه می بینید پسر شما این جاست به دلیل درگیری بوده که با اون دو نفر که بیرون نشستن پیدا کرده. مامورین ما، بنا به وظیفه همه رو گرفتن آوردن این جا که موضوع مشخص بشه... این طور که به نظر میاد اون دو نفر توی خیابون مزاحم این دختر خانوم می شن و همین موقع پسر دایی شون سر می رسه و با این ها درگیر می شه که توی این درگیری، هم زده و هم خورده... ولی موضوع اصلی این بود که ما باید می فهمیدیم رابطه این دختر و پسر با هم از چه نوعه... خیلی ها میان این جا و ادعا می کنن که با هم فامیل هستن ولی در واقعیت این طور نیست. به هر حال ما فقط انجام وظیفه کردن و این کار ما، صرفا به خاطر سلامت جوونای شما و حفظ آبروی شماست.

منصور ترجیح داد از در مسالمت در بیاید: حق با شماست جناب سروان، حالا امیدوارم سوءتفاهم رفع شده باشه.

- بله خوشبختانه ظاهر امر و شخصیت این دختر خانوم و آقا پسر شما جوری بود که ما تا اندازه ای می تونستیم حقیقت رو تشخیص بدیم ولی باز وظیفه حکم می کرد که مطمئن بشیم، حالا فقط می مونه موضوع درگیری پسر شما با اون دو نفر، که البته ما حق رو به پسر شما می دیم ولی اگه موضوع به همین جا ختم بشه و پسر تون رضایت بده غائله همین جا خاتمه پیدا می کنه.

منصور به سوی فرهاد برگشت و پرسید: تو حرف بخصوصی نداری باباجان؟ ضربه خاصی بهت نخورده؟

- نه بابا، مشکلی ندارم، در مورد اون دو نفر رضایت می دم چون به اندازه مزاحمتی که تولید کردن. حقشونو گذاشتم کف دستشون.

منصور به سوی نیاز برگشت: نیاز جان تو چی دایی؟ تو هم شکایتی نداری؟

صدای نیاز لرزان و ضعیف به گوش می رسید: من فقط می خوام زودتر از این جا برم خونه، دایی.

- باشه الان می ریم دایی.

هنگام خروج، فرهاد با نگاهی چپ چپ از کنار دو جوان خاطی گذشت. بیرون از محیط کلانتری، فرهاد خطاب به مهران گفت:

بابت اتفاق امشب معذرت می خوام...، همش تقصیر من بود که اومدم دنبال نیاز.

به جای مهران، نیاز که بازوی او را گرفته بود و هنوز داشت می لرزید گفت: این چه حرفیه فرهاد...! این من بودم که باعث

دردسر تو شدم، اگه من نبودم تو مجبور نمی شدی با کسی درگیر بشی.

- درگیری من مهم نبود... من فقط نگران حال تو بودم، به خصوص وقتی آوردنمون کلانتری...

نگاهش به مهران افتاد و در ادامه گفت : تا حالا ندیده بودم نیاز این جوری بترسه! چیزی نمونده بود پس بیفته! بهر حال باید ببخشید، می دونم با وجود نیاز نباید با کسی درگیر می شدم ولی وقتی دیدم اون دو نفر ناراحتش کردن دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

مهران گفت : اشکال نداره، دیگه بهش فکر نکن....باید خدا رو شکر کنیم که ماجرای امشب به خیر گذشت و اتفاقی واسه هیچ کدومتون نیفتاد.

کامران گفت : ای والله فرهاد.... دمت گرم، خوب جوری به حسابشون رسیده بودی! فکر نمی کردم یه نفره حریف دو نفر بشی!

منصور گفت : به قول مهران باید خدا رو شکر کنیم که به خیر گذشت، هر چند اینم یه تجربه بود ولی باباجان یادت باشه وقتی آدم یه دختر خانم خوشگلو با خودش می بره بیرون باید خیلی صبورتر از این حرفا باشه... خوب می دونم که حالا هم پری دل توی دلش نیست هم شکوه، بهتره زودتر راه بیفتیم. نیاز جان بازم ببخشید دایی، می دونم که امشب خیلی ترسیدی... الان مشکلی نداری؟

- نه دایی، من چیزیم نیست، فقط شما فردا از بینی فرهاد یه عکس بگیرین، امشب ناغافل یه ضربه خورد به بینیش که خون زیادی ازش اومد. ببینید یه وقت نشکسته باشه.

فرهاد بینی ضرب دیده اش را لمس کرد و گفت : نه بابا چیزی نیست، یه کم ورم کرده که تا یکی دو روز دیگه خوب می شه.

مهران گفت : دایی جان تشریف نمی یارین بریم خونه؟

- نه دایی، دیر وقته باید بریم، ولی فردا همگی میاییم یه سر بهتون می زنیم، می خوام مطمئن بشم که نیاز حالش خوبه.

بعد از خداحافظی هر کدام به سوی اتومبیل خود به راه افتادند.

در حین حرکت، مهران یک بار دیگه از نیاز پرسید : مگه تو و فرهاد با هم نبودین؟ پس چی شد که این دو نفر مزاحم تو شدن؟

نیاز با صدایی که هنوز هم ضعیف به گوش می رسید، توضیح داد: ما مدت زیادی رو توی نمایشگاه دنبال کتابای مختلف گشتیم و تمام اون جزوه ها و کتابای تستی که فرهاد لازم داشت براش گرفتیم. اتفاقا خودمم چند تا کتاب نیاز داشتم که اونا رو هم گیر آوردم، وقتی اومدیم بیرون هوا تاریک شده بود، فرهاد ماشینو یکی دوتا خیابون اون طرفتر پارک کرده بود چون

جلوی نمایشگاه جای پارک گیر نمی اومد. به مقدار از راهو با اون همه کتاب پیاده رفتیم، مسیر سربالایی بود و من حسابی خسته شده بودم، فرهاد که حال منو دید گفت تو یه دقه همین جا باش تا من برم ماشینو بیارم. کتابارو گذاشت پیش من و به دو رفت که ماشینو بیاره. اونجایی که من ایستاده بودم خیابون فرعی بود و رفت و آمد زیادی نداشت. یکهو دیدم سر و کله یه موتورسیکلت پیدا شد که دو نفر روش سوار بودن اولش از کنارم رد شدن ولی فورن برگشتن و شروع کردن به سر به سر گذاشتن، هر چقدر چرت و پرت گفتن اعتنایی نکردم ولی دست بردار نبودن، بعد یکیشون پیاده شد...

نیاز بازوی برادرش را در آغوش داشت. مهران متوجه لرزش دوباره او شد. با تردید پرسید: اون تو رو اذیت کرد؟ این لرزش بر صدای نیاز نیز تاثیر گذاشته بود: فرصتشو پیدا نکرد چون تا اومد نزدیک بشه با کیسه کتابا محکم زدن تو سینه ش پرت شد اون طرف.... تو همین گیر و دار فرهاد رسید و باهاشون گلاویز شد....

مهران که احساس می کرد خواهرش از یادآوری این ماجرا دوباره به وحشت افتاده، دستش را دور شانه او انداخت و او را در کنارش پناه داد و گفت: پس فرهاد حق داشته باهاشون درگیر بشه. تو هم سعی کن این ماجرا رو از ذهنت بیرون کنی....، دیگه همه چیز تموم شد.

نیاز گفت: من نمی دونستم فرهاد تکواندوکاره...! وقتی از راه رسید گفتم خدا به دادمون برسه، الان این دو نفر می ریزن سرش تا می خوره کتکش می زنن ولی ماشاالله از پس هردوشون بر اومد.

مهران که خیال داشت با عوض کردن صحبت روحیه نیاز را به او باز گرداند سرش را به او نزدیک کرد و آهسته زیر گوشش گفت: امشب خیلی نیاز... نیاز می کرد نکنه دل این بنده خدا رو هم بردی؟

قیافه رنگ پریده نیاز به تبسم نیم بندی شکل گرفت و آهسته گفت: دست بردار داداش، الان که وقت شوخی نیست. نگاه شهاب از آینه جلو به او افتاد. احساس دلخوری در نگاهش به خوبی پیدا بود.

پری در حالی که سعی می کرد فکرش را متمرکز کند و همه مواد لازم را به یاد بیاورد از نیاز پرسید: خوب، تا این جا همه چیزو نوشتی؟

- آره مامان ولی کی می خواد این همه غذا رو درست کنه؟ فکر نکن کار ساده ایه...! منکه سررشته زیادی از آشپزی ندارم،

شما هم به نفره پدرتون در میاد...!

- حالا بنده خدا به بار از ما به کاری خواسته نمی شه روشو زمین بندازیم، تازه اون که می خواست همه چیز و آماده از رستوران بیاره، من خودم پیشنهاد کردم غذاها رو خودمون درست کنیم.

- خوب اشتباه کردی مامان، حالا کی می خواد مسئولیت این همه کارو به عهده بگیره؟

- مگه چه خبره؟ همش سه نوع غذاست چند تا سالاد و چند جورم دسر.... تازه قراره منظرم فردا بعد از ظهر بیاد کمک. تو و نگین سالادو، دسرو این جور چیزا رو درست کنین، من و منظرم غذاها رو می پزیم. تو هم این قدر بهانه نگیر، اون بنده خدام به احترام ما داره این مهمونی رو برگزار می کنه، حالا پاشو برو این فهرستو بهش بده و بگو اگه می تونه همه رو امروز تهیه کنه.

- حالا چرا من؟ من تازه از حموم اومدم موهام هنوز خیسه، کس دیگه ای تو این خونه نیست؟

- اگه بود که به تو نمی گفتم. مهران با عمه رفته که بلیتسو واسه هفته آینده اوکی کنه. نگینم با کامران رفت واسه فردا شب به لباس مناسب بخره، منم که دارم می رم به دوش بگیرم.... پاشو به دقه موهاتو سریع خشک کن راه بیفت، ممکنه بخواد الان بره بیرون، برو اینو دم در بهش بده و بیا.

نیاز قبل از خروج، نگاهی به تصویر درون آینه قدی انداخت و به راه افتاد. عصر یکی از روزهای اواخر مرداد بود و هوا کمی خفه به نظر می رسید. حتی نسیمی که از لای شاخ و برگ درختان می گذشت، خنکی چندانی نداشت. نیاز مجبور بود قسمتی از باغ را دور بزند چرا که در ورودی منزل شهاب در سمت دیگر باغ قرار داشت. در همین راه پیمایی کوتاه گونه هایش از گرما رنگ گرفت. با فشردن شاسی زنگ در، ضربان قلبش نیز به وضوح تند شد. با باز شدن در، شهاب را در پیراهن کرم رنگ و شلوار جین دلنشین تر از همیشه دید. سلامش شرمگین ادا شد. شهاب که از دیدنش کمی جا خورده بود جوابش را سر سنگین داد و در ادامه گفت: چه عجب! وقتی داشتم می اومدم درو باز کنم احتمال دیدن هر کسی رو می دادم غیر از شما!

نیاز که ظاهرا انتظار این برخورد را نداشت در جواب گفت: مطمئنا اگه کس دیگه ای توی خونه بود که می تونست این فهرست رو براتون بیاره من مزاحم نمی شدم..... مامان گفت اگه بتونین امروز این وسایلو تهیه کنین بهتره.

شهاب فهرست را از او گرفت و همان طور که نگاهی به آن می انداخت گفت:

- شما عادت دارین همیشه دست پیشو بگیرین که پس نیفتین؟

- جوری حرف می زنین انگار خطایی از من سر زده؟!

- جوابشو خودتون بهتر می دونین.

- نخیر من چیزی نمی دونم.

- شاید به صرفتون نیست؟

نگاه نیاز حالت ملامت باری پیدا کرد : اگه منظور تون ماجرای اون شبهه، چون شما از او شب به بعد یه جور دیگه شدین، گناه

من فقط این بود که خواستم به پسرداییم کمک کنم. به نظر شما این جرمه؟

- سوال بچگانه ای کردی...، اگه اون قدر بزرگ شده بودی که می دونستی ناراحتی من از کجاست...

- بچه ها رو می شه با حرف قانع کرد، کافیه بگین.

- آخه همه حرفی رو نمی شه به زبون آورد.

- اگه به این گناه به من گفتین بچه ...، پس شما خیلی بچه تر از من هستین، چون اگه قرار بود مسایل ناگفته به راحتی درک

بشه، شما باید خیلی قبل از این همه چیزو می فهمیدین.

در مقابل نگاه ناباور شهاب به سرعت از آنجا دور شد و مسیر آمده را با قدمهای سریع برگشت. داشت خودش را سرزنش می

کرد « این چه کاری بود کردم ...؟! چطور تونستم این قدر بی پروا باشم؟! چه راحت دستم براش رو شد! کاش مامان فهرستو

نداده بود ببرم. اگه چشمم بهش نمی افتاد، اگه اون سر حرفو باز نکرده بود، خودمو به این زودی لو نمی دادم...» هنوز ضربان

قلبش به درستی آرام نگرفته بود که صدای تلفن همراه دوباره اعصابش را تحریک کرد. گوشی را درون هال پیدا کرد : الو...

بفرمانید.

صدای مردانه ای پرسید : بدون خداحافظی ول کردین رفتین؟

احساس گرما می کرد.

- ببخشید کار داشتم باید زود برمی گشتم.

- کارتون خیلی مهمه؟

- چطور مگه؟

- آخه می خواستم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه واسه خرید این وسایل به من کمک کنین. من تجربه زیادی در مورد خرید مواد غذایی ندارم.

چهره نیاز به پوزخند موزیانه ای شکل گرفت. داشت با خودش فکر می کرد « ای حقه باز، تو بلد نیستی خرید کنی؟» و به دنبال این ذهنیت گفت : شرمنده، فکر نمی کنم بتونم بیام، هیچ کس خونه نیست قراره من شامو حاضر کنم.

- نگران تهیه شام نباش، موقع برگشتن یه چیزی می گیریم میاریم.

« چه زود خودمونی شدا» با هجوم این فکر در جواب گفت : راستش من نمی تونم بدون اجازه مامان به شما جواب بدم، الانم در دسترس نیستش.

- شما که گفتین به سفارش خاله اون فهرستو آوردین!

- آره هستش ولی نمی تونه حرف بزنه، داره دوش می گیره.

- خوب شما لطف کن گوشی رو ببر بده بهشون تا من ازشون اجازه بگیرم.

نیاز از سماجت او به خنده افتاد، اما به روی خود نیاورد و گفت : پس گوشی خدمتتون باشه.

انعکاس صدای پری در فضای حمام چنان می پیچید که نیاز به راحتی صحبت هایش را می شنید. در جواب تقاضای شهاب گفت : چه اشکالی داره شهاب جان، اتفاقا فکر خوبیه، چون تنهایی نمی تونستی اون همه وسایل رو بخری... نه مهم نیست، وقتی شما با نیاز هستی من خیالم راحت. برین به سلامت.

وقتی گوشی را پس می داد متوجه نگاه ملامت بار نیاز شد، به روی خود نیاورد و فوری در حمام را بست. نیاز دوباره گفت: الو..

لحن شهاب سر حال تر از قبل بود : خوب اینم از اجازه شما، حالا اگه مشکل دیگه ای نیست تا یه ربع دیگه پایین منتظر تون هستم.

- باشه من الان می رم حاضر می شم.

نیاز در مانتهوی خوش دوخت آبی رنگ و شلوار جین و روسری سیلکی که با رنگ شلوارش هماهنگ بود باوقار تر از همیشه به نظر می رسید. پشمالو با دیدن او آهسته پارس کرد و بعد دوباره جلوی کلبه چوبیش سر را روی دست ها گذاشت و مشغول

چرت شد. شهاب اتومبیل را سر و ته کرده، درست در مقابل در بزرگ آهنی پارک کرده بود. با نزدیک شدن نیاز، در جلو را به رویش گشود : پیداست امروز بخت با من یاره... ممنون که اومدین.

نیاز کمی روی صندلی جا به جا شد و در حینی که در ماشین را می بست گفت :

- وقتی شما تصمیم بگیرین یه کاری رو عملی کنین من یکی نمی تونم مانعتون بشم.

ماشین را روشن کرد و همان طور که از محوطه خارج می شد پرسید : حالا چی شده، ناراحتین؟

- نه، به شرط اینکه وجودم مثر ثمر باشه ضمنا کسی هم دوباره بهمون گیر نده.

شهاب پیاده شد لنگه های در را بست و در حالی که دوباره در جای خود قرار می گرفت گفت : حالا می بینین وجودتون چقدر

لازم و ضروریه... ضمنا وقتی با من هستین از هیچ چیز نترسین. خوب حالا کجا بریم؟

متعجب نگاهش کرد : خوب معلومه، ما اومدیم که خرید کنیم.

لبخند شهاب بی اراده بود : اینو که من بهتر از شما می دونم ولی از کجا شروع کنیم؟

- بهتره اول بریم شهروند، بیشتر وسایلو می شه اونجا گیر آورد.

- باشه می ریم ولی یه شرط داره.

نیاز بی اختیار به سویش برگشت. ادامه صحبت شهاب با نرمش ادا شد : شرطش اینه که اخماتونو باز کنین.

« اون نمی دونه این اخم نیست، نمی دونه از اینکه دستم براش رو شده دارم چه عذابی می کشم.» پشت بند این فکر گفت :

فکر می کردم شما دیگه به این قیافه من عادت کردین؟

- من قیافه شاداب شما رو بیشتر می پسندم، اون جور بیشتر به دل می شینین.

« بین چقدر محتاط و زرنکه، حرف دلشو چه جوری مطرح می کنه. اون وقت من چه راحت...آه، ولش کن دیگه بهش فکر نمی

کنم.»

هجوم فکرهای ضد و نقیض راحتش نمی گذاشت، سعی کرد در مقابل اعتراف او بی تفاوت برخورد کند : واسه من دیگه فرقی

نمی کنه که دلنشین به نظر برسم یا نرسم. این حرفا دیگه از من گذشته.

کلام شهاب با لحن با مزه ای ادا شد : جدی...؟! خوب دیگه بگین دوست دارم دوباره شما بیشتر از اینا بدونم.

- فکر می کردم تا به حال منو خوب شناختین؟

- خوب در اینکه شما این قدر با صفا و بی غل و غشین و راحت می شه به روحیاتتون پی برد که هیچ شکی نیست، با این

حال می دونم هنوز خیلی چیزای دیگه در شما هست که من نتونستم بهشون پی ببرم، مثلا اون موردی که مهران بهش اشاره

کرد، اینکه شما در مورد خونه خودتون چه سلیقه ای رو به کار می برین خیلی برام جالب بود! می دونین خیال دارم به زودی به قسمت از خونه رو اون جوری تزئین کنم، درست باب سلیقه شما.

- الان که خونه هیچ ایرادی نداره، برای چی می خواین این کار و بکنین؟

- واسه خاطر دل خودم و اینکه هر وقت شما قدم رنجه کردین و خواستین احوالی از همسایتون بپرسین، توی محیطی ازتون پذیرایی کنم که باب میلتون باشه... البته شما هم باید قول بدین هر بار میان دیدنم، منو به شنیدن یکی از اون آهنگ های قشنگ ایرونی با نوای دل انگیز تارتون دعوت کنین.

- باشه... اگه فرصتی پیش اومد. فعلا بهتره نگه دارین چون داریم از شهروند می گذریم.

فضای چند طبقه فروشگاه شهروند طبق معمول شلوغ و پر رفت و آمد به نظر می رسید. نیاز به محض ورود یکی از سبد های چرخدار را از بین بقیه بیرون کشید و با آن به راه افتاد: بهتره اول از خرید وسایل خشک شروع کنیم بعد می ریم سراغ مرغ و گوشت و بقیه.

شهاب به نحوی کنارش راه می رفت که انگار قصد محافظت از او را داشت. در همان حال سرش را به او نزدیک کرد و آهسته کنار گوشش گفت: دیدین وجود شما چقدر ضروری بود؟ و گرنه من از کجا میدونستم که اول از چه چیزی باید شروع کرد. لبخند نیاز بی اراده زده شد. همزمان چشمش به او افتاد که با لذت نگاهش می کرد. سبد آنها بعد از چند دور چرخیدن در همان طبقه کاملا پر شده بود. نیاز گفت: تا من توی صف صندوق ایستادم شما برو مرغ و گوشت رو بگیر بیار که همه رو یک جا حساب کنیم.

شهاب قبل از رفتن بسته ای اسکناس سبز رنگ به او داد و گفت: این پیش شما باشد که اگه احيانا من دیر کردم اینا رو حساب کنین.

در بازگشت نیاز هنوز به انتظار ایستاده بود. شهاب کیسه ها را زمین گذاشت:

- اینم از مرغ و گوشت، به مقدار فیله ماهی هم گرفتم چطوره خوبه؟

نیاز آهسته پرسید: واسه چی این همه مرغ گرفتین؟ مامان نوشته بود شش تا دونه، تازه گوشت هم زیاد گرفتین!

شهاب به همان آهستگی جواب داد: دست خودم نبود امروز این قدر خوشحالم که اگه تمام اجناس فروشگاه رو بخرم حالیم نیست.

نیاز تلاش کرد لبخندش را مهار کند . اما چشمانش به وضوح می خندید : بعضی وقتا شک می کنم که توی این مدت تونستم واقعا شما رو بشناسم یا نه !

- چطور مگه ؟

- آخه اون آقا شهاب سرسنگینی که من اون روز خونه خاله منظر دیدم این کارا ازش بعید بود !

- حالا راستشو بگین شما کدوم یکی رو بیشتر می پسندین ؟

سلام شخص آشنایی خلوت آنها را بهم زد . همزمان ملینا به سوی نیاز دوید و با خوشحالی به آغوش او رفت . نیاز پس از بوسیدن کودک با هلن مشغول احوالپرسی شد . ظاهرا از اینکه در این موقعیت به او برخورد کرده بود معذب شده بود . هلن به حالت گلایه رو به شهاب کرد : دیگه از ما هیچ سراغی نمی گیری پیداست سرت خیلی شلوغه .

شهاب نیز از دیدن او کمی جا خورده بود . همان طور که کودک را از نیاز می گرفت گفت : این روزا واقعا گرفتارم ولی با تمام گرفتاریا می بینی که تلفنی جویای حالتون هستم .

هلن جمله ای را که در ذهن داشت ناگفته گذاشت در عوض گفت : آره لطف می کنی بهر حال من و ملینا به این که هراز گاهی به ما یه سری بزنی عادت کرده بودیم ... خوب نیاز جان تو چطوری ؟ پیداست تو هم گرفتاری چون از آخرین بار که اومدی پیش من خیلی وقته می گذره .

- شرمنده هلن جان عذر من واقعا موجه حقیقتش الان مدتی که عمه و برادرم از اسپانیا اومدن همین باعث شده که بیشتر وقتم توی خونه بگذره .

- تا باشه از این گرفتاریا باشه . دیدن بستگان نزدیک که خارج از کشور میان لطفی داره که با هیچ چیز عوض نمی شه . اتفاقا پسر عموی منم از کانادا اومده ، سالها بود که از همدیگه خبر نداشتیم . چند وقت پیش اومده بود ایران که باقی مونده املاکشو بفروشه و برگرده ، توی رستوران بطور اتفاقی بهم برخوردیم . تصادف جالبی بود ! هیچ کدوم باورمون نمی شد که این دیدار واقعیت داره . ظاهرا خانواده عموم از زندگی من هیچ اطلاعی نداشتن حتی نمی دونستن پدر ملینا از دنیا رفته . سیامک وقتی شنید خیلی متاسف شد جالب این جاست که پیشنهاد کرد باهش برم کانادا ، الانم سفرشو چند وقت به تاخیر انداخته که فرصت داشته باشم تصمیم قطعیمو بگیرم .

نیاز گفت : اینکه خیلی عالیه . لاقلا از تنهایی در میابین . البته به شرط این که رابطه تون با خانواده عمو به اندازه کافی

نزدیک باشه .

- از اون نظر مشکلی ندارم به خصوص که ... قراره من و سیامک زندگی مستقلی داشته باشیم .

نیاز با خوشحالی آشکاری گفت : خوب پس مبارکه در این صورت اصلا تردید نکن . اگه از پسر عموتون شناخت کافی داری این بهترین موقعیته که به زندگیت سر و سامون بدی .

- سیامک یکی از خواستگارای قدیمی منه متاسفانه مادرم تا زنده بود اجازه نمی داد این پیوند سر بگیره ولی الان دیگه مانعی سر راهمون نیست .

شهاب گفت : نیاز درست میگه حیفه که موقعیت به این خوبی رو از دست بدی با این پیوند ملینا هم دیگه خلاء وجود پدر و حس نمی کنه .

نام نیاز را طوری با احساس به زبان آورد که هلن نتوانست حساسیتش را پنهان نگه دارد اما بعد به خود آمد و گفت : اتفاقا سیامک خیلی دوست داره با تو آشنا بشه . جریان آشنایی مون رو براش تعریف کردم . می گفت حتما باید تو رو ببینه و بابت همه زحمات ازت تشکر کنه .

- بهش بگو من به عنوان یه برادر کوچکتر فقط انجام وظیفه کردم ضمنا توی اولین فرصت به اتفاق نیاز میاییم که باهش آشنا بشیم .

رنگ چهره هلن علنا تغییر کرد و همان طور که سعی داشت خود را با دخترش سرگرم نشان بدهد گفت : منتظرتون هستیم اگه لطف کنین قبلش زنگ بزنین ممنون میشم ... خوب ملی جان بهتره ما دیگه بریم ... نیاز جان خوشحال شدم فعلا خداحافظ .

« خدا نگهدار » نیاز با حالتی وارفته ادا شد . ظاهرا از حقیقتی که تازه به آن پی می برد جا خورده بود .

شهاب مشغول جا دادن وسایل در صندوق عقب اتومبیل بود که پرسید : حالا نوبت چیه ؟

- میوه و تره بار ... من یه جای خوب سراغ دارم که میذاره خودمون میوه ها رو سوا کنیم ... زیاد دور نیست .
- خوب پس سوار شین بریم .

کمی از حرکت دوباره شان می گذشت که نیاز به سوی او برگشت و گفت : شما منو منع می کردین اما امروز دیدم روش خودتونم کم بی رحمانه نبود .

نگاه شهاب همچنان به روبرو بود با لحنی آرام در جواب گفت : متاسفانه منم در موقعیتی قرار گرفتم که مجبور شدم همون راه حل شما رو به کار بگیرم هر چند دلم نمی خواست کسی رو از خودم برنجوم .

- اما شما خودتون این موقعیتو به وجود آوردین . یعنی واقعا فکر نمی کردین این همه محبت و رسیدگی ممکنه چه وابستگی به وجود بیاره ؟

- نمی دونم ! تا به حال توی همچین مخمصه ای گیر کردین یا نه ؟ اولش با یه هدف انسان دوستانه شروع شد ولی نیمه های راه فهمیدم هلن برداشت دیگه ای از این رابطه کرده با این حال حتی اون موقع هم گر چه مخالف این وابستگی بودم اما به دلیل تنهایی شون نمی تونستم خودمو به طور کلی از زندگیشون بیرون بکشم .

- توی این مدت فکر نکردین که این رابطه تا کی میتونه ادامه داشته باشه ؟ فرض کنیم سر و کله این پسر عمو حالا حالاها پیدا نمی شد شما تا کی می خواستین نقش یه ناجی رو بازی کنین ؟

- اتفاقا یکی از دغدغه های فکری من این اواخر وجود هلن و دخترش بود و اینکه عاقبت اینا چی می شه ؟ خوشبختانه از اونجایی که خداوند همیشه هوای بنده های مخلصشو داره خودش گره این مشکلو باز کرد . خاطرتون هست اون روز که از شما خواستم بیابین ازش پرستاری کنین ؟ این پیشنهاد یکهو به ذهن من خطور کرد و همین اقدام اولین قدم بود که به هلن بفهمونم هیچ جای خاصی توی زندگی خصوصی من نداره .

- پس شما در واقع از وجود من سوء استفاده کردین . حالا می فهمم چرا رفتارتون اونقدر محبت آمیز شده بود !

- هر چند وجودتون در اون موقعیت واقعا مشکل گشا بود ولی اون رفتار هیچ ربطی به هدفم نداشت .

پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شدند . در همین فاصله پسرک ده دوازده ساله ای با دسته های گل رز به کنار اتومبیل آمد :

آقا گل نمی خواین ؟

شهاب دسته ای از غنچه های رز صورتی را انتخاب کرد و آن را به سمت نیاز گرفت : قابل شما رو نداره .

نیاز با گرفتن گل ها آهسته تشکر کرد و در حینی که به نرمی آنها را نوازش می کرد گفت : می شه گل فروشه رو صدا کنین ؟

- واسه چی ؟

- کارش دارم .

و با عجله کیف کوچکی را که حامل مقداری وجه نقد بود از میان کیف دستی اش بیرون کشید . پسرک با خوشحالی خود را

دوباره به آنها رساند . نیاز گفت : لطفا یه دسته دیگه هم بده .

اما قبل از این که فرصت پیدا کند شهاب وجه آن را پرداخت و همان طور که اتومبیل را به حرکت در می آورد پرسید : این یکی برای کیه ؟

نیاز با نگاهی به دسته رزهای گلگون رنگ گفت : این واسه خونه شماسه . فردا شب حتما باید روی میز غذاخوری گل داشته باشین .

شهاب با لذت پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت : هر چند فردا شب خونه من با حضور قشنگترین دسته گل این شهر دیگه نیازی به گل نداره ولی بازم دستتون درد نکنه .

* * * *

پری با حیرت گفت : چه خبر بود این همه مرغ و گوشت و سبزی و میوه ؟ مگه قراره سرباز خونه رو شام بدیم ؟

نیاز داشت گل های رز را در گلدان کریستال قرار می داد : من به آقا شهاب گفتم داره زیاد خرید می کنه گوش نکرد .

پری متوجه صمیمیت در کلام دخترش شد ! شهاب گفت : اشکال نداره خاله ، زیاد بیاد بهتر از اینه که کم بیاد .

پری گفت : باشه با این حال باید یه مقدار از اینا رو فریز کنیم . حالا فعلا اینا رو بذارین همین جا بمونه ، بیاین بریم شام بخوریم بعد میاییم یه مقدار از کارا رو انجام میدیم .

نیاز شرمگین بود : مامان ، ما بیرون شام خوردیم . هر چقدر به آقا شهاب گفتم شما منتظرین کوتاه نیومد . اتفاقا یه مقدار جوجه کبابم واسه شما آوردیم ، دادم دست مهران .

برخلاف انتظار نیاز ، پری گفت : چه اشکالی داره مادر جون ، نوش جانتون . دست شهابم درد نکنه که به فکر ما بود پس الان تو نمی یای ؟

مشغول ریختن میوه ها در سبد بود : نه دیگه تا شما برین و برگردین من این میوه ها رو می شورم و خشک می کنم .

- پس لااقل این مانتو رو در آر خیس نشه ، من رفتم .

شهاب گفت : حالا که قراره شما زحمت بکشین به مهران و فریبا خانومم بگین بیان این جا که دور هم باشیم .

- باشه پس نیاز یه چای دم کن که بعد از شام بخوریم .

- راستی مامان نگین هنوز برنگشته ؟

- نه اما الان دیگه پیداش میشه اگه تا اومدن ما نیومده بودن براشون یادداشت میذارم .

با رفتن پری ، نیاز دوباره مشغول کار شد . انگار احساس مسئولیت زبر و زرنکش کرده بود . در زمان کوتاهی میوه ها را به سرعت شست و در سبدی روی هم ریخت ، کتری را به برق زد و بسته های مختلف را در کابینت ها جا داد . کاهو و کلم و بقیه مواد سالاد را تمیز کرد و در بسته بندی های مرتب درون یخچال گذاشت . در این میان شهاب نیز مدام دور و بر او در حال کمک بود و در جمع آوری و نظافت آشپزخانه او را یاری میداد . در همین فاصله کتری نیز به جوش آمد . نیاز درون کابینت دنبال ظرف چای گشت ولی ظاهرا اثری از آن نبود . خسته از آن همه تلاش بدون فکر گفت :

- شهاب این ظرف چایی رو ندیدی ؟

شهاب لحظه ای ساکت نگاهش کرد . نیاز تازه متوجه خطایش شد : بیخشید اصلا حواسم نبود چی دارم میگم

- لطفا خرابش نکن ، حیفه رویای به این شیرینی یکهو از بین بره ... بذار واسه چند دقیقه هم که شده فکر کنم توی این دنیای خدا تنهای تنها نیستم . بذار احساس کنم یه دوست واقعی دارم که می تونه جای خالی همه رو برام پر کنه . صدای نیاز کمی لرزش داشت : میتونین روی این دوستی حساب کنین ... واسه من که ارزش خاصی داره و تا وقتی زنده م بهش وفا دارم .

- اینو جدی میگی ؟

- دلم میخواد باور کنین چون من عادت ندارم به خاطر حقیقتی که میگم قسم بخورم .

صدای سوت کتری آن دو را متوجه موقعیت شان کرد . نیاز گفت : صدای اعتراض کتری هم دراومد . نمیخواین ظرف چایی رو به من بدین ؟

شهاب قدمی به او نزدیکتر شد ، دستش را از پهلو او به پشت برد و آهسته گفت :

- ظرف چای همین جا پشت سرتون بود .

و آن را به دست نیاز داد . صدای ضربه ای به در ورودی و به دنبال آن جمله کامران که پرسید « کسی خونه نیست ؟ » شهاب را از آشپزخانه بیرون کشید : ما این جاییم .

نگین جلوتر از کامران سرحال و شاداب وارد شد و بعد از خوش و بشی با شهاب سراغ نیاز را گرفت . شهاب با لحنی دوستانه گفت : توی آشپزخونه ست داره چایی درست می کنه .

نگین که احساس رضایت را در چهره شهاب میخواند طبع شوخ گل کرد :

- دست شما درد نکنه آقا شهاب ، خوب دارین از خواهرم کار می کشین !

نیاز حین خشک کردن دست هایش از آشپزخانه بیرون آمد : خواهرت خودش داوطلب شده ، به آقا شهاب ایراد بگیر تازه چی فکر کردی تو هم فردا باید توی کارا کمک کنی .

کامران گفت : چی چی رو کمک کنه ؟ خانوم من واسه هیچ کس کار نمی کنه .

نیاز گفت : از این اداها از خودت در نیار کامران ، عین زن ندیده ها می شی .

- ! ! ... نیگاه کن تو رو به خدا ، این همون نیاز بی زبونه ست ببین چه زبونی واسه ما درآورده !

شهاب آنها را به سمت پذیرایی هدایت کرد : حالا کجاشو دیدی ! نیاز خانوم کلی هنر پنهون داره این تازه یه چشمه ش بود !

نگین با خوشحالی گفت : نیاز اگه بدونی چه لباسی واسه فردا شب خریدم ! از دیدنش حظ می کنی !

- مبارکت باشه عزیزم با خودت نیاوردی بینمش ؟

- نه خونه ست ، بعد که رفتیم نشونت میدم ... راستی چه خبر ؟ واسه فردا شب چه کارا کردین ؟

- کارا هنوز مونده امروز فقط کلی آقا شهابو به زحمت انداختیم .

- کدوم زحمت ؟ تازه این اولشه ، آقا شهاب باید به این آمد و رفتا عادت کنه ما هم انشاءالله وقتی زن گرفت واسش تلافی می کنیم .

- کی ، شهاب ؟ اولاً من چشمم آب نمی خوره این شازده حالا حالاها زن بگیره دوما اگه این زن بگیره مگه دیگه کسی میتونه بیداش کنه که به افتخارش مهمونی بده ؟

نیاز گفت : نکنه به این بهانه ها میخوای پیش پیش از زیر دینی که داری شونه خالی کنی ؟

کامران همراه با خنده سرخوشی گفت : هر چند من دست و بالم به اندازه شهاب باز نیست که بخوام از این ریخت و پاشا کنم ولی با این حال شما همسر مورد قبول این آقا رو پیدا کن مهمونی دادنش با من .

چهره شهاب خنده سرکوب شده ای را نشان میداد . نیاز گفت : خوب حالا از این حرفا بگذریم . مامان اینا چرا نیومدن ؟

نگین گفت : الان میان ، مامان داشت آشپزخونه رو جمع و جور می کرد فکر کنم الان دیگه ... بفرما حلال زاده بودن !

با آمدن پری ، فریبا و مهران جمع آنها کامل شد . پری به نیاز که به سوی آشپزخانه می رفت گفت : الان میام کمکت .

- فعلا بشینین تا براتون جای بیارم .

شهاب که جمع را سرگرم صحبت دید به سمت آشپزخانه رفت . نیاز مشغول ریختن چای بود : کمک نمی خوای ؟

سرش را بالا آورد : نه ممنون فقط اگه ممکنه قندونو برام بیارین .

شهاب همراه با قندان کریستال ، ظرف زیبایی را که شکلات های کاکائویی در آن بود آورد : این واسه پذیرایی چطوره ؟

- خوبه ولی من اینو واسه فردا شب گرفتم الان بیارین دست خورده می شه .

- اشکال نداره اگه لازم شد فردا یه بسته دیگه می گیرم ، دوست دارم امشب به مهمونام خوش بگذره . حضور اینا واسه من

لطف دیگه ای داره .

- ممنون ولی مهمونی فردا شب خیلی مهمتر از امشبه و نباید چیزی کم و کسر بیاد .

- نگران نباش چیزی کم نمی یاد . امشب با خیال راحت از مهمونای من پذیرایی کن قول میدم فردا همه رو جایگزین کنم ...

قبوله ؟

- تا حالا شده شما چیزی رو بخواین و من قبول نکرده باشم ؟

- آره فقط یه چیز ، این که لااقل در کلام با من بی تکلف باشی .

لب های نیاز به تبسمی شکل گرفت : باشه اینم قبوله البته نه جلوی دیگران حالا این ظرف شکلاتو بردار بیار با هم پذیرایی

کنیم .

* * * *

عقربه های ساعت دیواری زمان پنج و پانزده دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد که شهاب با شوق و ذوق عجیبی همراه با سبد

گل زیبایی وارد منزل شد و با صدای بلند اعلام حضور کرد . پری و منظر همزمان از آشپزخانه بیرون آمدند .

پری گفت : خسته نباشی شهاب جان امروز کلی به زحمت افتادی .

- به قول نگین خانوم کدوم زحمت ؟ تازه اصل زحمتو که شماها کشیدین ... راستی نیاز خانوم کجاست؟

- رفته خونه یه کم استراحت کنه . چند دقیقه پیش سرش گیج می رفت انگار فشارش افتاده بود ! بهش کپسول آهن دادم .

گفتم بره بخوابه که شب سر حال باشه .

تمام شادابی شهاب ته کشید : فکر کنم افت فشارش به خاطر زحمتای امروز باشه . چقدر بهش گفتم این خونه نظافت نمی

خواد گوش نکرد . اون عادت نداره این همه کار کنه .

نگاه خوشایند منظر و پری به هم افتاد چشم های هر دو خنده زیرکانه ای در خود داشت . پری گفت : حالا دیگه پیش اومده با این قرصی که بهش دادم تا یکی دو ساعت دیگه خوب می شه ، انشالله که چیزی نیست .

ولی شهاب هنوز دلواپس بود . در آن میان کیسه نایلونی را که دو بسته کادو پیچ شده در آن بود به سوی پری گرفت : خاله جان اینا مال شماست . یکی از بسته ها مال شما و اون یکی هم برای نیاز ... دلم میخواد امشب لباس سیاه رو واسه همیشه از تنتون در بیارین .

پری با خوشحالی آشکاری گفت : وای شهاب جان چرا زحمت کشیدی من اصلا توقع نداشتم که تو بخوای همچین کاری کنی .
- قابل شما رو نداره امیدوارم از رنگش خوشتون بیاد ... خاله من می تونم برم یه زنگ به نیاز بزnm ؟

- آره خاله جان برو ، چه اشکالی داره ؟

مهران صدای شهاب را فوری شناخت و به گرمی احوالش را پرسید . شهاب بعد از خوش و بشی با او ، احوال نیاز را پرسید :
خاله میگه حالش خوب نیست ؟

- چیز مهمی نیست یه کم فشارش افتاده فکر کنم الان بهتر شده باشه میخوای با خودش صحبت کنی ؟
- اگه لطف کنی گوشی رو بهش بدی ممنون میشم .

نیاز به صورتی خوابیده بود که پشتش به سمت در بود . ملحفه ای تمام اندام او را تا بالای سینه می پوشاند و موهای خوش رنگش به روی بالش رها بود . مهران صدایش زد : نیاز ...

چون واکنشی ندید با قدم های آهسته به تخت نزدیک شد : نیاز ...

به دنبال تکان آهسته ای به سوی او برگشت : چیه ؟

چهره اش خواب آلود به نظر می رسید . گوشی تلفن همراه را به سوی او گرفت و آهسته گفت : شهابه ، زنگ زده احوالتو بپرسه .

از سرخی خوشرنگی که بر چهره خواهرش نشست لب هایش به تبسمی از هم باز شد و آهسته از اتاق بیرون رفت . جواب « سلام » آرام نیاز به گرمی داده شد و به دنبال آن با ملایمت خاصی پرسید : خودتو مریض کردی ؟ چقدر بهت سفارش کردم ؟

دیدنی با خودت چه کار کردی ؟

- حالا مگه چی شده ؟ یه افت فشاره که تا یکی دوساعت دیگه خوب میشه .
- تو همیشه همه چیزو آسون میگیری و هیچ مواظب خودت نیستی .
- داری ملامتم می کنی ؟
- نه ولی بعد از این بهت اجازه نمیدم به خودت آسیب برسونی .
- باشه بعد از این سعی می کنم بیشتر مراقب خودم باشم ... راستی کارا چطور پیش میره ؟
- همه چیز عالیه ! خاله و منظر خانوم سنگ تموم گذاشتن . راستی اون سبد گلی رو که سفارش داده بودی گرفتم وقتی اومدی جاشو معین کن .
- فعلا لطف کن بذارش کنار ستون توی پذیرایی ، من یه کم دیگه استراحت می کنم و بعد یه دوش سریع می گیرم و میام ...
- به مامان بگو اگه کار دیگه ای مونده بذاره تا من بیام .
- بیخود ، تو امشب دیگه اجازه نداری دست به هیچ کاری بزنی اگه کاری باشه خودم انجام میدم ... تو فقط سعی کن زودتر خوب بشی .
- صدای ضربه ای به در اتاق حواس نیاز را پرت کرد . همان طور که از شهاب فرصت می خواست متوجه مادرش شد که با بسته ای به درون آمد : حالت چطوره نیاز جان ؟
- خیلی بهترم ...
- داشتی تلفنی حرف میزدی ؟ مزاحمت شدم ؟
- نه مامان دارم با آقا شهاب صحبت می کنم .
- خوب پس به موقع اومدم حالا خودت میتونی ازش تشکر کنی .
- بابت چی ؟
- بابت این هدیه ... شهاب زحمتشو کشیده ، امروز خیلی به زحمت افتاده واسه منم یه پیراهن قشنگ گرفته و خواسته که لباس مشکی مونو امشب عوض کنیم .
- چرا گذاشتین این همه به زحمت بیفته ؟
- من از کجا میدونستم میخواد این کارو بکنه ...! حالا به جای این حرفا ازش تشکر کن . از طرف منم بهش بگو دستش درد

نکنه سلیقه ش حرف نداره من دیگه باید برم . کاری نداری ؟

- نه فقط لطفا درو ببندین .

با رفتن پری دوباره مشغول صحبت شد و پس از عذر خواهی به خاطر تاخیرش پرسید : چرا این کارو کردی ؟

- چه کاری ؟

- هدیه رو میگم ، نباید به زحمت می افتادی .

- قابل تورو نداره بازش کردی ؟

- هنوز نه ...

- بازش کن ببینم خوست میاد .

- مامان که از حسن سلیقه ت خیلی تعریف می کرد مطمئنم که اینم باید چیز قشنگی باشه ... یه لحظه گوشه گوشه رو نگاه دار سریع بازش کنم .

کمی بعد شهاب از انعکاس صدای سرخوش او در گوشه به وجد آمد : شهاب ! این خیلی قشنگه ! از کجا میدونستی رنگ شیری رنگ مورد علاقه منه ؟

- جدی ! سلیقه منو پسندیدی ؟

- باور کن این قشنگترین هدیه ای که تا به حال گرفتم ... ولی کاش این کارو نمیکردی .

- دوست دارم ازت بخوام این قدر با من تعارف نکنی اما می ترسم قضیه سفر شمال تکرار بشه و از دستم دلگیر بشی .

- قول میدم دیگه هیچ وقت بی جهت از دستت دلگیر نشم ... تو هم سعی کن گذشته های بدو فراموش کنی باشه ؟

- هر چند بعضی وقتا یادآوری خاطره های گذشته برام خیلی شیرینه ولی باشه هر چی تو بگی اما به یه شرط .

- چه شرطی ؟

- اینکه تو هم به خواهش من گوش کنی و امشب لباس شیری رنگتو بپوشی .

- مگه به همین منظور نخریدیش ؟

- پس می پوشی ؟

- تنها راهیه که می تونم ازت تشکر کنم .

- خوب پس من منتظرم حالا سعی کن خوب استراحت کنی . منم هر چند دلم نمی یاد ولی مکالمه رو قطع می کنم که بیشتر از این وقتتو نگیرم .

قبل از قطع کامل نیاز آهسته تر از قبل گفت : شهاب ...

« جانم ...» را به همان آهستگی شنید :

- به خاطر هدیه قشنگت ممنون .

- گفتم که قابل تورو نداره دختر خوب ... حالا بگیر بخواب و حسابی استراحت کن .

نگین در لباس زیبایش مشغول پر کردن لیوان های آب پرتقال بود که پری وارد آشپزخانه شد و دستپاچه پرسید: نیاز هنوز حاضر نشده؟

-همین الان از پیشش اومدم ، داشت موهاشو خشک میکرد ف وای مامان لباسشو دیدی چقدر قشنگه؟!

-آره ، شهاب هر دوی مارو شرمنده کرده.

-لباس شما هم حرف نداره ، خیلی بهتون میاد.باورم نمیشه شهاب اینقدر خوش سلیقه باشه!البته پیداست پول خوبی برای

این لباسا داده ... به نظر شما منظورش از این کار چی بوده؟

-میخواسته به این بهانه ما لباس مشکی رو از تنمون در بیاریم ... ولی یه چیز دیگه ، میگم تو متوجه شدی این روزا شهاب

چقدر به نیاز محبت میکنه؟دروغ نگم همین روزا یه خبری میشه.

-من که از خیلی وقت پیش بهتون گفته بودم این بنده خدا گلوش گیر کرده اما چیزی که برام تازگی داره اینه که نیازم این

اواخر خوب هوای شهابو داره ، دیشب دیدم خیلی بهاش صمیمی برخورد میکرد ... راستی مامان چند نفر اومدن؟

-فعلا منصور اینا و آقا مجید و آمیرزا و خانومش اومدن.

-فکر میکنی تعداد لیوانا کافیه؟

-آره اینارو ببر اگه کم اومد دوباره میای میبری.

با ورود حشمت و بچه ها جمع مهمانها کامل شد.نیاز که متوجه سرو صدای مهمانها از طبقه ی پایین شده بود آخرین نگاه را

مقابل آینه قدی به خود انداخت و با رضایت از منزل بیرون امد.تقریبا همه در جای خود نشسته بودند که او وارد سالن

پذیرایی شد و با سلام خوشایینید نگاه های کنجکاو را به سوی خود کشید.در آن میان نگاه خیره ی شهاب از همه خوشاییندتر

بود. منصور قبل از دیگران گفت: هزار ماشالله دایی جان ، امشب چیکار کردی؟! وقتی وارد شدی نشناختم!

نیاز با خنده نمکینی گفت: من کار خاصی نکردم دایی جان ، شما امشب سر ذوق هستین.

او به نوبت سراغ تک تک حاضرین رفت وقتی با دختر جوان و خوش بر رویی که کنار فرحناز نشسته بود احوالپرسی میکرد فرحناز گفت: نیاز جان ایشون همون مرجان دوستمه که صحبتشو برات کرده بودم.

نیاز سعی داشت خنده رو به نظر برسد در حین احوالپرسی گفت: فرحناز حق داشت اینقدر از شما تعریف کنه.

مرجان که در نهایت دقت به خودش رسیده بود لبخند زنان با عشوهِ ای که در تمام حرکاتش به چشم میخورد گفت: مرسی عزیزم شما لطف دارین.

فرزانه در ادامه احوالپرسی گفت: انگار از لباس عزا در اومدی؟ خوب شد شهاب یه مهمونی گرفت ، بالاخره آدم باید یه بهانه ای داشته باشه.

لبخند نیاز ته کشید: بالاخره لباس سیاه یه روزی از تن آدم در میاد ولی حق با تغییر لباسم داغ همچین عزیزی از یاد نمیره.

شیرین نفر بعدی بود که او با محبت نیاز را بوسید و گفت: اتفاقاً چه کار خوبی کردی نیاز جون ، لباستم که امشب معرکه ست. به نظر من امشب تو ستاره این مهمونی هستی!

نیاز بوسه اش را با محبت جواب داد و گفت: با وجود تو عزیزم و بقیه محاله همچین چیزی حقیقت داشته باشه! بهر حال تو لطف داری.

حشمت و شهرزاد و کیومرث نیز موقع احوالپرسی هر کدام به نوعی او را تحسین کردند.

نگاه متکبرانه یوسف این بار حالت خریدارانه داشت. او نیز در برخورد با نیاز صمیمی تر از همیشه رفتار کرد. در آخر همانطور که روی کاناپه کنار فریبا و مهران می نشست لبخند زنان نگاهی به شهاب انداخت. فریبا آهسته کنار گوشش گفت:

-شیرین غلو نکرد امشب تو واقعا مثل ستاره میدرخشی!

نیاز دست او را فشرد: چشمای قشنگ شما عمه جان همه چیزو خوب میبینه.

فریبا گفت: میدونی الان داشتیم به چی فکر میکردیم؟ به این که جای مایکل اینجا خیلی خالیه ، اون عاشق تیپای شرقیه اگه اینجا بود حتما امشب تصویر تورو میکشید!

-مایکل کیه عمه جان؟

- مگه برات تعریف نکردم؟ اون پسر خونده ی منه ... قبلا ازش گفتم.

- آهان منظور تون همون میکیه؟ آخه شما همیشه به این اسم صداش می کردین.

- آره ، من مخفف اسمشو صدا میکنم. اون یه نقاش حرفه ایه و دنبال سوژه های ناب میگردد. اگه الان بودش مطمئنم تابلوی تورو می کشید.

نیاز با خنده ای ناباورانه گفت: دست بردارین همه ، ممکنه یه وقت باورم بشه؟

مهران که با شهاب مشغول صحبت بود تحت تأثیر خنده نیاز لبخندزنان پرسید: به چی میخندی؟

-هیچی عمه داره سر به سرم میذاره.

فریبا کمی بلندتر جوری که صدایش به مهران برسد گفت: نیاز فکر میکنه دارم شوخی میکنم تو بگو مهران ، اگه مایکل امشب اینجا بود تصویر نیازو نمی کشید؟

نگاه مهران بی اختیار به خواهرش افتاد: به احتمال قوی این کارو میکرد ، یادمه وقتی عکس تو و نگینو بهش نشون دادم در مورد تو گفت توی چهره این خواهرت یه چیزی هست که انگشتای آدمو قلقلک میده. انگار آدمو وسوسه میکنه. بعدش کلی در مورد تو سوال کرد.

نیاز به شوخی گفت: پس چرا اینارو زودتر نگفتی بدجنس که کلی براتون قیافه بگیرم؟

و همانطور که از سر شوق میخندید نگاهش به شهاب که دلخور به نظر میرسید افتاد و خنده اش خود به خود ته کشید. صدای فرحناز که از آن سوی سالن شهاب را مخاطب قرار میداد توجه بقیه را جلب کرد.

-شهاب جان من و دوستم میتونیم یه چرخی توی خونه بزنینم؟ دوست دارم همه جارو به مرجان نشون بدم.

-اینکه دیگه پرسیدن نداره ، اینجا خونه خودته هر کاری دلت میخواد بکن.

فرحناز و دوستش در حالی که تلاش میکردند لباسهای شیک و اندام های موزونشان را به رخ بیننده ها بکشند از میان جمع بیرون رفتند. کامران پرسید:

-امشب می خواین همینطور ساکت و بی تحرک بشینین؟ شهاب این ضبط استریو کجاست؟ مثل اینکه جاشو تغییر دادی؟

نیاز برخاست و به سمت دیگه سالن کنار بوفه رفت: اینجاست ، بیا هر آهنگی دوست داری بذار.

همراه با نوای آهنگ نگین و کامران اولین داوطلبان رقص بودند. نیاز به سمت آشپزخانه رفت. وجود عفت که همراه حشمت

آمده بود کمک بزرگی برای پری و منظر به حساب می آمد. عطر خوش غذاها که در فضای آشپزخانه به مشام میرسید اشتها را تحریک میکرد. نیاز قطعه ای سیب زمینی سرخ شده را به دهان گذاشت و پرسید: مامان کی شام میخوریم؟

- الان که زوده ، نه به بعد شام می خوریم ، گرسنه ای؟

- آره یه کم ، ظهر از خستگی نتونستم زیاد غذا بخورم.

آنها سرگرم صحبت بودند که منظر با حالتی خاص وارد آشپزخانه شد و به نحوی که صدایش به عفت نرسد از نیاز پرسید: این دختره کیه که با فرحناز راه افتاده داره خونه رو میگرده؟

- دوست فرحنازه ، چطور مگه؟

- هیچی ، داشت با فرحناز در مورد شهاب حرف میزد. من توی حمام کار داشتم اونا متوجه من نبودن ، داشت به فرحناز میگفت "راستش قبلا دو دل بودم ولی الان که خودشو از نزدیک دیدم خیلی خوشم اومده. چقدر سرسنگین و باوقاره! قیافه شم خیلی جذابه و توی همون نگاه اول به دل میشینه" فرحناز ازش پرسید "پس دیگه بله حتمیه ، آره؟" دختره با خوشحالی گفت "بله ... چه جورم بله ..."

فرحناز که انگار قبلا با شهاب همه حرفاشو زده و خیالش راحت شده گفت "خب پس کار تمومه همین امشب همچین دست شهابو تو حنا میذارم که حظ کنه"

منظر چنان با هیجان و آب و تاب حرف میزد که متوجه حال نیاز نشد. احساس تهوع نیاز را به سمت دستشویی کشاند. همانطور که با قدم های لرزان به سوی دستشویی میرفت در انتهای راهرو با فرحناز و مرجان که از اتاق خواب شهاب خارج میشدن روبرو شد. مرجان داشت میگفت: چقدر خوش سلیقه ست! عجب اتاق خواب قشنگی واسه خودش درست کرده! نگاه فرحناز به نیاز افتاد: بذار قبل از همه این خبر خوشو به نیاز بدم ، میدنی نیاز جان امشب قراره اتفاقی خوبی اینجا بیفته ، فکر کنم به زودی مرجان باهاتون همسایه میشه.

نیاز مشکل میتوانست بر خود مسلط باشه. به سختی لبخند زد و گفت: چه خوب ، مبارک انشالله.

و با یک لبخند به درون دستشویی پناه برد. سرو صدای اهنگ و شور شوقی که میان حاضرین برپا شده بود چنان بود که صدای عق زدنهای او به گوش کسی نرسید. دقایقی بعد با چهره ای بی رنگ و چشمانی که بر اثر فشار حالت تهوع به سرخی میزد آهسته از دستشویی بیرون آمد و بعد از برخورد با عفت و گفتگوی کوتاهی آرام از ساختمان بیرون رفت. فضای تاریک

اطراف و هیكل های بلند قامت درختان چنار ، منظره وحشتناکی را پدید می آورد.نگاهی به دور و برش انداخت و با قدم هایی که زا وحشت کمی لرزش داشت به سرعت به سمت خانه شان به راه افتاد.

فرحناز در فرصتی که صدای آهنگ را کم کرده بود با صدایی رسا گفت:کی میدونه شهاب با راه انداختن مهمونی امشب چی میخواد بگه؟

حاضرین نگاهی به هم انداختند و هر کس لبخندزنان چیزی به آن یکی گفت اما هیچکس نظر خاصی نداد.شهاب متبسم و کنجکاو منتظر ادامه صحبت بود.فرحناز گفت:حالا که هیچکس نتونست حدس بزنه خودم بهتون میگم که قصدش از این کار چیه.من میگم این پسر عموی زیرکمون با زبون بی زبونی داره میگه من دیگه واسه خودم از هر نظر مستقل شدم پس یکی به فکری به حالم کنه و منو از این حالت مجرد در بیاره.درست نمیگم شهاب؟

شهاب کمی در مبلش جا به جا شد و در حالیکه هنوز لبخندش را داشت گفت:

-جوری حرف میزنی انگار کسی رو واسه من زیر سر گذاشتی؟

فرحناز که احساس میکرد به مقصود خود نزدیک شده با تبسم مودبانه ای گفت:

-اگه یه مورد عالی رو واست در نظر نگرفته بودم که دیگه پیش کشیدن این حرفا موردی نداشت.

شهاب که حدس میزد منظور او از مورد عالی چه کسی میتواند باشد در جواب گفت:راستش فرحناز جان هر چند من به خوش سلیقگی تو ایمان دارم و میدونم حتما اون موردی که ازش حرف میزنی پسندیده و ایده آله ولی چون یه کم تو این موارد وسواس دارم اجازه بده خودم دست به کار بشم.

نگاه معنی دار نگین و مادرش که چند دقیقه ای میشد در مبل خود جای گرفته بود به هم افتاد و هر دو لبخند زدند.به عکس انها فرحناز مثل بادکنکی که سوزنی به ان فرو کرده باشند وارفت و با قیافه ای که نشاطش گرفته شده بود آرام در جای خود نشست.شهاب در حال برخاستن گفت:کامران چرا بی کاری؟صدای اون آهنگو بلند کن خودتم بیا وسط.

و یگراست به سمت آشپزخانه رفت.عفت کنار پنجره مشرف به باغ مشغول خوردن میوه بود.با دیدن شهاب پرسید:چیزی می خوای آقاشهاب؟

-دنبال نیاز میگردم شما نمیدونین کجاست؟

-والا راستش نیم ساعت پیش دیدم از دستشویی اومد بیرون انگار حال درستی نداشت!میخواستم پری خانومو صدا کنم

نذاشت گفت من میرم خونه ی خودمون یه کم استراحت میکنم بعد میام.

شهاب متعجب جوری که انگار با خودش حرف میزد آهسته گفت: رفت خونه ی خودتون؟ امن الان میرم دنبالش ، عفت خانوم شما به کسی چیزی نگو تا برگردیم.

-باشه آقا!

شهاب چنان با عجله به راه افتاد که درست نفهمید چه وقت به ورودی طبقه بالا رسید. ضربه ای به در نواخت و منتظر شد ، هیچ جوابی نشنید با فشاری به در از هم باز شد. فضای منزل در پرتو نور کم‌رنگی که از چراغ رومیزی کنار تلفن منعکس میشد تاریک و دلگیر به نظر میرسید. سر و صدای اهنگ ها و تشویق ها و دست زدن های انهایی که در طبقه ی پایین بودند از پنجره باز قسمت پذیرایی به خوبی شنیده میشد. شهاب نگاهی به اطراف انداخت از نیاز خبری نبود. ناخودآگاه به سمت اتاق او به راه افتاد. در کاملاً باز بود. اتاق نیاز هم در پرتو نور چراغ خواب کم نور به نظر می آمد. شهاب صدا کرد: نیاز؟

همین موقع متوجه حرکت جسمی که روبروی پنجره سرش را به میز تحریر تکیه داده بود شد: چی می خوای؟
به او نزدیک شد: تو اینجا چی کار میکنی؟!

-اومدم استراحت کنم ، میخوام یه کم تنها باشم.

شهاب متوجه گرفتگی صدایش شد: اتفاقی افتاده؟!

-لطفاً برو گفتم می خوام تنها باشم.

-تا ندونم موضوع چیه از اینجا جم نمیخورم.

-خنده داره که تو میخوای موضوع رو از من بشنوی!

-به نظر من که هیچ چیز خنده داری وجود نداره ، بهتره بگی چی تو رو این جوری ناراحت کرده؟

-چی رو میخوای بشنوی؟! اینکه تو و دختر عموت موفق شدین منو مسخره کنین و غرورمو بشکنین. کاش لااقل اینقدر انصاف داشتی که با من این کارو نمیکردی.

-من هنوز نمیدونم موضوع چیه ولی اینطور که پیدااست تو یک تنه به قاضی رفتی!

-مظلوم نمایی نکن شهاب. مگه این تو نبودی که به فرحناز اجازه دادی دوستشو امشب با خودش بیاره به این مهمونی؟
-چرا! من این کارو کردم.

نیاز از پشت میز تحریر برخاست و به پنجره تکیه داد:نگو که نمیدونستی اون چه خیالی داشته.

-نه واقعا نمیدونستم!

نیاز عصبی به نظر میرسید:پس حرفایی که بینشون رد و بدل شد و اون وعده هایی که فرحناز به دوستش داد ، اینا روی چه اصلی بود؟

-من از کجا بدونم اونا درباره چی حرف زدن!؟

بغض نیاز به صورت قطره های اشک فرو ریخت:به من دروغ نگو شهاب من طاقت دورنگی رو ندارم.به خصوص حالا...حالا که اینقدر احساس وابستگی میکنم.

نگاه خیره شهاب به او دوخته شده بود:منو باش که فکر میکردم تو تا ته وجود منو شناختی ، حالا میبینم که حتی یک ذره هم منو شناختی.

-داری دست پیشو میگیری؟

نگاهش به او آنقدر طولانی شد که آتش خشم نیاز فرو نشست:من میدونم این آتیش از گور کی پا شده ولی نمیدونم چه جوری تونسته فکر تورو مسموم کنه!؟

نیاز آزاتر به نظر میرسید:فکر من بی جهت مسموم نمیشه.اگه امشب حرفای اونارو شنیده بودی و رفتارشونو میدید بهم حق میدادی...فرحناز اینقدر از جواب تو مطمئن بود که با خوشحالی گفت دوستم قراره به زودی بیاد با شما همسایه بشه.

شهاب از لحن او که بوی حسادت میداد لذت میبرد:و تو هم باور کردی؟

-وقتی من دارم حرص میخورم نخند ، بیشتر عصبانی میشم.

به سویش آمد و دستهایش را گرفت:تازه فهمیدم وقتی عصبی بشی دلنشین تر میشی ، حالا بیا تا کسی متوجه غیبتمون نشده برگردیم ، میخوام امشب حساب اون کسایی که مدام سعی میکنن اعصاب تورو بهم بریزن رو بذارم کف دستشون ...

کفشات کجاست؟

-نمیدونم ، موقع اومدن اونقدر ناراحت بودم که پرتشون کردم تو پذیرایی.

-اشکال نداره ، الان پیداشون میکنم.

کفشهای ظریف او را پشت مبل ها پیدا کرد.همزمان صدا کرد:سیندرلا میشه بیایی جلو اینارو به پات امتحان کنم؟

چهره نیاز دیگر غمگین به نظر نمیرسید ، کفشها را از او گرفت: بده من اینارو پاشو زود بریم میترسم متوجه بشن ما نیستیم.
 هنگامی که دست در دست هم میان درختان چنار پیش میرفتند این نیاز بود که سر حرف را باز کرد: شهاب؟
 -جانم.

در این جا نوری که از پنجره های طبقه پایین به بیرون منعکس میشد روشنایی کم جانی به فضای اطراف میداد. قدم های نیاز خود به خود آرام شد:

-نمیدونم چه خیالی داری ولی قبل از اینکه هر تصمیمی بگیری به خودت بیشتر فرصت بده.
 -فرصت ؟ برای چی؟

-برای فکر کردن ، میدونی که ... با این شرایط بخصوص من...

-داری دنبال بهانه میگردی؟ نکنه حالا که پای عمل رسیده پشیمون شدی؟

سر نیاز به پایین خم شد. شهاب مقابلش ایستاد. صدایش خفه به گوش رسید: هی ... نکنه به این بهانه میخوای منو از سر خودت باز کنی؟

-نه ولی میترسم.

-از چی!؟

-از اینکه در آینده نتونی با این شرایط کنار بیایی.

دست شهاب زیر چانه اش قرار گرفت ، سرش را بالا آورد و به چشمهایش خیره شد و آهسته گفت: دیوونه! بیا بریم باید همین امشب کارو تموم کنم وگرنه میترسم تا فردا به بهانه ی دیگه پیدا کنی.

با ورود به ساختمان شهاب گفت: برو به آب به صورتت بزن و زود بیا کارت دارم.

و بعد به سراغ پری رفت. او را در آشپزخانه مشغول سرکشی به غذاها پیدا کرد.

-خاله جان میشه لطفا چند لحظه بیابین کارتون دارم.

پری در قابلمه را گذاشت و کنجکاو همراه او به اتاقی که سمت دیگر ساختمان بود رفت.

نیاز از دستشویی به اتاق خواب رفت آنجا موهایش را مقابل آینه شانه زد و نگاهی دقیق به چهره خود انداخت ، پلک هایش

کمی متورم و قرمز به نظر میرسید هر چند لطمه ای به زیباییش نمیزد. در قسمت پذیرایی هنوز عده ای مشغول رقص

بودند. نیاز جای قبلی خود را کنار فریبا گرفت و همانجا نشست. فریبا آهسته پرسید: کجا بودی؟

-رفته بودم خونه یه کاری داشتم انجام بدم.

-چشمات چرا قرمز شده؟ گریه کردی؟!

-نه عمه جون یه چیزی رفته بود توی چشمم اشکمو در آورد.

-الان خوبی؟

-آره خوبم ... ، مامان کجاست؟

-فکر کنم تو آشپزخونه ست طفلک امروز خیلی خسته شد.

-برم ببینم کمک نمیخواد.

هنوز از سالن بیرون نرفته بود که پری در کنار شهاب پیدایشان شد. شهاب آهسته گفت: پس شما خودتون واسه مهران

توضیح میدین؟

پری که هیجانزده و خوشحال به نظر میرسید با گفتن "باشه نگران نباش!" به سوی پسرش رفت. شهاب به کامران اشاره کرد

که صدای ضبط را کم کند و خودش دست نیاز را گرفت او را به سوی خود کشید و آرام گفت: بیا اینجا باهات کار دارم.

نیاز که از رفتار صمیمی او در حضور دیگران دستپاچه شده بود آهسته گفت: من دارم از ترس می میرم تو رو خدا یه کم

رعایت کن.

شهاب حال بخصوصی داشت به همان آرامی گفت: تا من پیشت هستم از هیچی نترس ، حالا وایسا میخوام صحبت کنم.

وقتی نگاه متعجب بقیه را متوجه خود دید با لحن رسایی گفت: امشب پیشنهاد فرحناز منو به فکر انداخت که شما رو توی

شادی خودم شریک کنم و یه خبر خوش بهتون بدم. هر چند من و نیاز خیال داشتیم در اولین فرصت این خبرو توی یه جشن

مفصل به اطلاعاتتون برسونیم ولی دیدم حیفه که امشب شمارو در جریان نذارم... امروز بهترین روز زندگی من بود چون بالاخره

موفق شدم اون بله معروف رو از نیاز عزیزم بگیرم...

دنباله کلام او در صدای سوت و دست زدنهای حاضرین گم شد. او در حالتی مست از خوشی به سوی نیاز برگشت و با نگاهی

پر از عشق بوسه ای گرم بر دستش نشانده.

منصور منتظر شد که سر و صدا و هیجان حاضرین کمی فروکش کند بعد با خوشحالی گفت: دلم میخواد اولین نفر باشم که این

وصلت فرخنده رو بهتون تبریک بگم ... ولی یه چیز جالب الان یادم اومد بذارین بگم...از قدیم گفتن از اون نترس که های و هوی داره ... حتما بقیه شم خودتون میدونین؟

چند صدا با هم دنباله ی این ضرب المثل را تکرار کردن.منصور گفت:

-آفرین ، حالا میدونین چیه؟جریان نامزدی شهاب مصداق عینی این ضرب المثل آخه کی باورش میشه که این شهاب خان سر به زیر و آروم ما نه تنها یواشکی و بی سرو صدا دل نیاز مارو برده بلکه ... این خیلی مهمه ... همهی کارا رو هم یواشکی سروسامون داده...! ایوالله ، الحق که زدی تو خال ، انتخابت حرف نداره شهاب جان.

کلام شهاب با خنده سر خوشی همراه بود:ممنون دایی جان.

حشمت همانطور که سعی میکرد خوشحال به نظر برسد از جا برخاست و به سویشان رفت:حالا تو چرا گله میکنی منصور؟من که شهابو بزرگ کردم باید ازش گله کنم...

و به دنبال بوسه ای به گونه های آن دو در ادامه گفت:حالا دیگه بی خبر کاراتونو انجام میدین؟

شهاب گفت:ما که هنوز کاری نکردیم فقط به هم علاقه مند شدیم که اینم حرف الان نیست.این دختر خواهر شما الان یک ساله که دل از ما برده زن عمو جان!

پنجه های نیاز دور بازوی او محکم تر شد.حشمت با خنده ای که بیشتر بوی حرص میداد گفت:پس منصور حق داره که به شماها بگه اب زیرکاه ، که این همه وقت نداشتین کسب بفهمه!

پس از حشمت نوبت بقیه بود.شکوه هنگام گفتن تبریک کمی وارفته به نظر می آمد.او این اواخر نیاز را برای تنها برادرش کاندید کرده بود و در پی فرصت مناسبی برای طرح پیشنهادش میگشت.شیرین بر خلاف او با تمام وجود برای نیاز خوشحال بود و صمیمانه به او تبریک گفت.فرهاد خوددارتر از آن بود که احساساتش را بروز دهد ، بهرحال موقع عرض تبریک زیاد سرحال به نظر نمیرسید و شهاب دقیقتر از آن بود که متوجه این حالت نشود.منظر و پری به یک اندازه شوق و ذوق داشتند.برخلاف آنها فرحناز و دوستش و بدتر از این دو فرزانه با تمام سعی خوشحال به نظر نمیرسیدند.فربیا تحت تأثیر خلق و خوی اروپایی ها شادیش را زیاد عیان نمیکرد ولی ظاهرا خیال داشت ارزش واقعی نیاز را به شهاب بشناساند چون گفت:به موقع جنبیدی شهاب جان ، هیچ بعید نبود من واسه یه مدت نیازو با خودم ببرم اسپانیا در اون صورت معلوم نبود که دوباره برگرده یا نه.

با دور شدن او شهاب اهسته پرسید: اگه عمه پیشنهاد میکرد باهاش میرفتی؟

نیاز سرش را نزدیک برد و با تبسم شیرینی گفت: چه جوری میتونستم دلمو واسه همیشه اینجا بذارم و برم؟

نگین گفت: بسه دیگه اینقدر در گوشه پیچ نکنین من حسودیم میشه.

و بعد نیاز را در آغوش کشید و حین بوسیدن او گفت: بعضیا امشب دارن دق میکنن! خوشم اومد شهاب چقدر به موقع روی

اینارو کم کرد!

مهران که به آنها نزدیک شده بود آهسته گفت: نگین جان حرفای درگوشی رو بذار واسه بعد همه دارن نگاهتون میکنن.

با کنار رفتن نگین مهران اول نیازو بعد شهاب را در آغوش گرفت و در حالی که به آنها تبریک میگفت اضافه کرد: جالب

اینجاست که من از همون اولین برخورد شما دو نفر چنین روزی رو پیش بینی میکردم. شهاب جان امیدوارم زندگی خوبی در

کنار نیاز داشته باشی سعی کن قدرشو بدونی چون ارزششو داره ، تو هم همینطور نیاز.

شهاب در جواب صمیمانه گفت: سفارشت هیچوقت یادم نمیره ضمنا از اینکه منو به عضویت جمع خانواده پذیرفتی واقعا

ممنونم.

کیومرث نفر بعد بود ؛ او و شهرزاد همراه دخترشان خود را به آنها رساندند ، شهرزاد با لحن خوشایندی گفت: شما امشب مارو

حسابی غافلگیر کردین! با این حال من واقعا خوشحال شدم بخصوص که دماغ بعضیا که صابون به دلشون زده بودند حسابی

سوخت.

کیومرث به نرمی اما ملایمت بار گفت: شهرزاد جان...

-مگه دروغ میگم؟ ولی یادتون باشه اون جشنی رو که گفتین بگیرین ها! این جوری قبول نیست.

شهاب گفت: مطمئن باش در اولیب فرصت به قولم عمل میکنم.

پس از امیرزا و همسرش یوسف با تأنی جلو آمد و در حالی که با شهاب و نیاز دست میداد گفت: شهاب جان تبریک میگم اگه

اجازه میدادی دیگران همسرت رو انتخاب کنن کلاه بزرگی سرت رفته بود ، بهر حال امیدوارم زندگی خوبی با هم داشته

باشین.

کامران شهاب را بوسید: شهاب جان تبریک میگم اما انگار من و تو دیگه زیادی داریم بهم وابسته میشیم!

-چطور مگه؟

- آخه ما با هم پسر عمو که بودیم همکارم که بودیم حالا باجناقم شدیم ، اینو دیگه کجای دلم بذارم؟

نگین کنارش ایستاده بود در جواب گفت: اینو رو دلت نذار بذار رو سرت ضمناً حلوا حلواشم بکن ، چون تمام دنیا رو میگشتی همچین باجناقی پیدا نمیکردی. حالا برو یه اهنگ شاد بذار میخوام شهاب و نیازو بیارم وسط...

علی رغم مخالفت‌های نیاز عاقبت او و شهاب را وادار به رقص کرد. ظاهراً این تجربه برای هر دوی آنها تازگی داشت با این حال همه ی نظرها را به خود جلب کرده بود. منظر که کنار پری ایستاده بود و با شوق آنها را تماشا میکرد گفت: الهی فدای بشم نیاز از رقصیدن فقط عشوه شو یاد گرفته!

پری گفت: ببین شهاب ناقلاً چه جوری نیگاش میکنه!

نگین همانطور که از دور قربان صدقه ی خواهرش میرفت متوجه چهره وارفته فرزانه و پیچ پیچ در گوشی او با خواهرش بود. اما از مضمون حرفهای آنها چیزی دستگیرش نمیشد.

فرزانه داشت میگفت: چه لوس ... حالا چه معنی داره اینا به هر بهانه ای جلوی جمع میرن توی بغل هم؟

لحن فرحناز بوی حسرت میداد: پیداست همدیگه رو خیلی دوست دارن!

نگاه فرزانه به نیمرخ غمگین او افتاد و ناخودآگاه از فکرش گذشت: طفلک فرحناز ، یوسف هیچوقت اونجوری که باید و شاید بهش محبت نکرد.

صدای ناهنجار جاروبرقی چنان در فضای منزل پیچیده بود که صداهای دیگر مشکل به گوش می رسید. با این حال نگین توجهی به آن نداشت و با ریتم آهنگی که از طریق واکن می شنید، حین جارو کشیدن خود را تکان می داد. نیاز که تازه از حمام بیرون آمده بود همان طور که رطوبت موهایش را می گرفت از دیدن او به خنده افتاد. در همان حال به سوی اتاقش رفت. پرده مقابل پنجره را کنار زد و مشغول تماشای منظره بیرون شد. در اواسط شهر یور بعضی از برگهای پنجه ای درختان چنار به زردی نشسته بود و نمایی دیدنی داشت. به دنبال وسوسه درونی دریچه پنجره را از هم گشود، با ورود هوای تازه ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد و دوباره سرگرم تماشا شد. صدای پری خلوتش را به هم زد.

- چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟

- ببخش مامان، متوجه نشدم.

- می خواستم بیرسم شهاب کباب تابه ای دوست داره؟

به مادرش نزدیک شد، هنوز داشت نم موهایش را می گرفت : اون همه چی دوست داره، امروز می خواین کباب درست کین؟

- دیدم ظهر شده، گفتم چی بهتر از کباب؟ زود حاضر می شه چند وقتم هست که نخوردین.

- پس بذارین من درست کنم... دلم می خواد شهاب امروز دست پخت منو بخوره.

لبخند پری از سر نشاط بود : باشه، پس زودتر موهاتو خشک کن بیا دست به کار شو.

مشغول رنده کردن پیاز بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. نگین در را باز کرد و با عجله به آشپزخانه رفت : نیاز، شهاب اومده.

با چشم های اشک آلود پیازهای رنده شده را با عجله روی گوشت ریخت، دست هایش را آب کشید و همان طور که رطوبت چشم هایش را می گرفت به استقبال شهاب رفت. در سرازیری پله ها، سنجاق موهایش را بیرون کشید و آن ها را روی شانه پریشان کرد. تلالو انوار خورشید موهای خوشرنگش را دلفریب تر به نظر می رساند! سلام سرخوشش نگاه شهاب را به سوی او کشید : سلام عزیزم...

مشغول بیرون آوردن چند کیسه نایلونی محتوی آذوقه از صندلی عقب بود. با نزدیک شدن نیاز، کیسه ها را زمین گذاشت و دست های را برای در آغوش کشیدن او باز کرد. از هفته قبل که محرم شده بودند، دیگر ابایی از نشان دادن محبت شان به هم نداشتند. نیاز با رضایت تسلیم شد و به نرمی در آغوشش جای گرفت و آهسته گفت : خسته نباشی.

- وقتی تو کنارم هستی دیگه خستگی معنا نداره، به خصوص وقتی عطر تنت این جور مست کننده ست.

نیاز با خنده شیرینی سرش را کمی عقب کشید و با نگاهی به چشمان او گفت :

- امروز زود اومدی؟

چشمان شهاب برق می زد : مگه فکر تو می ذاره آدم به کارش برسه؟ بدجوری منو بد عادت کردی، مدام دلم هواتو می کنه...

چرا چشمتا قرمز شده؟! گریه کردی!؟

- نه، داشتم تمرین آشپزی می کردم، می خوام واسه امروز برات کباب تابه ای درست کنم، دوست داری؟

- من فقط تو رو دوست دارم.

- نه، جدا راستشو بگو، دوست نداری؟

- بوسه غافلگیر کننده ای از او گرفت و گفت : مگه می شه من دست پخت تو رو دوست نداشته باشم؟
- پس بیا بریم فعلا یه آبمیوه خنک بهت بدم بخوری... تا غذا حاضر بشه.
- شهاب او را رها کرد و به سراغ کیسه ها رفت. نیاز یکی از آن ها را برداشت و پرسید :
- باز رفتی چی خریدی؟
- چیزی نیست، سر راه رفتم یه مقدار مواد غذایی بگیرم بیارم.
- خوب پس اول بیا اینا رو ببریم، بعد می ریم بالا.
- کجا ببریم؟ من این وسایلو واسه اینجا خریدم.
- با ملامت نگاهش کرد.
- شهاب چرا این کارو می کنی...؟ تو هنوز با مامان اینا رودربایستی داری؟
- نه عزیزم، اتفاقا چون اینجا رو خونه دوم خودم می دونم و با هیچ کس رودربایستی ندارم، می خوام راحت باشم... کی خونه ست؟
- نگین و مامان.
- مهران کجاست؟
- از صبح که رفته به چند تا شرکت ساختمون سر بزنه هنوز نیومده.
- مهران داره تعارف می کنه و گرنه ما به وجودش خیلی نیاز داریم.
- مهران از تو خیلی خوشش میاد، اگه می بینی پیشنهاد تو رو رد کرد واسه این بود که فکر می کنه تو به خاطر ارتباط فامیلی داری بهش لطف می کنی و نمی خواد وجودش حالت تحمیل داشته باشه.
- اگه واقعا این جور فکر می کنه، سخت در اشتباهه! باور کن در حال حاضر من خیلی دست تنهام، به خصوص چون می خوام سهممو توی این شرکت به عمو بدم و یه شرکت تازه بزنم، احتیاج به یه همکار دلسوز دارم والا از تنهایی از پس همه کارا بر نمیام می خوام تو باهاش صحبت کنی و بگی که من تو چه شرایطی هستم، شاید بتونی قانعش کنی.
- باشه، امشب باهاش حرف می زنم و مطمئنم قبول می کنه.

نگین گفت: من در حال حاضر نمی‌تونم ازدواج کنم مامان.... خاله حشمت یه چیزی واسه خودش می‌گه ولی هنوز نه من، نه کامران هیچ کدوم آمادگی تشکیل یه زندگی مشترکو نداریم. منکه می‌بینین هنوز سه سال دیگه از تحصیلم مونده، کامرانم هنوز اون جووریکه باید و شاید دستش توی جیب خودش نمی‌ره، هرچند وضع مالیش بد نیست اما هنوز نمی‌تونه یه زندگی مستقل واسه خودش رو به راه کنه. من می‌گم به جای جشن عروسی، فعلا یه مراسم کوچولو مثل مراسم نیاز می‌گیریم و عقد می‌کنیم که با هم محرم باشیم تا بعد.

نیاز که با فنجانهای چای از بقیه پذیرایی می‌کرد، گفت: راست می‌گه مامان، بذارین اگه قراره جشنی بگیریم بعد از سال بابا باشه.

پری گفت: منکه حرفی ندارم. اگه می‌بینین گفتم بهتره تکلیفتون روشن بشه به خاطر حشمت بود. تا حالا چند باره که گفته، چرا این بچه‌ها رو سر و سامون نمی‌دی برن پی کارشون؟ خوب من چی بگم؟

نگین گفت: اگه یه بار دیگه گفت، بهش بگو بچه‌ها تکلیف خودشونو بهتر از من و تو می‌دونن، پس بذار خودشون تصمیم بگیرن....

صدای زنگ آیفون ادامه صحبت را متوقف کرد. نگین گوشی را برداشت: کیه؟

- ببخشید منزل آقای مشتاق؟

- بله.... شما!؟

- من با خانوم نگین مشتاق کار دارم... می‌شه لطفاً بگین بیان دم در.

- چند لحظه صبر کنین لطفاً..

گوشی را در جایش گذاشت. پری پرسید: کی بود؟

- نمی‌دونم خودشو معرفی نکرد، فقط گفت با من کار داره!

خیال رفتن داشت که مهران با او همراه شد: وایسا منم باهات میام.

با گشودن لنگه در بزرگ آهنی، چشم نگین به زن جوانی افتاد که چهره دلنشینی داشت و خوش لباس به نظر می‌رسید. سلام او را جواب داد و گفت:

- بفرمایید. من نگین هستم.

دختر لحظه ای با دقت نگاهش کرد : اسم من شبمنه، شما منو نمی شناسین ولی من دورادور صحبت شما رو زیاد شنیدم، می شه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

نگین با تردید او را به درون دعوت کرد : خواهش می کنم، بفرمایید تو.

نگاه دختر جوان به مهران افتاد، نگین گفت : ایشون برادرم هستن.

شبمن دوباره سلام کرد و گفت : خیلی عذر می خوام که مزاحمتون شدم... راستش موضوع خیلی مهمی پیش اومده که به زندگی من مربوط می شه... هرچند خیلی برام سخت بود که پیام این موضوع رو با شما درمیان بذارم ولی دیدم چاره ی دیگه ای ندارم.

نگین او را به طبقه بالا راهنمایی کرد و گفت : حالا بفرمایید بالا، اونجا راحتتر می شه حرف زد.

با ورود شبمن، پری، نیاز و شهاب، متعجب از حضور شخص ناشناس با او احوالپرسی کردند. نگین که او را معذب می دید، خودش سر صحبت را باز کرد : خوب شبمن خانوم بفرمایید، با من چی کار داشتین؟ نیاز که رفت برای میهمانشان نوشیدنی بیاورد. در بازگشت شبمن داشت می گفت :

- حقیقتش من امروز خیلی با خودم کلنجار رفتم که بتونم پیام اینجا و با شما صحبت کنم. به خودم گفتم ممکنه از حرفای من عصبانی بشین، ممکنه منو از خونتون بندازین بیرون و هر چی به دهننتون می رسه نثار من کنین... حتی این احتمالو می دادم که منو زیر باد کتک بگیرین... ولی با تمام این حرفا و این احتمالات، به خودم گفتم، تو باید بری حقیقتو به این دختر بگی... دیگه این به وجدان خودش بستگی داره که با تو چه برخوردی کنه.

نگین ناخودآگاه دچار دلهره شد و آهسته تر از قبل پرسید : می شه واضح تر صحبت کنین.

شبمن شرمگین نگاهی به او انداخت : اومدم درباره کامران شاهرخی باهاتون صحبت کنم... شنیدم شما چند وقت پیش باهاش نامزد کردین، راسته؟

چهره نگین درجا رنگ باخت. انگار برای لحظه ای قلبش از کار ایستاد و دوباره شروع به زدن کرد. با صدایی نارسا گفت : بله... من و کامران دو سه ماهی می شه که با هم نامزد شدیم... چطور مگه؟ این چه ربطی به شما داره؟!

- شاید از نظر شما ربطی نداشته باشه ولی، به خاطر دو سال زندگی مشترک، من اینو به خودم مربوط می دونم.

گویبی جریان خون نگین برعکس شده بود، احساس خفقان و گرما می کرد. خشمگین پرسید : چی داری می گی خانوم...؟!

نکنه زده به سرتون؟! زندگی مشترک یعنی چی...؟! می خوامی بگی کامران قبلا زن داشته؟!!

شبم بی اختیار به گریه افتاد : می دونم از شنیدن این خبر چه حالی شدین، وقتی به منم گفتن کامران نامزد کرده چند شبانه روز گریه کردم، نمی تونستم باور کنم! می دیدم یه مدت باهام سرد شده و کمتر میاد دیدنم، نمی دونستم یه شخص تازه تو زندگیش پیدا شده.

نیاز متوجه دگرگونی حال نگین بود، خودش را به او رساند و پهلویش جای گرفت و همان طور که آرام شانه اش را مالش می داد گفت : نگین خودتو کنترل کن ببینم موضوع از چه قراره!

و سپس به شبم رو کرد و پرسید : شما مطمئنین اشتباه نمی کنین؟ کامران پسرخاله ماست و تا جایی که خبر داریم تا به حال هیچ وقت ازدواج نکرده!

- می دونم، ازدواج ما به اون صورتی که شماها فکر می کنین نبود... راستش من هیچ خانواده ای ندارم، منم مثل بقیه بچه های بی کس و بی پدر و مادر، از وقتی خودمو شناختم فقط از محبت چند تا مربی و مددکار بهزیستی برخوردار شدم که اگه فرصت می کردن، دست محبتی هم به سر ماها می کشیدن. تا وقتی وارد اجتماع نشده بودم نمی دونستم درد بزرگ شدن توی همچین جایی مثل یه داغ تا ابد روی پیشونی آدم می مونه...بهرحال، همین موضوع یه بهانه شده بود که کامران هی امروز و فردا کنه و منو سر بدونه. ما مثلا صیغه محرمیت خونده بودیم و خودمونو قانع می کردیم که به هم حلال هستیم و بدون خجالت زندگی راحت و مشترکی داشتیم. کامران فقط شبا نمی تونست پیش من بمونه، اونم واسه اینکه خانواده ش چیزی نفهمن. اون تا یه حدی زندگی منو از نظر مالی تامین می کرد، هرچند من به پولش احتیاجی نداشتم....

شبم رطوبت چشم و بینی اش را گرفت و ادامه داد : من پرستارم، و حقوقم اونقدر هست که بتونم زندگی نسبتا راحتی داشته باشم.... چیزی که من دنبالش بودم محبت بود، مهربونی و عاطفه بود... که اوایل کامران همه اینا رو بهم می داد. ما زندگی خوبی داشتیم تا اینکه یه روز ازش خواستم تکلیف منو روشن کنه. بهش گفتم، گرچه الانم خوشبختم ولی می خوام من و تو رسما و واسه همیشه مال هم باشیم... ازش خواستم با خانواده ش حرف بزنه و شرایط منو براشون بگه. روز بعدش که اومد سراغم گرفته و مغ بود. تا دو شب منزل نرفت، می گفت، با خانواده ش بحثش شده... می گفت، اونا هیچ جووری زیر بار این ازدواج نمی رن. آخرش من کوتاه اومدم، گفتم باشه من به همینشم راضیم، تو فقط از پیشم نرو، فقط منو تنها نذار... ولی از اوایل امسال، رفت و آمدای کامران به خونه من هی کمتر و کمتر شد. هر وقت بعد از ده یونزده روز می اومد، می گفت توی

یه شرکت ساختمانی مشغول کار شده و بیشتر مواقع می ره سفر. اوایل حرفشو باور می کردم شاید چون دلم نمی خواست باور کنم دارم اونو از دست می دم ولی، آخرش همین دو سه ماه پیش اومد که واسه همیشه باهام خداحافظی کنه، گفت دیگه نمی تونه به این زندگی ادامه بده و مجبوره از من دست بکشه. اون روز هرچی خواهش و التماس کردم منو تنها نذاره قبول نکرد. بهش گفتم، من غیر از تو هیچ کسو توی این دنیای خدا ندارم، گفتم موقعیت من با سابق فرق کرده و حالا دیگه یه زنم بی اونکه اسم مردی توی شناسنامه ام باشه. گفتم من دو سال از عمرم، زندگیمو به پات ریختم.. ولی هیچ کدوم از این حرفا بهش تاثیر نکرد. بعد از اون، روزای بدی رو گذروندم. فکر اینکه کامران با من مثل یه تیکه آشغال رفتار کرده بود... مثل یه شیء بی مصرفی که تا دلش می خواست ازش بهره برد و بعد خیلی راحت ولش کرد... داشت منو دیوونه می کرد. اون موقع هنوز خبر نداشتم که از کامران یه ماهه باردار شدم. وقتی موضوع رو فهمیدم از روی ناچاری دوباره باهاش تماس گرفتم و حقیقتو بهش گفتم متاسفانه حرفمو باور نکرد. خیال کرد می خوام به این بهانه اونو از تصمیمش برگردونم. منم در عین ناامیدی رفتم و بچه رو سقط کردم. گفتم همون بهتر که یکی دیگه مثل من توی این دنیا پا نگیره... چند وقت پیش یکی از دوستای مشترکمون بهم خبر داد که کامران نامزد کرده. حتما می تونین درک کنین اولش چه حالی شدم؟ بعد به خودم گفتم، کامران در مورد من جوونمردی نکرد، حالا حقشه که همه چیزو به نامزدش بگم، اون باید شوهر آینده شو خوب بشناسه. چند وقت طول کشید تا تونستم آدرس شما رو پیدا کنم... حالا دیگه احساس راحتی می کنم. بعد از این دیگه هر چه باداباد.

زانوهای نگین به رعشه افتاده بود و با رنگ و رویی پریده داشت می لرزید. نیاز و پری هم دست کمی از او نداشتند. مهران و شهاب هنوز از بهت بیرون نیامده بودند. موضوع به خصوص برای شهاب باورنکردنی بود! قبل از این هرگز چنین پنهانکاری را از کامران سراغ نداشت. مهران که در این لحظات از مادر و خواهرانش مسلط تر به نظر می رسید، پرسید: خانوم شما واسه این ادعاتون مدرکی هم دارین؟

شبم دوباره رطوبت چهره اش را گرفت و در حالی که کیف دستی اش را باز می کرد دسته ای عکس از آن بیرون آورد: می دونستم همچین سوالی می کنین، واسه همین عکسای رو که این مدت با هم گرفتیم براتون آوردم. و آنها را به سمت مهران گرفت.

نگین گفت: مهران عکسا رو بده ببینم.

دستهایش می لرزید، با نگاهی به آنها که در حالت‌های صمیمی گرفته شده بود، اشک هایش بی اختیار سرازیر شد. در همان حال صدای بغض آلود شب‌نم را شنید که می گفت: بعضی از این عکس‌ها رو شمال گرفتیم. اون سال منو واسه دو سه هفته برد نوشهر، اونجا یه ویلا داشتن، اون مدت توی ویلا تنها بودیم.

نگین آهسته گفت: کی باورش می شه؟! چه جوری باور کنم که کامران همچین آدمیه! یه آدم چقدر می تونه وقیح باشه که همچین موضوعی رو به روی خودش نیاره.

انگار داشت به حال خودش اشک می ریخت و از اینکه ساده لوحانه به دام او افتاده بود حرص می خورد. پری با قدم‌های لرزان خودش را به او رساند، کنار مبلش زانو زد و عکس‌هایی را که او به زمین می انداخت برمی داشت و با دقت نگاه می کرد. گریه نگین لحظه به لحظه شدت می گرفت تا جایی که احساس کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد، یک آن به تقلا افتاد. چهره اش برافروخته شده بود! پنجه اش یقه لباسش را به شدت پایین می کشید. نیاز و پری دستپاچه شدند. نیاز شروع به مالش شانه هایش کرد. شهاب به سوی آشپزخانه دوید و همراه با لیوان آب برگشت. مهران خواهرش را روی دست بلند کرد و او را به سمت کاناپه برد. شهاب مقداری از آب را به صورت نگین پاشید. همراه با شوکی که به او وارد شد دوباره به گریه افتاد... گریه بی امان و دلخراش.

نگاه مهران به شب‌نم افتاد، او هم داشت اشک می ریخت. آهسته گفت: خانوم بهتره شما دیگه برین، این جا موندنتون فایده ای نداره.

شب‌نم بی صدا از جا برخاست و آهسته از در بیرون رفت.

مهران شماره ای که در ذهن مرور کرده بود، دوباره گرفت. بعد از گذشت زمانی کوتاه صدای کامران خواب آلود بگوش رسید: الو... بفرمایید.

- الو، کامران؟ مهران هستم، ممنون خوبم، می خواستم ببینم... نه بهتره این جا نیای...، یه جا با هم قرار بذاریم...، هیچی! چیزی نشده فقط می خوام ببینم. روبروی دکه اغذیه فروشی، یه کم بالاتر از پل، خوبه؟ پس تا یک ساعت دیگه اونجا منتظرتم.

مهران پیشنهاد همراهی شهاب را رد کرد و همراه با ساک محتوی تمام هدایای کامران به راه افتاد. هنوز مدتی از آمدن او

نگذشته بود که اتومبیل خوشرنگ حشمت نیز از راه رسید. کامران با دیدن مهران که به انتظار ایستاده بود، دستی برایش تکان داد، با این حال احساس دلشوره راحتش نمی گذاشت. وقتی چشمش به قیافه ی گرفته ی مهران افتاد نگرانی شدت گرفت. مهران اشاره کرد که از سمت مخالف داخل اتومبیل بشود. وقتی هر دو در قسمت جلو جای گرفتند مهران اشاره به ساک کرد و گفت :

- نگین اینا رو داد که برات بیارم... ضمنا پیغام فرستاد که دیگه هیچ وقت نمی خواد تو رو ببینه.

کامران با دهانی باز، لحظه ای هاج و واج نگاهش کرد و با تردید پرسید : درست نفهمیدم...! منظورت چیه؟!

مهران با همان جدیت گفت : فکر کنم منظورمو خیلی واضح گفتم. خواهر من دیگه بعد از این دلش نمی خواد تو رو ببینه.

کامران به شدت جا خورده بود. فکرش درست کار نمی کرد. ناباورانه گفت : حتما داری شوخی می کنی!! اگه این یه نوع سر به سر گذاشته بگو تا منم توی بازی شرکت کنم.

- خودت که اخلاق منو می دونی، زیاد اهل شوخی نیستی، ضمنا کاری که تو با اون دختر بیچاره... می دونی که کیو میگم، شبنم کردی دیگه جایی واسه شوخی نمی ذاره.

قیافه ی کامران در جا رنگ باخت : شبنم دیگه کیه؟!

- در ساکو باز کن خودت می فهمی کیه.

دستی که ساک را از هم باز کرد کمی لرزش داشت در همان حال نگاهش به تصویری افتاد که شبنم را در بغل گرفته بود. صدایش نای بالا آمدن نداشت دیگر حرفش نمی آمد. مهران متوجه رنگ پریده ی او شد و گفت : امروز بعد از ظهر این دختر اومده بود منزل ما و هر چیزی که نگین باید در مورد تو می دونست بهش گفت... حالا اگه حرفی واسه گفتن نداری بهتره پیاده شی.

صدایش مرتعش به گوش رسید : این ماجرا مال زمانیه که نگین تو زندگی من هیچ نقشی نداشت، الانم هیچ توضیحی ندارم که در موردش بدم.

- خوب پس بهتره دیگه پیاده شی. ضمنا اینو بدون که از نظر نگین، نفس کار غلطه... مهم نیست که مربوط به کدوم دوران باشه. خواهر من از مردایی که به زن و دخترای بیگناه به چشم یه وسیله بهره برداری نگاه می کنن متنفره.

بوی ندامت از کلام کامران به مشام می رسید : من قصد بهره برداری نداشتم. مشکل اصلی من خانواده م بودن، اونا به هیچ

وجه زیر بار همچین ازدواجی نمی رفتن.

نگاه مهران به نیمرخ او تحقیرآمیز بود: این فکرو باید از اول می کردی... هر چند این عذر بدتر از گناه... بهر حال این مسایل دیگه به ما ربطی نداره.

کامران بی هیچ حرفی از اتومبیل پایین آمد. چشم مهران به ساک افتاد. آن را برداشت و گفت: اینو جا گذاشتی.

کامران با حالتی منگ به عقب برگشت ساک را گرفت و بی اختیار به سوی اتومبیلی که کمی آن طرفتر پارک شده بود به راه افتاد.

مهران به محض بازگشت احوال نگین را پرسید. چهره پری تکیده به نظر می رسید.

- خوب شد بردیم بهش آرامبخش زدیم...، خدا رو شکر خوابش برد.

- نیاز کجاست؟

- اونم حال درستی نداشت، تمام مدت داشت با نگین گریه می کرد. شهاب برد بخوابونتش...، کامرانو دیدی؟

- آره.

- خوب چی شد؟

- همون طور که فکر می کردم اولش داشت همه چیز رو حاشا می کرد، بعد که عکسا رو دید حسابی جا خورد.

- پس کار خودش بوده، آره؟

- آره، با کمال وقاحت می گفت زندگی گذشته ش به نگین مربوط نمی شه.

- عجب تخم سگ پررویی بار اومده. از یه پدری مثل شاهرخی بایدم همچین پسری پا بگیره.

شهاب آهسته از اتاق نیاز بیرون آمد و در را آرام بست. مهران پرسید:

- نیاز حالش چطوره؟

- به زور تونست بخوابه... فشار عصبی امروز، فشارشو آورده پایین. تو این هوا داشت می لرزید! شیر عسلی که خاله آورد یه

کم رو به راهش کرد، الان بهتره. تو چی کار کردی؟

- هیچی رفتم وسایلو دادم و اومدم.

- عکس العملش چی بود؟

- اول زد زیرش، بعد که عکسا رو دید جا زد. بعدم با کمال پرویی گفت من به خاطر زندگی گذشته م به کسی توضیح نمیدم.
 - باورم نمی شه که کامران تونسته همچین کاری کنه! هر چند وقتی از هلند برگشتم، احساس می کردم رفتارش با قبل خیلی فرق کرده و به راه های هجو کشیده شده ولی دیگه فکر نمی کردم تا این حد! البته تمام این مسایل و اتفاقات برمی گرده به اخلاق خانواده... متاسفانه عموی من از پدر بودن فقط اینو فهمیده بود که باید وسایل رفاه و راحتی بچه هاشو تامین کنه و دیگه به بقیه ی مسایلشون کاری نداشت. زن عموم این قدر درگیر مشکلات خودش بود که دیگه فرصت نمی کرد دقتی روی رفتار و کردار بچه هاش داشته باشه و نتیجه این رفاه زیادی و بی توجهی، این شد که می بینیم.

پری گفت : حرفای تو درست شهاب جان ولی ذات خود کامران دله ست! مگه کیومرث نیست یا خود تو، شما هم توی همون خونه بزرگ شدین...

صدای زنگ تلفن او را از ادامه صحبت باز داشت. به محض برقرار شدن مکالمه صدای حشمت را تشخیص داد. لحن او کمی عصبی به گوش می رسید. بدون مقدمه گفت : این چه کاری بود با پسر من کردین خواهر؟! این بهانه چیه که چرا قبلا دوست دختر داشته؟! تو، توی این تهرون به این بزرگی، یه دونه پسر نشون من بده که قبلا زمان مجردی دوستی نداشته، این دوره و نمونه این مسایل دیگه یه چیز عادی شده...

پری از حالت طلبکارانه خواهرش رنجید و گفت :اولا هوار نکش، پیاده شو با هم بریم...، ثانيا یا از موضوع خبر نداری یا این که داری خودتو به نادونی می زنی. دوست دختر کدومه حشمت؟! این بابا دو سال تموم زن پسر تو بوده، با هم صیغه محرمیت خوندن. دختر بیچاره بی پناه رو با وعده و وعید دو سال سرگرم کرده و حسابی ازش استفاده کرده، تازه اون از کامران حامله شده! تو به این می گی دوستی؟!

این بار صدای حشمت بلندتر شنیده شد : هر کس این داستانو سرهم کرده تحویل شما داده به گور پدرش خندیده... کدوم زن؟! کدوم صیغه ی محرمیت؟! این یه توطئه ست، شما هم که آدمای ساده و زود باور، ورداشترین زرتی وسایلو پس فرستادین که چی؟ لااقل صبر می کردین ببینین موضوع حقیقت داره یا نه! مگه مردم بازیچه دست شما هستن که هر وقت هر رفتاری دلتون خواست باهاشون بکنن؟ اونم بی خود و بی دلیل.

پری از لودگی او لجش گرفته بود : ما واسه تصمیمی که گرفتیم به اندازه کافی دلیل داریم. در ضمن تو حق داری، ما آدمای ساده ای هستیم و دلمون می خواد تو همین سادگی خودمون بمونیم. ما از شيله پيله و دو رو دو رنگی خوشمون نمی یاد و

این جور آدم‌ها رو توی حریم خودمون راه نمی‌دیم. از همه این حرفا گذشته، تو و پسرت که چیزی رو از دست ندادین که این جوری طلبکار حرف می‌زنی، در حال حاضر نگین من با حال خراب توی اون اتاق افتاده و به زور آمپول خوابش برده. پسر تو که براش فرقی نمی‌کنه، فکر کنه اینم مثل یکی از اون دخترای بیچاره ست که یه مدت باهاشون سرگرم بوده بعدم خیلی راحت ولشون کرده ...، خلاصه بهت بگم حشمت، به کامران بگو دور نگین مارو خط بکشه، شما رو به خیر ما رو به سلامت. همراه با جمله آخر، مکالمه را قطع کرد و با دستی لرزان گوشی تلفن همراه را روی میز گذاشت.

تحمل روزهای بعد برای نگین سخت و طاقت فرسا بود حتی همدردی پری و نیاز هم در بهبود حال او اثری نداشت. کم‌اشتهایی و بی‌خوابی‌های شبانه چهره شاداب او را تکیده تر از قبل نشان میداد.

پری هم این روزها بی‌حوصله به نظر می‌رسید. درون آشپزخانه مشغول گرفتن آب پرتقال نگاهی به نیاز انداخت. تازه داشت خیالش از جهت زندگی و خوشبختی او آسوده می‌شد که این قشقرق تازه به پا شد و آرامش همه را بهم زد.

- انگار به ما نیومده که یه زندگی خوش و آسوده داشته باشیم. تازه داشتیم خدارو شکر میکردم که خیالم از جهت سرنوشت شما دو تا راحت شده، میخواستم همین روزا به فکر پیدا کردن یه دختر خوب واسه مهران باشم که زندگی اونم سر و سامون بگیره ...

ناله‌ی پر دردی از سینه اش بالا آمد و متعاقب آن قطره‌ی اشکی را که در حال سرازیر شدن بود با پشت دست پاک کرد: کی میدونست این جوری میشه! طفلک نگین، همیشه فکر می‌کردم دختر مقاومیه نمی‌دونستم یه شکست این جوری داغونش میکنه.

منم فکر نمی‌کردم این قدر حساس باشه ولی میدونستم خیلی به کامران وابسته شده. حیفاً از این احساس پاک و بی‌آلایش، کامران لیاقتشو نداشت ... هر چند خودشم انگار حال و اوضاع درستی نداره. شهاب میگه توی این چند وقته سرکار نیومده. حتماً روش نمی‌شه به چشم مهران و شهاب نگاه کنه.

- نباید روش بشه با این گندی که بالا آورده. دیدی که منصور و منظم وقتی جریانو شنیدن چه حالی شدن. خود منصور که مثلاً اومده بود پا در میونی کنه وقتی موضوع رو فهمید گفت «اگه منم بودم دخترمو به همچین آدمی نمی‌دادم!» آخه وقاحتی حدی داره.

- اتفاقا کیومرث تلفنی با شهاب صحبت کرد حتی اونم باورش نمی شد که برادرش یه همچین افتضاحی به بار آورده! نمی دونی چقدر اظهار شرمندگی کرده از شهاب خواسته از ما هم عذرخواهی کنه. گفته خودش روش نمی شه مستقیما زنگ بزنه.
- اگر روش میشد از ترس حشمت همچین کاری نمی کرد ... نیاز تو این آب پرتقالو ببر بهش بده بخوره منکه هر چی اصرار می کنم هیچی نمی خوره. الان یه هفته ست که غذای درست و حسابی نخورده.
- پس یکی دو تا سوسیس هم سرخ کن کنارش بذار که وادارش کنم همه رو بخوره. بعدم می خوام برش دارم ببرمش بیرون با هم یه کم پیاده روی کنیم. چند روزه از خونه بیرون نرفته.
- راستی این تلفنی که الان بهش شد کی بود؟
- دوستش بود همونی که خونه شون همین دور و بر است. زنگ زده بود با نگین قرار بذاره با هم برن انتخاب واحد کنن.
- کاش لااقل دانشگاه شروع بشه فکر کنم فقط درس میتونه سرشو گرم کنه. اگه بعد از این بخواد مدام بشینه و غصه بخوره منم از غصه دق مرگ میشم.
- نیاز گونه اش را بوسید: خدا نکنه مامان تو رو خدا دیگه از مرگ و میر حرف نزن میدونم براتون سخنه ولی یه کم بهش فرصت بدین با این وضع کنار بیاد. مطمئنم چند وقت دیگه تمام این غم و غصه ها فراموش میشه. ضمنا اینو بدون که هیچ حادثه ای توی زندگی بی علت پیش نمی یاد. این شکست هم حتما واسه نگین حکمتی داشته که ما ازش بی خبریم و بعدها می فهمیم چرا این اتفاق رخ داد.
- نگاه غمگین پری لیخند محبت آمیزی در خود داشت: باز از این حرفای حکیمانه زدی ...؟ میدونم که راست می گی ولی تا وقتی این بحران بگذره نصف گوشت تن من آب میشه.
- نیاز لیوان آب پرتقال را همراه با کمی نان، برشهای سوسیس سرخ شده، خیار شور و گوجه درون سینی گذاشت و گفت: در عوض وقتی نگین یه جفت مناسب و خوب واسه خودش پیدا کرد همه ی این ناراحتیا جبران میشه.
- آماده رفتن بود که پری به یاد مطلب تازه ای افتاد و پرسید: راستی شهاب چی کار کرد؟ چند روز پیش انگار می گفت میخواد سهم عموشو یک جا بخره؟
- آره، آخه بیشتر آپارتمانا فروخته شده شهاب میگه الان بهترین فرصته که تکلیف خودشو مشخص کنه. راستی مامان یه

چیزی میگویم بین خودمون باشه ، شهاب خیال داره یه قرارداد جدید با مهران ببندد و اونو توی شرکت سهامی کنه . البته تو چیزی به مهران نگو تا خود شهاب قضیه رو مطرح کنه .

چهره پری از حیرت و خوشحالی گل انداخت : ولی مهران که سرمایه ای نداره چه جوری تو شرکت سهامی بشه ؟

- منم همینو به شهاب گفتم ، گفت نیازی به سرمایه نیست وجود خودش از هر سرمایه ای باارزش تره . شهاب می گفت توی همین مدت کوتاه فهمیده که مهران چه انسان با وجدان و قابل اعتمادیه و از تمام وجودش برای کار مایه میذاره . شهاب می گه همین واسه من کافیه .

- گمون نکنم مهران زیر همچین دینی بره مگه اینکه بعد از تحویل گرفتن خونه اونجا رو بفروشیم و پولشو توی این کار بندازیم .

- حالا اگه لازم شد بعدا این کارو می کنیم فعلا مهم اینه که بعد از پیشنهاد شهاب شما مهرانو قانع کنی که جواب رد نده حتی اگه لازم شد میتونی واسه قانع کردنش همین قضیه ی خونه رو هم پیش بکشی . خیلی دلم میخواد مهران توی شرکت سهامی بشه و پشت شهابو خالی نکنه .

پری با خوشحالی بازوی او را فشرد : نگران نباش ! انشاءالله همه چی درست میشه.

* * * *

پیشنهاد شهاب برای سفر چند روزه ای به شمال و مشهد با استقبال نیاز و خانواده اش مواجه شد . از تاثیر این سفر ، حال روحی نگین به مراتب بهتر شد و کم کم روحیه سابقش را باز می یافت . با شروع سال تحصیلی او سرگرم تر از قبل به نظر می آمد به خصوص که بیشتر وقت خود را در بیمارستان و در حین کار عملی می گذراند . نیاز نیز با تمام کوشش مشغول به پایان رساندن آخرین سال تحصیلی خود بود گرچه با تمام مشغله ی درسی از شهاب و نگین غافل نمی شد و با همه وجود محبتش را به پای این دو و مادر و برادرش می ریخت . در یکی از روزهای اواسط زمستان با رنوی شیرین رنگ خود از سرایشی خیابان بالا می آمد که نگاهش به درختان چنار حاشیه ی خیابان افتاد که بیشتر آنها از برگ تهی شده بود ، نسیم سردی که می وزید آخرین برگ های نیمه زرد را نیز به لرزش درمی آورد . بی اختیار به یاد اولین عبورش از این مسیر افتاد آن روز هوس پیاده روی در این سربالایی و این که شهاب فوری خواسته اش را اجابت کرده بود . با به خاطر آوردن این خاطره دلش هوس شهاب را کرد چقدر آرزو داشت که الان در کنارش بود به خصوص امروز که از صبح دلشوره عجیبی راحتش نمی گذاشت پایش بی

اختیار محکمتر بر پدال گاز فشرد تا سریع تر خود را به خانه برساند .

پس از چند بار فشردن آیفون چون نتیجه ای نگرفت از کلید همراهش استفاده کرد . با آوردن اتومبیل به محوطه ی باغ ، نگاهش به پژوی شهاب افتاد و در حالی که از دیدن آن و فکر بودن شهاب در منزل به شوق می آمد از خودش پرسید « پس چرا کسی درو برام باز نکرد ؟ »

هنوز از این فکر بیرون نیامده بود که متوجه مادرش شد . با عجله از سمت خانه ی شهاب نزدیک می شد . نیاز از اتومبیل پایین آمد و با خوشحالی دستی به سوی او تکان داد : سلام مامان .

- سلام مادر جون خسته نباشی .

متوجه حالت خاصی در قیافه ی مادرش شد و پرسید : چیزی شده مامان ؟

- نه ... چطور مگه ؟

- شهاب خونه ست ؟

- آره همین نیم ساعت پیش با مهران اومدن .

- معمولا این وقت روز کارو تعطیل نمی کردن ... اتفاقی افتاده ؟

- نه بابا چیزی نشده ... حالا بیا بریم لباستو عوض کن بعد بیا پیش شهاب ...

- پیام پیش شهاب ؟ مگه بالا نیست ؟

- نه ... نمی تونست بیاد بالا ، بردیم ...

- یعنی چی نمی تونست بیاد بالا ؟ من گفتم حتما یه اتفاقی افتاده

نیاز دیگر معطل نشد و سراسیمه بنای دویدن را گذاشت . در این فاصله فکرهای ناجوری به ذهنش خطور کرد که او را بیشتر ترساند . با قیافه ای رنگ پریده وارد ساختمان شد و همان طور که با صدایی لرزان شهاب را صدا می کرد ابتدا نگاهی به سالن پذیرایی انداخت و چون کسی آنجا نبود با عجله به طرف اتاق خواب رفت . مهران میان درگاه او را متوقف کرد : چیه ...؟ آروم باش ... آروم ...

- شهاب کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

- چرا داد میزنی ؟ شهاب همین جاست داره استراحت میکنه .

مهران را کنار زد و وارد اتاق شد . مهران آهسته بیرون آمد و در را روی هم گذاشت . شهاب با چهره ای بی رنگ روی تخت دراز کشیده بود ، پایی که تا ساق گچ گرفته شده بود از پتو بیرون بود . با نگاهی به او کنار تخت زانو زد و در حالی که بی

اختیار اشک می ریخت پرسید : چه بلایی سرت اومده ؟ چرا پاتو گچ گرفتن ؟

شهاب که بر اثر مسکن قوی خواب آلود به نظر میرسید گونه اش را لمس کرد .

- چرا داری گریه می کنی ؟ حالا که چیزی نشده ...

- چیزی نشده ؟ دیگه میخواستی چی بشه ؟

- خودتو ناراحت نکن عزیزم ... یه حادثه کوچیک بود که به خیر گذشت . باید خدا رو شکر کنیم ، آهنی که روی پام افتاد توی سرم نخورد .

- الهی بمیرم ، آهن افتاد رو پات ؟ حتما خیلی درد کشیدی ؟ چرا کسی به من خبر نداد پیام کنارت باشم ؟

- اومدن تو جز اینکه عذاب می کشیدی فایده دیگه ای نداشت .

- الان درد داری ؟

- آگه تو گریه نکنی نه ... قرار بود منو چند روزی توی بیمارستان بستری کنن ولی ترجیح دادم توی خونه استراحت کنم . حالا آگه بخوای خودتو ناراحت کنی تصمیم عوض میشه .

نیاز رطوبت چهره اش را پاک کرد : خودتو لوس نکن ، تو حق نداری بری بیمارستان خودم تا هر وقت که لازم باشه ازت پرستاری می کنم . حالا سعی کن استراحت کنی.

و از آن لحظه با تمام وجود و با عشقی که در تمام حرکاتش پیدا بود از شهاب مراقبت کرد .

علی رغم اطمینان خاطری که مادرش داده بود دو هفته از دانشگاه مرخصی گرفت که شهاب را در طول شب و روز تنها

نگذارد و در اولین فرصت مقداری از لباس ها و وسایل شخصی و کتابهایش را به منزل شهاب منتقل کرد که مدام کنارش

باشد. آمد و رفت دوستان و آشنایان در روزهای اول، ساعتی از وقت آنها را می گرفت اما با کم شدن این رفت و آمدها، آندو

فرصت بیشتری داشتند تا با هم تنها باشند. در یکی از همین روزها که پری همراه با ظرفهای غذا به دیدنشان آمده بود، نیاز

با کمی رودربایستی گفت : مامان، می دونم این چند روز چقدر به زحمت افتادی، بابت همه چیز ممنون ولی از فردا دیگه

زحمت نکش....

- زحمت کدومه مادر....؟ این همون غذاییه که من همیشه می پختم، حالا دارم سهم شما رو واسه تون میارم این جا. زحمتی نداره، تازه مگه ما با هم تعارف داریم؟

- نه، قضیه تعارف نیست... می دونی چیه...، می خوام از فردا خودم این جا غذا درست کنم، البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه.

پری با خوشحالی گفت: چرا باید اشکال داشته باشه...، اتفاقا شهاب باید کم کم به دست پخت تو عادت کنه.

شهاب که رنگ و رویش را به دست آورده بود و این روزها قسمت شکسته ی پایش کم کم ذق ذق می کرد، لبخند زنان گفت:
- عادت چیه خاله جان؟ من از خدا می خوام دست پخت نیاز رو بخورم.

لبخند نیاز حالت دلنشینی داشت: ای کلک، حالا بذار فردا که خوردی ببینم بازم این حرفو می زنی؟

و روز بعد، شهاب همان طور که اولین لقمه از چلوی سفید و مرغی که همراه با سس و مخلفات خوب پخته شده بود را به دهان می گذاشت زیر چشمی مراقب نیاز بود. بعد از جویدن و قورت دادن آن، قیافه اش حالت بامزه ای پیدا کرد و پرسید:

- راستشو بگو...، این غذا رو خودت پختی یا یواشکی از رستوران آوردی؟

کلام نیاز با لوندی ادا شد: لوس نشو، بگو ببینم خوشت میاد یا نه؟

شهاب با حالت مودیانانه ای لبخند می زد: اگه خوشم نیاد بازم مجبورم بخورم چون هر چی که هست بهتر از گرسنه موندنه....

می دانست قصد سر به سر گذاشتنش را دارد، میز کوچک غذا را از کنار تخت عقب کشید و دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد: باید تو رو خفه کنم که دیگه به دست پخت من ایراد نگیری...

دستان شهاب او را در بر گرفت و به آرامی به سوی خود کشید و حینی که او را آرام در آغوش می گرفت با خنده سرخوشی گفت: باور کن این خوشمزه ترین غذاییه که تا به حال خوردم.

نیاز مراقب بود به پای گچ شده او فشار نیاورد، آهسته از آغوش بیرون آمد: به موقع خودتو نجات دادی والا قرار بود خفت کنم. حالا غذاتو بخور که استخونت زود ترمیم بشه.

بعد از صرف غذا که با شوخی و خنده و سر بسر گذاشتن ها به هر دوی آنها مزه داد، نیاز با دو فنجان چای پیش او برگشت:

بعد از چای یه کم استراحت می کنیم تا غذامون هضم بشه...، بعد اگه گفتی چه نقشه ای واست کشیدم؟

چشمان شهاب برق می زد : امیدوارم نقشه خطرناکی نباشه.

لبخند نیاز نمکین بود : خطرناک که شایدم باشه ولی به خطرش می ارزه، می خوام امروز ببرمت دوش بگیری.

- تو منو ببری؟! اصلا حرفشم نزن، بعد که حالم بهتر شد خودم می رم.

- اتفاقا همین امروز می ری....، چه معنی داره رو حرف من حرف بزنی، الان یه هفته ست دوش نگرفتی.

- آخه عزیز من با این وضعیت که نمی شه.

- نگران نباش، من کاری می کنم که هیچ مشکلی پیش نیاد...، خوبه؟ چرا داری می خندی؟

- آخه فکر نمی کردم کارم به جایی بکشه که یه روز تو منو ببری حموم!

- اگه خوشت نیاد بیشتر مسئولیتشو به خودت واگذار می کنم.

- منظورم این نبود، راستشو بخوای حالا که می بینم زندگی این قدر بر وقف مراد شده به خودم می گم کاش پام زودتر از این

شکسته بود....، حالا می دونی نگران چی هستم؟

- نگران چی؟

- اینکه پام کاملا خوب بشه و دیگه مشکلی نداشته باشم.

- این چه حرفیه؟ من از خدا می خوام که تو هر چی زودتر خوب بشی.

- برعکس من دوست دارم این پا حالا حالاها جوش نخوره، چون نمی خوام دوباره تنها بشم...، نمی دونی هر شب که مجبور

بودم باهات خداحافظی کنم و تنها پیام توی این خونه چقدر برام سخت بود... درک می کنی چی می گم؟

پنجه های نیاز در پنجه های مردانه او فرو رفت : چرا قبلا در مورد این چیزی بهم نگفته بودی؟ چرا نگفتی که تنهایی عذابت

می ده؟

- هر حرفی رو نمی شه راحت به زبون آورد، الانم اگه می بینی اعتراف کردم واسه اینکه که بدونی وجودت چقدر واسم غنیمته.

ضمنا نمی خواستم به خاطر راحتی خودم تو رو توی تنگنا بذارم. دلم می خواست هر موقع آمادگیشو پیدا کردی زندگی

مشتوکمونو شروع کنیم.

- ولی من واسه شروع زندگی آماده م، فقط منتظر بودم که تو اشاره کنی.

- راست می گی؟! یعنی تو حاضری از الان شروع کنیم؟

- معلومه که حاضرم... واسه اینکه بهت ثابت کنم همین امشب می رم و بقیه وسایلمو بر می دارم میارم این جا. خوبه؟
 - عالیه... منم به محض اینکه حالم بهتر بشه یه جشن مفصل برات راه می ندازم، شروع زندگیمون باید با یه جشن درست و حسابی باشه.

نیاز لحظه ای مکث کرد و بعد با کلامی نرم پرسید: فکر می کنی حتما لازمه که این جشنو بگیریم؟

- خوب این مراسم به افتخار تو برگزار می شه عزیزم. نمی خوام بهترین جشن عروسی دنیا رو برات بگیرم؟
 - خوب این رویای قشنگیه... چیزیه که بیشتر دخترا آرزوشو دارن ولی... من همین جوریم احساس خوشبختی می کنم. همین که بهترین شوهر دنیا نصیبم شده، همین که خونه به این قشنگی دارم و یه وسیله راحت که می تونم هر وقت دوست داشتم با همسرم یه دوری تو شهر بزنم، خوشبختی منو تکمیل می کنه... فقط یه چیزی که بعضی وقتا ذهنمو کدر می کنه و پیش خدای خودم شرمنده می شم... این که من این همه رفاه و آسایش دارم اما خیلی از دخترای همسن و سال من، حتی نیمی از اینو ندارن.

- می دونم چی می گی... خود منم بعضی وقتا به این مسایل فکر می کنم و اینکه چطور می شه واسه همه جوونا یه شغلی روبراه کرد و به زندگی همه شون سر و سامون داد.

نفسی که از سینه نیاز بالا آمد شبیه به آه بود: می دونم کمک کردن به همه اونایی که مشکل دارن یه آرزوی محاله ولی... می شه لافل به چند نفرشون کمک کرد.

- چه جوری؟

- کاری نداره اگه آدم واقعا قصد کمک کردن داشته باشه راهش پیدا می شه. یه روز باید منو تو بشینیم و یه فهرست کامل از مخارجی که قرار بود واسه جشن عروسیمون مصرف کنیمو بنویسیم، ما می تونیم همین مقدار هزینه رو به چند قسمت مساوی تقسیم کنیم و به چند تا جوون دم بخت بدیم که بتونن اولین قدمو واسه زندگی مشترکشون بردارن. لذت این کار هزار برابر بیشتر از راه انداختن یه جشن پر طمطراقه درست نمی گم؟

- منم اینو قبول دارم ولی مردم به خصوص جوونا از صدقه گرفتن خوششون نمی یاد.

- می دونم ولی ما کاری نمی کنیم که این کمک حالت صدقه پیدا کنه... ببین تو در حال حاضر یک عالمه کارگر داری که خیلی از اینا یا خودشون مشرف به ازدواج هستن یا دختر و پسر دم بخت دارن، تو می تونی این پولو به صورت وام بلاعوض

بین کارگرا قسمت کنی. این جویری دیگه به غرور کسی بر نمی خوره، ما هم به هدفمون رسیدیم.

شهاب دست او را بالا برد و به لبهایش چسباند و به دنبال بوسه ای گرم گفت :

- به شکرانه این که خداوند از میون همه بنده هاش یه فرشته نصیب من کرده، در اولین فرصت حتما این کارو می کنم.

پری از توی آشپزخانه صدا کرد : نگین قبل از رفتن بیا دو سه لقمه صبحونه بخور ضعف نکنی.

نگین سرحال و قبراق وارد آشپزخانه شد. دیگه از آن چهره رنگ پریده و پژمرده خبری نبود، گونه هایش مثل سابق رنگ داشت و چشمانش برقی از نشاط را در خود نشان می داد : واسه من فقط یه چایی بریز، با یکی دو تا از این بیسکوییتا بخورم کافیه.

- این که نشد صبحونه... تا ظهر از حال می ری.

نگین همان طور که در حال جویدن اولین گاز از بیسکوییتش بود گفت : نترس من به خودم می رسم، تازه مگه دارم می رم تو بیابون؟ هم دانشگاه بوفه داره هم بیمارستان.

- باشه حالا عجله نکن می پره تو گلوت.

- آخه وقت ندارم، الان یکی از دوستام میاد دنبالم....

هنوز کلامش نیمه تمام بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. جرعه ای دیگه از چایش را سر کشید و گفت : دیدن گفتم، خودشه... من دیگه باید برم. خداحافظ مامان، واسه نهار یه چیز خوشمزه درست کن، خداحافظ.

- خداحافظ. مواظب خودت باش.

و همان طور که دور شدنش را تماشا می کرد، از فکرش گذشت « خدا رو شکر که بالاخره تونست کامران رو فراموش کنه... طفلک چقدر زجر کشید. »

با رفتن نگین، او نیز از جا برخاست و سرگرم جمع آوری خانه شد. سرگرم مرتب کردن اتاق مهران بود که از پنجره چشمش به نیاز افتاد. با دیدن دفتر و خودکار که همراه داشت بی اختیار لبخند زد : حتما باز می خواد یه دستو غذای تازه بگیره.

سلام نیاز رسا و سرخوش ادا شد. پری از اتاق بیرون امد : سلام عزیزم چطوری مادر؟

- خوبم مامان، تنهایی؟

- آره، پیش پات نگین رفت دانشگاه، مهرانم که رفته سر ساختمان.

- خوب پس به موقع اومدم، فرصت داری طرز درست کردن فسنجونو بگی بنویسم؟

- شهاب هوس فسنجون کرده؟

- از کجا فهمیدی؟!

- آخه تا اونجایی که یادمه خودت فسنجون دوست نداشتی، گفتم حتما به خاطر شهاب می خوای درست کنی؟

- راستشو بخوای آره. امروز تازه فهمیدم که شهاب فسنجون خیلی دوست داره، ولی یه وقت بهش نگي من دوست ندارم،

چون اون وقت نمی ذاره درست کنم.

- عجیبه که تو غذای به این خوشمزگی رو دوست نداری، اتفاقا مهران و نگینم خیلی این غذا رو دوست دارن... ولی نیاز این

عذاییه که باید حتما از رو دستم نگاه کنی و یاد بگیری، همین جوری که بگم ممکنه نتونی خوب از آب درش بیاری.

- خوب پس یه کار می کنیم، امروز شما واسه نهار مهمون ما باشین. فقط بگو چه چیزایی رو باید آماده کنم تا من حاضر کنم،

شما هم لطف کن به کم زودتر بیا که زحمت درست کردن نهار رو خودت بکشی.

- قبوله به شرط اینکه منم یه کم لوبیا پلو درست کنم بیارم.

- اگه این جوری راحت ترین اشکالی نداره، پس حالا که دیگه نمی خوام دستور غذا بنویسم بگین ببینم کاری نیست کمکتون

کنم

-نه بابا کار چیه ، بیا بریم با هم یه چای بخوریم یه کم حرف بزنیم.

پری سرگرم ریختن چای بود که نیاز پرسید:چه حال ، چه خبر؟

-از کجا؟

-از همه جا... با خاله منظر این روزا تماس نداری؟

-چرا ، اتفاقا دیروز بعد از ظهر زنگ زد.ماشالله رفته تو ماه سوم نمیدونی چه ذوقی میکرد!

-حق داره ، طفلک بعد از این همه انتظار ... خدا رو شکر که بالاخره دوا درمونا جواب داد.خب دیگه چی میگفت؟

-بازم زنگ زده بود که در مورد حشمت صحبت کنه.میگه حشمت خیلی پشیمونه ، میگفت تازه فهمیده که ما حق

داشتیم.انگار تا به حال کامران حقیقتو ازش پنهون میکرده حالا که فهمیده جریانش با اون دختره چی بوده گفته نگین حق

داشته نامزدیشو بهم بزنه. منظر میگه حشمت خیلی دلش میخواد بیاد آشتی کنه ولی روش همیشه میترسه ما تحویلش نگیریم.

-خب حالا که اون به اشتباهش پی برده شما پیش قدم بشو مامان ، چه اشکالی داره؟ هر چی باشه خاله حشمت بزرگتر از شماست و احترامش واجب.

-راستشو بخوای خود منم توی همین فکر بودم خیال داشتیم امروز بهش یه زنگی بزنم. حالا که دیگه قضیه کامران و نگین تموم شد و رفت. دنیا ارزش نداره که ادم کینه به دل بگیره.

-آفرین مامان کار خوبی میکنی. اگه تماس گرفتی سلام منو حتما برسون. راستش من بعد از بعد از قضیه نگین و کامران یه بار زنگ زدم خونه خاله ولی برخورد فرزانه اصلا خوب نبود و راست و دروغ نمیدونم گفت: مامانم خونه نیست این شد که دیگه تماس نگرفتم.

-فرزانه رو ولش کن اون که عذرش موجهه. اون از اولشم بخاطر رفتار شهاب با تو هیچوقت چشم دیدن تورو نداشت ، حالا از این حرفا بگذریم ، نیاز تازگیا متوجه شدی روحیه ی نگین خیلی فرق کرده؟

لبخند نیاز زیرکانه بود: من خیلی وقته متوجه این موضوع شدم چطور مگه؟

-فکر میکنی دلیلش چی میتونه باشه؟ کامرانو کاملا فراموش کرده یا ادم جدیدی توی زندگیش پیدا شده؟

-احتمالا هر دوش ، هر چند میدونم به این زودی نمیتونه خاطره کامرانو کاملا فراموش کنه ولی اینو میدونم آشنا شدن با یه نفر که از کامران ب مراتب بهتره توی عوض شدن روحیه ش بی تأثیر نبوده...

-جدی جدی نگین تازگی با کسی آشنا شده؟!

-آره ، فکر میکردم خبر داری...حتما روش نشده بهت بگه. حالام از من نشنیده بگیر تا خودش همه چیزو برات تعریف کنه.

-باشه ولی به شرط اینکه خودت همه چیزو برام بگی ، تعریف کن ببینم قضیه از چه قراره؟

-قول میدی به روش نیاری؟

-از قوا دادن بدم میادولی سعی میکنم به روش نیارم. حالا تعریف کن.

-پسره برادر یکی از دوستاشه ، همون که صبحا میاد دنبالش اسمش رعناست. این جووری که نگین واسم تعریف کرد گویا خیلی وقته که رعنا نگینو زیر نظر داشته. بعد از اینکه مطمئن میشه نگین دختر خوب و خانومیه کم کم باب دوستی رو باهاش

باز میکنه. خلاصه یه بار برادرش با قرار قبلی میره جلوی دانشگاه که مثلا خواهرشو بیاره خونه ف همون روز رعنا اصرار میکنه که نگینم باهاشون بیاد گویا نگین اولش قبول نمیکرده ولی بعد از کلی خواهشو اصرار سوار اتومبیلش میشه. خلاصه سوار شدن همانا و دل پسر مردم رفتن همان...

-پسره چیکاره هست!؟

-توی اداره ی برق کار میکنه و حقوق خوبی هم میگیره چون فوق لیسانس همین رشته ست.

-بارک الله ، پس تحصیل کرده ست؟ این مورد خیلی خوبیه نیاز بخصوص که با شهاب در یک سطح هستن و فردا این یکی واسه اون یکی قیافه نمیگیره.

-خواهش میکنم ... خواهش میکن کسی رو با شهاب من برابر نکنین! خودتون میدونین که تمام دنیا رو بگردین مثل شهاب گیر نمیاد. مگه همه چیز به تحصیلات؟

-واه واه ، خدا شانس بده چه طرفداری میکنه!

-پس چی فکر کردین؟ شهاب منه نه برگ چغندر.

-خوبه حالا ، خداییش شوهر خوبی گیرت اومده ، حالا فکر نکنی بخاطر مال و منال و موقعیت اجتماعی میگم نه ، ولی آدمی با خصوصیات اخلاقی شهاب واقعا کمیابه ، حالا خدا کنه اونی که نصیب نگینم میشه همین جوری خوب و مهربون باشه. حالا این پسره چیزی از خودش بروز داده یا نه؟

-آره ، اونقدری که نگین بفهمه بهش علاقه مند شده رو نشون داده. حالا فقط منتظرن که نگین اوکی بده که بیان خواستگاری ، نگینه واسه شون طاقچه بالا گذاشته و گفته مراسم سال بابام تازه برگزار شده اجازه بدین یه مدت بگذره بعد تاریخشو معین میکنیم.

-ای نگین بدجنس! این همه اتفاق افتاده و تا به حال جلی من لب تر نکرده ، ولی خوشم اومد که فوری قبول نکرده یه بار واسه فامیل راحت قبول کردیم ضربه شم خوردیم باید مهرانو بفرستم در مورد این خانواده حسابی تحقیق کنه که با خیال راحت قرار خواستگاری رو بذاریم.

-خیالتون راحت باشه نگین ترتیب این کارم داده ؛ از همون روزای اول مهرانو در جریان گذاشت و ازش خواست که ببینه اینا چه جور آدمایی هستن خوشبختانه مثل اینکه نتیجه تحقیقات مثبت بوده.

- پس همه تون از این جریان خبر داشتین به جز من ... یعنی من اینقدر غریبه بودم؟

-حالا چرا ناراحت شدی؟ نگین اگه به شما نگفت واسه خودش دلیلی داشت. راستشو بخوای به شما نگفت چون فکر میکرد هنوز چشمتون دنبال کامرانه و میترسید از شنیدن این موضوع ناراحت بشی... تازه میخواست تا وقتی در مورد این خانواده مطمئن نشده چیزی به شما نگه که دوباره توی ذوقتون نخوره.

-درسته که کامران بچه خواهرمه ولی من هیچوقت راضی نمیشم دخترمو دستی دستی بدبخت کنم واسه این که دل خواهرمو به دست بیارم. از این گذشته من توی این دنیا فقط یه آرزو دارم اونم اینه که شماها رو خوشبخت ببینم ، همین.

-میدونم مامان ، تو بهترین و مهربون ترین مامان دنیا هستی و اینو بدون که من ، مهران و نگین به وجودت افتخار میکنیم ، راستی مامان مهران در مورد تصمیمی که گرفته باهات صحبت کرد؟

-در مورد شیرین؟

-آره به نظرم فکر خوبیه ، شیرین دختر نازنینیه نظر شما چیه؟

-به نظر منم وصلت خوبیه. مهران دنبال یه دختر نجیب و با اخلاق میگرده که شیرین هر دو رو داره و میتونه براش همسر خوبی باشه. تا ببینم خدا چی میخواد.

-طفلک فرزانه ، اگه یه وقت قسمت این دو نفر به هم باشه اون طفلکی خیلی توی ذوقش میخوره چون بعد از ناامید شدن از شهاب داشت واسه مهران دام پهن میکرد.

-ای بابا ، اونم بالاخره شوهر میکنه. خدای اونم کریمه ، پاشو به جای این حرفا بریم به کارا برسیم. منم بیام یه احوالی از شهاب بپرسم ، انگار دیروز عصر داشت توی باغ آهسته قدم میزد؟

-آره خدارو شکر فعلا با عصا میتونه یه کم راه بره ولی نه زیاد ، باید هنوز مواظب باشه.

-آره بهش بگو زیاد به پاش فشار نیاره تا استخون خوب جوش بخوره ... راستی تو مگه امروز کلاس نداشتی؟

-چرا کلاس بعد از ظهره واسه همین گفتم شما بیاین اونجا که بعد از رفتن من تنها نباشه.

-خب پس پاشو راه بفیتیم منم وسایل لوبیا پلو رو میارم همونجا درستش میکنم.

نگین همراه با تنگ بلوری که دو ماهی قرمز درون ان بازی میکردند به قسمت پذیرایی آمد و همانطور که ان را به دست نیاز

میداد گفت: اینم از ماهی قرمز دیگه چیزی کم نده؟

نیاز نگاهی دقیق به سفره هفت سین زیبایشان انداخت: نه دیگه اینم که بذارم این وسط دیگه هیچ کم و کسری نداره.

نگین با شوق گفت: عجب سفره ای شد! دستت درد نکنه خیلی قشنگه!

- برو قاب عکس ببارم بیارم بذارم کنار این دسته گل که جمعمون کامل بشه.

پری به سویشان آمد: اگه کار سفره تموم شده بیاین بریم نهار بخوریم.

نیاز گفت: اینجا دیگه کاری نداریم، سفره چطوره مامان؟

نگاه پری برق افتاد: خیلی قشنگ شده نیاز! چه ادمکای بامزه ای با تخم مرغ درست کردین! چه شمعی جالبی! این سلیقه ی

کیه؟

- شمعارو شهاب انتخاب کرده ولی سفره رو منو نگین تزیین کردیم خب دیگه بیاین بریم.

پری میز غذا را آماده کرده بود، مهران و شهاب زودتر از بقیه مشغول ناخنک زدن به مخلفات غذا بودند. با رسیدن بقیه

مهران گفت: یاالله دیگه مامان ما از گرسنگی پس افتادیم.

- اوادمم یه دقیقه صبر کن الان پلو رو میکشم، نگین تو ماهیارو بذار تو دیس.

نیاز به محض ورود به آشپزخانه حالت ناراحتی پیدا کرد: وای ... این بوی چیه؟

و بی اختیار دست به سوی معده اش که دچار آشوب شده بود برد.

پری گفت: بوی غذاست مادر ... واسه نهار سبزی پلو با ماهی درست کردم تو که این غذارو دوست داشتی؟

پری دیس سبزی پلو را که بخار مطبوعی از آن بلند میشد روی میز گذاشت. این بار نیاز بی اختیار دچار حالت تهوع شد و با

عجله از آشپزخانه بیرون دوید. شهاب نیز نگران به دنبالش راه افتاد. پری متعجب خودش را به آنها رساند. نیاز در دستشویی را

از داخل بسته بود صدای عق زدنهای او از همان فاصله نیز شنیده میشد. نگاه نگران شهاب به پری افتاد: یعنی چش شده؟!

- قبل از اینم اینجوری شده بود؟

- یکی دو روزه که تا بوی غذا بهش میخورده حالش بد میشه. دیروز میخواستم ببرمش دکتر هر کاری کردم نیومد گفت چند

روز دیگه صبر میکنیم اگه بهتر نشدم بعد میریم.

برخلاف انتظار شهاب چهره پری به لبخند عمیقی از هم باز شد و با خوشحالی پیدایی گفت: گمون نکنم نیازی به دکتر باشه

اگه حدسم درست باشه...

ادامه صحبتش با باز شدن در نیمه تمام ماند. نیاز با رنگ و رویی پریده بیرون آمد و پرسید: چرا شما اینجا ایستادین؟

مهران و نگین هم دست از غذا کشیده بودند. نگین پرسید کبوتر شدی؟

-آره الان بهترم. شما چرا از سر میز یا شدی؟ خبری نیست که شماها اینجوری هول کردین.

پری لبخند زنان پرسید: مطمئنی خبری نیست؟

-مامان... چرا داری اینجوری بهم نگاه میکنی؟!

-میخوام ببینم تو واقعا چیزی حالت نیست یا داری خودتو به اون راه میزنی؟

نیاز فوری و بدون فکر گفت: منظور تون چیه که چیزی...

اما حرفش را تمام نکرد و از هجوم فکری که از ذهنش گذشت چهره اش از شرم گل انداخت و بی اراده گفت: مامان!؟

در همان لحظه چشمش به شهاب افتاد قیافه او از خوشحالی برق میزد.

مهران پرسید: به ما هم میگین چه خبره یا میخواین همینطور بایستین برو بر همدیگه رو نگاه کنین؟

نگین خوشحال گفت: ای بابا، این که دیگه پرسیدن نداره من از اولش که قیافه ی مامانو دیدم فهمیدم دارم خاله میشم تو

نفهمیدی داری دایی میشی؟

مهران نتوانست جلوی هیجانش را بگیرد و با شوق گفت: اه...! نیاز کوچولوی ما داره مامان میشه؟ تبریک میگم.

چشمان نیاز با لایه ای اشک براق شد: هنوز هیچی معلوم نیست پس امر بهتون مشتبه نشه ... حالام برین غذاتون بخورین که

از دهن افتاد.

پری گفت: باشه، حالا که حرف منو قبول نداری میتونی بری آزمایش بدی فقط از الان بدون که جوابش مثبته ... بچه ها بریم

سر میز که غذا یخ کرد.

پری از عمد شهاب و نیاز را با هم تنها گذاشت. بعد از رفتن آنها بود که شهاب آغوشش را به روی نیاز باز کرد و در حالی که او

را در برمیگرفت و نوازش میکرد به نرمی پرسید: تو از اینکه قراره مامان بشی ناراحتی؟!

نیاز سرش را بالا آورد و نگاهش کرد: معلومه که نه، چرا همچین فکری کردی؟

-آخه دیدم برعکس من از شنیدن این خبر زیاد خوشحال نشدی؟

-اولش یه کم جا خوردم بعدم جلوی مهران خجالت کشیدم به روی خودم بیارم.

-پس مطمئن باشم که از به وجود اومدن این بچه ناراحت نیستی؟

-جوری حرف میزنی که خیال میکنم هنوز منو نشناختی! من عاشق بچه هام شهاب این که دیگه جای خود داره.

او را تنگ تر در آغوش گرفت و گفت: خدارو شکر حالا دیگه هیچ کمبودی توی زندگی ندارم. با اومدن این بچه من خوشبخت ترین مرد دنیام.

نیاز با عشق نگاهش کرد: هی... مواظب باش که من خیلی حسودم. نبینم این کوچولو یه وقت جای منو توی قلبت بگیره.

بوسه ی شهاب بر پیشانی او گرم و پرمهر بود: نترس! نه این کوچولو و نه هیچکس دیگه نمیتونه جای تو رو توی قلب و روح و فکر من بگیره.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com